

قهرمان هزار چهره

جوزف کمپبل

برگردان:

شادی خسروپناه



قهرمان هزار چهره

جوزف کمپیل

برگردان:
شادی خسروپناه



Campbell, Joseph

کمپبل، جوزف، ۱۹۰۴ - ۱۹۸۷ م

قهرمان هزار چهره / جوزف کمپبل؛ برگردان شادی خسروپناه. -

مشهد: گل آفتاب، ۱۳۸۴.

۴۰۰ ص.: مصور.

ISBN 964-5599-64-4 ریال: ۴۰۰۰۰

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.

The hero with a thousand faces.

عنوان اصلی:

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. اساطیر. ۲. روان‌کاوی. الف. خسروپناه، شادی، ۱۳۴۸ - مترجم. ب. عنوان.

۲۰/۳

BL ق ۳۱۳/ک ۸

۱۳۸۴

م ۸۴-۲۶۹۹۵

کتابخانه ملی ایران

قهرمان هزار چهره

Scan & pdf: M. Shams

تالیف	: جوزف کمپبل
برگردان	: شادی خسرو پناه
ویرایش	: زهرا تقی زاده
صفحه آرای	: عفت حسینی - رضا رحیمی
اجرای جلد	: حمیده ساعتچی
لیتوگرافی	: مهرنگار ۸۴۷-۸۷۹۰-۵۱۱
چاپ و صحافی	: دقت ۳۴۱۹۵۶۰-۵۱۱
چاپ یکم	: تابستان ۱۳۸۵
شمارگان	: ۱۰۰۰ نسخه وزیری
بها	: ۴۰۰۰ ریال
شابک	: ۴-۶۴-۵۵۹۹-۹۶۴

کلیه حقوق برای نشر گل آفتاب محفوظ است.

نشر گل آفتاب: مشهد- خیابان احمدآباد، ابوذر غفاری ۲۵، شماره ۱۳۸

تلفن: ۸۴۴۱۴۶۰ - ۸۴۳۵۷۹۸ (۰۵۱۱)

تقدیم به آن نادیده که در نی دیدگان شاهان

دیدنی است.

و

تقدیم به خانم دکتر مروارید

آن که در شب تاریک و بیم موج فانوسی را

راهنمای کلک سرگردان وجود کرد.

فهرست

ص ۲

پیش گفتار : اسطوره یگانه

- (۱) اسطوره و روایا
- (۲) تراژدی و کمدی
- (۳) قهرمان خدا
- (۴) ناف جهان

بخش اول : سیر قهرمان

فصل اول : عزیمت

- (۱) دعوت با آغاز سفر
- (۲) رد دعوت
- (۳) امدادهای غیبی
- (۴) عبور از نخستین آستان
- (۵) شکم نهنگ

فصل دوم : آیین تشرف

- (۱) جاده‌ی آزمون‌ها
- (۲) ملاقات با خدایان
- (۳) زن در نقش وسوسه‌گر
- (۴) آشتی و یگانگی با پدر
- (۵) خدایگان
- (۶) برکت نهایی

فصل سوم : بازگشت

- (۱) امتناع از بازگشت
- (۲) فرار جادویی
- (۳) دست نجات از خارج
- (۴) عبور از آستان بازگشت
- (۵) ارباب دو جهان
- (۶) آزاد و رها در زندگی

فصل چهارم : کلیدها

بخش دوم: دایره کیهان شناختی

فصل اول : تجلیات ذات

- (۱) از روان شناسی تا متافیزیک
- (۲) چرخه‌ی کیهانی
- (۳) خارج از تهی - فضا
- (۴) درون فضا - زندگی
- (۵) کثیر شدن آن واحد یگانه
- (۶) داستان‌های عامیانه‌ی خلقت

فصل دوم : بکرزایی

- (۱) مادر کیهان
- (۲) زهدان سرنوشت
- (۳) رحم رهایی
- (۴) داستان‌های عامیانه‌ی بکرزایی

فصل سوم : دگردیسی قهرمان

- (۱) نخستین قهرمان و بشر
- (۲) کودکی قهرمان انسانی
- (۳) قهرمان در نقش جنگجو
- (۴) قهرمان در نقش عاشق
- (۵) قهرمان در نقش امپراطور مستبد
- (۶) قهرمان در نقش ناجی جهان
- (۷) قهرمان در نقش قدیس
- (۸) عزیمت قهرمان

فصل چهارم : حل شدن‌ها

- (۱) انتهای جهان اصغر
- (۲) انتهای جهان اکبر

مؤخره : اسطوره و اجتماع

- (۱) صورتک ساز
- (۲) عملکرد اسطوره، نیایش و مذاقه
- (۳) قهرمان در عصر حاضر

توضیحات تصاویر

فهرست تصاویر

پیشگفتار

دکتر زیگموند فروید می نویسد: «حقایق نهفته در پیرِ تعلیمِ ادیان چنان اعوجاج یافته و به صورت نظام مند در لفافه پیچیده شده، که عامه‌ی مردم نمی‌توانند آن‌ها را درک کنند. درست مثل این که در پاسخِ کودکی که می‌خواهد بداند یک نوزاد از کجا آمده، پاسخ دهیم حاجی لک‌لک آن را آورده. در این جا ما با زبانی سمبلیک حقیقتی را برای کودک بازگو کرده‌ایم، ولی کودک که نمی‌تواند معنای نهفته در پسِ سمبولِ لک‌لک را درک کند، به شک می‌افتد و احساس می‌کند سرش کلاه رفته است. اغلب از همین جاست که نطفه‌ی بی‌اعتمادی او نسبت به بزرگسالان بسته می‌شود و شروع به بیان می‌کند. به خاطر همین، امروزه سعی می‌کنیم دیگر از زبانِ سمبلیک برای توضیح وقایعی که برای درکِ کودک است استفاده نکنیم و حقایق را در حدِ فهم و درکِ او برای‌اش توضیح دهیم».

هدفِ این کتاب بازگویی بعضی از حقایقی است که در زیرِ اشکالِ مذهبی و اسطوره‌ای پنهان شده‌اند و برای این منظور تعداد زیادی از مثال‌های نسبتاً ساده را جمع‌آوری کرده و طوری کنار هم گذاشته‌ایم که معنای آن‌ها آشکار شود. آموزگارانِ کهن به خوبی می‌دانستند چه می‌گویند. هنگامی که نحوه‌ی بازخوانی زبانِ سمبلیکِ آن‌ها را بیاموزیم، فقط باید اندکی قریحه و استعدادِ جمع‌آوری داستان‌ها را داشته باشیم و گوشِ جان به آن‌ها سپاریم. ولی در آغاز باید دستورِ زبانِ سمبول‌ها را آموخت و به نظر من برای یافتنِ کلیدِ این معما در دنیای امروز، هیچ راهی بهتر از تجزیه و تحلیل‌های روان‌شناختی نیست. البته نباید فرض کرد که این روش حرفِ آخر را در این راه می‌زند ولی برای آغاز، راه مناسبی است. قدمِ دوم جمع‌آوری اسطوره‌ها و افسانه‌های چهارگوشه‌ی جهان و گوش سپردن به سمبول‌های آن‌هاست. به محضِ گوش سپردن به سمبول‌ها می‌توان دید که چه‌طور داستان‌ها معادل و موازی یکدیگرند و همین داستان‌ها بیانیه‌ای عظیم و بی‌انتها از حقایقی بنیادین را شکل و گسترش می‌دهند که انسان در طولِ هزاران سال زندگی بر روی این کره‌ی خاکی براساسِ آن‌ها زندگی کرده است.

شاید بعضی خرده بگیرند که من در حینِ معادل یابی از روی تفاوت‌هایی که بین آداب و رسومِ غربی و شرقی، مدرن و کهن و بدوی وجود دارد، به راحتی گذشته‌ام. ولی این اِشکالی است که می‌توان به علمِ آناطومی هم وارد دانست، چرا که این علم تفاوت‌های فیزیکی ناشی از نژاد را در نظر نمی‌گیرد و به شباهت‌های عمومی بدنِ انسان، بدون در نظر گرفتن تفاوت‌ها می‌پردازد. البته بین اسطوره‌ها و ادیانِ مختلف تفاوت‌هایی وجود دارد، ولی این کتاب، درباره‌ی شباهت‌هاست و نه

تفاوت‌ها. هنگامی که این شباهت‌ها را درک کنیم، می‌فهمیم که تفاوت‌ها آنقدر هم که عامه‌ی مردم و یا «گروه‌های سیاسی» فرض می‌کنند، عمیق نیستند. امیدوارم توضیحات تطبیقی این کتاب به یاری‌نیروهایی آید که در جهت اتحاد در دنیای امروز گام بر می‌دارند. هدفی که بسیار سخت ولی ممکن است، آن هم نه به نام یک امپراطوری مذهبی یا سیاسی بلکه به نام انسانیت و به امید دستیابی به درک متقابل. همانطور که در وداها آمده: «حقیقت یکی است، حکیمان آن را به نام‌های متفاوت خوانده‌اند».

یاران من در این راه طولانی برای گردآوری و تبدیل مطالب به شکل کتابی خواندنی عبارت بودند از آقای هنری مورتون رابینسون^۱ که نصایح‌اش از ابتدا تا آخرین مرحله‌ی این اثر راهنمای من بود؛ خانم پیترگیگر^۲، خانم مارگارت وینگ^۳ و خانم هلن مک‌مستر^۴ که چندین بار دست‌نوشته‌های مرا مرور کرده و پیشنهادهای ارزشمندی را ارائه داده‌اند؛ و همسر من که پا به پای من کارکرد، مطالب را شنید، خواند و مرور کرد.

J.C.

ج. ک.

نیویورک

۱۰ ژوئن ۱۹۴۸

1. Mr. Henry Morton Robinson.

2. Mrs. Peter Geiger.

3. Mrs. Margaret Wing.

4. Mrs. Helen Mc Master.

مقدمه

اسطوره‌ی یگانه

17

18

۱- اسطوره و رویا

سرخوشانه گوش سپردن به اورادِ رویاگونه‌ی طبیبِ سرخ چشمِ کنگویی، لذتِ خلسه‌وارِ خواندنِ غزل‌های عارفانه‌ی لاثوتزو، هر از چندگاه شکستنِ پوسته‌ی سختِ استدلالِ اکوئیناس، درکِ یک فسانه‌ی عجیبِ اسکیمویی در لحظه‌ای جادویی، همه یکسان است. داستانی یگانه که مرتباً تغییر شکل می‌دهد و چیزی از آن باقی می‌ماند، مقاوم، که انسان را به چالش می‌خواند و باید آن را به تجربه درآورد، تجربه‌ای ورای گفتار و نوشتار.

اسطوره‌های بشری در این جهانِ مسکون، در هر زمان و مکان به نوعی تجلی می‌یابند. اسطوره، روحِ زنده‌ی هر آن چیزی به شمار می‌رود که از فعالیت‌های ذهنی و فیزیکی بشر نشأت گرفته است. گزاف نیست اگر ادعا کنیم اسطوره همانند دری پنهان است که از طریقِ آن انرژیِ لایزالِ کیهانی در فرهنگِ بشری تجلی می‌یابد. دین، فلسفه و هنر، اشکالِ اجتماعیِ تاریخی و اولیه، اکتشافاتِ مهمِ علمی و فنی و رویاهای شبانه، همه حباب‌هایی هستند برآمده از حلقه‌ی جادوییِ اسطوره.

شگفتیِ این جاست که نیروی برانگیزاننده‌ی هسته‌ی خلاقِ درون، در دل قصه‌های کوچک و کودکانه‌ی پریان سکنی دارد، مثل این که بگوییم طعمِ اقیانوس در یک قطره‌ی کوچک و رازِ زندگی در تخمِ یک حشره خلاصه می‌شود. چرا که سمبول‌های اسطوره‌ای مصنوعی نیستند، نمی‌توان آن‌ها را اختراع کرد، تحت انقیاد درآورد و یا برای همیشه سرکوب‌شان کرد. آن‌ها زاده‌های خودبه‌خودِ روان هستند و هر کدام در درونِ خود نطفه‌ی منبعِ اصلی را سالم و بی‌نقص حمل می‌کنند.

راز این مکاشفه‌ی بی‌زمان چیست؟ از کدامین گوشه‌ی تاریکِ ذهن سر بر می‌آورد؟ چرا اسطوره همه جا زیر پوششِ آداب و رسومِ متغیر، همواره یکسان است؟ و چه می‌خواهد به ما بیاموزد؟ امروزه علومِ بسیاری سعی در حلِ این معما دارند. باستان‌شناسان در خرابه‌های عراق^۱، حُنان^۲، کرت^۳ و یوکاتان^۴ به جست‌وجوی همین معما برآمده‌اند. نژاد‌شناسان در مورد اوزیتاک‌ها^۵ که در کناره‌ی رود اوب^۶ سکنی داشتند و بوبی‌ها^۷ که در فرناندوپو^۸ می‌زیستند، تحقیق می‌کنند، تاگره از همین معما بگشایند. یک نسل از شرق شناسان اخیراً رازِ نوشته‌های مقدسِ شرقی را گشوده‌اند و حتی ریشه‌های ماقبلِ عبریِ کتابِ مقدس را جسته‌اند، تا شاید گوشه‌ای از این معما را بگشایند. و در همین حال گروهی دیگر از محققان از قرنِ پیش تحقیقاتِ مهمی را بر روی روان‌شناسیِ توده آغاز کرده‌اند و پای به این میدان گذاشته‌اند، آن‌ها سعی دارند پایه‌های روان‌شناختیِ اسطوره، دین، هنر و رمزهای اخلاقی را کشف کنند.

ولی از همه مهم‌تر، یافته‌های حاصل از تحقیقاتِ انجام شده در کلینیک‌های روانشناسی است. نوشته‌های جسورانه و دوران سازِ روان‌شناسان برای یک دانشجوی اسطوره‌شناس، غیرقابل چشم‌پوشی است؛ چون علی‌رغم تفاسیرِ مفصل و گاهی اوقات به ظاهر متناقضِ پرونده‌های خاص، فروید، یونگ و پیروانِ آن‌ها در این نوشته‌ها به صورتِ غیرقابل انکاری نشان داده‌اند که منطق، اعمال و قهرمانانِ اسطوره‌ای در دورانِ مدرن نیز پا بر جا مانده‌اند. در غیابِ یک اسطوره‌ی فراگیر و موثر، هر یک از ما معبدِ پانتئونِ خصوصی و پنهانِ خود را، از رویاهای مان ساخته‌ایم. این معبدِ اسطوره‌ای اگر چه آن‌طور که باید و شاید رشد نیافته، ولی به گونه‌ای رمزآلود قابلیتِ رشد را دارد. در حقیقت آخرین تجلیِ ادیپ^۹ و افسانه‌ی لایزالِ دیو و دلبر همین امروز بعدازظهرِ سرِ پیچِ خیابانِ چهل و دوم در انتظارِ سبزشدنِ چراغِ راهنمایی ایستاده‌اند.

جوانی آمریکایی در نامه‌ای به یک نویسنده‌ی مقالاتِ روزنامه چنین می‌نویسد: «در خواب دیدم که مشغول تعمیرِ سفال‌های سقف هستم. ناگهان صدای پدرم را شنیدم که از پایین صدایم می‌زد. با حرکتی ناگهانی برگشتم تا بهتر بشنوم، به محضِ این که چرخیدم، چکش از دستانم لغزید، از سطحِ شیبدارِ

1. Irag. (م)

3. Crete. (م)

5. Ostiaks. (م)

7. Boobies. (م)

9. Oedipus. (م)

2. Honan. (م)

4. Yucatan. (م)

6. Ob. (م)

8. Fernando Po. (م)

سقف به پایین شرید و از لبه‌ی سقف محو شد. بعد صدای بلندی شبیه صدای به زمین افتادن یک نفر را شنیدم.

من که شدیداً ترسیده بودم از نردبان پایین آمدم. جسد پدرم سراپا آغشته به خون، بر زمین افتاده بود. با قلبی شکسته و حق‌هق‌کنان مادرم را صدا کردم. او از خانه بیرون آمد و مرا در آغوش کشید و گفت: «ناراحت نباش پسر، این یک تصادف بود، می‌دانم حتی حالا که پدرت از دنیا رفته، تو از من مراقبت می‌کنی». و در حالی که مرا می‌بوسید از خواب بیدار شدم.

من بزرگترین فرزند خانواده‌ام و بیست و سه سال دارم. اکنون یک سال است که از همسرم جدا شده‌ام؛ در واقع ما نمی‌توانستیم با هم کنار بیاایم و زندگی کنیم. من هم پدر و هم مادرم را عاشقانه دوست دارم و هرگز با پدرم مشکلی نداشته‌ام، غیر این که او از من می‌خواهد به سوی همسرم برگردم و با او زندگی کنم؛ در حالی که من نمی‌توانم با او خوشبخت باشم و هرگز چنین کاری نخواهم کرد.^۱

در این جا این شوهر ناموفق با معصومیتی شگفت‌آور آشکار می‌کند که به جای استفاده از نیروی روحی خود برای حل مشکلات عشقی و نجات زندگی مشترکش، به تخیلات خود پناه برده و در سایه‌ی نخستین و تنها درگیری جدی عاطفی‌اش پناه گرفته است. این موقعیت مهم، جدی و نابجا، تراژدی خنده‌آوری است که بر پایه‌ی مثلث عشقی دوران کودکی - مقابله‌ی پسر با پدر برای به‌دست آوردن عشق مادر شکل گرفته است. ظاهراً این واقعیت که ما انسان‌ها نسبت به بقیه‌ی حیوانات مدت طولانی‌تری از سینه‌ی مادر شیر می‌نوشیم، منشأ اصلی‌ترین و مهم‌ترین خصلت‌های بشری است. انسان خیلی زود به دنیا می‌آید در حالی که ناتمام و بدون آمادگی برای رویارویی با جهان است. در نتیجه تنها مدافع او در برابر جهانی سراپا خطرآفرین، مادر است که دوران درون رحمی، تحت حمایت‌اش برای مدت طولانی‌تری ادامه می‌یابد.^۲ بنابراین کودک وابسته و مادر ماه‌ها پس از فاجعه‌ی تولد، اتحادی دوجانبه را که هم

1. Clement Wood, *Dreams: Their Meaning and practical Application* (New York: Greenberg Publisher, 1931), P. 124.

نویسنده در این کتاب اظهار می‌دارد که: «روایهای مورد بررسی در این کتاب بیشتر منتخبی از هزاران نامه‌ای است که هر هفته برای تحلیل در روزنامه به دستم می‌رسید، همراه با روایهای کسانی که به مطب خصوصی من مراجعه می‌کردند». برخلاف بیشتر روایهایی که در کتاب‌های استاندارد در این حیطه به چاپ رسیده‌اند، روایهای چاپ شده در این مقدمه‌ی محبوب بر کارهای فروید، از آن کسانی است که تحت تحلیل‌های روانی قرار نگرفته‌اند و به همین علت به دور از هرگونه تزویر و ریا هستند.

2. Géza Roheim, *The Origin and function of Culture* (Nervous and Mental Disease Monograph, No. 69, New York, 1943), PP. 17-25.

جنبه‌ی فیزیکی دارد و هم جنبه‌ی روانی^۱ حفظ می‌کنند. هر گونه غیبت طولانی والد باعث به وجود آمدن تنش در نوزاد و در نتیجه رفتارهای پرخاش جویانه می‌شود؛ به همین ترتیب هنگامی که مادر مجبور می‌شود کودک را محدود کند، عکس‌العمل‌های خشن پرخاشگرانه بروز می‌کند. بنابراین اولین دشمن کودک با اولین عشق او و اولین ایده‌آل زندگی‌اش یکی می‌شود. (موجودی که پس از آن پایه‌ی ناخودآگاه تمام تصورات فرد از برکت، حقیقت، زیبایی و کمال است) و ایده‌آل چیزی نیست مگر اتحاد دوجانبه‌ی مادونا و بامبینو.^۲

پدر بینوا اولین مزاحم جدی و نماینده‌ی نظم دیگری در جهان واقعیت است که زیبایی این اتحاد را به هم می‌زند و مزاحم استقرار مجدد کمال وضعیت درون رحمی بر روی زمین می‌شود و بنابراین در نخستین تجربه‌ها عمدتاً یک دشمن است و مسؤولیت ناراحتی و تنشی که از اساس به مادر بد و غایب نسبت داده می‌شد، به او منتقل می‌شود و موقعیت مورد تمایل مادر خوب، حاضر، رازق و حامی را طبیعتاً خود مادر به عهده می‌گیرد. این تقسیم سرنوشت ساز که در دوران نوزادی شکل می‌گیرد یعنی تقسیم مرگ (*thanatos: destrudo*) و عشق (*eros: libido*) اساس آن چیزی را شکل می‌دهد که امروزه آن را به عنوان عقده‌ی ادیپ می‌شناسیم. عقده‌ای که زیگموند فروید حدود پنجاه سال پیش به عنوان بزرگ‌ترین علت شکست‌های دوران بزرگسالی شناخت و آن را سبب اصلی ناتوانی بزرگسالان در بروز رفتارهای منطقی دانست. همان‌طور که دکتر فروید می‌گوید: «ادیپ شهریار، که پدر خود لایوس^۳ را کشت و با مادرش یوکاستا^۴ ازدواج کرد، صرفاً تحقق آرزوی کودکانه‌ی ما را به نمایش گذاشت. ولی ما که بخت بهتری از او داریم، توانسته‌ایم با جدا کردن تحرکات جنسی از مادر و فراموش کردن حس حسادت نسبت به پدر، گامی به جلو برداریم و به انسان‌هایی روان پریش تبدیل نشویم».^۵ یا در جای دیگر می‌نویسد: «هر

1. D.T. Burlingham, "Die Einfühlung des Kleinkindes in die Mutter", *Imago*, XXI, P. 429; Cited by Geza Roheim, *War, Crime and Covenant* (Journal of clinical psychopathology, Monograph series, No. 1, Monticello, N.Y., 1945), P.I.

2. Roheim, *war, Crime and the Covenant*, P.3.

در کلیسای سانتاماریا دی ازچولی در شهر رم که قبل از قرن ششم ساخته شده تمثال "Il Bambino" قرار دارد. تمثالی چوبین، معجزه‌آسا و بسیار محبوب از عیسی در کودکی وجود دارد، که حامی و شفادهنده‌ی کودکان بیماری است که امیدنی به شفای آن‌ها نمی‌رود. هر کریسمس مزین به جواهرات اهدایی شکرگزاران، مراسمی برای‌اش برگزار می‌شود و چوپانان دره، نی‌های‌شان را برای‌اش می‌نوازند. (م)

3. Laius. (م)

4. Jocasta. (م)

5. Freud, *The interpretation of Dreams* (translated by James strachey, standard Edition, VII, London: The Hogart Press, 1953), P. 205. (Orig. 1900).

گونه بی‌نظمی بیمارگونه در زندگی جنسی را باید وقفه‌ای در پیشرفت به حساب آورد.^۱

چرا که مرد بارها در رویا خویش را جفتِ مادر بیند

ولی آن کس که این رویا را پشتِ سرگذارد

سرنوشتی آرام خواهد داشت.^۲

ولی مردی که احساسات‌اش در حیطه‌ی عشقِ دورانِ کودکی قفل شده و به رشد و بلوغ نرسیده باشد، وضعیتِ دشوار و تأسف‌باری برای همسرش به وجود خواهد آورد. این وضعیت را می‌توان در یک رویای به ظاهر بی‌معنی دیگر در دورانِ مدرن هم به خوبی مشاهده کرد و همین‌جاست که حس می‌کنیم با یک چرخش عجیب پا به حیطه‌ی اسطوره‌های کهن گذاشته‌ایم.

زنی رنجور چنین می‌نویسد: «در خواب دیدم که یک اسب سفید بزرگ، هر جاکه می‌روم، تعقیب می‌کند. ترسیده بودم و او را به عقب هل دادم. بعد سر به عقب برگرداندم تا ببینم باز هم دنبالم می‌آید یا نه، که تغییر کرد و تبدیل به یک مرد شد. به او گفتم به یک سلمانی برو و یال‌اش را بتراشد و او هم این‌کار را کرد. وقتی برگشت، غیر از سم‌ها و صورت‌اش کاملاً به شکلِ یک مرد در آمده بود و باز هم هر جا می‌رفتم تعقیب می‌کرد. بعد به من نزدیک‌تر شد و من از خواب پریدم».

من زنی سی و پنج ساله و متاهل هستم که دو بچه دارم. اکنون چهارده سال است که ازدواج کرده‌ام و مطمئنم همسرم به من وفادار است.^۳

1. *Three Essays on the Theory of sexuality, III: "The transformation of Puberty". (translated by James*

Strachey, standard Edition, VII; London: The Hogart Press, 1953), P. 208. (Orig 1905).

2. *Sophocles, Oedipus Tyrannus, 981-983.*

به این نکته هم اشاره شده که پدر می‌تواند حامی باشد و مادر وسوسه‌گر و این راهی است که از ادیپ به هملت می‌رسد. «به خدا می‌توانم در پوست گردویی محصور باشم و خود را شاه سرزمینی بیکران بدانم، اگر این نمی‌بود که خواب‌های آشفته می‌بینم». (هملت، پرده دوم، صحنه دوم) و دکتر فروید عقیده دارد: «تمام روان پریشان یا ادیب هستند یا هملت». حکایت زیر هم تفسیر کوتاهی است بر وضعیت دختران (که یک درجه پیچیده‌تر از وضعیت پسران است). «دیشب خواب دیدم که پدرم چاقویی به قلب مادرم فرو کرد و او را کشت. اگرچه به سختی می‌گریستم ولی می‌دانستم که کسی پدر را برای کاری که انجام داده، مقصر نمی‌داند بعد رویا تغییر کرد و من و پدر با هم به سفر می‌رفتیم و من خوشحال بودم. «این رویای یک زن جوان بیست و چهار ساله است. برای کسب اطلاع بیشتر به کتاب زیر مراجعه کنید.

(Wood, op. cit., P. 130)

۳- برای اطلاعات بیشتر به کتاب زیر مراجعه کنید.

Wood, op.cit., PP. 92-93.

ناخودآگاه، در خواب یا در روز روشن و یا هنگام جنون، همه نوع توهمات، موجودات عجیب و وحشت‌زا و تصاویر گمراه‌کننده را به ذهن ارسال می‌کند، چرا که در قلمرو بشری، زیر خانه‌ی نسبتاً منظم و مرتبی که آن را خودآگاه می‌نامیم، راهی به سوی غارهای ناشناخته‌ی علاءالدین هست. و در این غارها نه فقط جواهرات گران‌بها، که جن‌های خطرناکی هم به انتظار نشسته‌اند. این‌ها همه نیروهای روانی مقاوم و ناسازگاری هستند که به آن‌ها فکر نمی‌کنیم و جرأت نداریم آن‌ها را جزیی از زندگی‌مان بدانیم. این نیروها ممکن است همچنان ناشناخته بمانند و از سویی ممکن است کلامی اتفاقی، عطر یک چشم‌انداز، طعم یک فنجان چای و یا نگاهی گذرا، چشمه‌ی جادویی درون را بیدار کند و آن‌گاه این پیام‌آوران خطرآفرین راهی به مغز می‌یابند. اینان خطر آفرین‌اند چون که ساختار امنیتی‌ای را که ما برای خود و خانواده‌مان ساخته‌ایم، تهدید می‌کنند. اما در عین حال به صورت شیرانه‌ای جذاب هم هستند، چرا که کلیددار قلمرو ماجراهای ترسناک و جذاب‌اند. این ماجراجویی چیزی نیست مگر کشف خویشتن خویش، آن‌ها جهانی را که در آن زندگی می‌کنیم و حتی خودمان را، به نابودی می‌کشند و پس از آن به بازسازی زندگی‌ای کاملاً انسانی، پاک‌تر، شجاعانه‌تر و وسیع‌تر می‌پردازند. این جادو، بشارت و وحشت، متعلق است به سیاحان شبانه‌ای که از قلمرو اسطوره‌ها می‌آیند و ما آن‌ها را درون خود حمل می‌کنیم.

علم روانشناسی، علم مدرن خوانش رویاها، به ما آموخته است که به این تصاویر خیالی توجه کنیم. همچنین راهی یافته که به این رویاها اجازه دهد وظیفه‌شان را انجام دهند. به این ترتیب که فرد، بحران خطرناک بلوغ شخصیتی را زیر نظر یک محرم راز با تجربه و آشنا به دانش و رسوم جمعی و زبان رویاها از سر می‌گذارند و این محرم راز سپس نقش یک راز آشنا و راهنمای کهن را به عهده می‌گیرد، یعنی نقش یک شمن در حریم جنگل‌های ابتدایی که راهنمای انسان در آزمون آیین‌های تشریف است. یک دکتر روانشناس در جهان مدرن، ارباب قلمرو اسطوره‌ها است، آشنای کلام موثر و راه‌های مخفی است. نقش او دقیقاً نقش پیر و مرشد در اسطوره‌ها و قصه‌های پریان است که کلام‌اش یار قهرمان برای عبور از آزمون‌ها و وحشت ماجراهای عجیب می‌باشد. او کسی است که ناگهان پدیدار شده، به شمشیر جادویی درخشانی اشاره می‌کند که با آن می‌توان اژدهای وحشت را کشت، کسی است که از عروس نشسته به انتظار و قلعه‌ی سرشار از گنج‌ها می‌گوید و مرهمی شفابخش بر زخم‌های درمان نشدنی می‌گذارد و در انتها فاتح را پس از گذراندن ماجراهایی بزرگ در دل شب‌های جادو، به جهان عادی باز می‌گرداند.



شکل (۱): سلینی و منیادها

حال وقتی با این تصویر ذهنی باز می‌گردیم تا نگاهی به مراسم عجیب و بی‌شمار قبایل ابتدایی و تمدن‌های بزرگ گذشته بیندازیم، این نکته برای‌مان روشن می‌شود که هدف و تأثیر واقعی این مراسم، راهنمایی انسان‌ها برای عبور از آستانِ تحولاتِ مشکل‌بوده است. چنین گذاری نیازمندِ تغییر، هم در الگوهای زندگی خودآگاه و هم در الگوهای زندگی ناخودآگاه است. آیین‌های گذار (مثل مراسم تولد، نام‌گذاری، بلوغ، ازدواج، تشییع جنازه و غیره) که جایی مهم در فرهنگ یک جامعه‌ی بدوی دارند، از طریق مراسم رسمی و معمولاً بسیار سخت و تمرین‌های جداسازی مشخص می‌شوند که طی این مراسم،

ذهن کاملاً از انگاره‌ها، وابستگی‌ها و الگوهای مرحله‌ی پیشین که باید آن را پشت سر گذارد، جدا می‌شود.^۱ به دنبال این مراسم وقفه‌ای کمابیش طولانی وجود دارد، که طی آن فرد گوشه‌گیری می‌کند. این گوشه‌گیری فرصتی برای تأثیرگذاری مراسمی است که باید این مسافر را به زندگانی با ظواهر و احساسات مناسب با وضعیت جدید، آشنا کند و به این ترتیب هنگامی که زمان برای بازگشت به زندگی عادی مناسب باشد، فرد تشرف یافته گویی دوباره متولد شده است، پای به زندگی می‌گذارد.^۲

جالب این‌جاست که تعداد زیادی از مراسم و تصاویر آیینی معادل تصاویری هستند که خود به خود در لحظه‌ی ترک علایق دوران کودکی و حرکت به سوی پیشرفت و اعتلا، در رویای بیمارانی که تحت روان درمانی هستند ظاهر می‌شوند. به طور مثال در میان بومیان استرالیا یکی از اصلی‌ترین اشکال آزمون‌های تشرف آیین‌های مربوط به ختنه است (که طی آن یک پسر، به بلوغ رسیده، از مادر جدا می‌شود و رسماً به جامعه و فرهنگ مردانه می‌پیوندد). «وقتی پسر کوچکی از قبایل مورنین^۳ قرار است ختنه شود، پدر و پیرمردان قبیله به او می‌گویند «پدر - مار بزرگ بوی قلفه‌ی تو را شنیده و به طلب آن صدا می‌زند». «پسران که این هدف را کاملاً باور می‌کنند و به شدت می‌هراسند، معمولاً به مادر، مادر بزرگ یا یکی دیگر از اقوام مؤنث محبوبشان پناه می‌برند، چرا که می‌دانند مردان همه منظم و سازمان یافته، آماده‌اند تا شاهد بردن آن‌ها به زمین مردان باشند جایی که مار بزرگ فریاد می‌کشد. زنان طبق مراسم برای پسران زاری می‌کنند تا مبادا مار آن‌ها را بلعد». ^۴ حال به معادل ناخودآگاهی این مراسم توجه کنید. دکتر یونگ می‌نویسد: «یکی از بیماران من خواب دید که یک مار از سوراخی بیرون آمد و آلت تناسلی او را گزید. این رویا هنگامی پیش آمد که بیمار به حقیقت تحلیل‌های روانی پی برده بود و می‌خواست خود را از شر عقده‌ی مادر برهاند». ^۵

عملکرد اصلی اسطوره‌ها و آیین‌ها به وجود آوردن سمبول‌هایی بوده که روح انسان با کمک آن‌ها بتواند به جلو حرکت کند و بر توهمات دایمی بشر که می‌خواهند او را در همان حالت حفظ کنند، فایق آید.

۱- در مراسمی مثل تولد و مرگ تأثیر مهم البته تأثیری است که بر والدین و اقوام به جای می‌ماند. چرا که مقصود از تمام مراسم گذار نه فقط تأثیر برخورد فرد بلکه در عین حال تأثیر بر دیگر اعضای حلقه است.

2. A. Van Gennep, *Les rites de Passage* (Paris, 1909).

3. Murngin. (م)

4. Geza Rohiem, *The Eternal Ones of the Dream* (New York: International University Press, 1945), P.178.

5. C.G. Jung, *Symbols of Transformation* (translated by R.F.C. Hull, *Collected works. Vol.5; New Yoyrk and london, 2nd Edition, 1967*), Par. 585. (Orig. 1911-12 *Wandlungen Und Symbole der libido*, translated by Beatrice M. Hinkle as *Psychology of the Unconscious*, 1916. Revised by Jung 1952).

در حقیقت شیوع بیش از حد اختلالات روانی بین ما نتیجه‌ی ضعیف و کم‌رنگ شدن همین ابداهای مؤثر است. تصاویر تطهیر نشده‌ی دوران کودکی، ما را منجمد می‌کنند و در نتیجه تمایلی برای گذار به سوی بزرگسالی در ما به وجود نمی‌آید. در ایالات متحده بیشتر حسرت و تمایلی وارونه وجود دارد، به این معنی که هدف بزرگ و مُسن شدن نیست، بلکه جوان ماندن است؛ بلوغ و جدایی از مادر نیست، بلکه اتحاد و یکی شدن با اوست. به این ترتیب شوهران و کیل، تاجر و صاحب فن که اغلب به راهنمایی والدین، حرفه‌اشان را انتخاب کرده‌اند، به عبادت در همان معابد دوران کودکی‌شان مشغول‌اند و در همان حال همسران‌شان در جست‌وجوی عشق‌اند، حتی اگر چهارده سال از زندگی مشترک آن‌ها بگذرد و حاصل آن، دو پسر خوب و با تربیت باشد و این عشق ممکن است در قالب سنتورها، سلینی‌ها، ساتیرها و یا دیگر اشکال بختک‌های شهوانی از جنس پان^۱ نمایان شود، مثل دومین رویایی که در بالا ذکر شد، یا ممکن است در قالب آخرین قهرمانی که بر پرده‌ی سینما ظاهر شده برآید و بر معبد شکلاتی الهه‌ی شهوانی محبوب ما تکیه زند. روان‌شناس در آخر مجبور است درستی حکمت کهن و تعلیمات آینده‌نگر رقصان شفابخش نقابدار و طبیبان جادوگر را از نو ثابت بکند. رقصان و طبیبانی که در واقع ختنه‌گراند و آشنا به تعلیم و رازهای کهن می‌باشند. براساس همین تعلیم در می‌یابیم که بیمار در لحظه‌ی رهایی به طور خود به خود سمبول‌های جاودان تشریف‌یافتگی را دوباره تولید می‌کند، مثل رویای نیش مار که در بالا ذکر شد. ظاهراً در این تصاویر چیزی بسیار ضروری برای روان نهفته است که اگر دنیای خارج هم آن را از روان دریغ کند و دیگر اسطوره‌ها و آیین‌های مربوط به تشریف‌یافتگی وجود نداشته باشد، جهان درون در عالم رویا باید حضور آن را اعلام کند تا انرژی‌های ما در اتاق اسباب بازی‌های کهنه و بی‌مصرف، در عمق دریا، حبس نشود و بتواند رو به بالا حرکت کند.

زیگموند فروید در نوشته‌های‌اش بر مشکلات و گذارهای نیمه‌اول چرخه زندگی تاکید دارد. بر مشکلات دوران کودکی و نوجوانی، وقتی خورشید زندگی روسوی نقطه‌ی اوج دارد. از سوی دیگر، سی. جی. یونگ بر بحران‌های نیمه‌ی دوم تاکید می‌کند، وقتی که در مسیر اعتلا، گوی درخشان وجود باید تسلیم غروب شود و بالاخره در شب -رحم گور ناپدید گردد. در هنگام عصر زندگی، خواسته‌ها و ترس‌های ما و تمام سمبول‌های عادی زندگی، به عکس خود بدل می‌شوند، چرا که در این هنگام، دیگر زندگی، چالش اصلی نیست و مرگ جای آن را گرفته است. پس در این هنگام پشت سر گذاشتن رحم، مشکل اصلی ما نیست بلکه مشکل، ترک سمبول فالوس^۲ است. مگر آن که دل زدگی و خستگی از زندگی چنان

1. Centaurs, Sileni, Satyr and Pan.

موجوداتی اسطوره‌ای که نیم انسان، نیم حیوانند. (م)

۲- Phallus مثال آلت ذکور که در بعضی مذاهب، مورد پرستش بوده و سمبول خواسته‌های این جهانی نیز هست. (م)

قلب را تسخیر کرده باشد که دیگر مرگ نویدبخش برکتی باشد که قبلاً، زندگی ندای آن را در می‌داده. چرخه‌ی کامل، از گورِ رحم تا رحم‌گور، این معنای حضور ماست: هجومی مبهم و رمزآلود به جهان مادی جامد، که خیلی زود ذوب می‌شود، درست مثل جوهر یک رویا. و با نگاهی به گذشته، آن چیزی که در انتها می‌یابیم، برخلاف انتظار، ماجرای یگانه، خطرناک، غیرقابل پیش‌بینی و مختص خود ما نیست، بلکه دگرگونی‌های معمول تمام مردان و زنانی است که در چهارگوشه‌ی جهان، در هر زمان، و زیر لُفافِ هر تمدن، این مسیر را طی کرده‌اند.

داستان‌ها همه قبلاً گفته شده، مثلاً داستان شاه مینوس^۱ بزرگ، فرمانروای امپراطوری جزیره کرت^۲ در هنگام شکوفایی و رونق تجاری‌اش: که چگونه وی صنعتگر - هنرمند مشهور دیدالوس^۳ را مأمور کرد تا برای‌اش هزارتویی بسازد که بتوان در آن موجودی را مخفی کرد، موجودی که ماهی شرمساری و هراس ساکنان قصر بود، چرا که در محوطه‌ی قصر هیولایی بود زاده‌ی ملکه پاسیفه^۴. چنین گفته می‌شد که شاه مینوس درگیر جنگ‌های مهمی برای حفاظت از راه‌های تجاری بود و در این میان گاوی زاده‌ی دریا و سفید چون برف، ملکه پاسیفه را اغوا نمود. البته این موضوع چندان تفاوتی با ماجرای یوروپا^۵ مادر خود مینوس نداشت: مادر مینوس، یوروپا نام داشت و همه می‌دانستند که یک گاو او را با خود به کرت آورده است. آن گاو خودِ خدازئوس و فرزند سرافراز^۶ این وصلت مقدس، خود شاه مینوس بود، که اکنون همه جا مورد احترام و فرمان‌اش مطاع بود. پس پاسیفه از کجا باید می‌دانست که میوه‌ی بی‌احتیاطی‌اش هیولایی خواهد بود: پسری کوچک با بدن انسان و سر و دم یک گاو؟

جامعه ملکه را مقصر می‌دانست ولی شاه از گناه خود ناآگاه نبود. گاو را خدا پوزئیدون^۶ مدت‌ها پیش، هنگامی که مینوس بر سر تاج و تخت با برادرش در ستیز بود، برای‌اش فرستاده بود. مینوس ادعا می‌کرد که تاج و تخت حق الهی اوست. پس به درگاه خدا دعا کرد که به عنوان نشان، گاوی از دریا برای‌اش بفرستد و نذر کرد به علامت خدمت‌گذاری بلافاصله گاو را پیشکش کرده، قربانی نماید. گاو از دریا پدیدار شد و تاج نصیب مینوس گشت. ولی هنگامی که مینوس شکوه چهارپای را بدید، به طمع افتاد و به سودی فکر کرد که از چنین چهارپایی نصیب‌اش خواهد شد. سپس تاجر منشانه اندیشید که خدای چندان توجهی به نوع قربانی ندارد، پس بر مذبح پوزئیدون، بهترین گاو سفید گله‌اش را پیشکش و در عوض گاو دریا را به گله‌ی خود اضافه کرد.

امپراطوری کرت در سابه‌ی حکومت این قانون‌گذار مشهور و الگوی فضایل اجتماعی رشد کرد و

1. King Minos. (م)

2. Crete. (م)

3. Daedalus. (م)

4. Pasiphae. (م)

5. Europa. (م)

6. Poseidon. (م)

بسیار ثروتمند شد. نسوس^۱، پایتخت کرت به مرکز باشکوه و پر تجمل این قدرت تجاری دنیای متمدن تبدیل شد. کشتی‌های کرت به تمام جزایر و بنادر دریای مدیترانه رفت‌وآمد داشتند و کالاهای کرتی در بابل و مصرگران‌بها شمرده می‌شدند. کشتی‌های کوچک و شجاع کرتی حتی از دروازه‌های هرکول گذشتند و راه سوی اقیانوس بردند و در شمال لنگر انداختند تا از طلای ایرلند و حلب کورنوال^۲ بهره‌گیرند و همین‌طور روسوی جنوب نهادند و از کنار برآمدگی سنگال^۳ تا سرزمین دورافتاده‌ی یوروبلند^۴ راه پیمودند تا به خرید و فروش عاج، طلا و برده بپردازند.^۵

ولی در وطن، پوزئیدن هوسی تند و آتشین نسبت به گاو در دل ملکه برافروخت و او صنعتگر - هنرمند مشهور شوهرش، دیدالوس بی‌همتا، را واداشت تا گاوی چوبین برای‌اش بسازد تا بتواند به وسیله‌ی آن، گاو را اغوا کند، پس خود با اشتیاق داخل آن شد و گاو را فریفت. سپس هیولایی به ^۶تولد کرد که پس از مدتی، خود تبدیل به موجودی خطرناک شد. پس این بار شاه، دیدالوس را فراخواند تا هزار تویی عظیم بسازد، با گذارهای کور که بتوان هر چیزی را در آن مخفی نمود. اختراع دیدالوس چنان پیچیده و فریبنده بود که حتی خود او هم به سختی و به ندرت می‌توانست راه ورودی را باز یابد. آن‌ها مینوتور^۷ را در آن جای دادند و پس از آن مردان و زنان جوان، که به عنوان خراج از سوی ملت‌های مقهور قدرت کرت تقدیم می‌شدند، زنده، خوراک هیولا می‌شدند.^۸

پس طبق این افسانه، گناه اصلی از شاه بود نه از ملکه، و او نمی‌توانست ملکه را واقعاً مقصر بداند، چرا که خود می‌دانست چه کرده است، از آن‌جا که مقام پادشاهی به این معناست که زندگی شاه فاقد حریم خصوصی و شخصی است، گناه از او بود که واقعه‌ای اجتماعی را بدل به دستاوردی شخصی کرده بود. پس فرستادن گاو نشان تسلیم مطلق و عاری از نفس پرستی وی نسبت به وظیفه‌اش بود. نگه داشتن گاو نیز از سوی دیگر نشان دهنده‌ی خود بزرگ‌پنداری و خود محوری او محسوب می‌شد. به این ترتیب، شاه «با عنایت خداوند» تبدیل به مستبد خطرناکی شد که فقط خودش را در پناه می‌گرفت.

همان‌طور که مراسم سنتی گذار به فرد می‌آموزد که از گذشته‌اش بمیرد و در آینده به دنیا آید، مراسم بزرگ اعطای درجه و نشان، حیطة‌ی خصوصی و شخصی را از او باز می‌ستاند و خلعت حرفه‌ی

1. Knossos. (م)

2. Cornwall.

3. Harold Peake and Herbert John Fleure, *The way of the sea and Merchant Venturers in Bronze* (yale University Press, 1922 and 1931).

4. Senegal. (م)

5. Yorubland. (م)

6. Leo Frobenius, *Das unbekannte Africa* (Munich: Oskar Beck, 1923), PP. 10-11.

7. Minotaur. (م)

8. Ovid, *Metamorphoses*, VIII, 132 ff.; IX, 736ff.

تعیین شده از سوی خدای را بر تن‌اش می‌کند. این ایده‌آل بشر است، حال چه صنعتگر باشد چه شاه. فرد بالامتناع از انجام صحیح مناسک، خود را به عنوان یک واحد از واحد بزرگ‌تر جامعه جدا می‌کند: به این ترتیب «واحد» تکثیر می‌شود و هر واحد برای خود با دیگری به جنگ می‌پردازد و فقط مقهور زور می‌شود. ترکیب مستند - هیولا در اسطوره‌ها، سنت‌های مردمی، افسانه‌ها و حتی کابوس‌ها شناخته شده است و مشخصه‌های او همه‌جای دنیا یکی است. او منفعتی جمعی را برای خود قبضه می‌کند. هیولایی است که فقط حرص «مال من و من» را می‌زند و بس ویرانی‌ها که به بار می‌آورد و بنابر اسطوره‌ها و داستان‌های پریان تمام جهانی را که در حیطه‌ی قدرت اوست، در بر می‌گیرد. هر چند این جهان ممکن است فقط محصور به خانواده و یا روان شکنجه شده‌اش باشد؛ از سوی دیگر دست دوستی و یاری به سوی هر کس بلند کند، زندگی او را به تباهی و فساد می‌کشد، و حتی می‌تواند تمدنی را منحل و نابود کند. من (ego) متورم و از خود راضی مستبد، نفرینی است بر او و جهان‌اش، مهم نیست که در ظاهر چه قدر مال و مکتب گردآورده باشد. وحشت‌زده از خود و تسخیر شده در چنگال هراس، هر دستی را که به سوی‌اش دراز شود، دشمن پندارد و تعرضات و پرخاش‌های قابل پیش‌بینی محیط را منکوب می‌کند، هر چند این تعرضات و پرخاش‌ها چیزی نیستند مگر بروز عکس‌العمل‌هایی غیرقابل کنترل، نسبت به چیزی که او از درون کسب کرده است، یعنی **استقلالی خودخواسته**. و این غول که به دست خود استقلال یافته است، پیام‌آور جهانی مصیبت و بدبختی است حتی اگر در ذهن‌اش خود را با اهداف انسان دوستانه سرگرم کند. به هر کجا دست گذارد، فریادی برخیزد (فریادی که شاید در کوچه‌ها نییچد ولی در قلب‌ها طنین انداز است): فریادی در طلب قهرمان ناجی، حامل شمشیر درخشان، که ضربه‌اش، لمسش، وجودش، زمین را آزاد خواهد کرد.

در اینجا هیچ‌کس را توان خسبیدن نیست

در اینجا حتی سکوت هم در کوهستان‌ها گم‌شده

تنها صدای تندر خشک بی‌باران به گوش می‌رسد

حتی نمی‌توان تنهایی را در کوهستان‌ها یافت

در این جا تنها می‌توان چهره‌های سرخ و جدی

مردمانی را دید

که به تمسخر یکدیگر بر در خانه‌های گلی نشسته‌اند.^۱

قهرمان کسی است که به خواست خود به تسلیم رسیده است. ولی تسلیم در برابر چه؟ این

1. T.S.Eliot, *The waste Land* (New york: Harcourt, Brace and Company; London: Faber and Faber, 1922), 340-345.

معمایی است که امروزه باید در حل آن بکوشیم، و حل همین معما، نخستین فضیلت و عمل تاریخی قهرمان، در هر کجای جهان است. همان طور که پروفیسور آرنولد جی. توئین بی در تحقیق شش جلدی خود در باب قوانین ظهور و سقوط تمدن ها ابراز می کند،^۱ حل معضل شقاق در روح و شقاق در بدنه ی جامعه، با هیچ طرحی بر مبنای بازگشت به روزهای خوش گذشته (گرایش به دوران باستان)، و یا به وسیله ی برنامه ها و طرح هایی که تضمین کننده ی آینده ای ایده آل و از پیش تعیین شده اند (آینده گرایی) میسر نیست، و حتی با در پیش گرفتن روش هایی واقع گرایانه تر بر مبنای کار و تلاش سرسختانه برای جوش دادن مجدد عناصر از هم پاشیده و رو به زوال جامعه یا روح، مشکل حل نمی شود. فقط تولد بر مرگ پیروز می شود، تولد نه از چیزهای کهن بلکه از چیزی نو، در درون روح، در درون بدنه ی جامعه باید به طور پیوسته و مداوم «تکرار تولد» (*Palingenesis*) وجود داشته باشد تا تکرار بی وقفه ی مرکز^۲ را به انجام رسانیم؛ و تقدیر سیاه را بر پوسته ی سخت همین فضیلت بشکنیم. پس در چنین راهی صلح یک دام است؛ جنگ یک دام است؛ تغییر یک دام است.

تسیوس^۳ قهرمان - معدومگر مینوتور به عنوان نشان و بازوی تمدن رو به اعتلای یونان از خارج به کرت می آید. و یونان همان چیز تازه و نویی است که باید تولد دوباره را هدیه آورد. ولی قاعده ی تولد دوباره این است که می توان آن را درون دیوارهای امپراطوری استبداد نیز جست و همان جا آن را یافت. پروفیسور توئین بی از کلمات «وارستگی» و «دگرگونی» برای توصیف بحرانی استفاده می کند که می توان از خلال آن به ابعاد بالاتر روحی رسید و خلقت را از نو به کار واداشت. اولین قدم یعنی وارستگی یا کناره گیری عبارت است از تاکید بر دنیای درون به جای دنیای برون، حرکتی از جهان اکبر به جهان اصغر، کناره گیری از نومیدی های سرزمین سسترون و حرکت به سوی آرامش قلمرو جاودان درون. علم روان شناسی به ما می آموزد که این قلمرو دقیقاً ناخود آگاه کودکانه ی ماست. اینجا قلمرویی است که هنگام خواب بدان قدم می گذاریم. آن را در درون خود تا ابد حمل می کنیم. تمام غول های آدم خوار و

1. Arnold J. Toynbee, *A study of History* (Oxford University Press, 1934), Vol. VI, PP. 169-175.

۲- Nemesis نمسیس: تجسم عدالت الهی است که هر گاه تمیس الهی عدالت اولیه در اجرای دادگستری تعلال کند، نمسیس ظاهر می شود، او همیشه در کنار الهی آرم و اربنی ها خدایان انتقام دیده می شود، صورتی زیبا و دویال سپید دارد و صورت اش را با حجابی سفید می پوشاند او و الهی آرم *Aidos* هنگامی این جهان را ترک می کنند که بدی جهان را فرا گیرد. خونی که به ناحق ریخته می شود و بی احترامی به تمیس بسیار به چشم او می آید. او را با لدا *Leda* هم یکی دانسته اند. (م)

3. Theseus. (م)

امدادرسانان غیبی دوران بچگی در آن سکنی دارند، تمام جادوی کودکی، و از همه مهمتر تمام توان بالقوه‌ی زندگی که هرگز نتوانسته‌ایم رام‌اش کنیم و با ادراک بزرگسالانه آن را بفهمیم، آن قسمت دیگر وجود ما، نیز در این قلمرو جای دارد. چرا که این تخم‌های طلایی میرا نیستند. اگر تنها بخشی از این تمامیت گم‌شده از اعماق وجود به نور روز آید، آن‌گاه رشد و گسترش نیروهای مان را به طور معجزه‌آسایی تجربه و تجدید حیات را به وضوح حس می‌کنیم و استعدادهای مان سرآمد دیگران خواهد شد. به علاوه، اگر بتوانیم چیزی از این تمامیت فراموش شده را نه تنها در حافظه‌ی خود بلکه در حافظه‌ی یک نسل و یا یک تمدن دوباره زنده کنیم، آن‌گاه به راستی دست فضیلت خواهیم بود و قهرمان فرهنگ زمانه، شخصیتی که لحظه‌ای تاریخی را نه تنها برای منطقه‌ی خود، که برای جهان رقم می‌زند و در یک کلام: اولین کار یک قهرمان کناره‌گیری از صحنه‌ی جهان ظواهر و تاثیرات تابع آن به سوی مناطق غیرقابل پیش‌بینی روان است، جایی که مشکلات، واقعاً رسوب کرده‌اند. در آن‌جا برای از بین بردن مشکلات، هر کدام را بنابر مورد می‌توان ریشه‌کن کرد (مثلاً می‌توان به جنگ دیوهای کودکانی فرهنگ منطقه‌ی خود رفت)، و راهی باز کرد به سوی تجربه‌ی مستقیم و غیرقابل انحراف چیزی که سی.جی. یونگ آن را «تصاویر کهن الگویی»^۱ می‌نامد. و این فرایندی است که در فلسفه‌ی هندویی و بودایی به عنوان "Viveka" یعنی

۱- کهن الگوها "The Archetypes"، اشکال و تصاویری برخاسته از ذات جمعی هستند که عملاً در تمام جهان، اجزای تشکیل دهنده‌ی اسطوره‌ها می‌باشند و در عین حال نتایج فردی و طبیعی برخاسته از ناخودآگاه‌اند.

(C.G. Jung, *Psychology and Religion* [Collected works, vol. 11, New York and London, 1958], Par. 88. Orig. written in English 1937. See also his *Psychological Types*, Index.)

همان‌طور که دکتر یونگ در «روان‌شناسی و دین، پاراگراف ۸۹» اشاره می‌کند، تئوری کهن الگوها به هیچ وجه ابتکار خود او نیست. مثلاً به این نوشته‌ی نیچه (Nietzsche) توجه کنید:

«در خواب و در رویاهای مان، ما از میان تمام افکار بشر اولیه گذر می‌کنیم. منظورم این است که استدلال بشر در خواب شبیه استدلال او در سحرگاه بیداری بشریت است، در هزاران سال پیش.... رویا ما را به موقعیت اولیه‌ی فرهنگ بشری باز می‌گرداند و راه درک بهتر آن را در اختیارمان قرار می‌دهد».

(Friedrich Nietzsche, *Human All too Human*, Vol. I, 13; cited by Jung, *Psychology and Religion* Par. 89, n. 17).

هم‌چنین مقایسه کنید با تئوری قوی آدولف باستین^{***} (Adolf Bostian) با عنوان «ایده‌های اولیه» "Elementary Ideas"، که مشخصه‌های روانی اصلی آن‌ها را باید به عنوان خوی‌های جنینی روانی یا روحی در نظر گرفت که مترادف Logi Spermatikoi^{***} رواقیون^{***} هستند و بنا به عقیده‌ی باستین تمام ساختارهای اجتماعی به صورت ارگانیک از آن‌ها نشأت گرفته است و به این ترتیب می‌توان به عنوان پایه‌های یک تحقیق استنتاجی از آن‌ها استفاده کرد.

(*Ethnische Elementargedanken in der Lehre vom Menschen*, Berlin, 1895, vol. I, P. ix).

توضیح مترجم (۱): آدولف باستین متولد ۱۸۲۶، فوت ۱۹۰۵، قوم‌شناس آلمانی که معتقد به یگانگی روانی نوع بشر بود و باور داشت این یگانگی باعث به وجود آمدن ایده‌های اولیه‌ی معینی می‌شود که بین

نمردم مشترک‌اند. به نظر باستان‌رفتارهای فرهنگی، فولکلور، اسطوره‌ها و باورهای اقوام مختلف در هر نژاد براساس قوانین تکامل فرهنگی شکل می‌گیرند و از لحاظ زیربنایی یکسان‌اند، فقط از لحاظ شکل - هم تفاوت دارند و آن هم به علت موقعیت‌های مختلف جغرافیایی است «دائرةالمعارف بریتانیکا».

توضیح مترجم (۲): فلسفه‌ی رواقی *Stocism*: مکتبی است یونانی - رومی که پایه بر این عقیده دارد که انسان در جهان چه از لحاظ فیزیکی، چه اخلاقی تحت فرمان و تاثیر سرنوشت است و این سرنوشت برخلاف ظاهر از قوانین مستدل و عاقلانه‌ای پیروی می‌کند و انسان در طول زندگی‌اش تنها وقتی شکوه و غنیمت جهانی را درک می‌کند که حوادث جهان را با ذهنی آرام بپذیرد و تحت تاثیر هیجانات واقع نشود و از این راه به برتری اخلاقی دست یابد و به عنوان شهروند جهان نقش مؤثری در جامعه داشته باشد.

دائرةالمعارف بریتانیکا:

... توجه کنید به نظریه فرانز باوس (*Frenz Baos*) که می‌گوید: «از هنگام ارائه‌ی مبحث جامع وایتز (*Waitz*) در باب ذهنی نژاد بشر، بی‌هیچ تردیدی می‌توان گفت که از پایه، مشخصه‌های ذهنی بشر در سراسر گیتی یکسان است». برگرفته از: ... (*The Mind of Primitive man,*) P. 104. Copyright, 1911 by the Macmillan Company and ... with their permission).

... سنین از یکنواختی خسته‌کننده‌ی ایده‌های اساسی بشر در سراسر جهان سخن می‌گفت. (همان کتاب، ص ۱۵۵).

... عده‌ی معینی از ایده‌های به هم پیوسته را می‌توان در تمام فرهنگ‌ها تشخیص داد» (همان کتاب، ص ۲۲۸).

... چنین مقایسه کنید با سرجمز فریزر (*Sir James G. Frazer*) که عقیده دارد، «فقط با تکیه بر چند تحقیق انجام شده ... میرد دوره‌های کهن و جدید نمی‌توان به این نتیجه رسید که اقوام غربی، مفهوم خدای میرنده و احیاء شونده را به همراه ... دراماتیکی که این مفهوم را در مقابل دیدگان پرستندگان به نمایش می‌گذاشت، از تمدن‌های کهن‌تر شرقی وام گرفته‌اند. شباهت‌هایی که در این موارد می‌توان بین مذاهب غربی و شرقی پیدا کرد، بیشتر به چیزی مربوط می‌شود که ما عموماً، هر چند به اشتباه، آن را *Fortuitous coincidence* (انطباق اتفاقی) می‌خوانیم. این انطباق عبارت است از تأثیر غرض‌شبهه به هم که بر بخش‌های مشترکی از ذهن انسان اثر می‌گذارند و این اتفاق می‌تواند در هر کشور و منطقه‌ای رخ دهد».

The Golden Bough, one-volume edition, p.386. Copyright, 1922 by the Macmillan Company and used by their permission.

در ضمن توجه کنید به نظریه‌ی دکتر فروید: «از همان آغاز تا حدی حضور سمبولیسم در رویاها را تشخیص دادم ولی پس از مدتی با کسب تجربه‌ی بیشتر، به گستره‌ی اهمیت آنان واقعاً پی بردم. این تجربه را مدیون ویلهلم استکل (*Wilhem Stekel*) هستم... استکل با نوعی فراست و درک مستقیم، به تفسیر سمبول‌ها پرداخت. و باید واقعاً نسبت به این موهبت غریب که درک مستقیم این سمبول‌ها را امکان‌پذیر ساخت، سپاس‌گزار بود... پیشرفت در تحلیل‌های روانی ما را متوجه بیمارانی کرد که می‌توانستند به گونه‌ی شگفت‌انگیزی زبان سمبولیک رویا را به‌طور مستقیم درک کنند... این سمبولیسم چیز غریبی در رویاها نیست بلکه مشخصه‌ی قوه‌ی تخیل ناخودآگاه بین مردم است، و می‌توان آن را در فرهنگ عاقله، اسطوره‌های مردمی، افسانه‌ها، اصطلاحات زبان‌شناختی، حکمت و طنزهای رایج یافت، حتی به مراتب کامل‌تر از رویاها.

(The Interpretation of Dreams, translated by James strachey, a Standard Edition, V, PP. 350-351)

دکتر یونگ اظهار می‌دارد که کلمه‌ی کهن الگو (*archetype*) را از منابع کلاسیک مثل سیسرو (*Cicero*) و پلینی (*Pliny*) و

قوه‌ی تمیز (فرقان)^۱ شناخته می‌شود.

کهن الگوهایی که کشف و درک شده‌اند، آن‌هایی هستند که طی تاریخ فرهنگ بشریت، تصاویر اسطوره‌ای، الهامی و آیین را برانگیخته و ایجاد کرده‌اند. این «جاودانان رویایی»^۲ را نباید با اشکال سمبلیک شخصی‌ای که در کابوس‌ها و شوریدگی‌های فرد مضطرب ظاهر می‌شوند، اشتباه گرفت. روایا، اسطوره‌های شخصی است و اسطوره، رویایی تهی از فردیت؛ به طور کلی هم اسطوره و هم روایا در دینامیک روان به گونه‌ای سمبلیک عمل می‌کنند. ولی در روایا اشکال اسطوره‌ای، به علت رنج‌های رویایی از اصل خود منحرف می‌شوند، در حالی که در اسطوره‌ها، مشکلات و مسائلی مطرح می‌شوند که در مورد تمام افراد بشر صدق می‌کنند.

بنابراین قهرمان، زن یا مردی، است که قادر باشد بر محدودیت‌های شخصی و یا بومی‌اش فایز آید، از آن‌ها عبور کند و به اشکال عموماً مفید و معمولاً انسانی برسد. چنین ایده‌ها، الهام‌ها و شهودی، به صورت دست‌نخورده از چشمه‌های ابتدایی فکر و حیات انسان بر می‌خیزند، بنابراین فصیح‌اند، البته نه به زبان جامعه و روانِ رو به فساد و از هم پاشیدگی کنونی، بلکه به زبان آن منبع پایان‌ناپذیری که مایه‌ی تولد دوباره‌ی جامعه است. قهرمان، به عنوان انسانی مدرن، می‌میرد ولی چون انسانی کامل و متعلق به تمام جهان دوباره متولد می‌شود. دومین وظیفه‌ی خطیر او (از دید تئوینی و دیگر اسطوره‌های بشری)

متون مقدس هرمتیک (*The corpus Hermeticum*) اگوستین و مانند آن‌ها اتخاذ کرده است. (*Psychology and Religion, Para 89*).

توضیح مترجم (۳): *Corpus Hermeticum* یا مجموعه‌ی نوشته‌های مقدس هرمتیک، با هرمس تریسمجستوس *Hermes Trismagistos* در ارتباط است که با نجوم و بازگشت ارواح سروکار دارد. هرمس تریسمجستوس، همان خدا توت *Tott* مصریان است و *Trismagistus* به معنای *Trice* *Greatest* یا بزرگترین سه‌گانه است که مخترع خط و الگوهای مربوط به آن است، و مباحث نجوم، کیمیاگری و فلسفه‌ی دین‌شناسی را در بر می‌گیرد. (مترجم) (دائرةالمعارف بریتانیکا)

باستین نیز تئوری خود «ایده‌های اولیه» را برگرفته از مفهوم رواقی (*Logi Spermatikoi*) می‌داند. و سنت «اشکال شناخته شده‌ی ذهنی» [به سانسکریت *antarjneyarupa*] در حقیقت قابل انطباق با سنت اسطوره‌ها هم هست و در واقع کلیدی برای درک و استفاده از تصاویر اسطوره‌ای است که در بخش‌های بعدی همین کتاب از آن‌ها بسیار استفاده خواهد شد.

1. Discrimination. (م)

۲- این عبارت ترجمه‌ای است که ژازاروهم از یک اصطلاح آراندا - استرالیایی (*Australian Aranda*) ارائه کرده، که به اجداد اسطوره‌ای (*altijiranga mitjina*) اشاره می‌کند، که بر روی زمین، در زمانی که «بود اجداد» (*altijiranga nakala*) نامیده می‌شود، سرگردان‌اند. کلمه *altijiranga* به چند معنی است. الف) یک روایا ب) اجداد، موجودی که در روایا ظاهر می‌شود پ) یک داستان.

Rohaim, *The Eternal Ones of the Dream*, PP. 210-211.

بازگشت به سوی ماست، با هیئتی جدید و آموزش درسی که از این حیات مجدد آموخته است.^۱ زنی متعلق به دنیای مدرن در توصیف رویای اش می نویسد: «به تنهایی اطراف منتهی الیه شهری بزرگ که بر بالای یک بلندی قرار داشت، میان خیابان‌هایی شلوغ، کثیف و گلی که از دو طرف با خانه‌هایی کوچک احاطه شده بود، قدم می‌زدم. نمی‌دانستم کجا هستم ولی از جست‌وجو لذت می‌بردم. خیابانی را انتخاب کردم که بسیار گلی بود و به یک گنداب روباز می‌رسید. از بین ردیف کلبه‌های فرسوده، گذشتم و رود کوچکی را پیدا کردم که بین من و زمینی بلند و محکم قرار داشت که به یک خیابان سنگ‌فرش می‌رسید. رودخانه بسیار تمیز و زیبا بود و روی علف‌ها جریان داشت. می‌توانستم علف‌هایی را که زیر آب تکان می‌خوردند، ببینم. جایی برای عبور به آن سو نبود. پس به در خانه‌ای کوچک رفتم و در طلب قایقی برآمدم. مردی در آن‌جا به من گفت که می‌تواند کمک کند. او جعبه‌ی کوچکی آورد و بر لبه‌ی رودخانه گذارد. بلافاصله فهمیدم که با کمک این جعبه می‌توانم به راحتی به طرف دیگر رود بپریم. می‌دانستم که دیگر خطری وجود ندارد و می‌خواستم پاداشی درخور به مرد بدهم.

هنگامی که به این رویا می‌اندیشم، احساس کاملاً مشخصی دارم و آن این است که من مجبور نبودم به آن راه بروم، می‌توانستم خیابان‌های سنگ‌فرشی را انتخاب کنم که عبور از آن‌ها ساده و راحت است. من ناحیه‌ای گلی و بد منظر را انتخاب کردم چون که ترجیح می‌دادم به دنبال ماجراهای نو باشم و پس از شروع باید ادامه می‌دادم...

وقتی فکر می‌کنم چه‌طور با استقامت در رویا مستقیماً جلو می‌رفتم، به نظر می‌رسد، انگار می‌دانستم که چیز خوبی آن جلو وجود دارد، مثل رودی خوش منظر که بر روی علف‌ها جاری است و جاده‌ای سنگ‌فرش و امن در آن سو. تفکر به این رویا با چنین دیدگاهی، نشانگر عزمی را سخ برای تولدی مجدد دارد و یا به عبارت دیگر تولدی دوباره به معنای روحانی آن. شاید بعضی از ما پیش از یافتن رود آرامش و یا جاده‌ی بلندی که روح را سوی سرنوشت بخواند، مجبور باشیم از بیراهه‌های تاریک گذر کنیم».^۲

۱- در اینجا باید به تفسیر اشتباه پروفسور توتین‌بی هم اشاره کنیم، چرا که او عقیده دارد مسیحیت تنها مذهبی است که این وظیفه‌ی خطیر را تعلیم می‌دهد، در حالیکه تمام مذاهب این نکته را آموزش می‌دهند، همین‌طور تمام اسطوره‌ها و مراسم مردمی در سراسر جهان. پروفسور توتین‌بی تحت تأثیر دیدگاهی کهنه و پوسیده و تعبیری اشتباه از مفاهیم شرقی نیروانا، بودا و بودهی ساتوا، تفسیر خود را ارائه کرده است، به این ترتیب که این ایده‌آل‌ها را در تقابل با بازخوانی پیچیده‌ی مفهوم مسیحی شهر خدا قرار می‌دهد و همین اشتباه او را به این فرضیه می‌رساند که در دنیای کنونی معنای رستگاری فقط بازگشت به آغوش کلیسای کاتولیک رم است.

2. Frederick. Pierce, *Dreams and Personality* (Copyright, 1931 by D. Appleton and co., Publishers), PP. 108-109.

این رویابین هنرمند و خواننده‌ی اپراست و مانند تمام کسانی که از راه‌های شناخته شده و امن زندگی، کناره گرفته‌اند و به سوی ندایی خاص و نه چندان رسا، از خوان‌ها عبور می‌کنند، مجبور است راه‌اش را به تنهایی ببیماید، با مشکلاتی ناشناخته دست و پنجه نرم کند و از میان «خیابان‌هایی کثیف و گلی» بگذرد. ولی این ندا، ندایی نیست که به گوش هر کس رسد، برای درک آن باید گوش درون هم، همچون گوش بیرون باز شده باشد.

او شب تاریک روح را شناخته است. همان که دانت، آن را «جنگل تاریک در میانه‌ی سفر زندگی» و «غم چاه‌های دوزخ» می‌نامد:
 راه شهر حزن از میان من می‌گذرد
 راه حزن جاودان از میان من می‌گذرد
 راه سوی مردمان گمشده از میان من می‌گذرد.^۱

جالب است که این رویاگرته برداری دقیقی از اصول اسطوره‌ی جهانی عبور از خوان می‌باشد. (دانت، دوزخ، جلد سوم، ۱-۳) در صفحات آینده، خواهیم دید که مایه‌های بسیار مهمی چون خطرها، موانع و بخت‌های خوش که قهرمان در راه با آن‌ها مواجه می‌شود، چه‌طور به صدها شکل در می‌آیند و تکرار می‌شوند. اول عبور از یک گنداب روباز،^۲ سپس عبور از رودخانه‌ای پاک جاری بر روی علف‌ها،^۳ بعد حضور یک یاور در لحظه‌ی بحرانی^۴ و زمین بلند و محکم آن سوی آخرین رود (بهشت زمینی، سرزمین آن سوی اردن)،^۵ همه مایه‌هایی تکرار شونده و جاودان از آواز شگفت‌انگیز روح در گذر از خوان هستند،

۱- اینها کلماتی است که بر بالای دروازه‌ی دوزخ نوشته شده:

Per mi si va nella citta dollente.

Per mi si va nell eterno dolore

Per mi si va tra la perdita Gente

- Dante, "Inferno", III, 1-3.

The translation is by Charlse Eliot Norton, The Divine Comedy of Dante Alighieri. (Boston and New York: Houghton Mifflin Company, 1902), This and the following quototion by permission of the publishers).

۲- رجوع کنید به دانت، «دوزخ» ج ۱۴، ص ۷۶-۸۴، (همان کتاب، جلد یکم، ص ۸۹)، «جویی باریک که سرخی‌اش هنوز تنم را به لرزه می‌اندازد... جویی که بین زنان گناهکار مشترک است».

۳- مقایسه کنید با دانت، «برزخ» "Purgatorio" ج ۲۸، ص ۲۲-۳۰ (همان مأخذ، جلد دوم، ص ۲۱۴)، رودی که با امواج کوچک‌اش به سمت علف‌هایی که در سمت چپ آن روییده بودند جریان داشت. آبی چنان پاک که هیچ در آن پنهان نبود و پاک‌ترین آب‌ها بر روی زمین، در مقابل‌اش گویی آمیخته با ناخالصی است».

۴- ویرژیل دانت (Dante's Virgil).

۵- آنان که در گذشته‌های دور، آواز عصر طلایی سر می‌دادند و از خوشی‌های آن سرودها می‌خواندند، شاید بر بلندای

هر آن کس جرأت کند به این ندای اسرارآمیز گوش سپارد و به جست‌وجویش برآید، خطرهای این گذر هراسناک را که به تنهایی باید از آن عبور کرد، می‌شناسد:

شعرا گویند راهی است بس مشکل

عبور از لبه‌ی تیغ تیز^۱

به جای پل یا قایق در این رویا، یک جعبه‌ی کوچک چوبی مددِ رسان رویابین برای عبور از آب است. این جعبه تمثیلی از استعداد و موهبت خاص وی می‌باشد که او را به آن سوی آب‌های جهان می‌رساند. رویابین اطلاعی از روابطش به ما نمی‌دهد، پس نمی‌دانیم محتویات درون جعبه چیست؛ ولی قطعاً به نوعی با جعبه‌ی پاندورا^۲ مرتبط است، هدیه‌ی الهی خدایان به زنی زیبا، سرشار از ذریه‌ی مصیبت‌ها و برکت‌های هستی، و همچنین موهبتی مقاوم یعنی امید، که با کمک آن رویابین به سوی دیگر ساحل می‌رسد. تمام کسانی که وظیفه خطیر و مشکل شناخت و اعتلای خویش را به عهده گرفته‌اند، نیز با کمک همین موهبت به سوی دیگر اقیانوس حیات ره می‌سپزند.

عموم مردان و زنان راهی را انتخاب می‌کنند که به نسبت کمتر مخاطره‌آمیز است و آن حرکت با جریان عادی ناخودآگاه اجتماعی و قومی است. ولی این جویندگان نیز به یاری سمبول‌های اجتماعی چون مراسم گذار و آیین‌های مذهبی رحمت بخش که توسط منجیان به انسان‌های باستان رسیده و طی هزاران سال به ما منتقل شده، راه نجات را می‌یابند. فقط آنان که نه صدای درون می‌شنوند و نه تعلیمات بیرونی را دریافت می‌کنند، در وضعیتی بس دشوار و ناامیدکننده گرفتار آمده‌اند و می‌توان گفت اکثر ما در دنیای امروز، در این هزار توی بیرونی و درونی در قلب خود چنین وضعیتی داریم. افسوس، کجاست آن راهنما، آن باکره‌ی مهربان، آریادنه^۳، که می‌تواند طریق ساده‌ی رودرویی با مینوتور را به ما نشان دهد، شجاعت را در ما برانگیزد و راه یافتن آزادی را پس از رودرویی و کشتن مینوتور در اختیار ما قرار دهد؟ هنگام پیاده شدن گروهی از جوانان از کشتی که پسران و دوشیزگان بخت برگشته‌ی آتنی را برای

پارناسوس (Parnassus) خواب این مکان را می‌دیدند؛ اینجا ریشه‌ی معصومیت بشری است، اینجا همیشه بهار است و درختان به بار نشسته‌اند؛ این شهد آن چیزی است که گذشتگان از آن سخن می‌گفتند «برزخ» ج ۲۸، ص ۱۴۴-۱۳۹ (همان مأخذ، جلد دوم، ص ۲۱۹).

۱- کاتاوپانیشاد (Katha Upanishad) - ۳، ۲۴.

(Unless otherwise noted, my quotations. of The Upanishads, will be taken from Robert Ernest Hume; Thirteen Principal Upanishads, translated from the sanskrit, Oxford University Press, 1931).

اوپانیشاد دسته‌ای از رسالات هند در باب ذلت انسان و جهان هستند که بخش متاخر تفکرات سنتی رسمی را تشکیل می‌دهند. قدیم‌ترین قسمت آن‌ها در قرن هشتم قبل از میلاد نوشته شده است.

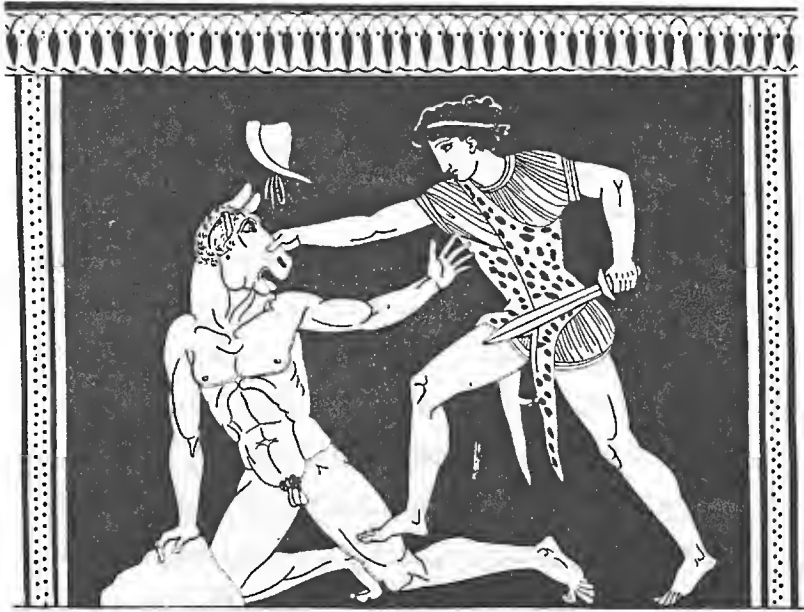
2. Pandora. (م)

3. Ariadne. (م)

مینوتور به کُرت آورده بود، چشم آریادنه، دختر شاه مینوس، به تسیوس خوش سیما افتاد و در همان آن در دام عشق او گرفتار شد. پس راهی برای صحبت با تسیوس یافت و به او گفت اگر قول دهد که او را با خود از کُرت برده و با او ازدواج کند، در عوض آریادنه هم راه بازگشت از درون هزارتو را به او می‌آموزد. قول و قرارها گذاشته شد و آریادنه برای کمک به سراغ دیدالوس زیرک رفت که با هنرش هزارتویی را ساخته بود تا مادر آریادنه بتواند در آن هیولایی به دنیا آورد که باید در همان هزارتو باقی بماند. دیدالوس به نادرستی کلافی از نخ به او داد که قهرمان هنگام ورود آن را در آستان ورودی محکم کند و سپس هم زمان با بازکردن کلاف به راه‌های پریپیچ و خم قدم گذارد. در حقیقت توشه‌ای که در این راه به آن نیاز داریم اندک است ولی بدون آن قدم گذاردن به درون هزارتو، ره به نوبیدی سپردن است.

معمولاً راه حل بسیار ساده و دم دست است و از همه جالبتر این که همان دانشمندی که در خدمت شاه گنه‌کار، وحشت هزارتو را خلق کرده، آماده است تا در راه آزادی قدم بردارد. ولی قلب قهرمان باید آماده باشد. از آن پس قرن‌هاست که دیدالوس را مظهر هنرمند - دانشمند دانسته‌اند: موجودی کاملاً بی‌طرف و تا حدی شیطان صفت که آن سوی دآوری‌های اجتماعی می‌ایستد و تنها به ارزش‌های هنرش وابسته است، نه به ارزش‌های زمانه‌اش. او قهرمان طریق تفکر است. بی‌ریا، شجاع و سرشار از ایمان به حقیقتی که در هنرش می‌یابد، و ایمان به این که این حقیقت ما را آزاد خواهد کرد.

اکنون هم چون آریادنه، ما هم ممکن است برای کمک به او روی آوریم. او رشته‌ی کلاف‌اش را از مزرعه‌ی تخیل بشری گرد می‌آورد. صدها سال به کار بر روی این مزرعه گذشته، ده‌ها سال طول کشیده تا پنبه‌ی مرغوب به بار نشیند، صدها قلب و دست کار کرده‌اند تا این رشته‌ها شانه خورند، ردیف شوند و از آن‌ها نخی رشته شود محکم و استوار.



شکل (۲): کشتن میونور

به علاوه ما در این راه تنها نیستیم، چرا که قهرمانان تمام دوران ها پیش از ما این راه را پیموده اند. هزار تو کاملاً شناخته شده است؛ ما فقط باید مسیر نخی را که قهرمان بر جای گذاشته دنبال کنیم. جایی که فکر می کردیم به موجودی کریه برخوردار، خدایی خواهیم یافت: جایی که فکر می کردیم باید به بیرون سفر کنیم، به مرکز هستی خود می رسیم و جایی که فکر می کردیم تنها هستیم، تمام جهان همراه ما خواهد بود.

۲- تراژدی و کمدی^۱

«خانواده‌های خوشبخت همه شبیه یکدیگراند؛ در حالی که خانواده‌های بدبخت هر یک به نوعی به بدبختی دچاراند». با این کلمات بدفرجام کنت لثوتولستوی^۲، رمان آناکارینا^۳ را آغاز می‌کند تا سرگذشت روانِ مثله‌شدن قهرمان‌اش را بازگوید. اکنون از زمانی که این همسرِ آشفته حال، این مادر و معشوقِ شوریده و مجنون، خود را به زیر چرخ‌های قطار انداخت و به تراژدی زندگی‌اش پایان داد تا با حرکتی سمبلیک نشان دهد چه بر سر روح‌اش آمده، سال‌ها می‌گذرد. در این مدت سرودهای مستانه، پرغوغا و بی‌پایان و فریادهای دردناک و بی‌صدای زیادی به افتخار این گاو هیولاش به آسمان بلند شده: این موجود، جنبه‌ی خشم‌آگین، نابودگر و جنون آور همان خدایی است که هنگام مهر و محبت، روشن‌گر هستی است. رمان‌های مدرن، هم‌چون تراژدی‌های یونانی در بزرگداشتِ رازِ مثله شدن، نوشته می‌شوند، رازی که در واقع همان زندگی در گذر زمان است. از این دید، پایان خوش به عنوان نمایشی غیر واقعی به سخره کشیده می‌شود، چرا که آن‌طور که ما می‌شناسیم و دریافته‌ایم زندگی فقط یک پایان دارد: مرگ، فساد، مثله شدن و به صلیب رفتن قلبمان، به همراه تمام نمودهایی که به آن‌ها عشق می‌ورزیم.

«در حضور رنج‌های گران و دائم بشری، احساسی که ما را اسیر خود می‌کند و باعث می‌شود خود را با فرد رنجور یگانه بینداریم، ترحم است، و احساسی که در حضور این رنج‌های گران و همیشگی ذهن ما را اسیر کرده و با علت رازگونه یکی می‌کند، خوف نام دارد».^۴ همان‌طور که گیلبرت مورای در مقدمه‌ی خود

۱- تراژدی، *Tragedy*، کمدی *Comedy*، خواننده باید توجه داشته باشد که تمام تعاریف ارائه شده از تراژدی و کمدی در این بخش وابسته به تعریف ارسطو از تراژدی و مفهوم کهن کمدی است. بنا به تعریف ارسطو تراژدی تقلید عملی خاندانی بزرگان است که ذاتاً جدی، باشکوه و کامل است و با زبانی شاعرانه و نمایشی بازگو می‌شود تا حس ترحم (*Pity*) و خوف (*horror*) را در بینندگان برانگیزد و این احساس‌ها را در روح آن‌ها تصفیه و پالایش (*Catharsis*) کند.

از لحاظ لغوی ریشه‌ی لغت *tragedy* به معنای آواز بز است و احتمالاً به معنی سرودهایی است که هنگام قربانی بز برای خدای نباتی چون دیونایسوس خوانده می‌شده است.

کمدی در دنیای کهن هر داستانی است که پایان خوش داشته باشد بنابراین بعضی از آثار چاسر (*Chaucer*) و دانته و افسانه‌ها و داستان‌های پریان همه در این ردیف جای می‌گیرند. (م)

2. Count Leo Tolstoy. (م)

3. Anna Karenina. (م)

4. James Joyce *A Portrait of the Artist As a Young Man* (The Modern library; Random House, Inc.), P. 239.

بر ترجمه اینگرام بای و اثر از هنر شاعری ارسطو^۱، اشاره می‌کند، پالایش تراژیک معادل پالایش و تطهیری آیینی و قدیمی‌تر است که هنگام شرکت افراد جامعه در فستیوال و نمایش رازورانه‌ی مثله شدن دیونایسوس^۲ خدای گاوووش حاصل می‌شد. پالایش تراژیک یعنی (تصفیه و تطهیر احساس‌هایی که بیننده‌ی تراژدی هنگام تجربه‌ی ترحم و خوف کسب می‌کند) و پالایش آیینی یعنی (تطهیر جامعه از آلودگی‌ها و سموم سال گذشته و سرایت مرگ و گناه در آن).

ذهن متمرکز، هنگام تماشای نمایش‌های رازورانه، خود را با بدن رو به مرگ قهرمان، یکی نمی‌کند، بلکه با اصل حیات جاودان که برای مدتی در این بدن منزل کرده، یکی می‌شود. این بدن، برای مدتی، پوششی شب‌وار بوده که حقیقتی را در خود پیچیده است (و در آن واحد هم نقش فرد رنجور و هم علت رازگونه را همراه دارد). و این حقیقت، لایه‌ای پنهان است که خویشتن ما (Self)، در آن حل می‌شود، آن هم هنگامی که این «تراژدی که چهره‌ی بشر را در هم می‌شکند»^۳، به پایان رسد و کالبد فناپذیر ما در هم شکند.

به هر شکل و به هر نام رخ بنمای، رخ بنمای

آه! ای گاو کوهستان، مار هزار سر، شیر شعله سوزان

آه! ای خدای، ای درنده، ای راز، بیا^۴

این مرگ منطق و احساس در ظرف زمان و مکان، این شناخت و تغییر دیدگاه نسبت به حیات کیهانی که می‌تپد و در لحظه‌ای که مرگ بر لبان ما بوسه می‌زند، پیروزی‌اش را جشن می‌گیرد، این *amor fati*، «عشق به سرنوشت» که به ناچار عشق به مرگ هم هست، تجربه‌ای است که از هنر تراژیک نصیب ما می‌شود: و احساس لذت حاصل از آن در حقیقت، خلسه‌ای رهایی بخش است:

روزهایم سپری شد، روزهای این خدمتگذار که نام‌اش ومن، است

تشریف یافته به درگاه ژوپیترایدیایی

هر جا در نیم شبان زاگرس^۵ سرکشید، من هم بودم

1. Aristotte, *on the Art of Poetry* (translated by Ingram Bywater, with a preface by Gilbert Murray, Oxford University Press, 1920), PP. 14-16.

2. Dionysus. (م)

3. Robinson Jeffers, *Roan Stallion* (New York: Horace Liveright, 1925), P.20.

4. Euripides, *Bacchae*, 1017 (translated by Gilbert Murray).

۵- زاگرس، Zagreus، در اسطوره‌های ارفه‌ای، فرزند خدایگون زئوس (به شکل یک مار) و دخترش پرسیفونه است که زئوس می‌خواست او را وارث خود قرار دهد و قدرتی بی‌مانند به او اعطا کند ولی هرا، همسر زئوس، از حسادت تیتان‌ها را مأمور کرد به کودک حمله کنند. شبان‌ها هم که مخالف زئوس بودند، وقتی که بچه مشغول بازی با اسباب بازی‌های اش بود، به

من فریادِ رعد آسای او را تاب آوردم
و شعله‌ی کوهستانِ بزرگ بانوی را پاس داشتم
آزاد شدم و در میان کاهنان

خفیه، به نام نامی باکوس خوانده شدم.^۱ یورپید (کرتی‌ها)

ادبیات مدرن تا حد زیادی عبارت است از مشاهده‌ای توأم با شجاعت و آگاهی اشکالِ درهم شکسته‌ای که اطراف، درون و مقابل ما را محاصره کرده‌اند. در حالیکه فریادهای ناشی از این رنج و کشتار فراگیر خاموش شده و فریادِ اعتراض و بخششی هم وجود ندارد، عظمتِ هنرِ تراژیک مشخص می‌شود و ما بهتر از یونانی‌ها واقع‌گرایی، صمیمیت، و اشکال جالبِ تراژدیِ دموکراسی را درک می‌کنیم.

در سایه‌ی چنین دموکراسی است که فاجعه‌ی به صلیب کشیده شدن خدای، نه فقط در خانه‌ی بزرگان، که در تک‌تک خانه‌ها اتفاق می‌افتد و بر صورت‌های محنت کشیده و پاره‌پاره می‌نشیند. و دیگر به بهشت و برکتِ جاودان و جبرانِ دردها هم باوری نیست که از تلخیِ این عظمتِ دردناک بکاهد، تنها تاریکیِ مطلق و تهی و بایری وجود دارد که جان‌هایی را که از رحمِ کیهان فقط برای تجربه‌ی شکست به بیرون پرتاب شده‌اند، باز می‌گیرد و فرو می‌برد.

در مقایسه با این مصیبت، قصه‌های کوچکِ موفقیت‌های ما، ترحم‌انگیز می‌نماید. همه‌ی ما به خوبی زهرِ شکست، فقدان و بر باد رفتنِ آرزوها را چشیده‌ایم و می‌دانیم آنان که تمام قلّه‌ها را هم فتح کرده‌اند، در اعماقِ وجودشان این طعمِ تلخ را چشیده‌اند! از این روست که تراژدی را بسیار والاتر از کمدی می‌دانیم. کمدی به عنوان طنز قابل پذیرش است و به عنوان سرگرمی و فرار از واقعیت، لذت‌بخش می‌باشد ولی افسانه‌ی شاد زیستن برای همیشه را نمی‌توان جدی گرفت چراکه افسانه‌ای وابسته به دنیای دور و فرا واقعیِ کودکانه است. دنیایی به دور از واقعیت‌های تلخی که به زودی به استقبال ما می‌آیند. همین موضوع درباره‌ی اسطوره‌ی بهشتِ ابدی هم صدق می‌کند که بیشتر به درد کهن‌سالان می‌خورد کسانی که زندگی را پشتِ سر گذاشته‌اند و باید آماده‌ی عبور از آخرین در باشند که به سوی شب باز

او حمله کرده، تکه تکه‌اش کردند و سپس او را خوردند، فقط قلب‌اش باقی ماند که آتنا آن را نجات داد و نزد زئوس آورد، زئوس هم آن را بلعید. سپس تیتان‌ها را با رعد خود مجازات کرد و آن‌ها را به صورت پودر شده بر سطح زمین پخش کرد. از باز مانده تیتان‌ها، انسان به وجود آمد که نیم شر و نیم خدایگون بود، چونکه تیتان‌ها را گرس را خورده بودند. بعد زئوس از قلب زاگرس، کودکی ساخت و در بطن سیمله گذاشت که بعدها دیونایسوس نامیده شد. بنابراین زاگرس و دیونایسوس یکی هستند. (مترجم) با استفاده از دائرةالمعارف بریتانیکا. (م)

1. Euripides, *The cretans*, frg. 4T5, ap. porphyry, *De abstinentia*, Iv. 19, trans. Gilbert Murray. see discussion of this verse by Jane Harrison, *Prdegomena to a study of Greek Religion* (3rd edition. Cambridge University Press, 1922), PP. 478-500.

می‌شود. این داورِ تلخ و مدرنِ دنیای غرب است که نتیجه‌ی عدم درک حقایقی است که در افسانه‌ها و اسطوره‌ها و کمدی‌های الهی‌رهای بخش آمده‌اند. در حالی که این افسانه‌ها و کمدی‌ها، در جهانِ کهن ارزشی والاتر از تراژدی داشته‌اند و نمایشگرِ حقیقتی عمیق‌تر، درکی پیچیده‌تر و ساختاری صحیح‌تر بوده‌اند. این داستان‌ها حاصل مکاشفه‌ای کامل‌تر هستند.

پایان خوش افسانه‌های پریان و اسطوره‌ها و کمدی‌های الهی‌روح در تضاد با تراژدی کیهانی بشر نیست بلکه تعالای آن است. جهان عینی همان که بوده باقی می‌ماند ولی به علت تغییر دیدگاه، به ظاهر دگرگون می‌شود. جایی که قبلاً زندگی و مرگ در ستیز با یکدیگر بودند، محل حضور وجود جاودانی می‌شود که نسبت به گذر زمان کاملاً بی‌تفاوت است، هم‌چون ظرفِ آبی جوشان که سرنوشت یک حباب برای‌اش اهمیتی ندارد و یا مثل کیهان که وجود و عدم وجود یک کهکشان تأثیری بر آن نمی‌گذارد. تراژدی گویای نابودی اشکال و وابستگی به آن هاست؛ و کمدی بیانگر شادی پایان‌ناپذیر، وحشی و بی‌توجه زندگی است که شکست‌ناپذیر است. بنابراین هر دو فصل‌هایی از یک تجربه‌ی اسطوره‌ای واحد می‌باشند، که هر دو را وابسته به یکدیگر در بر می‌گیرد: فرود و فراز (*Kathodos, anados*) که با هم تمامیت مکاشفه‌ای را که زندگی نام دارد، بنیان می‌نهند، و هر فرد اگر می‌خواهد از سرایت گناه (یعنی عدم تسلیم در مقابل اراده‌ی الهی) و مرگ (یعنی همذات پنداری با فناپذیر) پاک شود (*Katharsis=Purgatorio*) باید کلیت این مکاشفه را بشناسد و دوست بدارد.

«همه چیز در حال تغییر است، و هیچ نمی‌میرد. روح در گردش است، گاه این‌جا، گاه آن‌جا هر شکل را که بپسندد، به خود می‌گیرد... چون که آن‌چه روزی در عالم وجود حضور داشت، دیگر نیست و آن‌چه هنوز پای به عالم وجود نگذاشته، باید به آن وارد شود و به این ترتیب چرخه‌ی حرکت دوباره تکرار می‌شود»^۱. فقط اجساد که این خویش جاودان، فناپذیر و غیرقابل درک در آن‌ها سکنی می‌گزینند، پایان دارند»^۲.

عملکرد صحیح اسطوره و افسانه‌ی پریان، آشکار کردنِ خطرهای و فنون خاص گذر از راه تاریکی است که از دل تراژدی به کمدی می‌رسد. برای همین حوادث این داستان‌ها خیال‌انگیز و غیر واقعی‌اند. آن‌ها نشان دهنده‌ی پیروزی روان‌اند، نه بدن، حتی وقتی افسانه در مورد یک شخصیت حقیقی است، پیروزی‌های‌اش به دور از واقعیات زندگی توصیف می‌شود و حالتی رویاگونه می‌یابد، چون مهم نیست که بر خاک چه کارها صورت گرفته و چه اتفاقاتی افتاده است. بلکه مهم عبور این وجود ازلی از هزارتو و

1. Ovid, *Metamorphoses*, XV, 165-167, 184-185 (translation by Frank Justus Meller, *The Leob Classical-Library*).

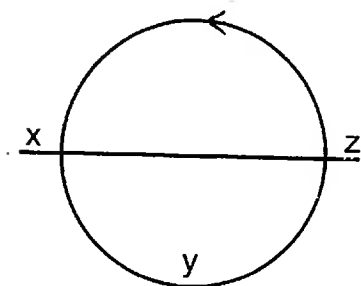
2. *Bahgavad Gita*, 2:18 (translation by swami Nikhilananda, New York, 1944).

حضورش در رویاهای ماست. ممکن است قهرمان اسطوره‌ای از زمینِ خاکی هم گذر کرده باشد، ولی حضورِ واقعی او در اعماقِ وجود است، جایی که باید بر مخالفت‌ها چیره شد و نیروهای فراموش شده و گم‌گشته را احیاء کرد تا با کمکِ آن‌ها جهان دگرگون شود. هنگامی که این مهم به اتمام رسد، دیگر زندگی زیر فشارِ این مصیبت و بلایِ فراگیر و همگانی، فلج نمی‌شود، زمان، آن را نمی‌فرساید و ظرفِ مکان شکل آن را زشت و نابهنجار نمی‌کند. البته خوف هنوز در آن نمایان است و فریاد دردناک‌اش غوغا به پا می‌کند، ولی عشقی فراگیر و همه‌جانبه در آن نفوذ می‌کند و قدرت تسخیرناپذیر خود را می‌شناسد. نوری که در عمقِ هاویه‌ی مات و تاریک ماده، به صورت نامریی جای دارد، با غرشی فزاینده راه به سوی بالا می‌گشاید. و همه‌ی ضعف‌ها و نقص‌های وحشتناک در مقابل این جاودانِ مطلق به سایه‌ای ناچیز بدل می‌شود. زمان در مقابل شکوه و جلال‌اش تسلیم می‌شود و جهان با موسیقیِ آسمانی و شگفت‌آورِ کیهانی که در انتها شاید کمی یکنواخت به نظر برسد، در وصف‌اش سرود می‌خواند. مثل خانواده‌های خوشبخت و دنیا‌های رها شده از بند، که همه شبیه یکدیگرند.

۳- قهرمان و خدا

سفرِ اسطوره‌ایِ قهرمان، معمولاً، تکریم و تکرارِ الگویی است که در مراسمِ گذار به آن اشاره شده است:

جدایی - تشرف - بازگشت: که می‌توان آن را هسته‌ی اسطوره‌ی یگانه^۱ نامید:



یک قهرمان از زندگی روزمره دست می‌کشد و سفری مخاطره‌آمیز به حیطه‌ی شگفتی‌های ماوراءالطبیعه را آغاز می‌کند: بانبروهای شگفت در آن جا روبه‌رو می‌شود و به پیروزی قطعی دست می‌یابد. هنگام بازگشت از این سفر پر رمز و راز، قهرمان نیروی آن را دارد که به یارانش برکت و فضل نازل کند.

۱- کلمه (Monomyth) واژه‌ای است برگرفته از جیمز جویس در کتاب بیداری فینگان

James Joyce, *Finnegans Wake* (New York: Viking Press, Inc., 1939), P.581.

پرومته^۱ به آسمان‌ها رفت، آتش را از خدایان دزدید و بازگشت، جیسون^۲ سوار بر کشتی، از میان، صخره‌های لرزان عبور کرد، از دریای شگفتی‌ها گذشت، اژدهای نگهبان پشم‌طلایی را دور زد و با پشم‌طلایی به کشورش بازگشت تا تاج و تخت را از غاصب بازپس گیرد. انیاس^۳ به جهان زیرین رفت، به آن سوی رودخانه‌ی هراسناک مردگان رسید، طعمه‌ای برای سگ نگهبان دوزخ کربروس^۴ انداخت و بالاخره با پدر درگذشته‌اش سخن گفت و همه چیز بر او نمایان شد: سرنوشت ارواح، سرنوشت رم که باید

پایه‌گذار آن می‌شد و «این که چگونه باید از سختی‌ها دوری و یا آن‌ها را تحمل کند».^۵ سپس از دروازه‌ی عاجی گذشت و به دنیای خود، بر سرکار بازگشت.

تجلی با شکوه سختی‌ها و مصایب قهرمان را می‌توان در افسانه‌ی سنتی تلاش و مصیبت بزرگ بودا دید، و آن هنگامی است که قهرمان مفهوم اعلای این مجاهدت را کاملاً درک کرده و وظیفه‌اش را کاملاً پذیرفته است. شاهزاده‌ی جوان، گواتاماساکایامیونی^۶ از قصر پدر سوار بر اسب شاهوارش کانتاک^۷، مخفیانه خارج شد و از مقابل نگهبانان دروازه به صورت معجزه‌آسایی گذشت. از میان شب در حالی گذر کرد که مشعل‌های چهار دسته‌ی شصت هزارتایی از خدایگان راه‌اش را روشن کرده بودند، به نرمی از روی رودخانه‌ای که هزار و صد و بیست و هشت زراع طول داشت، پرید و سپس با یک ضربه‌ی شمشیر، حلقه‌های شاهوار موی‌اش را چید، پس از آن باقی موی‌اش که دو انگشت طول داشت به سوی راست پیچ خورد و بر روی پیشانی‌اش افتاد. لباس یک راهب را به تن کرد و چون یک سائل در جهان گشت. طی این سال‌ها که به ظاهر به سرگردانی و بی هدفی گذشت، او از هشت مرحله‌ی تمرکز عبور کرد. پس به صومعه‌ای فرود آمد و شش سال دیگر را به سختی هر چه تمامتر هم‌چون یک زاهد گذراند. به ظاهر به حال مرگ افتاد ولی در مدت کوتاهی بهبود یافت و پس از آن زندگی یک زاهد سالک و میانه‌رو را در پیش گرفت.

روزی زیر درختی نشسته بود و در باب ربع شرقی جهان غور می‌کرد و درخت به واسطه‌ی نور او درخشان شده بود که دخترکی به نام سوجاتا^۸ نزدش آمد و در جامی زرین شیری برنج به او داد. وقتی که او کاسه‌ی خالی را در آب رودخانه انداخت، کاسه به سمت بالای رودخانه حرکت کرد. این برای او علامتی بود که نشان می‌داد لحظه‌ی پیروزی نزدیک است. برخاست و در جاده‌ای به طول هزار و صد و بیست و

1. Prometheus. (م)

#. Aeneas.

4. Virgil, Aeneid, VI, 892.

6. Kanthaka. (م)

2. Jason. (م)

3. Cerberus. (م)

5. Guatama Sakyamuni. (م)

7. Sujata. (م)

هشت زراع به راه افتاد که خدایان آن را آراسته بودند. مارها، پرندگان و خدایگان جنگل‌ها و مزارع، گل و عطرهاى آسمانى بر سرش ریختند و به او تعظیم کردند. سرایندگان بهشتی برای اش موسیقی نواختند و ده‌هزار جهان از عطر، دسته‌های گل، آهنگ و هلهله‌ی تحسین‌آمیز پر شد؛ چرا که او در راه رسیدن به درخت بزرگ بیداری، درخت بو^۱، بود که قرار بود در سایه‌ی آن جهان را رهایی بخشد. او در آرامش و سکون مطلق، زیر درخت در نقطه‌ای بی‌حرکت^۲، جای گرفت و در جا کاما-مارا^۳، خدای عشق و مرگ به سوی اش شتافت.

خدای خطرناک، سوار بر فیل در حالی که به هزاران دست خود اسلحه گرفته بود، ظاهر شد در حالی که لشگریان اش او را احاطه کرده بودند. دوازده لشکر در جلو، دوازده لشکر سمت راست، دوازده لشکر سمت چپ و در عقب تا انتهای جهان را پوشانده بودند. بلندی اش نه لیگ^۴ بود. الهه‌های محافظ جهان همه فرار کردند ولی بودای آینده بی‌حرکت زیر درخت باقی ماند و خدای برای از بین بردن تمرکزش به او هجوم آورد.

دشمن، گردباد، صخره‌های بزرگ، رعد و آتش، اسلحه‌های نوک تیز دودزا، زغال سوزان، خاکستر داغ، گل جوشان، شن‌های رعدآسا و تاریکی چهارلایه به سمت ناجی پرتاب کرد، ولی به نیروی ده فضیلت گواتما^۵، زوبین‌ها همه به گل‌ها و روغن‌های آسمانی بدل شدند. سپس مارا گدختران اش هوس، محبت و شهوت را همراه با یاران جذاب‌شان به سوی او گسیل داشت، ولی ذهن آن وجود بزرگ، آشفته نشد. بالاخره، خدا ادعا کرد که نشستن در نقطه‌ی بی‌حرکت حق اوست، پس با خشم، دیسک چون تیغ تیزش را تکان داد و به سپاه بالارونده‌ی لشگرش دستور داد تا بر سر او صخره‌های بزرگ کوه‌ها را فرو ریزند. ولی بودای آینده فقط بانوک انگشتان اش زمین را لمس کرد و از الهه‌ی زمین خواست شهادت دهد که نشستن در آن نقطه، حق اوست. و الهه با یکصد، با یکهزار و با یکهزار و صد غریو شهادت داد، به این ترتیب فیل دشمن به نشان اطاعت از بودای آینده، بر زانوان اش افتاد و لشکر خصم بلافاصله پراکنده شد و خدایان در تمام دنیاها، دسته‌های گل برافشانند.

از آن جاکه این پیروزی مقدماتی، پیش از غروب آفتاب حاصل آمد، فاتح در نخستین نگاه به دل شب، از زندگی‌های گذاشته‌اش آگاه شد، در نگاه دوم به چشم الهی دانای مطلق معرفت یافت و در نگاه آخر زنجیره‌ی علت و معلول را درک کرد و در دمدمه‌های صبح به بیداری کامل رسید.^۷

1. Bo Tree. (م)

2. Immovable Spot. (م)

3. Kama-Mara. (م)

۴- هر لیگ تقریباً معادل سه مایل و یا ۴/۸۰۰ متر می‌باشد. (م)

5. Gautama. (م)

6. Mara. (م)

۷- این لحظه مهم‌ترین لحظه در اسطوره‌ی شرق است، که معادل به صلیب رفتن در غرب می‌باشد. بودا زیر درخت بیداری

سپس به مدت هفت روز گواتما که اکنون بودا - به بیداری رسیده - نام داشت، بی حرکت در سعادَت کامل، زیر درخت نشست؛ بعد، هفت روز جدا از نقطه‌ای که در آن به بیداری رسیده بود، ایستاد و آن را زیر نظر گرفت؛ هفت روز بین نقطه‌ی نشست و نقطه‌ی ایستادن، رفت و آمد؛ هفت روز در چادری که به دست خدایان فرش شده بود، جای گرفت و کلی حکمتِ بخت و رهایی را از نظر گذراند؛ هفت روز زیر درختی که سوجاتا در کاسه‌ی طلایی برای اش شیره‌ی برنج آورده بود، نشست و در باب طعم شیرین حکمت نیروانا^۱ تمرکز کرد؛ سپس زیر درختی دیگر رفت و طوفانی بزرگ به مدت هفت روز همه جا را در هم کوبید، ولی شاه مارها از ریشه‌ی درخت خارج شد و سرش را روی بودا پهن کرد تا از او محافظت کند؛ بالاخره بودا به مدت هفت روز زیر چهارمین درخت نشست و به آرامی از طعم شیرین آزادی لذت برد. سپس شک کرد که آیا پیام‌اش انتقال‌پذیر به دیگران هست یا نه و فکر کرد شاید بهتر باشد حکم ر.ری خود نگه دارد، ولی برهما^۲ از اوچ آسمان به زیر آمد و به او گفت که باید آموزگارِ خدایان و آدمیان باشد. به این ترتیب بودا تشویق شد، راهنمای راه باشد.^۳

به این ترتیب او به شهر بازگشت تا موهبت گران‌بهای معرفت و شناختِ راه را به مردم جهان اعطا

کند.^۴

(درخت بو) و مسیح بر صلیب مقدس (درخت رهایی) شبیه یکدیگرند و تجسم بخش کهن‌الگوی ناجی جهان و درخت دنیا می‌باشند؛ کهن‌الگویی چنان قدیمی که حتی در یادها هم نمی‌آید. گونه‌های دیگری از همین دورنمایه را هم در بخش‌های آینده می‌توان یافت. نقطه‌ی بی حرکت و کوه کالواری (Mount calvary) (همان تپه جلجتام). نمایانگر ناف جهان و محور زمین هستند.

زمین را به شهادت خواندن در هنر سنتی بودایی، به صورت بودا، نشسته به حالت سنتی، تصویر می‌شود که دست راست‌اش بر زانوی راست قرار دارد و انگشتان‌اش به نرمی زمین را لمس می‌کنند.

1. Nirvana. (م)

2. Brahma. (م)

۳- نکته اینجاست که بودا شدن؛ یعنی به بیداری رسیدن را نمی‌توان به دیگری منتقل کرد، فقط راه را می‌توان نشان داد. این غیرقابل انتقال بودنِ حقیقتی که آن سوی نام و ظاهر است، حکمتی است که پایه و اساس سنت‌های بزرگ شرق و هم‌چنین سنت‌های افلاطونی را تشکیل می‌دهد. برخلاف حقایق علمی که قابل انتقال هستند، فرضیات اثبات‌پذیری که می‌توان در واقعیت‌های قابل مشاهده، مراسم، اسطوره‌ها و علوم ماوراءالطبیعه یافت، فقط راهنمایی هستند که ما را به نبه‌ی بیداری اعلا می‌رسانند نه بیشتر، قدم نهایی را هر رهرو باید در سکوت به تنهایی تجربه کند، از این روست که یکی از اصطلاحات سانسکریت برای حکیم «مردساکت» (muni) است. *sakyamuni* (یکی از القاب گواتما بودا) به معنای حکیم ساکت (muni) قبیله‌ی ساکیا (*sakya*) است. اگر چه او بنیان‌گذار مذهبی جهان شمول است ولی هسته‌ی نهایی تعلیمات‌اش ضرورتاً در سکوت پنهان می‌ماند.

4. Greatly abridged from *Jataka, Introduction*, i, 58-57 (translated by Henry Clarke Warren, *Buddhism in translations* (Harvard Oriental Series, 3) Cambridge. Mass.:Harvard University Press, 1896, pp-56-87), and *The Lalitavistara as rendered by Annanda k. Coomaraswamy, Buddha and the Gospel of Buddhism* (New York: G.P. Putnam's sons, 1916), pp.24-38.

عهد عتیق در افسانه‌ی موسی، موردی شبیه همین داستان را ذکر می‌کند. در سومین ماه پس از خروج از مصر موسی و یاران‌اش به برهوت سینا رسیدند، و در آن‌جا اسرائیلیان چادرهای‌شان را برابر کوه افراشتند. موسی به بالا نزد خدای رفت و خداوند از بالای کوه او را به ندایی خواند. خداوند الواح قانون را به او داد و به موسی دستور داد نزد اسرائیلیان، قوم خداوند، باز گردد.^۱

افسانه‌های قومی یهود می‌گویند که در طول روز مکاشفه، صداهای گوناگونی از کوه به گوش می‌رسید. «شعاع نور همراه طنین موج‌گرنها، مردم را با ترس از جای می‌پراند. خدا، آسمان‌ها را خم کرد، زمین را تکان داد و سرحدات زمین را لرزاند، طوری که اعماق به لرزه افتادند و آسمان‌ها وحشت‌زده شدند. شکوه او از چهار آستان آتش، زمین لرزه، طوفان و تگرگ گذشت. شاهان در قصرهای‌شان به لرزه افتادند و زمین تصور کرد رستخیز مردگان نزدیک است و او باید برای خون مقتولانی که در خود بلعیده و برای بدن کشته شدگانی که در خود پنهان کرده، جواب پس بدهد، زمین آرام نگرفت، مگر وقتی که نخستین کلمات ده فرمان را شنید. آسمان‌ها گشوده شدند و کوه سینا، رها شده از زمین، سوی آسمان بلند شد طوری که قله‌اش سر بر بهشت سایید، در آن حال ابر ضخیمی اطراف آن را پوشاند و پایه‌های تخت الهی را لمس کرد. همراه خدا در یک سو، بیست و دو هزار فرشته با تاج‌هایی برای لویان ظاهر شدند، چرا که لویان تنها قبیله‌ای بودند که به خدا وفادار ماندند، حال آن‌که دیگر قبیایل به پرستش گوساله‌ی طلایی مشغول بودند. در سوی دیگر ده هزار و سه هزار و پانصد و پنجاه فرشته جای گرفته بودند که هر یک تاجی از آتش برای هر اسرائیلی در دست داشتند. دو برابر این تعداد در سوی سوم قرار گرفته بودند و در سوی چهارم تعدادشان غیرقابل شمارش بود. چرا که خدا از یک سو ظاهر نشد بلکه در آن واحد از هر سو متجلی گشت و شکوه‌اش آسمان و زمین را فراگرفت. اگرچه گروه بی‌شماری در کوه سینا جمع آمده بودند ولی از ازدحام و شلوغی خبری نبود و برای همگان جای به اندازه‌ی کافی بود.^۲

همان‌طور که به زودی خواهیم دید، در روایات نیرومند یونانی، در اقیانوس بی‌پایان تصاویر شرقی و در افسانه‌های باشکوه کتاب مقدس، سفر قهرمان به طور کلی بر اساس هسته‌ای است که در بالا شرح آن آمد: جدایی از دنیا، نفوذ به دل بعضی از سرچشمه‌های قدرت و بازگشتی حیات‌بخش و شادی آور. تمام شرق از فضیلتی که گواتما بودا با خود آورد، یعنی آموزه‌های شگفت‌آورش در باب قانون نیک، برکت یافت؛ همان‌طور که غرب از ده فرمان موسی برکت گرفت. یونانی‌ها، آتش، نخستین حامی فرهنگ بشر را به پرومته نسبت می‌دهند که با عمل‌اش جهان را تعالی بخشید، و رومی‌ها بنیان‌گذاری شهری را که

۱- سفر خروج ۵-۱۹:۳.

2. Louis Ginzberg, *The legends of the jews* (Philadelphia: The jewish publication Society of America, 1911), Vol. III, PP. 90-94.

قهرمان و خدا

حمی و نگهبان جهان می‌دانند به اینیاس نسبت می‌دهند که ترویای سقوط کرده را بدرود گفت و به جهان پر رمز و راز مردگان قدم گذاشت. همه جا، در هر حوزه‌ای (مذهبی، سیاسی و یا شخصی)، خلایقیت ز آنان سر می‌زند که به ظاهر در حال مرگ و رخت بر بستن از این جهان هستند. ولی در دوره‌ی فترت، -ژن قهرمان، چه پیش می‌آید، که او دوباره متولد می‌شود و بزرگ و سرشار از قدرت خلاق باز می‌گردد، چیزی که همه دربارهی آن یک‌دل و یک‌زبان‌اند. و اگر می‌خواهیم دوباره شاهد آشکار شدن آن چیزی -شیم که پیشینیان دیده بودند، فقط باید به دنبال قهرمانان بی‌شمار، از مراحل و خوان‌های سنتی عبور کنیم. این کار به ماکم می‌کند که علاوه بر صور زندگی معاصر، به یگانگی روح بشر در برابر الهامات، نیروها، تحولات و حکمت آگاه شویم.

در صفحات آینده، در قالب یک سفر چندوجهی، داستان تعدادی از قهرمانان را باز می‌گوییم که به گونه‌ای سمبولیک، سرنوشت انسان مثالی را در دست داشته‌اند. مرحله‌ی اول که جدایی و یا عزیمت (حرکت، رحلت) نام دارد، و در بخش اول نخستین فصل، تشریح شده است، خود شامل پنج زیرمجموعه است:

(۱) «دعوت به آغاز سفر» یا آشکار شدن نشانه‌های دعوت الهی برای انجام وظیفه‌ای خاص؛ (۲) «رد دعوت»، یا فرار حماقت‌بار از دست خدایان؛ (۳) «امدادهای غیبی»، یعنی یاری و امدادی که از غیب به کمک آن کس می‌آید که قدم در راه تعیین شده گذاشته است؛ (۴) «عبور از نخستین آستان»؛ و (۵) «شکم‌ننگ»، یا عبور از قلمرو شب. مرحله‌ی «عبور از آزمون‌های تشرف یافتگی و حصول پیروزی»، در بخش دوم به شش زیرمجموعه تقسیم می‌شود: (۱) «جاده‌آزمون‌ها»، یا صورت خطرناک خدایان؛ (۲) «ملاقات با خدایانو» (مادر زمین)، یا بازپس گرفتن نشاط دوران کودکی؛ (۳) «زن به عنوان وسوسه‌گر»، یعنی درک و تجربه‌ی عذاب ادیب؛ (۴) «آشتی با پدر»؛ (۵) «خدايگون شدن»؛ و (۶) «برکت نهایی».

بازگشت و پذیرفته شدن در جامعه، که برای ادامهی چرخه‌ی پایدار انرژی معنوی در جهان، حیاتی است، و از سوی جامعه، توجیه غیبی طولانی قهرمان است، به نظر خود قهرمان از همه‌ی مراحل دیگر سخت‌تر می‌نماید، چون اگر او هم‌چون بودا، به عمق آرامش بیداری کامل دست یافته باشد، احتمال دارد که سعادت حاصل از آن، خاطره، علاقه و امید قهرمان نسبت به رنج‌های این جهان را کاملاً از بین ببرد، و یا ممکن است معرفي راه بیداری، به مردمی که در لفاف مشکلات اقتصادی پیچیده شده‌اند، بسیار مشکل به نظر آید.

از سوی دیگر، اگر قهرمان به جای تسلیم در مقابل آزمون‌های تشرف، مثل پرومته فقط به هدف بیندیشد و برای به چنگ آوردن آن خیز بردارد و با (خسونت، نیرنگ و یا بخت) برکت را از جایگاه صلی‌اش به دنیایی که می‌خواهد بکشد، آن‌گاه نیروهایی که او از تعادل خارج کرده، به سرعت واکنش

نشان می‌دهند و او را از درون و برون نابود می‌سازند و هم‌چون پرومته او را به صخره‌ی آسیب دیده‌ی ناخودآگاهی‌اش، به صلیب می‌کشند. احتمال سوم این است که قهرمان به خواست و میل خود به سلامت، به جامعه بازگردد ولی با بی‌توجهی و عدم درک کسانی روبه‌رو شود که برای نجات‌شان آمده است، و به این ترتیب ماموریت‌اش با شکست روبه‌رو شود. سومین بخش، شامل مباحثی است که این جوانب را در بر می‌گیرد و شامل شش زیرمجموعه می‌شود: (۱) «امتناع از بازگشت» و یا انکار جهان؛ (۲) «فرار جادویی» یا فرار پرومته؛ (۳) «رسیدن کمک از خارج»؛ (۴) «عبور از آستان بازگشت»، و یا بازگشت به دنیای عادی؛ (۵) «ارباب دو جهان»؛ (۶) «دستیابی به آزادی در زندگی»، یا ماهیت و عمل‌کرد برکت نهایی.^۱

قهرمان چند بُعدی اسطوره‌ی یگانه، شخصیتی است که دارای مواهب خاص می‌باشد؛ و گاه جامعه او را عزیز می‌دارد و گاه خوار کرده، از خود می‌راند. او و یا جهانی که قهرمان، خود را در آن می‌یابد، دچار یک نقصان سمبلیک است، در داستان‌های پریان، این نقصان می‌تواند کم‌اهمیت جلوه کند مثل گم‌شدن یک حلقه‌ی طلایی، در حالی که در مکاشفات ممکن است حیات معنوی و یا مادی تمام زمین سقوط کند و یا بر لبه‌ی هبوط به نابودی قرار گیرد.

معمولاً قهرمان یک داستان پریان، پیروزی‌ای کوچک و محدود به دست می‌آورد و قهرمان اسطوره‌ای، پیروزی‌ای بزرگ و جهانی. قهرمان اول معمولاً کوچک‌ترین و حقیرترین فرزند خانواده است، که به نیروهای خارق‌العاده دست می‌یابد و بر زورگویان چیره می‌شود و قهرمان دوم، پس از بازگشت از سفر، می‌تواند جامعه‌اش را از نو به صورت یک کل واحد نظم دهد. قهرمانان محلی یا قبیله‌ای برکت‌شان شامل حال یک قوم می‌شود مثل امپراطور هوانگ‌تی،^۲ موسی یا قهرمان آزنک‌ها ترکاتلیپوکا،^۳ و پیام قهرمانان جهان شمول مثل محمد، عیسی و گواتما بودا برای تمام جهانیان صدق می‌کند.

قهرمان چه مضحک باشد، چه باشکوه، چه یونانی باشد، چه بربر، چه یهودی باشد، چه غیریهودی، سیر و سلوک‌اش در اساس، چندان تفاوتی نمی‌کند. در داستان‌های مردم پسند، معمولاً اعمال قهرمان به صورت فیزیکی نشان داده می‌شود، وادیان برتر، اعمال را به گونه‌ای اخلاقی نمایش می‌دهند؛ و با کمال تعجب مشاهده می‌شود که در عمق چندان تفاوتی از لحاظ شکل‌شناسی، نقش شخصیت‌های درگیر و پیروزی‌های حاصله وجود ندارد. اگر یکی از عناصر اصلی کهن‌الگویی از یک

۱- این چرخه سفر، به شکل منفی در داستان‌های (سیل) می‌آید. در این داستان‌ها، این قهرمان نیست که برای بدست آوردن نیرو، حرکت می‌کند. بلکه نیروها هستند که علیه او بر می‌خیزند و سپس فرو می‌نشینند. داستان‌های (سیل) در چهارگوشه‌ی جهان ظاهر می‌شوند و شکل دهنده‌ی بخشی حیاتی از کهن‌الگوی تاریخ جهان هستند و به بخش سوم این مباحث یعنی «چرخه کیهان‌شناسی» تعلق دارند. قهرمان در این داستان‌ها، نمایانگر نیروی حیاتی ذات بشری است که حتی در برابر فجایع و گناهان تاب می‌آورد.

2. Huang Ti. (م)

3. Tezcatlipoca. (م)

داستان، افسانه، آیین و یا اسطوره‌ی فرضی حذف شده باشد، حتماً به گونه‌ای تلویحی به آن اشاره شده است و خود حذف شدن آن عنصر هم می‌تواند درباره‌ی تاریخ و آسیب‌شناسی داستان مورد بحث، اطلاعات زیادی در اختیار ما قرار دهد.

فصل دوم، «دایره‌ی کیهان‌شناسی»، باز شدن مکاشفه‌ی خلقت و نابودی جهان است که به صورت یک الهام بر قهرمان اعطا می‌شود. بخش اول این فصل ظهور و چگونگی خلقت جهان از هیچ را بررسی می‌کند و بخش دوم، تولد باکره، مروری است بر نقش‌های سازنده و ناجی قدرت‌های زنانه، اول در مقیاس جهانی به عنوان مادر کیهان و بعد در مقیاس بشری به عنوان مادر قهرمان. بخش سوم، دگردیسی‌های قهرمان، تاریخ افسانه‌ای نوع بشر را، مرحله به مرحله پی می‌گیرد و قهرمان هر بار، براساس نیازهای متفاوت بشری، به شکلی نو بر صحنه ظاهر می‌شود و بخش چهار، حل شدن‌ها، پایان پیش‌بینی شده‌ی قهرمان و سپس جهان ظاهر را بازگو می‌کند.

دایره‌ی کیهان‌شناسی با استقامت و پایداری شگفت‌انگیزی در نوشته‌های مقدس تمام قاره‌ها به تصویر کشیده شده است.^۱ این موضوع به سیر و سفر قهرمان وجهه‌ی جدید و قابل توجهی می‌دهد، چون با در نظر گرفتن این داستان مشخص می‌شود که سفر هراس‌انگیز قهرمان برای به دست آوردن چیزی نیست، بلکه برای بازپس گرفتن آن است. برای اکتشاف نیست، برای باز یافتن است. آن‌گاه مشخص می‌شود که این نیروهای الهی که قهرمان به جست‌وجوی‌شان برخاسته، و به سختی به دست آورده است، تمام این مدت در قلب خود قهرمان وجود داشته‌اند. او «پسر پادشاه» است فقط باید خود را بشناسد و قدرتی را که حق اوست به درستی در دست گیرد، «پسر خدا» است که می‌آموزد این لقب چه معناها می‌تواند داشته باشد. از این نظر، قهرمان، سمبول آن تصویر خلاق و رهایی بخشی است که درون همه‌ی ما پنهان بوده و در انتظار است، تا او را بشناسیم و به عرصه‌ی زندگی بیاوریم.

در نوشته‌های سنت‌سیمون کوچک^۲ (۱۰۲۲-۹۴۹ بعد از میلاد) می‌خوانیم: «چون آن واحد که تکثیر شده، همیشه واحدی کل می‌ماند ولی در عین حال هر جزء هم از آن عیسی است». پس ادامه می‌دهد: «من او را در خانه‌ام دیده‌ام، در میان همه‌ی روزمرگی‌ها، به دور از انتظار، ظاهر شد و به گونه‌ای ناگفتنی، با من یک و یگانه شد. بدون آن که چیزی مثل آتش بر آه‌ن و نور بر شیشه، بین ما حایل باشد، به درون من پرید. و او مرا هم چون آتش و هم چون نور ساخت. و من آن شدم که قبلاً دیده بودم و از دور درک

۱- این کتاب به بررسی مباحث تاریخی اختصاص ندارد. این وظیفه در کتابی که هم‌اکنون در حال آماده شدن است، به انجام رسیده است. کتاب حاضر یک اثر مقایسه‌ای است، نه اثری درباره تکامل و هدف آن نشان دادن این حقیقت است که بین سطوح و تفاسیر و کاربردهایی که حکیمان از آن‌ها ارائه داده‌اند، خطوط موازی وجود دارد.

2. Saint Symeon, the younger. (م)

اسطوره یگانه

کرده بودم. نمی‌دانم این معجزه را چگونه برایت تشریح کنم... من ذاتاً انسانم و به لطف خداوندی، خدا هستم».

مکاشفهای قابل مقایسه در انجیل جعلی ایو (Eve) آمده است: «بر کوهی بلند ایستادم. و مردی غول آسا را کنار یک کوتوله دیدم. صدایی شنیدم چون رعد، نزدیک شدم تا بهتر بشنوم؛ او با من سخن گفت: «من تو هستم و تو من هستی؛ هر کجا که باشی، من هم هستم. در همه چیز پراکنده‌ام و هرگاه بخواهی مرا جمع می‌کنی؛ و آن‌گاه خود را جمع کرده‌ای».^۱

این دو یعنی قهرمان و خدای غایب‌اش، جست‌وجوگر و هدف، درون و برون یک راز واحد می‌شوند که در مقابل آیین قرار دارد و در واقع همان راز جهان ظاهر هم هست. عمل بزرگ قهرمان رسیدن به معرفت وحدت در عین کثرت و معرفی آن به دیگران است.

۴- ناف هستی

نتیجه‌ی سیر و سلوک قهرمان، باز کردن قفل‌ها و آزاد کردن جریان انرژی حیات در کالبد جهان است. این معجزه به چند صورت نمود می‌یابد، به صورت فیزیکی که نشان آن چرخه‌ی غذایی است، به صورت دینامیک که نشان آن جریان انرژی است یا به صورت معنوی که ظهور رحمت الهی بر روی زمین است. این تصاویر گوناگون به راحتی جایگزین یکدیگر می‌شوند و نمایانگر تراکم نیروی حیات، در سه لایه هستند. فراوانی محصول نشان رحمت خدا و رحمت خداوند غذای روح است. شعاع آذرخش، منادی باران، بارورکننده است و در همان حال نمادی از انرژی آزاد شده‌ی خداوند می‌باشد. رحمت، غذا، انرژی؛ این سه بر زمین زنده جاری شوند و هرگاه مانعی، جریان یکی از آن‌ها را سد کند، زندگی در دست مرگ فاسد می‌شود.

این جریان از منبعی نامریی می‌آید، و نقطه‌ی ورود آن به جهان، مرکز دایره‌ی سمبلیک هستی می‌شود، مثل، نقطه‌ی حرکت در افسانه‌ی بودا،^۲ که می‌گویند جهان حول محور آن می‌چرخد. زیر این نقطه، سر مار یا اژدهای محافظ هستی قرار دارد که سمبول آب‌های زیرین است؛ این آبها، انرژی

۱- نقل شده توسط اپیفانوس (Epiphanius) در *Adversus Haereses*, 3, XXvi

۲- به بالا مراجعه کنید، ص ۳۲.

حیات‌بخش و ماده‌ی صانع^۱ هستند که صورتِ مولد و زایشگر آن وجود جاودان است.^۲ درختِ حیات یا به عبارتی دیگر خود جهان، از این نقطه می‌روید. این درخت، ریشه در تاریکی حمایتگر دارد، پرنده‌ی طلایی خورشید بر نوکِ آن می‌نشیند و یک چشمه، چاهی جاودان، در پای آن از زمین می‌جوشد. یا ممکن است این نماد به شکل یک کوه ظاهر شود که بر قله‌ی آن شهرِ خدایان به شکل گل نیلوفر آبی، جای دارد و در خالی درون‌اش شهرهای دیوان قرار دارند که از سنگ‌های گران‌بها نور می‌گیرند. یا حتی ممکن است این نماد به شکل یک مرد یا یک زن ظاهر شود، (مثلاً خود بودا و یا الهه‌ی رقصان هندو، کالی) که در این نقطه ایستاده و یا نشسته‌اند و یا حتی ممکن است بر روی خود درخت جای گرفته باشند مثل (آتیس^۳، عیسی یا واتون)^۴؛ چرا که قهرمان به عنوان تجلی خداوند، ناف هستی می‌شود، بندِ نافی که انرژی جاودانگی را به حیطه‌ی زمان منتقل می‌کند. بنابراین نافِ هستی، سمبولِ خلقتِ دائمی است: راز ادامه‌ی هستی و حیات از طریق معجزه‌ای پایدار و هستی‌بخش که در عمق وجود همه چیز نهفته است.

در میان سرخپوستانِ پونی^۵ ساکنِ شمالِ کانزاس^۶ و جنوبِ نبراسکا^۷، کاهن هنگام اجرای مراسمِ هاکو^۸، با انگشتِ شصت پا دایره‌ای رسم می‌کند. یکی از کاهنان در این باره می‌گوید: «دایره نشانگر یک لانه است. آن را با شصت پا رسم می‌کنیم چون عقاب با چنگال‌های‌اش لانه می‌سازد. اگرچه ما از پرنده‌ای که لانه می‌سازد تقلید می‌کنیم ولی این عمل معنای دیگری هم دارد؛ در این حال ما به تیراوا می‌اندیشیم که جهان را ساخت تا مردم در آن زندگی کنند. اگر به بالای یک تپه‌ی بلند بروید و به اطراف بنگرید، می‌بینید که آسمان از هر سو زمین را لمس می‌کند و در حیطه‌ی این دایره است که مردم زندگی می‌کنند. بنابراین دوایری که ما رسم می‌کنیم فقط لانه نیستند بلکه نشانگر دایره‌ای هم هستند که

1. Demiurge. (م)

صانع: جنبه‌ای از خدا که جهان محسوسات را در نور جهان مُثل جاودان می‌سازد. خدایی نیم هوشمند که خالقِ دنیای مادی است و آن را با خدای عهد عتیق یکی دانسته‌اند. (م)

۲- این همان ماری است که در هفته‌ی پنجم پس از به بیداری رسیدن، از بودا محافظت کرد. به بالا مراجعه کنید. ص ۳۳.

۳- Attis، جوانی زیبا رو که سیبل (مادر زمین) به عشق‌اش گرفتار شد و در شب عروسی او با دختر مینوس، او را طلسم کرد، پس آتیس خود را اخته کرده و سپس تبدیل به یک درخت کاج شد. (دائرةالمعارف بریتانیکا). (م)

۴- Wotan، ووتان یا Odin آدین، خدای قبایل تیوتان و شمالی، که خود را به درخت جهان حلق آویز کرد (درخت Yggdrasil)، تا بتواند حکمت را از آن خود کند، او خود را قربانی خود کرد و نه روز بر درخت، حلق آویز ماند در حالیکه نیزه‌ای او را به درخت دوخته بود. طوری که تقریباً مُرد ولی سپس با تسلط کامل به اسرار زبان رونی، برخاست تا با طلسم، دشمنان را منکوب و دوستان را آزاد کند. (م)

5. Pawnees. (م)

6. Kansas. (م)

7. Nebraska. (م)

8. Ceremonial of the Hako. (م)

تیراوا - آتیوس^۱ به وجود آورد تا انسان‌ها در آن سکنی گزینند. دواپر هم‌چنین نشانی از گروه‌های هم‌خون، طوایف و قبایل هستند.^۲

گنبد آسمان بر روی مربع زمین قرار گرفته است و در چهار سمت مربع، چهار ستون که گاه نقش شاهان، گاه کوتوله‌ها، گاه غول‌ها، فیل‌ها و یا لاک‌پشت‌هایی بر خود دارند، از آن محافظت می‌کنند. اکنون می‌توان فهمید که چرا در سنت‌ها محاسبه‌ی اضلاع مربعی که مساحت آن عیناً مساحت یک دایره‌ی فرضی باشد، اینقدر مهم است: چون این محاسبه‌ای است که راز تبدیل اشکال آسمانی به اشکال زمینی را در خود دارد. آتشدان در خانه و مذبح در معبد نمایانگر مرکز چرخ زمین است و آتش - رحم مادر کیهان، آتش زندگی است. و سوراخ بالای یک خیمه، یا رأس و برج مخروطی و یا فانوس نصب شده بر رأس گنبد، مرکز و نقطه‌ی میانی آسمان است: در خورشید، که ارواح از طریق آن از دایره‌ی زمان خارج شده، به جاودانگی می‌پیوندند، درست مثل طعم خوش. یک قربانی که بر آتش زندگی می‌پزد و همراه دود کباب که به یک محور می‌ماند، از مرکز چرخ زمین بالا می‌رود تا به فلک آسمانی برسد.^۳

به این ترتیب خورشید، جام غذای خداوند می‌شود، جامی پایان‌ناپذیر، سرشار از قربانی‌ای که جسدش خوراک حقیقی و خون‌اش شراب حقیقی است.^۴ در عین حال این جام، رازِ انسان است. شعاع خورشید که اجاق خانه را روشن می‌کند، نشان دهنده‌ی رابطه‌ی انرژی الهی با رحم زمین است. و باز در عین حال محوری است که این دو چرخ را به هم متصل می‌کند و می‌چرخاند. از طریق دَر خورشید، چرخه‌ی انرژی با دوام و پایدار می‌ماند. خداوند از آن پایین می‌آید و انسان بالا می‌رود. «من در هستم: هر که از من داخل گردد، نجات یابد و بیرون و درون خرامد و علوفه یابد».^۵ «پس هر که جسد مرا می‌خورد و خون مرا می‌نوشد، در من می‌ماند و من در او».^۶

1. *Tirawa, Tirawa - atius.* (م)

۲- یک کاهن قبیله‌ی پونی در توضیح خدایانی که در این مراسم بزرگ داشته می‌شوند، به خانم فلچر گفت: «در هنگام خلقت جهان، چنین مقرر شد که باید قدرتهای کوچک وجود داشته باشند. تیراوا آتیس، توانای قدرتمند، نمی‌توانست به انسان نزدیک شود و انسان نمی‌توانست او را ببیند و یا حس کند، در نتیجه قدرتهای کوچک‌تر و ضعیف‌تر اجازه یافتند بین انسان و تیراوا واسطه شوند».

Alice C. Fletcher, *The Hako: A Pawnee Ceremony* (Twenty _ second Annal Report, Bureau of American Ethnology, Part 2; Washington. 1904), pp.243-244.

3. See Ananda K. Coomaraswamy, "Symbolism of the Dome", *The Indian Historical Quarterly*, vol. XIV, No. 1 (March, 1938).

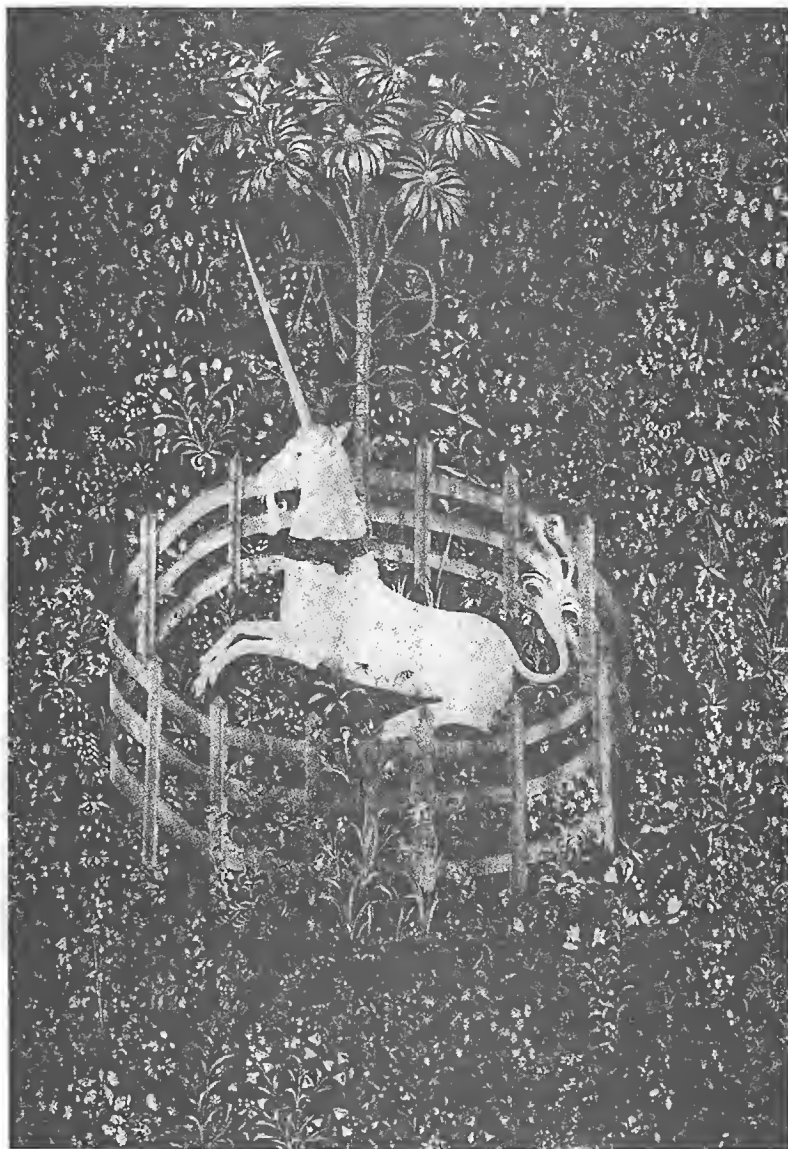
۵- همان انجیل، ۱۰:۹.

۴- انجیل یوحنا، ۵:۵۵.

۶- همان انجیل، ۵:۶.



ظرف شماره (۱). رام کننده هیولا (سومر)



طرف شماره (۲): تک شاخ اسیر

در نظر فرهنگی که از جامِ اسطوره تغذیه می‌کند، چشم انداز زندگی بشری و هر مرحله‌ی آن، از سبیل‌ها جان می‌گیرد. تپه‌ها و درختستان‌ها، هر یک حافظانِ ماوراءالطبیعه‌ای دارند و در تاریخ فرینشِ آن قوم، با فصلِ مشخصی در ارتباط اند. به علاوه در جای‌جایِ چنین سرزمینی زیارتگاه‌های حسی وجود دارند، هر کجا قهرمانی در آن به دنیا آمده، عملِ بزرگی در آن جانجام داده، و یا از آن نقطه به سوی فضایِ ناشناخته، بازگشته است، مشخص و تقدیس شده است. در چنین مکان‌هایی معبدی بر پا شده تا مشخص کننده‌ی مرکزیتِ کامل باشد و آن را برانگیزد؛ چراکه چنین محلی، راهی است که به سوی سرمنشاء نیروها باز شده است. یک نفر، در این نقطه به جاودانگی دست یافته است. در نتیجه این مکان می‌تواند به عنوان حامی، خادمِ تمرکز و به ثمر رسیدن آن باشد. چنین معابدی، علی‌القاعده، طوری طراحی شده‌اند که به چهار سویِ افق می‌مانند و در مرکز آن‌ها زیارتگاه یا مذبجی به نشانِ نقطه‌ی جزدان، قرار دارد. کسی که قدم به محوطه‌ی معبد می‌گذارد و به سوی حرمِ مطهر، پیش می‌رود، از عملِ فرمانِ اصلی تقلید می‌کند و هدف‌اش به نمایش درآوردنِ الگوی کیهانی است و این نمایش به این قصد صورت می‌گیرد که آن نظمِ حیات بخش و متمرکز در جان‌اش برانگیخته شود.

شهرهای کهن هم‌چون معابد ساخته شده‌اند، دروازه‌های‌شان در چهار جهت اصلی قرار دارد و در مرکز آن، معبد اصلی جای گرفته است، معبدی که به نام بنیان‌گذارِ معنوی شهر نامیده می‌شود. شهروندان در محدوده‌ی این نماد، زندگی و کار می‌کنند. به همین ترتیب، قلمرو مذاهب جهانی و یا ملی، حولِ محور یک مادر شهر شکل می‌گیرند: مسیحیتِ غربی به دور شهر رُم و اسلام به دور مکه؛ گرنش هماهنگ پیروان محمد که در سراسر جهان، سه بار در روز، هم‌چون پره‌های یک چرخ، رو سوی کعبه، سر تعظیم فرود می‌آورند، نمادی زنده و بی‌انتهای واژه تسلیم^۱ (اسلام) است. و نشانگر تسلیم تک‌افراد و در عین حال همه‌ی جامعه، در مقابل اراده‌ی الله است. که در قرآن آمده است: «چرا که این اوست، که حقیقتِ همه‌ی آن‌چه را که انجام می‌دهید، به شما می‌نمایاند»^۲ و یا باز می‌توان گفت: یک معبدِ بزرگ در هر کجا می‌تواند باشد. چرا که بالاخره وجودِ کل همه جا هست، پس هر کجا می‌تواند جایگاهِ قدرت باشد. هر ساقه‌ی علف^۳ می‌تواند در اسطوره، شکل ناجی را به خود گیرد و آوازه‌ی جست‌وجوگر را به قدس الاقداس وجود برساند. بنابراین ناف جهان همه جا هست. و از آن‌جا که منشاء تمام هستی است، تمام خوبی‌ها و بدی‌های گوناگون جهان را در بر می‌گیرد. زشتی و زیبایی، گناه و فضیلت، لذت و درد همه و همه از آن به

1. Submission. (م)

۲- قرآن، ۵:۱۰۸ (فَيَبْئُكُم بِمَا كُنتُمْ تَعْمَلُونَ).

۳- به یاد داشته باشیم که خضر به معنی همیشه سبز است و گاهی به شکل ساقه‌ی علف در داستانها ظاهر می‌شود. (م)

وجود می‌آیند. هراکلیتوس^۱ می‌گوید: «نزد خدا همه چیز خوب و زیبا و به حق است، این انسان است که بعضی چیزها را حق و بعضی را ناحق فرض می‌کند» از این روست که همه‌ی هیكل‌های مورد پرستش در معابد جهان، همیشه زیبا، مهربان و یا ضرورتاً پاک و مطهر نیستند. هم‌چون خدای کتاب ایوب،^۲ آن‌ها ورای معیارهای بشری‌اند. به همین ترتیب، بزرگ‌ترین قهرمان اسطوره‌ای صرفاً، پرهیزگارترین مرد نیست. پرهیزگاری فقط پیش درآمد تربیتی‌ای، برای اوج‌گیری بینش فرداست که باید به آن سوی تقابل‌های دوگانه برسد. پرهیزگاری، من خودمحور را می‌کاهد و دستیابی به مرکزیت فراشخصی^۳ را ممکن می‌سازد؛ ولی وقتی انسان به این جایگاه برسد، پس‌دردها و لذت‌ها، گناهان و فضایل خود وی و یا دیگران چه می‌شوند؟ در واقع باگذر از اینهاست که نیروی متعالی درک می‌گردد، نیرویی که در تمام اینها زنده است، شگفت‌انگیز است و در تمام این مراحل ارزش خود را از تواضع و تسلیم ما می‌گیرد.

همان‌طور که هراکلیتوس می‌گوید: «همه‌ی آن چیزهایی که به هم بی‌شاهت‌اند، به هم می‌پیوندند و از تفاوت‌ها زیباترین هماهنگی‌زاده می‌شود، و همه‌ی این چیزها از جهد و کوشش حاصل می‌آید.»^۴ و یا همان‌طور که ویلیام بلیک شاعر می‌گوید: «نعره‌ی شیرها، زوزه‌ی گرگ‌ها، خشم دریای طوفانی و شمشیر نابودگر، همه صورت‌های گوناگون جاودانگی‌اند، ولی بس عظیم‌تر از محدوده‌ی دید بشر.»^۵

این نکته‌ی مشکل، در قالب حکایتی از سرزمین یوژبلند (آفریقای جنوبی)، واضح می‌شود، این داستان از خدای مکار اوشو^۶ حکایت می‌کند. یک روز این خدای عجیب در راهی بین دو مزرعه قدم می‌زد. در هر یک از مزارع، دهقانی را به کار مشغول دید و تصمیم گرفت به نوبت آن‌ها را بازی دهد. کلاهی بر سر گذاشت که از یک سو قرمز و از سوی دیگر سفید، از جلو سبز و از عقب سیاه بود. / این رنگ‌ها، رنگ‌های چهارسوی جهان هستند: به این ترتیب ادشو تجسم مرکز، *The axis mundi* و یا ناف جهان می‌شود /؛ بنابراین، وقتی که این دو رفیق دهقان، به دهکده برگشتند، یکی از آن‌ها به دیگری گفت: «امروز آن پیرمرد را که کلاه سفید به سر داشت، دیدی؟» دیگری جواب داد: «چی؟ کلاه‌اش که قرمز بود.» اولی به تندی گفت: «نخیر، سفید بود.» دومی پافشاری کرد که: «ولی من به چشم خودم دیدم قرمز بود.» اولی جواب داد: «خوب، پس حتماً کوری» دومی هم گفت: «تو هم حتماً مستی»؛ به این ترتیب کار بالا گرفت و به دعوا و کتک کاری کشید. وقتی کارشان به چاقوکشی رسید، همسایه‌ها آن‌ها را از هم جدا کرده، برای

1. Heraclitus, Fragment 102.

2. Book of Job. (م)

3. Self - centered ego. (م)

4. Heraclitus, fragment 46.

5. William Blake, *The Marriage of Heaven and Hell*, "Proverbs of Hell".

6. Edshu. (م)

قضاوت پیش کدخدا بردند. ادشو هم وسط جمعیتی ایستاده بود که برای محاکمه جمع شده بودند. وقتی کدخدا نتوانست حقیقت را بفهمد و عدالت را اجرا کند، مکار پیر خودش را آشکار کرد، کلاه را نشان داد و گفت که چه کلکی به آن‌ها زده است. او گفت: «نمی‌شد که این دو نفر با هم دعوا نکنند، چون خواست من این بود. ایجاد کشمکش یکی از لذت‌بخش‌ترین تفریحات من است».^۱

جایی که یک اخلاق‌گرا تعجب می‌کند و خشمگین می‌شود و یک شاعر تراژدی نویس، به ترجم و خوف دچار می‌شود، اسطوره، تمام زندگی را به یک کمدی الهی مهیب بدل می‌کند. خنده‌ی خدایان نمپ، حتی ذره‌ای برای فرار از واقعیت‌ها نیست، بلکه نشان سختی است، سختی خود زندگی که ممکن است در نظر ما، به سختی خدای خالق، اطلاق شود. در این جنبه، اسطوره، دیدگاه تراژیک را تبدیل به چیزی هیستریک می‌کند و این جاست که قضاوت صرفاً اخلاقی پاسخگو نیست و کم می‌آورد. با این حال این سختی هنگامی متعادل می‌شود که مطمئن باشیم آن چه که می‌بینیم انعکاس نیرویی مقاوم و عاری از درد است. بنابراین قصه‌ها هم خالی از ترجم‌اند و هم خالی از خوف و سرشار از سرور آن ناشناخته‌ی متعالی‌اند که در میانه‌ی کشمکش من‌هایی (egos) که در زمان می‌آیند و می‌روند، فقط بر خویشتن خویش (Self) تمرکز دارد و بس.

- این داستان را مقایسه کنید با بخشی از داستان اوتین یا وتان (Othin و Wotan) در Prose Edda، به نام "Skaldskaparmál" (داستان‌های کلاسیک اسکاندیناوی)، جلد پنجم، نیویورک، ۱۹۲۹، ص ۹۶ که شباهت غریبی به این داستان دارد.

- چنین مقایسه کنید با فرمان یهوه در سفر خروج، ۳۲:۲۷: «هر کس شمشیر خود را بر ران خویش بگذارد و از دروازه تا - ریزی اردو آمد و رفت کند و هر کس برادر خود و دوست خویش و همسایه‌ی خود بکشد».

بخش اول

سیر قهرمان

فصل اول

عزیمت

۱- دعوت به آغاز سفر

«در سال‌های بسیار بسیار دور، زمانی که آرزوها هنوز بر آورده می‌شدند، پادشاهی بود که دخترانی بسیار زیبا داشت، ولی کوچک‌ترین دخترش چنان زیبا بود که حتی خورشید که شگفتی‌های پسر در جهان می‌دید، هر بار که بر چهره‌اش می‌تابید، در عجب می‌شد. در نزدیکی قلعه‌ی پادشاه، جنگل بزرگ و تاریکی بود و در دل جنگل، زیر یک درخت کهن زیزفون^۱، چشمه‌ای قرار داشت، وقتی بزرگوارها خیلی گرم می‌شد، دختر پادشاه به جنگل می‌رفت و کنار آب خنک چشمه می‌نشست. و برای یافتن گذرانی، تویی طلایی را بالا می‌انداخت و می‌گرفت و این بازی مورد علاقه‌اش بود.

«روزی توپ طلایی، در دست‌های کوچک شاهزاده خانم که به آسمان بلند شده بود، فرود نیامد، سکه از جلوی او گذشت، به زمین خورد و غلت زنان به آب افتاد. شاهزاده خانم با چشمان‌اش آن را تعقیب کرد و تویی توپ ناپدید شد؛ چشمه بسیار عمیق بود، آن قدر عمیق که انتهای‌اش دیده نمی‌شد. بنابراین او به گریه افتاد و صدای گریه‌اش بلند و بلندتر شد و آرام نمی‌گرفت. در حال گریه و زاری بود که شنید کسی می‌گوید: «چه خبر شده شاهزاده خانم، چرا این قدر گریه می‌کنی، دل سنگ هم به حالت آب می‌شود؟» شاهزاده خانم به دور و برش نگاه کرد تا ببیند صدا از کجا می‌آید، که چشم‌اش به قورباغه‌ای افتاد که کله‌ی چاق و زشت‌اش را از آب بیرون آورده بود: «اوه، این تویی قورقوری پیر، دارم برای توپ

1. Lime tree. (م)

عزیمت

طلایی‌ام گریه می‌کنم که افتاده توی چشمه». قورباغه جواب داد: «آرام باش، گریه نکن، من کمکت می‌کنم، ولی اگر اسباب بازی را بیاورم، عوضش چی بهم می‌دهی؟» شاهزاده گفت: «قورباغهی عزیزم، هرچی که دلت بخواد، لباسهام، مرواریدها و جواهرهای ام، حتی حاضرم تاج طلایی را که بر سر می‌گذارم، بهت بدم» قورباغه جواب داد: «لباسهای ات، مرواریدها و جواهرات و تاج طلایی ات را نمی‌خواهم، ولی اگر بهم توجه کنی، بگذاری یار و همراهات باشم، کنارت روی میز کوچولوی ات بشینم، از بشقاب طلایی کوچولوی ات غذا بخورم، از فنجان کوچکات بنوشم و در رختخواب کوچکات بخوابم، اگر بهم قول بدهی، آنوقت یکراست می‌روم پایین و توپ طلایت را می‌آورم، شاهزاده خانم گفت: «باشه، هر چی خواهی، بهت قول می‌دهم، فقط توپ طلایی‌ام را برگردان»، ولی با خودش فکر کرد: «چه قدر این قورباغهی ابله، حرف می‌زند! اینجا توی آب، کنار هم جنس‌هایش نشسته، او هیچ وقت نمی‌تواند یار و همراه آدمیزاد باشد».

به محض این که قورباغه از شاهزاده خانم قول گرفت، سرش را فرو برد پایین رفت و پس از مدت کوتاهی دوباره شناکنان برگشت و توپ را که به دهان گرفته بود، روی علف‌ها قل داد. وقتی چشم شاهزاده خانم به اسباب بازی زیبای‌اش افتاد، سر از پا نشناخت، آن را برداشت و به سرعت گریخت. قورباغه داد زد: «صبر کن، صبر کن، من را هم ببر، من نمی‌توانم مثل تو بدم»، قورباغه با صدای بلند قورقور می‌کرد ولی چه فایده، شاهزاده خانم اصلاً توجهی به او نکرد، با عجله به خانه رفت و خیلی زود قورباغهی بیچاره را که حالا دیگر حتماً، به چشمه‌اش برگشته بود، فراموش کرد.^۱

این داستان مثالی از طرق مختلف آغاز سفر است. یک اشتباه لپی، که به ظاهر فقط از سر اتفاق رخ می‌دهد، جهانی ناشناخته را آشکار می‌کند. و شخص رابطهای با نیروهای ناشناخته پیدا می‌کند، که به خوبی از آن سر در نمی‌آورد. همان‌طور که فروید می‌گوید، این اشتباهات لپی، خیلی هم از سر اتفاق نیستند. آن‌ها نتیجه‌ی تمایلات و تضادهای سرکوب شده‌اند. آن‌ها امواجی هستند که از دل چشمه‌های ناشناخته، بر سطح زندگی ظاهر می‌شوند. چشمه‌هایی که ممکن است خیلی عمیق باشند، عمیق هم‌چون خود روح. یک اشتباه کوچک ممکن است دری به روی سرنوشت باشد. مثلاً در همین افسانه‌ی پریان، غیب شدن توپ، اولین نشانه است که مشخص می‌کند قرار است برای شاهزاده خانم اتفاقی بیفتد، دومین نشانه، قورباغه است و سومین نشانه، قولی است که شاهزاده خانم از سر عجله به قورباغه می‌دهد.

قورباغه که به گونه‌ای معجزه‌آسا وارد داستان می‌شود، نمادی مقدماتی از نیروهایی است که وارد بازی خواهند شد و می‌توان آن را «پیک»^۲ نامید و بحرانی که با حضور او به جود می‌آید مرحله‌ای است که آن را «دعوت به آغاز سفر» می‌نامیم. ندای پیک ممکن است مثل داستان بالا، ما را به زندگی بخواند و یا در

1. *Grimms' Fairy Tales, No. 1, "The Frogking".*

2. *"Herald". (م)*

دعوت به آغاز سفر

مرحله بعدی زندگی، به سوی مرگ دعوت کند. ولی در هر حال این ندا ممکن است انسان را به پذیرش تعبدی بزرگ و تاریخی بخواند یا ممکن است نشانگر طلوع تفکری مذهبی باشد. چنان که اهل تصوف بین می‌کنند این ندا نشانگر «بیداری خویشتن»^{۲۱} است؛ در مورد شاهزاده خانم قصه‌ی ما، این ندا چیزی نیست مگر علامت فرا رسیدن نوجوانی. مهم نیست که در چه مرحله یا مرتبه‌ای از زندگی باشیم، بزرگی و کوچکی هم مطرح نیست. با به صدا در آمدن این ندا، همیشه پرده‌ها کنار می‌روند و راز یک دگرگونی، یک بین یا لحظه‌ی گذار روح، آشکار می‌شود، رازی که پس از اتمام آن، فرد می‌میرد و دوباره زنده می‌شود. کنون افق آشنای زندگی، تکامل یافته است و مفاهیم، ایده‌آل‌ها و الگوهای احساسی قدیمی دیگر مناسب حال نیستند. زمان برای گذر از یک آستان رسیده است.

معمولاً ندا در شرایطی خاص به گوش می‌رسد، در یک جنگل تاریک، زیر درختی بزرگ، کنار چشمه‌ای جوشان و معمولاً پیام‌آور قدرت سرنوشت، موجودی کربیه است که خوار و ناچیز شمرده می‌شود. در این صحنه می‌توان سمبول‌های ناف جهان را یافت. قورباغه، ازدهای کوچک، معادل کتدکانه‌ی مار زیرزمینی است که سرش محافظ زمین است و نشانگر قدرت‌های زایشگر و خلاقِ هاویه‌ی بی‌نتهاست. او با توپ طلایی خورشید بالا می‌آید، همان توپی که آب‌های تیره و عمیق، لحظه‌ای قبل با خود به اعماق برده‌اند؛ در این لحظه، این قورباغه به ازدهای بزرگ شرق در اسطوره‌های چین می‌ماند، که خورشید را هنگام طلوع، در آرواره‌های‌اش گرفته، حمل می‌کند، یا مثل قورباغه‌ای است که خدای نامیرا، هن‌هسیانگ^۳ خوش چهره و جوان، بر سرش سوار است، در حالی که در سبده‌ی هلوهای جاودانگی را گذاشته و با خود می‌برد. فروید عقیده دارد، تمام لحظه‌های اضطراب، احساسات دردناک اولین جدایی از مادر را در انسان زنده می‌کنند، یعنی حبس شدن نفس، تجمع خون و دیگر نشانه‌های بحران تولد.^۴ و در حالت عکس هم، تمام لحظه‌های جدایی و تولد مجدد، اضطراب آفرین‌اند. در چنین لحظاتی، تصاویر کهن الگوی یکسانی برای قهرمانان تکرار می‌شوند، خواه این قهرمان دختر پادشاه باشد که زمان از بین رفتن یگانگی‌اش با پدر - پادشاه فرا رسیده است، خواه حوا دختر خداوند، که دیگر آماده‌ی جدا شدن از فردوس است، خواه بودای آینده که در حالت تمرکز اعلاء فرو رفته و آماده‌ی گذار از آخرین افق‌های جهان ظاهر است. این کهن الگوهای تکرار شونده، نمایانگر خطر، اطمینان مجدد، آزمون، گذار و قداست غریب

1. "The awakening of the self". (م)

2. Evelyn Underhill, *Mysticism, A study in Nature and Development of Man's Spiritual Consciousness* (New York; E.P.Dutton and co., 1911), Part. II, "The mystic Way", Chapter II. "The Awakening of the self".

3. Han Hsiang. (م)

4. Sigmund Freud, *Introductory lectures on psycho - Analysis* (translated by James strachey. Standard Edition, XVI; London: The Hogarth press, 1963), PP. 396-97 (Orig. 1916-17).

رازهای تولد هستند.

قورباغه یا اژدهای نفرت‌انگیز و طرد شده در افسانه‌ها، توپ خورشید را به دهان می‌گیرد و بالا می‌آورد، چون قورباغه، مار و هر موجود مطرود دیگر، نماینده‌ی اعماق ناخودآگاه است (ناخودآگاهی چنان ژرف که انتهای آن را نمی‌توان دید) جایی که تمام عوامل، قوانین و عناصر مطرود، رانده شده، ناشناخته و رشد نیافته‌ی زندگی انبار شده‌اند. آن‌ها مرواریدهای قصرهای افسانه‌ای زیر آبی پریان^۱ و خدایان^۲ و نگهبانان آب‌ها هستند؛ جواهراتی که به شهر دیوان در زیر زمین نور می‌دهند؛ ذریه‌ی آتش در اقیانوس جاودانگی که از زمین محافظت می‌کند و هم‌چون ماری گرد آن حلقه می‌زند؛ و ستارگانی که در آغوش شب جاودان جای گرفته‌اند. آن‌ها قطعه‌های طلایی هستند از معدنی که تحت محافظت اژدهاست؛ سیب باغ هسپریدها^۳ و رشته‌هایی هستند از پشم طلایی، بنابراین پیک و منادی آغاز سفر، اغلب تاریک، کریه و ترسناک است، موجودی که دنیا آنرا نحس می‌داند؛ ولی اگر کسی بتواند او را تعقیب کند، راهی از میان دیوارهای روز به تاریکی باز می‌شود، جایی که جواهرات می‌درخشند. یا این که پیک (مثل افسانه‌ی بالا) جانوری است که نماینده‌ی باروری غرایز سرکوب شده در درون ما می‌باشد و یا باز هیئتی مستور و مرموز است که می‌توان آن را ناشناخته نامید.

به‌طور مثال داستانی در مورد شاه آرتور هست که همراه تعداد زیادی شوالیه، سوار بر اسب، آماده‌ی شکار شده بودند. «به محض اینکه شاه وارد جنگل شد، گوزن نری را مقابل خود دید. با خود گفت: همین گوزن را دنبال خواهم کرد. و سپس به اسب‌اش مهمیز زد و مسافتی طولانی به دنبال گوزن رفت، و بسیار کوشید تا او را به تیری از پای در آورد؛ پس آنقدر به دنبال گوزن تاخت که اسب‌اش از نفس افتاد و در جای مرد. سپس زارعی اسبی دیگر برای شاه آورد و شاه دید که گوزن وارد بیشه‌ای شد و اسب او مرده بود. پس پای چشمه‌ای نشست و عمیقاً به فکر فرو رفت. همان‌طور که نشسته بود، فکر کرد صدای حدود سی سگ تازی را می‌شنود، سپس عجیب‌ترین جانور را دید که به سوی‌اش می‌آمد، جانوری که هرگز تاکنون مثل آن را نه دیده و نه شنیده بود. چهارپا به سمت چاه رفت و آب نوشید و صدایی که از شکم‌اش بر می‌خواست مثل عوعوی سی جفت سگ تازی بود؛ ولی هنگامی که آب می‌نوشید در شکم‌اش صدایی نبود. سپس با صدایی مهیب محل را ترک کرد و شاه از آن صدا در شگفت شد.»^۴

۱- پریان دریایی (nixies): در اسطوره‌های آلمانی نام نوعی پری دریایی است که در قصرهای زیبای زیر آبی زندگی می‌کند. (م)

۲- خدای آبی تریتون (Triton) یک خدای آبی که پسر پوزئیدون و آمفی تریت می‌باشد و با بدنی نیم انسان، نیم ماهی در قصری طلایی در اعماق آب زندگی می‌کند. (م)

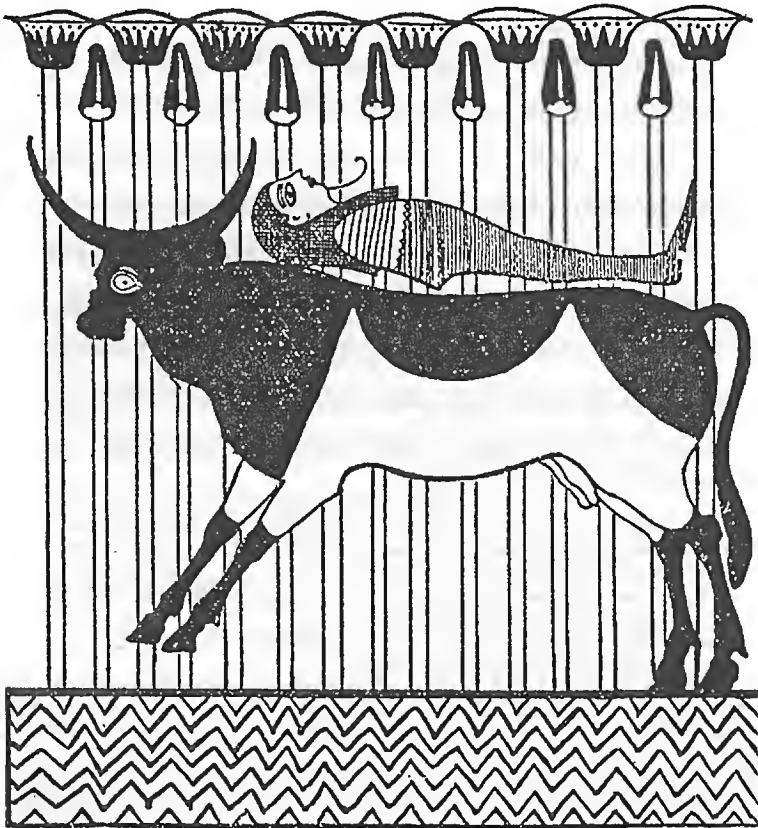
۳- هسپریدها (Hesprids)، دختران شب که در سرزمین ظلمات نگاهبان درخت سیب‌های طلایی بودند. (م)

۴- این تعقیب و مشاهده «چهار پای که عوعو می‌کند» [در انگلیسی Questyng beast. م.]، نشان دهنده‌ی آغاز رمزهایی است که با جست‌وجوی جام مقدس (Quest of the Holy Grail) همراه‌اند.

Malory, *Le Morte al' Arthur*, I, XIX.

دعوت به آغاز سفر

چنین داستانی را می‌توان در گوشه‌ای دیگر از دنیا هم دید، داستان دختری از قبیله‌ی آراپاهو^۱، واقع در دشت‌های آمریکای شمالی که به دنبال یک جوجه تیغی به درخت کاتن وود^۲ رسید. سعی کرد حیوان را بزند، که جانور پشت درخت دوید و سپس از آن بالا رفت. دخترک از درخت بالا رفت تا جوجه تیغی را بگیرد ولی حیوان بالاتر رفت و از دسترس او خارج شد. او گفت: «خوب، آمده‌ام بالا تا جوجه تیغی



شکل (۳): اوزیریس به هیئت گاو، مومنی را به جهان زیرین منتقل می‌کند.

1. Arapaho. (م)

2 - Cottonwood tree در آمریکای شمالی می‌روید، بسیار بلند است و برگ‌های سه‌گوش دندانه دندانه، و نه‌دندنی پنبه مانندی دارد. (م)

را بگیرم، چون که تیغ‌های‌اش را می‌خواهم و اگر لازم باشد تا نوک درخت هم دنبال‌اش می‌روم. جوجه تیغی به بالای درخت رسید ولی وقتی دختر نزدیک‌اش شد و دست دراز کرد تا آن را بگیرد، درخت کاتن وود ناگهان بلندتر از پیش شد و جوجه تیغی هم بالاتر رفت. دختر بانگاهی به پایین دوستان‌اش را دید که گردن کشیده و با دست به او اشاره می‌کنند، برگردد؛ ولی به خاطر جوجه تیغی و نیز به دلیل ترس از فاصله زیادی که تا زمین بود، به بالا رفتن ادامه داد، تا وقتی که از پایین مثل نقطه‌ای شد و بالاخره همراه جوجه تیغی به آسمان‌ها رسید.^۱

دو رویای ذکر شده در ذیل هم، به خوبی نشان می‌دهند که چه‌طور در روانی که آماده‌ی دگرگونی است، رمز پیک به گونه‌ای خودبه‌خودی ظاهر می‌شود. اولین رویا متعلق به مرد جوانی است که راه سوی اشرافی نو و جهان شمول می‌جوید:

«در سرزمین سرسبزی هستم که گوسفندان در آن به چرا مشغول‌اند. این‌جا «قلمرو گوسفندان» است. در قلمرو گوسفندان زنی ناشناس ایستاده و به راهی اشاره می‌کند.^۲ دومین رویا از آن دختر جوانی است که به تازگی دوست‌اش را به خاطر ابتلاء به سل از دست داده است؛ و می‌ترسد که خودش هم به این بیماری مبتلا شده باشد.

«در باغی پر از شکوفه بودم، و خورشید با شعاعی قرمز رنگ در حال غروب بود. سپس شوالیه‌ای نجیب و سیاه‌پوش مقابل‌ام ظاهر شد، که با صدایی جدی، پرطنین و مهیب به من گفت: «با من می‌آیی؟» بعد بدون توجه به پاسخ من، با دست مرا بلند کرد و با خود برد.^۳

رویا یا اسطوره؛ در این سرگذشت‌ها، فضایی سرشار از جذبه‌ای غیرقابل مقاومت وجود دارد، که در آن، موجودی در نقش راهنما ظاهر می‌شود و نوید یک دوره یا مرحله‌ی جدید را در زندگی فرد می‌دهد. مرحله‌ای که باید با آن روبه‌رو شد، مرحله‌ای غریب ولی آشنا برای ناخودآگاه که ممکن است ضمیر خودآگاه از آن در عجب شود و حتی بترسد، به این ترتیب خود را معرفی می‌کند؛ و در این هنگام آن‌چه که قبلاً برای فرد معنا داشت، ممکن است کاملاً بی‌ارزش شود: مثل دنیای دختر پادشاه، که ناگهان در چاه ناپدید شد. از آن پس ممکن است قهرمان، چندی بر سر کارهای آشنا باز گردد، ولی از آن‌ها ثمری نخواهد

1. George A. Dorsey and Alfred L. Kroeber, *Traditions of the Arapacho* (Field Columbia Museum, publication 81, Anthropological Series, Vol.V; Chicago-1903), P. 300. Reprinted in Stith Thompson's *Tales of the North American Indians* (Cambridge, Mass., 1929), P.128.

2. C.G. Jung, *psychology and Alchemy* (Collected Works, vol. 12; New York and London, 1953), pars. 71, 73. (ong.1935).

3. Wilhelm Stekel, *Die sprache des Traumes* (Wiesbaden: Verlag von J.F. Bergmann, 1911), P. 352.

دکتر استکل به رابطه‌ی شعاع قرمز خورشید و تصور خونی که در خلط بیماران مبتلا به سل وجود دارد، اشاره کرده است.

دعوت به آغاز سفر

برد. بعد از آن، نشان‌هایی با نیروی فزاینده بر او ظاهر می‌شوند، تا جایی که دیگر نتواند آن‌ها را انکار کند، مثل افسانه‌ی «چهار نشانه» که مشهورترین مثال دعوت به آغاز سفر در ادبیات جهان است. پدر شاهزاده جوان، گواتما ساکیامیونی، بودای آینده، هرگز اجازه نداد بود پسرش از پیری، بیماری، مرگ و رهنایت آگاه شود، مبادا به فکر کناره‌گیری از زندگی بیفتد! چون در هنگام تولدش پیش‌بینی شده بود که او یا امپراطور جهان و یا بودا خواهد شد. پادشاه، که می‌خواست پسرش حتماً به سلطنت برسد، سه قصر بزرگ به همراه چهل هزار دختر رقصنده در اختیارش گذاشت تا ذهن او همواره متوجه دنیا باشد. ولی تمام این امکانات، وقوع امر حتمی را سرعت بخشید؛ چون به این ترتیب، در حالی که هنوز به نسبت جوان بود، از تمام لذت‌های جسمانی سیراب شده، آماده‌ی تجربه‌ای نو بود. و در لحظه‌ی آمادگی، خودبخود پیک‌ها هم ظاهر شدند:

«پس در روزی خاص بودای آینده، آهنگ باغ کرد و به اربابان خود گفت تا ارباب را آماده کند. مطابق معمول، اربابان، ارباب‌های مجلل و زیبا بیاورد، آن را بسیار آراست و چهار اسب از نژاد سیندهاوا^۱، که از سفیدی چون گلبگ‌های نیلوفر سپید بودند، به آن بست و به بودای آینده گفت که همه چیز آماده است. بودای آینده به ارباب که به قصر خدایان می‌ماند، نشست و به سوی باغ حرکت کرد.

خدایان اندیشیدند: «زمان بیداری شاهزاده سیدارتا^۲ نزدیک شده است. باید نشانی‌ای برای‌اش بفرستیم». پس یکی از بین خود را به شکل پیرمردی سال‌خورده و دندان شکسته، با موهای خاکستری، پشت قوز دار و بدنی خمیده، که بر عصایی تکیه کرده بود و لنگان راه می‌رفت، به بودای آینده نمایاندند، طوری که فقط او و اربابان قادر به دیدن‌اش باشند.

«بودای آینده به اربابان گفت: «دوست من، بگو ببینم، این مرد کیست؟ که حتی موهای‌اش هم به دیگر مردان نمی‌ماند». و وقتی جواب شنید، گفت: «شرم بر تولد باد، چرا که هر کس متولد شد، به پیری دچار شود». پس با خاطری آزرده، بازگشت و به قصر خود شد.

شاه پرسید: «چرا پسر من به این سرعت بازگشت؟»

پاسخ شنید: «قریان او مردی کهن‌سال را دیده است و با دیدن آن پیرمرد، می‌خواهد از جهان کناره‌گیرد».

«آیا می‌خواهید مرا بکشید که چنین چیزهایی می‌گویید؟ زود آماده شوید و نمایشی بر پاکنید و برای پسر من به اجرا بگذارید. اگر بتوانیم او را به تمتع از لذت‌ها واداریم. دیگر به فکر کناره‌گیری از جهان نخواهد بود». سپس پادشاه دستور داد صف نگهبانان قصر از هر سو تا نیم لیگ^۳ افزوده شود.

دوباره در روزی معین بودای آینده، آهنگ باغ کرد و خدایان، مرده‌ای را نشان‌اش دادند؛ پس از پرس و جو در این باب، باز هم با خاطری آزرده، بازگشت و به قصر خود شد.

1. Sindhava. (م)

2. Siddhartha.

۳- لیگ League: واحد راهپیمایی معادل ۲/۴ تا ۴/۶ میل. (م)

«دوباره پادشاه از احوال او پرسید و دوباره دستورهایی شبیه دفعه‌ی قبل صادر کرد و طول صف نگهبانان قصر را تا یک لیگ افزایش داد.

«و باز هم در روزی معین بودای آینده آهنگ باغ کرد و این بار راهبی را دید، ملبس به لباسی پاکیزه که خدایان بر سر راه‌اش قرار داده بودند؛ پس از ارابه‌ران‌اش پرسید، «به خاطر خدای بگو، این مرد کیست؟ ارابه‌ران پاسخ داد: «قربان، این شخصی است که از دنیا کناره گرفته است». سپس از خوبی‌های ترک دنیا داد سخن داد و آن‌ها را ستود و فکر تارک دنیا شدن در نظر بودای آینده مقبول افتاد.^۱

اولین مرحله‌ی سفر اسطوره‌ای - که ما آن را «دعوت به آغاز سفر» می‌خوانیم، نشان می‌دهد که دست سرنوشت، قهرمان را با ندایی به خود می‌خواند و مرکز ثقل او را از چهار چوب‌های جامعه به سوی قلمرویی ناشناخته می‌گرداند. این قلمرو سرنوشت که هم سرشار از گنج‌ها و هم جایگاه خطرناک است به شکل‌های گوناگون نمایان می‌شود: هم‌چون سرزمینی دور، هم‌چون یک جنگل، هم‌چون قلمرویی در زیرزمین، زیر امواج، و یا فراسوی آسمان‌ها، هم‌چون جزیره‌ای رمزآلود، هم‌چون کوهستانی بلند و باشکوه و یا چون سرزمینی سربرآورده از اعماق رویاها؛ ولی در هر حال این مکان همیشه جایی است که موجوداتی سیال و متغیر، شکنجه‌هایی غیرقابل تصور، اعمالی فوق بشری و لذت‌هایی غیرممکن را در خود جای داده است. قهرمان ممکن است به میل و اراده خود راه سفر پیش گیرد مثل تسیوس، که هنگام ورود به شهر پدران‌اش، آتن، سرگذشت وحشت‌انگیز مینوتور را شنید و راهی سفر شد؛ و یا ممکن است ماموری مهربان و یا برعکس بدخواه، او را به سرزمین‌های دور ببرد و یا بفرستد، مثل اودیسه که بادهای خشم پوزیدون او را با خود به کناره‌های مدیترانه برد. سفر ممکن است با یک اشتباه ساده آغاز شود، همان‌طور که داستان شاهزاده خانم افسانه‌ای ما آغاز شد. و یا ممکن است هنگام قدم زدن، چشم‌های سرگردان اتفاقاً به پدیده‌ای گذرا بیفتد که فرد را از راه‌های معمول بشری، منحرف کرده، همراه خود به دور دست‌ها برد. مثال‌های متعدد، گوناگون و بی‌پایان در چهار گوشه‌ی جهان در این باب وجود دارد.^۲

1. Reprinted by permission of the Publishers from Henry Clarke Warren, *Buddhism in translation* (Harvard Oriental Series, 3) Cambridge, Mass. Harvard University Press, 1896, PP.5.

۲- در بخشی که مطالعه کردید و در بقیه‌ی کتاب، من سعی نکرده‌ام تمام مثال‌های ممکن را جمع‌آوری کنیم. (مثل کاری که مثلاً فریزر در شاخه‌طلایی انجام داده)، چون اگر می‌خواستم چنین کاری انجام دهم کتاب بسیار قطور می‌شد ولی معنای اسطوره‌ی یگانه، واضح نمی‌شد. در عوض، در هر بخش چند مثال مشخص از سنت‌هایی گوناگون ولی گویا انتخاب کرده‌ام. طی کار به تدریج منابع خود را تغییر می‌دهم، تا خواننده کیفیت عجیب سبک‌های مختلف را اندک اندک درک کند، به‌طوری که با رسیدن به صفحه‌ی آخر کتاب، تعداد زیادی از اسطوره‌ها را مرور کرده باشد. برای اثبات همه داستان‌هایی که در بخش‌های مختلف اسطوره یگانه ذکر می‌شود، خواننده می‌تواند به منابعی که در پانویس‌ها آمده مراجعه کند و چند نمونه از داستان‌ها را از نظر بگذراند.

۲- ردِ دعوت

اغلب در زندگی واقعی پیش می‌آید که دعوتی بی‌پاسخ بماند، در اسطوره‌ها و داستان‌های مشهور هم چندین بار به این مورد اشاره شده است؛ چون همیشه می‌توان گوش‌ها را بست و حواس را متوجه چیز دیگری کرد. ردِ دعوت، سفر را بر عکس کرده، به حالتی منفی بدل می‌سازد، در این حالت فرد که پشتِ دیواری از کسالتِ زندگی روزمره، کارِ سخت و یا «فرهنگ» زندانی شده است، قدرتِ انجامِ عملِ مثبت را از دست می‌دهد و بدل به یک قربانی می‌شود که نیاز به ناجی دارد. جهانِ شکوفایش، بدل به سرزمینی بایر، مغروش با سنگ‌هایِ سخت می‌شود و زندگی‌اش معنایی ندارد، حتی اگر هم چون شاه «مینوس» با تلاشی سخت و فوقِ بشری، امپراتوری‌ای را از نو بنا کند، فایده‌ای ندارد، چون هر خانه‌ای که بسازد، خانه‌ی مرگ خواهد بود، هزار تویی خواهد بود با دیوارهایی مهیب و حجیم برای پنهان کردن مینوتور از چشم شاه، تنها کاری که چنین فردی می‌تواند بکند، این است که برای خودش مرتب در دسر درست کند و به انتظارِ مرگ و فروپاشیِ تدریجی بنشیند. کتاب‌های مرتبط با تحلیل‌های روانی، سرشار از مثال‌هایی در موردِ چنین بستگی‌های مایوسانه‌ای هستند. این مثال‌ها نشان می‌دهند که تعداد زیادی از مردم قادر به جدا شدن از منِ کودکانه‌شان و فضای احساسی و ایده‌آل‌های آن نیستند. به این ترتیب شخص، پشتِ دیوارهایِ کودکی باقی می‌ماند و پدر و مادر، مثلِ نگهبانان، در آستانِ خروج می‌ایستند، در این وضع، روحِ بزدل، او از ترس تنبیه شدن^۱، نمی‌تواند از در خارج شود و در جهانِ بیرون متولد گردد.

«زیرا که چون خواندم، شما ابا نمودید... پس من نیز در حینِ مصیبتِ شما خواهم خندید؛ و چون ترس بر شما مستولی شود، استهزا خواهم نمود؛ چون خوف مثل باد تند بر شما عارض شود؛ و مصیبتِ من گردباد به شما در رسد؛ وقتی تنگی و ضیق بر شما آید، زیرا که روی گرداندنِ جاهلان، ایشان را خواهد کشت؛ و راحتیِ غافلانه‌ی احمقان ایشان را هلاک خواهد ساخت»^۲.

Time Jesum et non revertentem:

^۱ - فروید: عقده اختگی.

^۲ - کتاب امثال سلیمان نبی ۳۲ و ۲۷-۲۴:۱، ترجمه فارسی از تورات فارسی چاپ ۱۹۷۷ استخراج شده است. (م)

Proverbs 1: 24-27,32.

«از راه مسیح در هراس باش، که بازگشتی نخواهد بود».^۱

اسطوره‌ها و قصه‌های مردمی تمام جهان، به وضوح نشان می‌دهند که علتِ ردِ دعوت این است که فرد نمی‌خواهد از چیزهایی که به آن‌ها علاقه‌مند است، دست بکشد. او به آینده به عنوان تکرار بی‌وقفه‌ی مرگ و زندگی نگاه نمی‌کند، بلکه در نظر او، آینده عبارت است از تثبیتِ نظامِ ایده‌آل‌ها، ارزش‌ها، اهداف و منافع کنونی که در وضعیتی کاملاً امن قرار خواهند گرفت. شاه مینوس، گاوِ الهی را برای خود نگاه داشت، آن هم درست موقعی که قربانی کردنِ آن، نشان تسلیم در برابر اراده‌ی خدای جامع‌ه‌اش بود؛ چون که منافع مادی را بر دیگر منافع ترجیح می‌داد. به این ترتیب همان‌طور که دیدیم او نتوانست نقشی را که در زندگی برای‌اش تعیین شده بود، بازی کند و در نتیجه فاجعه به بار آورد. آن موجود الهی، خود تبدیل به وحشتِ شاه شد، چون هنگامی که خود شخص، خدای‌اش شود، آن گاه خودِ خداوند، اراده‌ی خداوند، و نیرویی که نظامِ خودمدارِ فرد را نابود می‌کند؛ تبدیل به یک هیولا خواهد شد.

در سران شب روزها و در سران شب شب‌ها از او گریختم

در سران شب قوس زمان، از او گریختم

در سران شب راه‌های هزارتو، از او گریختم

از ذهن خود می‌گریختم، و زیر باران اشک‌ها

و میان خنده‌های مجنون‌وار از او پنهان می‌شدم^۲

در این حالت، وجود الهی‌ای که تصویرِ خویشِ زنده‌ی فرد است، او را به ستوه می‌آورد و روز و شب برای‌اش نمی‌گذارد، چرا که خویشِ فرد، در این حال در هزارتویِ روانِ سرگردان، زندانی شده و دروازه‌های خروجی همه گم‌شده و مسدود است و راهی به بیرون نیست. در این وضعیت، شخص فقط می‌تواند هم‌چون شیطان، با خشم، در خود بیاویزد و در دوزخ باقی ماند و یا، دیوارها را بشکند و در انتها، در خداوند فنا شود.

«آه‌ای عزیزترین، نابینا‌ترین و ضعیف‌ترین

من آنی هستم که در جست‌وجوی‌اش بودی

تو عشق را از خودی دریغ داشتی که مرا از خود دریغ داشته بود».^۳

۱- «کتاب‌های دعا، گه‌گاه این گفته‌ی لاتین را که موجب هراس بسیاری از جان‌ها شده است، ذکر می‌کنند».

(Ernest Dimnet, *The Art of Thinking*, New York: Simon and Schuster, Inc. 1929, PP. 203-204).

2. Francis Thompson, *The Hound of Heaven*, Opening lines.

۳- همان شعر (ابیات انتهایی).

همین صدای مهیب و رمزآلود، هنگامی که خدای یونانی آپولو^۱، دوشیزه‌ی فراری دافنه^۲، دختر رودخانه‌ی پنیوس^۳ را به خود خواند، شنیده شد. او در دشت به دنبال دافنه می‌دوید و فریاد می‌زد: «ای بری، ای دختر پنیوس، بایست!» آپولو در دنبال دافنه، درست مثل قورباغه در دنبال شاهزاده خانم قصه‌ی برین صدا می‌زد: «من که در دنبال توام، دشمن نیستم. نمی‌دانی از که می‌گریزی و برای همین گریزانی. هسته‌تر، خواهش می‌کنم از فرار دست بدار. نه، بایست و بدان که عاشقات کیست».

در داستان چنین آمده است که: «آپولو می‌خواست بیشتر سخن بگوید ولی دوشیزه‌ی ترسان، گریخت و سخنان او نیمه‌کاره ماند، حتی هنگام فرار هم، دافنه زیبا بود، باد پاهای‌اش را برهنه کرده بود و سیم مخالف به هنگام دویدن، لباس‌های‌اش را به رقص آورده بود و بادی سبک بر حلقه‌های موی‌اش که همچون آبشار بر پشت‌اش می‌ریخت، می‌وزید. فرار، زیبایی‌اش را دوچندان کرده بود. ولی هنگامی که خنای جوان از اصرار خسته شد و تحت تأثیر عشق، با آخرین سرعت به دنبال‌اش افتاد، فرار به پایان رسید. آپولو، درست مثل سگی شکاری که در دشت به آهویی رسد و سر به دنبال صید گذارد، به دنبال دافنه دوان شد و حتی در آن لحظه فکر می‌کرد دختر به او تعلق دارد، پوزه‌اش را دراز کرده، طوری که نفس‌اش به پاشنه‌های دختر می‌خورد، ولی دختر به هر ترتیب، درست در لحظه‌ای که نزدیک بود به دام افتد، از گیر چنگال‌های تیز او گریخت و آرواره‌های تیز آپولو درست پشت سرش بر هم خورد: به این ترتیب دختر و خدای، یکی از وحشت و دیگری به امید وصل از پی هم تاختند. ولی آپولو، که در آتش عشق می‌سوخت، بر سرعت‌اش افزود و درست پشت سر دختر رسید، طوری که نفس‌اش از لابه‌لای مژه‌های آبشارگون دختر، به گردن‌اش می‌رسید. اکنون دیگر دافنه نیرویی نداشت.

رنگ پریده و ترسان و خسته از فرار، هنگامی که دید به آب‌های پدر نزدیک می‌شود فریاد زد: «ای پدر، یاری‌ام ده! اگر آب‌های تو پذیرای خدایگان‌اند، این زیبایی را که مرا مقبول کرده است، ویران کن!» هنوز این سخن از دهن‌اش خارج نشده بود که پاهای‌اش بی‌حس شده، روبه پایین کشیده شد. پهلوه‌ای نرم‌اش را پوسته‌ای نازک پوشاند. موه‌های‌اش به برگ‌های درخت بدل شد و بازوان‌اش به شاخه‌ها، پاهای‌اش که بسیار سریع بود، به ریشه‌های گندرو، و سرش به نوک درخت بدل شد و زیبایی درخشان‌اش تنها باقی ماند.^۴

این پایانی تاریک و ناخوشایند است. آپولو، خورشید، خدای زمان و کمال، دیگر بر خواستگاری

1. Apollo. (م)

2. Daphne. (م)

3. Peneus. (م)

4. Ovid, *Metamorphoses*, I, 504-553 (translation by Frank Justus Miller, the Loeb Classical Library).

وحشت آفرینش، پافشاری نکرد و در عوض نامِ درخت غار^۱، درختِ موردِ علاقه‌اش را بر او نهاد و کنایه‌وار به طراحان توصیه کرد، تاج پیروزی را از برگ‌های آن بسازند. دختر در تصویر والدش پناه جست و آن جا آرام گرفت - درست مثل شوهرِ ناموفقی که در رویا، عشقِ مادر، او را از رابطه با همسر بر حذر می‌داشت.^۲ دکتر یونگ به رویایی اشاره می‌کند که شباهت زیادی به اسطوره‌ی دافنه دارد. رویابین همان جوانی است که خودش را در قلمرو گوسفندان پیدا کرده بود (همین کتاب، ص ۵۵). باید گفت این سرزمین، قلمرو عدم استقلال است. در این رویا صدایی در درون‌اش به او می‌گوید: «اول باید از پدر دوری کنم»، سپس چند شب بعد در خواب می‌بیند: «ماری به دورش دایره‌ای می‌کشد و او مثل درخت وسطِ آن ایستاده است، در حالی که به سرعت در زمین ریشه می‌دواند».^۳ این تصویر نشانگر دایره‌ی جادویی است که نیروی اژدهاگون وابستگی به والدین، به دور شخصیت او می‌کشد.^۴ پدر همگان، واتون^۵، به همین ترتیب برای حفظ بکارت برنهیلد^۶، سال‌ها او را در حلقه‌ای از آتش نگه داشت. و او در خوابی بی‌زمان، تا آمدن زیگفیرید^۷، به‌همان حال باقی ماند.

برایررز^۸ کوچک (همان زیبای خفته) را عجزهای حسود (که نماد مادر شریر ناخودآگاهی) است به خواب فرو می‌برد. و نه فقط کودک، که تمام دنیای‌اش به خواب می‌روند؛ ولی عاقبت. «پس از گذشت سال‌ها»، شاهزاده‌ای می‌آید تا او را بیدار کند. پادشاه و ملکه (نماد والدین خوب و آگاه) که تازه برگشته بودند و در حال قدم‌گذاشتن به تالار بودند همان‌جا به خواب رفتند و به همراه آن‌ها تمام کشور به خواب رفت. تمام اسب‌ها در اصطبل، سگ‌ها در محوطه، کبوترها بر بام، حشرات بر دیوارها به خواب رفتند، بله، حتی آتشی که در بخاری زبانه می‌کشید بی‌حرکت شد و غذا که بر آتش بود، از جوش افتاد. آشپز که می‌خواست موی شاگردِ ظرف‌شور را که فراموش کرده بود کارش را انجام دهد، بکشد، در همان حال به خواب رفت و باد هم از حرکت ایستاد طوری که دیگر برگی بر درخت تکان نمی‌خورد. سپس دور قلعه حصار از خار، شروع به روییدن کرد و هر سال بلند و بلندتر می‌شد، طوری که بالاخره، تمام مُلک را پوشاند و چنان رشد کرد که حتی از قلعه هم بلندتر شد، چنان که هیچ چیز از ورای آن دیده نمی‌شد، حتی

1. Laurel. (م)

۲- مراجعه کنید ص ۵.

3. Jung. *Psychology and Alchemy*, Pars. 85, 62.

۴- مار (که در اسطوره یکی از سمبول‌های آب‌های زمینی است) دقیقاً معادل پدر دافنه رودخانه‌ی پنیوس است.

5. Waton. (م)

6. Brynhild. (م)

7. Siegfried. (م)

8. Briar - rose. (م)

حرّسک جهت یاب روی پشت‌بام».^۱

زمانی شهری پارسی، به همراه شاه، ملکه، سربازان، ساکنان و تمام جانداران آن تبدیل به سنگ شدند. چون که مردمان‌اش به ندای الله جواب رد داده بودند.^۲ همسر لوط تبدیل به ستونی از نمک شد، چون هنگامی که یهوه او را از شهرش به خارج فراخواند، به عقب نگاه کرد.^۳ و داستان یهودی سرگردان می‌گوید که او محکوم به ماندن بر زمین است تا روز قیامت، چون هنگامی که مسیح صلیب بر دوش از صلیب‌اش می‌گذشت، از میان مردمانی که در راه ایستاده بودند، فریاد زد: «تندتر برو! کمی تندتر!» ناجی مسیح که مردمان‌اش او را نشناخته بودند و اکنون به او توهین می‌شد، به سوی مرد بازگشت و گفت: «من می‌روم، ولی تو باید همین‌جا تا زمان بازگشت من، منتظر باقی بمانی».^۴

بعضی از قربانیان تا ابد گرفتار طلسم می‌مانند (حداقل آن‌طور که به ما گفته شده)، ولی سرنوشت یگران، نجات و آزادی است. برنهیلد، تا آمدن قهرمان‌اش، در آن حال حفظ شد و زیبای خفته را نه‌هزاره‌ای نجات داد. مرد جوانی هم که در خواب به یک درخت بدل شده بود، چندی بعد در خواب زنی دید که هم‌چون راهنمای پرمز و راز جاده‌ی ناشناخته‌ها، به راهی اشاره می‌کند.^۵ همه‌ی کسانی که در تردیداند، گم‌گشته نیستند. روان، رازهای بسیاری در نهان دارد و آن‌ها را نمی‌گشاید مگر آن که لازم باشد. بنابراین اگرچه گاه در پی جواب رد به دعوت، وضع بدی به وجود می‌آید، ولی در دل همین وضعیت مساعد، فرد به کشف و شهودی سعادت‌بخش نایل می‌شود که قانونی ناشناخته و رهایی بخش را به او شن می‌دهد.

درون‌گرایی ارادی، در حقیقت، یکی از آلات کلاسیک نبوغ خلاق است و می‌تواند به عنوان وسیله‌ای برای رسیدن به مقصود، به کار رود. این وضعیت، انرژی روانی را به اعماق می‌برد و کهن‌الگوها و بخش‌های کودکانه و گم‌گشته‌ی روان را فعال می‌کند البته ممکن است در این وضعیت، خودآگاه کمابیش ستم‌خورد (و انسان به ناراحتی روانی و اختلال عصبی مبتلا گردد: مثل بلایی که بر سر دافنه‌ی طلسم شده آمد)؛ ولی از سوی دیگر اگر شخصیت فرد قادر باشد نیروهای جدید را جذب و حل کند، وی به مرحله‌ای فوق‌بشری از خودآگاهی و تسلط بر نفس می‌رسد. این اولین قاعده، از قواعد اساسی یوگای

1. Grinn, No.50.

2. *The Thousand Nights and One Night*, Richard F. Burton translation (Bombay, 1885), Vol. I, PP. 164-167.

3. Genesis, 19:26.

4. Werner Ziras, *Ahasverus, der Ewige Jude* (Stoff - und Motivgeschichte der deutschen Literatur 6, Berlin and Lipzig, 1930), P.1.

هندی است. و راه بسیاری از جان‌های خلاق غرب هم بوده است.^۱ البته نمی‌توان آن را پاسخی برای هر ندا فرض کرد. این درون‌گرایی به بیشتر خواسته‌ها، به طور ارادی وقاطع پاسخ منفی می‌دهد و عمیق‌ترین، والاترین و مهم‌ترین پاسخ را برای خواهشی ناشناخته نگه می‌دارد که از اعماق وجود سربرآورده و در انتظار پاسخ است: این پاسخ مثبت، نوعی اعتصاب است که شرایط و امتیازهای زندگی را پس می‌زند و در نتیجه نیرویی متحول‌کننده، مشکل او را وارد ابعادی جدید می‌کند و در این مرحله، مشکل به صورت ناگهانی و قطعی حل می‌شود.

این جنبه از مشکل قهرمان در ماجراهای شگفت‌انگیز شب‌های عرب (هزار و یک شب)، در قصه‌ی شاهزاده قمرالزمان و شاهزاده‌خانم بدور آمده است. شاهزاده‌ی جوان و خوش سیما و تنها فرزند ملک شهرمان از پارس، بارها تقاضاها، درخواست‌ها، خواهش‌ها و عاقبت فرمان پدر را مبنی به این که باید همسری گزیند، رد کرده بود. دفعه‌ی اول که موضوع را با او مطرح کردند، پسر پاسخ داد: «آه پدر، من رغبتی به طایفه‌ی زنان ندارم و از کید و نیرنگ آن‌ها بسیار در کتاب‌ها خوانده‌ام و سخنان زیادی شنیده‌ام و حتی شاعر در این باب گفته است:

زنان را ستانی سگان را ستان	که یک سنگ به از صد زن پارسا
زن و ازدها هر دو در خاک به	جهان پاک از این هر دو ناپاک به
و باز شاعری دیگر گفته است:	
پسری با پدر به زاری گفت	که مرا کم بگو ز همسر و جفت
گفت یا ناز ناکن و زن نه	پند گیر از خلائق از من نه

1. See Otto Rank, *Art and Artist*, translated by Charlse Francis Atkinson (New York: Alfred A. Knopf, Inc., 1943),

در صفحات ۴۱-۴۰ این کتاب آمده است: «اگر تیپ آدم‌های دچار اختلال عصبی را با آدم‌های مولد مقایسه کنیم، مشخص می‌شود که دسته‌ی اول، قوای محرک و برانگیزاننده‌ی زندگی را بیش از حد کنترل می‌کنند... هر دو، از بقیه‌ی مردم که خود را همان‌طور که هستند قبول کرده‌اند، متمایزاند، چون تمایل دارند خودشان را بنابر اراده‌ی خود دوباره بسازند، ولی تفاوت این جاست که فرد مبتلا به اختلالات عصبی، هنگام بازسازی داوطلبانه‌ی من (ego)، از مرحله‌ی ویرانگری اولیه جلوتر نمی‌رود و بنابراین قادر نیست فرآیند خلاقیت را از شخص خود جدا کند و به انتزاعی ایدئولوژیک (ideological abstraction) بدل کند. هنرمند مولد هم... راه را با خلق مجدد خود، آغاز می‌کند ولی در انتها به من‌ای (ego) می‌رسد که از لحاظ ایدئولوژیک، ساختارمند است. [ولی در مورد او] من (ego) در موقعیتی قرار می‌گیرد که می‌تواند نیروی اراده‌ی خلاق را از شخص خود بگرداند و به کمک آن، نمادهایی ایدئولوژیک را بنا کند و با کمک آنها به شخصیت خود عینیت بخشد. البته باید به این مهم توجه داشت که این فرآیند تا حد زیادی درونی است. این توضیح مشخص می‌کند که چرا یک اثر مولد، بیشتر مواقع همراه با بحران بیماری‌های عصبی پیش می‌رود.

رد دعوت

در زناگر بگيردت عسی
بهدل کو گرفت چون تو بسی
زن بگیری ترا رها نکند
گو تو بگذاریش چه ها نکند
ین رها کن که نان و هیمه نماند
ریش بابا ببین که نیمه نماند
پس از این شعر ادامه داد: «ای پدر، ازدواج امری است که هرگز بدان راضی نشوم، اگر چه شربت
ساک نوشم».

وقتی سلطان شهرمان این سخنان از پسر بشنید، جهان در برابر دیدگان‌اش تیره و تار شد و غم
حیثی را فراگرفت ولی از غایت محبت که بدو داشت هیچ نگفت، به خشم نشد و درخواست خود را
سری نکرد، برعکس با مهر با او رفتار کرد.

یک سال گذشت و بار دیگر پدر برخواسته‌ی خود پافشاری کرد و باز هم پسر پاسخ رد داد و بی
جواب ز شاعران بر آن افزود. پادشاه با وزیرش مشورت کرد، وی گفت: «ای ملک، یک سال دیگر هم صبر کن
چون خواهی پس از یک سال در امر ازدواج با او سخن گویی، در خلوت مگوی، بلکه در بارعام که همه‌ی
وزراء حاضر باشند، او را حاضر کن و به این کار دعوت‌اش نمای، که او از ایشان شرم کرده، در حضور
ین با تو مخالفت جایز نداند».

با این حال هنگامی که لحظه‌ی موعود رسید، ملک شهرمان در حضور درباریان حکم را بر او
حیثی، شاهزاده چون فرمان پدر شنید مدتی سر به زیر افکند. سپس سر بر کرد ولی مغزش از جهل و
حیثی جوانی گران بود. پس با پدر گفت: «چندین بار گفته‌ام که حتی اگر شربت هلاک نوشم، زن نخواهم
گرفت و تو نیز مردی سالخورده و کم‌خردی، چرا که دوبار این حکایت به من گفته و مرا به زن خواستن
تغییر کرده‌ای و من هیچ‌گاه اجابت نکرده‌ام، به حقیقت تو بسیار ابله‌ی و لیاقت حکمرانی بر یک گله
تغییر را هم نداری!» در این حال قمرالزمان دست‌ها را که در پشت به هم گره داده بود، باز کرد و در حال
حیثی، در حضور پدر آستین‌ها را تا بازوان بالا زد و در آن تلاطم روح، کلمات دیگری هم بر سخنان‌اش
عزود و خود نمی‌دانست چه می‌گوید.

شاه از آن‌رو که این کردار ناصواب در حضور ارباب مناصب و لشکریان سرزد، خجل‌زده و شرمسار
شد. پس شکوه جهان‌داری او را خشمگین کرده، بانگ به قمرالزمان بزد و او را بترسانید. پس بر خادمان
نگ زد: «او را بگیرید». پس خادمان او را گرفته، بازوان ببستند و در پیش ملک بداشتند. شاهزاده سر در
پیش انداخته، از بیم و هراس و از خجلت و شرمساری عرق از جبین‌اش می‌ریخت. در این هنگام ملک او را
شنام داده، خوار می‌کرد و می‌گفت: «ای تخم ناپاک و پروده‌ی کنار روسپیان، و ای بر تو! ترا بی‌ادبی و
جارت چندان گشته که در میان وزراء و امراء و لشکریان چنین مرا پاسخ می‌دهی؛ ترا تاکنون تادیب
نکرده‌اند، آیا نمی‌دانی اگر این کار که از تو سرزد، از رعیتی بی‌مقدار سر می‌زد، هر آینه او را به سختی تنبیه

می‌کردند؟ پس ملک بندگان را فرمود تا دست‌های‌اش را بگشایند و در برجی از برج‌های قلعه به زندان اندر کنند.

پس آن‌ها شاهزاده را به برجی قدیمی اندر کردند که در میان تالار مخروبه‌ی آن، چاهی ویران قرار داشت. خادمان نخست، آن جا را بروفتند و کف آن را تمیز و مفروش کردند، سپس در آن تختی نهادند و بر آن تشک و متکاگذارند و روی آن روکش چرمی کشیدند. پس از آن، فانوس و شمع بیاوردند، چرا که آن مکان حتی در روز بس تاریک بود. و سرآخر، بندگان، قمرالزمان را به آنجا بیاورده، خواجه‌ای را بر دژ، به نگاهبانی گماردند. وقتی همه‌ی کارها به سرانجام رسید، قمرالزمان خود را بر تخت بینداخت و با خاطری شکسته و محزون، خویش را ملامت نمود و از آزردن خاطر پدر سخت پشیمان شد.

در این هنگام، در امپراتوری دور چین، دختر ملک غیور، ارباب جزایر و دریاها و مالک قصور هفت‌گانه، در چنین حالی به سر می‌برد. وقتی زیبایی‌اش شهره‌ی آفاق شد و آوازه و نام‌اش به گوش پادشاهان ممالک دیگر رسید، تمام آن‌ها، رسولانی برای پدرش فرستادند و او را خواستگاری کردند. پس پدر با او مشورت نمود ولی دختر از شنیدن کلمه ازدواج هم متنفر بود، پس گفت: «آه ای پدر، من به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم، من زنی از خاندان شاهان و مالک الرقاب مردان هستم و اصلاً نمی‌خواهم که روزی مردی بر من فرمان راند». ولی هر چه بیشتر دختر جواب رد می‌داد، خواستگاران مضطر می‌شدند. تمام حاکمان چین به پدر او هدیه‌ها فرستادند و در خواستگاری دختر نامه‌ها نوشتند. پدر مکرر در باب مزایای ازدواج او را نصیحت می‌کرد اما او سخن پدر را نمی‌پذیرفت و امتناع می‌نمود، تا اینکه یک روز خشمگین شده، با پدر گفت: «ای پدر، اگر بار دیگر نام ازدواج را در مقابل من بر زبان آری، به اتاق خود رفته، دسته‌ی شمشیری را بر زمین کوبم، طوری که نوک شمشیر برابر کمرم باشد، آن‌گاه طوری خود را بر آن اندازم، که نوک آن از پشتم خارج شود و بدین حال خود را هلاک سازم».

چون پادشاه این را شنید، جهان به چشم‌اش تیره و تار شد و دلش بر دختر بسوخت و ترسید که او خود را بکشد. از سویی در کار دختر و خواستگاران‌اش حیران شد. پس به او گفت: «اگر تو را قصد شوهر کردن نیست، پس آمد و شد را ترک کن». او را در خانه‌ای محبوس ساخت و ده‌گیس سفید را بر او گمارد و آمد و شد وی در قصرهای هفت‌گانه را قذغن کرد. سپس خشم خود را آشکار کرد و به شاهان نوشت که دخترش را جنی تسخیر و دیوانه کرده‌است.^۱

به این ترتیب قهرمانان زن و مرد داستان ما، هر دو در وضعیتی منفی قرار گرفته و قاره‌ی آسیا

1. Abridged from Burton, Op. cit., Vol.III, PP. 213-228.

و با استفاده از نسخه فارسی ویرایش موسی فرهنگ، چاپ انتشارات گوتنبرگ، جلد اول صفحات ۴۹۰-۴۶۱. (م)

آن دو فاصله انداخته است. پس باید معجزه‌ای رخ دهد تا این جفت که تقدیر آن دو را برای هم آفریده است، به هم رسند. کدامین نیرو می‌تواند این طلسم ضد زندگی را بشکند و بر خشم کودکانی این دو پدر غلبه یابد؟

پاسخ به این سؤال در تمام اسطوره‌های جهان یکی است. همان‌طور که بارها در صحف مقدس تورات آمده است: «خدا به خوبی قادر است نجات دهد». ولی این معجزه چه‌طور باید رخ دهد. و این رازی است که در قسمت‌های بعدی هزار و یک شب بر ما گشوده خواهد شد.

۳- امداد غیبی

آنان که به دعوت پاسخ مثبت داده‌اند، در اولین مرحله‌ی سفر با موجودی حمایت‌گر روبه‌رو می‌شوند (که معمولاً در هیئت عجوزه‌ای زشت و یا یک پیرمرد ظاهر می‌شود) و طلسمی به رهرو می‌دهد که در برابر نیروهای هیولاشی که در راه هستند، از او محافظت می‌کند.

به‌طور مثال در قبیله‌ی واچاگا^۱ از کشور تانگانیکا^۲ واقع در آفریقای شرقی، حکایتی هست - رده‌ی مردی بسیار فقیر، به نام کیازیمبا^۳، که با نومییدی به جست‌وجوی سرزمینی برآمده محل طلوع خورشید است. سفر بسیار کرد و خسته شد، پس ایستاد و با نومییدی به راه نگاه می‌کرد و در آن حال شنید کسی از پشت سر به او نزدیک می‌شود. برگشت و زنی کوچک‌اندام و کهن‌سال را دید. زن جلو آمد و از او پرسید آن‌جا چه می‌کند، وقتی پاسخ مرد را شنید، خرقه‌اش را به دور او پیچید و پروازکنان او را به اوچ سمن رسانید، جایی که خورشید در میانه‌ی روز لحظه‌ای توقف می‌کند. سپس گروه کثیری از مردان با عیبی مهیب از سوی شرق به آن‌جا آمدند که در میان‌شان ریسی برجسته و بالامرتبه بود. وقتی ریسی به آن‌جا رسید، گاو نری را کشت و به همراه جنگجویان‌اش بر سفره نشست. پیرزن از او خواست به کیازیمبا کمک کند. رئیس بزرگ در حق مرد دعای خیر کرد و او را به خانه فرستاد. و چنین آمده که پس از

1. Wachaga. (م)

2. Tanganyika. (م)

3. Kyazimba. (م)

آن، بقیه‌ی عمرش را در رفاه کامل گذراند.^۱

بین سرخ‌پوستان جنوب غربی آمریکا نقش این شخصیت محبوب و مهربان را زن عنکبوتی^۲ به عهده دارد، مادر بزرگ کوچک اندامی که زیر زمین زندگی می‌کند. خدایگانِ دوقلوی جنگِ قبیله‌ی ناواهو^۳، در راه رسیدن به خانه‌ی پدرشان، خورشید، قدم در راه جست‌وجویی مقدس گذاشتند، هنوز چندان از خانه دور نشده بودند که به این شخصیت ریزاندام و شگفت‌انگیز برخوردند. «دو پسر به سرعت در جاده‌ی مقدس سفر می‌کردند، اندکی پس از طلوع خورشید، نزدیکِ دسیلناوتیل^۴، دیدند که از زمین دود بلند می‌شود. به مکانی که از آن‌جا دود بر می‌خاست رفتند و اتاقی زیرزمینی را یافتند که دود از آن بیرون می‌آمد. نردبانی، سیاه از دود، به درون سوراخ رفته بود. با نگاهی به داخل سوراخ، آن دو پیرزنی (زن عنکبوتی) را دیدند، که به بالا نگرست و گفت: خوش آمدید، بچه‌ها، بیایید تو، که هستی و دوتایی کجا می‌روید؟، جواب ندادند ولی از نردبان پایین رفتند. وقتی به کف اتاق رسیدند، پیرزن دوباره پرسید: دوتایی کجا می‌روید؟، گفتند: جای خاصی نمی‌رویم. اینجا آمده‌ایم چون جای دیگری نداشتیم برویم. چهار بار این سؤال را از آن دو پرسید و هر بار جوابی شبیه قبل شنید. پس گفت: «شاید دنبال پدرتان می‌گردید؟ هر دوی آن‌ها پاسخ دادند، «آری، اگر بدانیم محل سکونت‌اش کجاست».

زن گفت: «آه، راه خانه‌ی پدرتان، خورشید، بس طولانی و خطرناک است. هیولاهای زیادی بین این مکان و آن‌جا سکنی دارند و شاید وقتی به آن‌جا برسید، پدر از دیدارتان خشنود نشود و شما را تنبیه کند. باید از چهار محل خطرگذر کنید. حفره‌هایی که مسافر را خرد می‌کنند، نی‌هایی که بدن مسافر را تکه تکه می‌کنند، ساقه‌های کاکتوسی که او را پاره‌پاره می‌کنند و شن‌های جوشانی که او را می‌پوشانند. ولی من به شما چیزی دهم که دشمنان‌تان را رام و جان‌تان را حفظ کند؛ سپس طلسمی به آن‌ها داد که نام‌اش پَر خدایان بیگانه، بود، طلسم به شکل حلقه‌ای بود که دو پَر زندگی (پرهایی که از بدن عقاب زنده کنده شده بودند)، به آن متصل شده، یک پَر زندگی دیگر از آن‌ها محافظت می‌کرد. در ضمن به آن دو وردی آموخت که اگر در برابر دشمنان تکرارش کنند، خشم آن‌ها را مقهور خود گردانند: «پای‌تان را باگرده‌ی گل پایین آورید، دست‌تان را باگرده‌ی گل پایین آورید. سرتان را باگرده‌ی گل پایین آورید. پس پای‌تان

1. Bruno Gutmann Volksbuch der Wadschagga (Leipzig, 1914), P. 144.

2. Spider woman. (م)

3. Navaho. (م)

4. Dsilnaotil. (م)

گرده‌ی گل شود، بدن تان گرده‌ی گل شود، ذهن تان گرده‌ی گل شود و صدای تان گرده‌ی گل، راه زیباست،
بگیرید.^۱

عجوزه‌ی یاری‌رسان و فرشته‌ی نجات در قصه‌های پریان اروپا، شخصیتی آشناست. در
عنه‌های مقدسین مسیحی این نقش بیشتر به عهده‌ی باکره‌ی عذرا است. شفاعت باکره، بخشش پدر را
به همراه دارد. زن عنکبوتی به کمک تار خود، حرکات خورشید را کنترل می‌کند. قهرمانی که تحت حمایت
در کیهان قرار گیرد، صدمه نخواهد دید. نخ آریادنه، تسیوس را به سلامت از سفر هزارتو باز گرداند. و
نمین نیرو، در اثر دانته به شکل بئاتریس^۲ و باکره، راهنمای راه می‌شود و باز در فاوست^۳ گوته، به شکل
گرتچن^۴، هلن ترویا^۵ و باکره ظاهر می‌شود. دانته در پایان گذر از دل وحشت‌های سه‌جهان، او را چنین
می‌تاید: «تو چشمه‌ی جوشان امید، ای بانو، تو چنان بزرگ و یاری‌رسانی که هر کس ادعا کند از برکت
فیض نصیبی برده است ولی تو را سرچشمه‌ی آن نداند، مثل کسی است که بی‌بال و پر، هوای پرواز دارد.
هرچند تو نه فقط آنان را که به طلب نشسته‌اند در بر می‌گیری، بلکه از هر خواهشی سبقت جویدی. در تو
حسندگی، ترحم، شکوه، و هر آن‌چه خوبی در جهان است، گردآمده‌است».^۶

این شخصیت، نشانگر قدرت محافظ و مهربان سرنوشت است. این خیال، دوباره به دل‌ها اطمینان
می‌دهد، نوید اینکه آرامش بهشت، که از آغاز، در رحم مادر آن را شناخته‌ایم، گم نشده، بلکه حامی حال
ست و در آینده هم خواهد بود، همان‌طور که در گذشته بوده است (هم الف است و هم یاء)^۷؛ و اگر چه
نهایت مطلق، در گذر از آستان‌های مختلف و بیداری زندگی به ظاهر به خطر می‌افتد، نیروی حمایت‌گر در

1. Washington Mathews, *Navaho Legends* (Memoirs of the American folklore Society, vol. 1, New York, 1897) P.109.

تاریخی گل بین سرخ‌پوستان جنوب غربی آمریکا، مظهر نیروی معنوی است و از آن در مراسم، برای دفع شر و علامت‌گذاری
سمتیک راه زندگی، به وفور استفاده می‌شود. (برای اطلاع بیشتر در مورد سمبولیسم سیر قهرمان در قبیله‌ی ناواهو به کتاب
بر مبرجمه کنید.

(Jeff king, Maud Oakes, and Joseph Campbell, *Where the two came to their Father, A Navaho war Ceremonial*, Bollingen Series : Pantheon Books, New York, 1943, pp. 53-84).

2. Beatris. (م)

3. Goethe's Faust. (م)

4. Gretchen. (م)

5. Helen of Troy. (م)

6. Dante, "Paradiso", XXXIII. 12-21 (translation by Charles Eliot Norton, Op.Cit., Vol. III P.252; quoted by permission of Houghton Mifflin Company, Publishers).

- من الف و یای و آخر شما هستم). (مکاشفه یوحنا: ۱ ک ۱). (م)

حرم دل همیشه حاضر است و درون یا پشتِ هیئت‌های ناشناسِ زندگی، باقی و ماندگار، پنهان شده‌است. فقط باید او را شناخت و اطمینان کرد، آن‌گاه نگاه‌بانانِ ازلی، ظاهر خواهند شد. قهرمانی که به ندای درون خود پلی گفته و هم‌زمان با آشکار شدنِ نتایجِ آن، شجاعانه راه را ادامه می‌دهد، تمام نیروهایِ ناخودآگاه را در کنار، یار و همراه می‌یابد. مادرِ طبیعت، خود حامیِ این وظیفه‌ی خطیر می‌شود. و اگر عملِ قهرمان همان باشد که جامعه در انتظار آن است، آن‌گاه او هماهنگ با حرکتِ تاریخی پیش خواهد رفت. ناپلئون در آغاز حمله به روسیه گفت: «حس می‌کنم به سوی پایانی پیش می‌روم، که خود نمی‌دانم چیست، به محض رسیدن به آن، به محض آن که وجودم ضرورتی نداشته باشد، یک اتم هم می‌تواند مرا در هم کوبد، ولی تا آن هنگام، حتی اگر تمام نیروی بشریت هم دست به دست هم دهند، نتوانند علیه من کاری انجام دهند».^۱

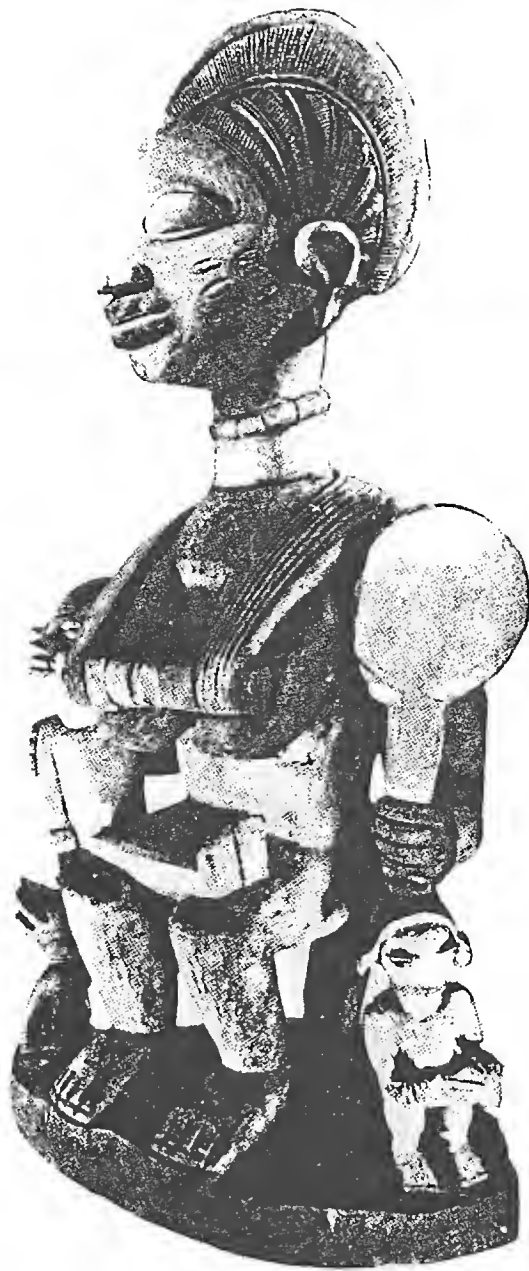
۱- به کتاب زیر مراجعه کنید.

Oswald Spengler, *The Decline of the west*, Translated by Charles Francis Atkinson (New York: Alfred A. Knopf, Inc., 1926-28), vol.I, P. 144.

«اسپنگلر می‌افزاید: «فرض کنید خود ناپلئون به عنوان شخص امپراطور» در نبرد مارنگو، برخاک می‌افتاد، آن‌گاه آن‌چه که در وجود او متجلی شده بود، به شکلی دیگر ظاهر می‌شد.» قهرمانی که تا این حد و به این شکل، فردیت خود را از دست بدهد، طی دوره‌ای که باید عمل تاریخی خود را به انجام رساند، قوای محرکه‌ی فرایند فرهنگ، در او متجلی می‌شود؛ در این حال «بین او به عنوان یک واقعیت و دیگر واقعیت‌های زمان، نوعی هماهنگی مابعدالطبیعه به وجود می‌آید». (همان کتاب ص ۱۴۲). این عقیده منطبق با نظریهٔ توماس کارلایل Thomas Carlyle، در مورد شاهِ قهرمان (the Heroing)، است که او را «ایلمن (Ableman)» (توانا مرد) می‌نامد.

به کتاب زیر مراجعه کنید.

On Heroes, Hero - Worship and the Heroic in History, Lectures VI.



ظرف شماره ۳ مادر خدایان (نیجریه)



مجسمه شماره ۴: خدایی در لباس جنگ (بالی)

خیلی وقت‌ها، مدد رسان غیبی در هیئتی مردانه ظاهر می‌شود. در قصه‌های عامیانه‌ی پریان، سکن است به شکل کوتوله‌ی جنگلی، جادوگر، راهب، چوپان و یا آهنگر ظاهر شود که طلسم‌ها و ابزار جادو نیازِ قهرمان را تهیه می‌کند. در اسطوره‌های عمیق‌تر این نقش بر عهده‌ی شخصیت بزرگِ راهنما، حقیق‌ران و راهنمای ارواح در جهان دیگر است. در اسطوره‌های کلاسیک این نقش را هرمس - مِرکوری^۱ برعهده دارد؛ در مصر، خداتوت^۲ (خدای لک‌لک و خدای میمون)؛ و در مسیحیت، روح‌القدس بر عهده دارند^۳، گوته راهنمای مذکری به نام مفیستوفلس^۴ را در فاوست معرفی می‌کند و بارها - اسطوره‌ها بر جنبه‌ی خوف‌ناکِ نمادهای مرکوری تاکید شده‌است؛ چون او وسوسه‌گری است که حقایق بی‌گناه را به قلمرو آزمون‌ها می‌کشد. در مکاشفه‌ی دانته این نقش را ویرژیل بازی می‌کند که تن بهشت جای خود را به بناتریس می‌دهد. به هر حال حامی یا خوف‌ناک، پدرانه یا مادرانه، هم‌زمان، بر حقیقت مابعدالطبیعه‌ی نگهبان و راهنما، تمام ابهاماتِ ناخودآگاه را در خود پیوند می‌دهد، و در

- هرمس - مرکوری (*Hermes - Mercury*)، پسر زئوس و مایا، نامش مشتق از کلمه‌ی هرما (*Herma*) می‌باشد، سنگ‌چینی که در دهکده‌ها، مرزها را از هم جدا می‌کند یا برای نشانه‌گذاری به کار می‌رود. *herma* در یونانی به معنی صخره و سنگ نشانه‌گذاری است و گاهی هم به عنوان سنگ محک کاربرد داشته. هرمس حامی گله‌ها، خدای باروری، پیام‌آور حقیقت، راهنمای مردگان و خدای رویاست، طوری که یونانی‌ها، آخرین جرعه‌ی شرابِ شبانه را به او تقدیم می‌کردند. در عین حال، خدای جاده‌ها و درگاهان و خدای مسافران هم هست. شماره‌ی مقدس او چهار است و چهارمین روز ماه، روز تولدش به مِرکوری (*Mereury*)، معادل رومی همین خداست که خدای تجارت هم هست و پانزده ماه می، روز بزرگداشت او و به عرش مایا در ژم است. (دائرة المعارف بریتانیکا، م) (م).

- خدا توت *Thoth*: در مصر «توت» خدای ماه، معرفت و نوشتار است، مخترع خط می‌باشد و خالقِ زبان‌ها، تفاسیر و جُستار و مشاور خدایان است. او هم‌چنین راهنمای مردگان و نماینده‌ی خدا خورشید، *Ra* هم بوده است. حیوانات مقدس او سَنک (*Ibis*) و میمون (*Baboon*) بوده‌اند، معمولاً او را به سر لک‌لک تصویر می‌کرده‌اند و میمونِ مخصوص او را همدریاس (*Hamadryas*) می‌خوانند. (دائرة المعارف بریتانیکا، م) (م).

- در یونان پس از اسکندر، هرمس و توت در هم آمیختند و هرمس تریسمجستوس (*Hermes Trismegistus*) به وجود آمد که به معنی *Hermes Trice Greatest* است، و حامی و آموزگار تمام هنرها، مخصوصاً کیمیاگری می‌باشد. انبیینِ مُهر شده‌ی هرمس که فلزاتِ اسرارآمیز در آن قرار می‌گرفتند، قلمرویی جداگانه در نظر گرفته می‌شد. سرزمینی که در مقایسه با قلمرو اسطوره، نیروهایی برتر و اعلا در آن جای گرفته بودند و در آن فلزات، به گونه‌ای عجیب، متحول شده، تغییر می‌یافتند. این تغییر و تحول سمبول تحول روح است، هنگامی که تحت تعلیم قوای ماوراءالطبیعه قرار گیرد. هرمس، ارباب و استادِ رُزهای کهنِ تشریف یافتگی بود و مظهرِ نزول حکمت الهی بر خاک، که به نوعی دیگر در تجلی ناجیان الهی، خود را نشان می‌دهد. (به صفحات ۳۴۹-۳۵۴ همین کتاب مراجعه کنید). برای اطلاعات بیشتر در این باره به سی. جی. یونگ، روانشناسی و کیمیاگری، بخش سوم «عقاید مذهبی در کیمیاگری» (چاپ اول ۱۹۳۶) مراجعه کنید. برای دریافتن معنی انبیین به پاراگراف ۳۳۸ و برای هرمس تریسمجستوس به پاراگراف ۱۷۳ و ضمیمه مراجعه کنید.

4. *Mephistopheles*.

به معنی سالار مگس‌ها و بلع زبوب است. (م)

نتیجه نشان می‌دهد که آن سوی دیگر وجود، آن نظام برتر، حامی شخصیت خودآگاه ماست و در ضمن مشخص می‌کند راهنمایی که ما به دنبال‌اش خطر کرده، به فراسوی مرزهای منطق پا می‌گذاریم، همیشه مستور و نفوذناپذیر است.^۱

قهرمانی که این مدد رسان، بر او ظاهر می‌شود، معمولاً کسی است که به ندای درون، پاسخ مثبت داده است. در حقیقت آن‌ها، اولین نشانه‌ی نزدیک شدن کاهنی است که آموزگار آیین تشریف است. ولی این نگاهبانِ ماورایی، ممکن است حتی بر آنان که به ظاهر قلبی سخت دارند، ظاهر شود. چون همان‌طور که قبلاً دیدیم: «الله ناجی و قادر مطلق است».

پس چنین شد که از سر اتفاق، در برج قدیمی و متروکی که قمرالزمان، شاهزاده‌ی ایرانی، در آن به بستر رفت، چاهی کهن و رومی قرار داشت^۲، در آن چاه، جنبه‌ای از ذریه‌ی ابلیس ملعون زندگی می‌کرد که میمونه نام داشت و دختر دمرباط پادشاه معروف جنیان بود.^۳

چون قمرالزمان ثلث اول شب را بخت، میمونه از چاه بدر آمد و قصد فلک کرد تا پنهانی به سخنان فرشتگان گوش سپارد؛ ولی چون به دهانه‌ی چاه رسید، برخلاف معمول نوری را دید که برج را روشن می‌کرد، در شگفت شده، نزدیک آمده، وارد اتاق شد، تختی در آن‌جا دید که هیکل آدمیزاده‌ای بر آن خفته بود، شمعی بر سرش و فانوسی بر پایین پای‌اش می‌سوخت. بال‌های‌اش را جمع کرد و کنار تخت

۱- رویای زیر به خوبی امتزاج معانی متضاد در ناخودآگاه را نشان می‌دهد: «در خواب دیدم به خیابان مخصوص فاحشه‌ها و به سراغ یکی از دخترها رفته‌ام. به محض این‌که وارد شدم، او تبدیل به مردی شد که نیمه عربان، روی یک نیمکت لمیده بود و گفت: ناراحت نیستی (که حالا به مرد شده‌ام)، مرد ظاهری پیر و خط ریشی سفید داشت و مرا به یاد یکی از دوستان خوب پدرم می‌انداخت که سرگروه جنگلبانان بود». *Die Sprache des Traumes*, PP. 70-71 (دکتر استکل *Withelm leket*، تحلیل این رویا می‌گوید: «تمام رویاها، تمایلی دو جنسی در خود دارند. در جایی که تمایلات دو جنسی نمی‌تواند ظاهر شود، به صورت نهفته ابراز می‌شوند. (همان کتاب، ص ۷۱).

۲- چاه سمبول ناخودآگاهی است، این داستان را مقایسه کنید با داستان قورباغه شاه در صفحات ۴۹۵۰ همین کتاب.

۳- او را مقایسه کنید با قورباغه در قصه‌ی پریان؛ در عربستان پیش از محمد، جن‌ها (مفرد مذکر: جن؛ مفرد مؤنث: جنبه) موجودات تسخیرگر صحراها و برهوت‌ها بودند. پر مو و بدیهیت و یا به شکل حیوانات، شتر مرغ و یا مار ظاهر می‌شدند و برای اشخاصی که بدون حفاظ و ایمن بودند، خطر آفرین می‌شدند، حضرت محمد وجود این ارواح کافر را پذیرا شد (قرآن، ۱۵۸: ۳۷)، و در نظام محمدی جایی به آن‌ها داد. و به این ترتیب سه‌دسته جاندار ذی‌شعور در ملک الله وجود دارند: فرشتگان که از نور ساخته شده‌اند، جن‌ها که از آتش بی‌سوء وجود آمده‌اند و انسان که از خاک زمین آفریده شده است. جن‌ها می‌توانند به هر شکلی که بخواهند در آیند به شرط آن که چندان تفاوتی با عنصر آتش و دود نداشته باشد، و به این ترتیب آن‌ها می‌توانند خود را بر فانیان ظاهر کنند. سه‌دسته جن وجود دارد، جن‌های پرنده، دونده و غواص، بسیاری از آنان راست دین هستند و به حق ایمان دارند و بنا بر این نیک و خوب‌اند و بقیه موجوداتی بد هستند. دسته دوم، در کنار فرشتگان هبوط کرده، کار می‌کنند و سکنی دارند و رئیس فرشتگان سقوط کرده، ابلیس، «یاس‌آور» است.

یستاده، روی انداز را کنار زد که چشم‌اش به جمال قمرالزمان افتاد. ساعتی مبهوت و متحیر، بی حرکت، به نعلشای او ماند و پس از مدتی، به هوش آمده، گفت: «تبارک الله، احسن الخالقین» «بهترین مخلوقات» و حتی را تسبیح گفت که جنبه‌ای راست دین بود.

به خود قول داد که قمرالزمان را نیازارد و دلواپس شد که مبادا در این محل متروک، یکی از عفریت‌ها^۱، که خویش او بودند، او را هلاک گردانند. پس بر او خم شد، بین دو چشم‌اش را بوسید و بلافاصله روی انداز را بر صورت‌اش انداخت؛ و پس از مدتی بال‌های‌اش را گشود و به آسمان پرید و بالا رفت، تا به آسمان اول رسید.

در این حال از روی اتفاق یا به دست تقدیر، میمونه، در حال پرواز، ناگهان در نزدیکی خود صدای رهم خوردن بال‌هایی را شنید. به سوی صدا رفت و دانست که صدای بال‌های عفریتی است به نام دهنش. پس هم‌چون شاهین به سوی او پرید. و چون دهنش او را دیده، بشناخت که دختر پادشاه جنیان است، بسیار بترسید و پهلوه‌های‌اش به لرزه در آمد و به التماس افتاد تا از او درگذرد. پس میمونه به او فرمان داد تا بگوید در این ساعت شب از کجا می‌آید. و او پاسخ داد از جزایر دریای داخلی چین، قلمرو سک غیور، سرور جزایر، دریاها و قصور هفت‌گانه می‌آید.

پس گفت: «آن‌جا ملک غیور را دختری بود که الله در این زمان بهتر از او نیافریده» و آن‌گاه تاهزاده خانم بدور را بسیار ستود. و گفت: «او را دماغی است صاف، هم‌چون تیغ‌هی شمشیر صیقل خورده، گونه‌هایی دارد هم‌چون شراب ارغوانی یا شقایق خون‌رنگ؛ لب‌ان‌اش به رنگ مرجان است و هم‌چون عقیق می‌درخشد. آب دهان‌اش شیرین‌تر از شراب کهنه و طعم آن مرهم دردهای دوزخی است. دهان‌اش به زیرکی و هوش باز شود و بسیار حاضر جواب است: سینه‌های‌اش هر آن‌که را چشم بر آن افتد، اغوا کند و بزوانی‌گرد و نرم دارد (ستایش باد خدای را که او را بیافرید و تمام کرد) (تبارک الله احسن الخالقین)، حتی شاعر آل و الهان در وصف او گفته:

آن نه ابرو و نه گیسو که کمان است و کمند است

آن نه رخسار و نه قامت که چنان سرو بلند است

آن نه پستان دلاویز نه ناف است و نه سینه

گوی عاج و گهر سفته و سیراب و پرند است

۱- یک عفریت، (عفریته)، جن (یا جنبه‌ای) بسیار قوی است. (The Marids) طبقه‌ای خاص و خطرناک از جنیان هستند.

دَهْنَش هم چنان زیبایی او را می ستود و وقتی میمونه تمام سخنان او را شنید، در شگفت شد و سکوت کرد. دَهْنَش دوباره سخن آغاز کرد و به وصف ملک مقتدر، پدر بدور پرداخت و از گنج ها و قصور هفت گانه ی او و امتناع دخترش از ازدواج گفت. سپس گفت: «ای خاتون، من هر شب به آن جا رفته از نظاره ی جمال او سیراب می شوم و بین چشمان اش را می بوسم ولی از محبتی که دارم، نگذارم آسیبی به او رسد». او میمونه را برانگیخت تا با او به چین بیاید و بر آن جمال، زیبایی، قد و قامت و کمال نگاهی بیندازد. و گفت: «پس از آن، اگر خواستی مرا اسیر کرده، تنبیه کن که امر و نهی تو راست».

میمونه، که پس از نظر کوتاهی که بر قمرالزمان انداخته بود، از ستوده شدن زیبایی کس دیگر، آزرده خاطر شده بود. به سخنان او بخندید، بر صورت اش ضربه ای زد و گفت: «اُف! اُف! بدرستی که من امشب مرد جوانی را دیدم که تو او را اگر در خواب ببینی، هر آینه در جای خشک شوی و آب دهان ات جاری گردد». پس میمونه زیبایی قمرالزمان را توصیف کرد. دَهْنَش گفت در باورش نمی گنجد که کسی زیباتر از شاهزاده بدور وجود داشته باشد، و میمونه به او دستور داد با او پایین آمده، نظری بدو اندازد. دَهْنَش گفت: «سمعاً و طاعتاً».

پس هر دو سرازیر شدند و در تالار فرود آمدند. میمونه، دَهْنَش را کنار بستر فراخواند و دست دراز کرده، روی انداز ابریشمی را از صورت قمرالزمان کنار زد و صورت او بدرخشید و برق زد و تالوایی هم چون خورشید در حال طلوع داشت. میمونه لحظه ای به او خیره شد. سپس به تندی به طرف دَهْنَش چرخید و گفت: «بنگر ای ملعون و فرومایه تر از دیوانگان مباش؛ من بانویی هستم ولی او قلب مرا اسیر خود کرده است».

دَهْنَش گفت: «به خدا قسم، ای خاتون، تو معذوری ولی مورد دیگری را هم باید دید و آن این است که دختران را ملاحظتی دیگر است. ولی به قدرت خدا قسم، معشوق تو در حسن و جمال و کمال به معشوقه ی من بسی شبیه است، گویی هر دو را در ظرف یکسانی ریخته و پرداخته اند».

چون میمونه این سخن بشنید، جهان در برابر دیدگان اش سیاه شد و چنان شهری بر سر دَهْنَش زد که نزدیک بود جان از تن اش بدر رود و گفت: «به نور جمال این ماهرو ترا فرمان می دهم که فوراً برو معشوقه ات را که چنان کورکورانه عزیزش می داری، بردار و به این جا بیاور، تا هر دو را کنار یکدیگر گذاشته، در خواب آن دو را بنگریم؛ که چنین، معلوم شود کدام یک زیباتر و خوبرتر است».

و به این ترتیب، دست تقدیر، از جایی وارد عمل شد که قمرالزمان هیچ بدان آگاه نبود و بدون دخالت اراده ی خود آگاه، سرنوشت، او را به خود خواند.

۴- عبور از نخستین آستان

با ظهور پیام‌آورانِ سرنوشت برای راهنمایی و کمک به قهرمان، او قدم در جاده‌ی سفر می‌گذارد، هنگامی که مقابل در ورود به سرزمینِ قدرتِ اعلا، با «نگهبانانِ آستانه» مواجه شود. این سرایداران، بسته در محدوده‌ی افقِ زندگی و آسمان کنونیِ قهرمان، به نگاهبانی از چهار سوی و هم‌چنین بالا و پایین آن می‌پردازند و آن را محدود می‌کنند. آن سوی آن‌ها، تاریکی، ناشناخته و خطر در انتظار است: رست مثل خطری که بدونِ مراقبتِ والدین، در انتظارِ کودکان و بدونِ حمایتِ جامعه، در انتظارِ اعضای یک قبیله است که پای را از محدوده‌ی تعیین شده، به آن سوی گذاشته‌اند. انسانِ معمولی، راضی به باقی ماندن در محدوده‌ی تعیین شده است و حتی از این بابت به خود می‌بالد، از سوی دیگر عقیده‌ی عموم هم در از قدم گذاشتن به حیطه‌ی ناشناخته‌ها باز می‌دارد و می‌ترسند. بنابراین ملوانان کشتی‌های کریستف کلمب را باید مثل بچه‌ها گول می‌زدند و اغفال می‌کردند تا بر ترس‌شان از موجودات افسانه‌ای همچون لویاتان^۱، پریان دریایی، شاه اژدها و دیگر هیولاهای اعماق فایق آیند، چرا که آن‌ها بادبان‌ها را بر فراشته بودند تا افق‌های ذهنِ قرونِ وسطایی را بشکنند و به آن سو روند، آن‌ها فکر می‌کردند به سوی قینوس بی‌انتهای وجود روان‌اند، اقیانوسی که جهان را هم‌چون مارِ بی‌انتهای اسطوره که دم خود را به دندان می‌گزد، در برگرفته است.

صور خطرناک و اغفالگرِ اسطوره‌های بومی، آن سوی محدوده‌ی معمولِ دهکده‌ها، تمام مکن‌های متروک و خالی را اشغال کرده‌اند. مثلاً اعضای قبیله هوتنتات^۲، غولی را توصیف می‌کنند که گه‌گاه در خارستان‌ها و تپه‌های شنی ظاهر می‌شود، چشمان این غول بر روی پاهای‌اش قرار دارد، بنابراین بری آن که بتواند دور و برش را ببیند، باید دست‌ها و زانوان‌اش را بر زمین بگذارد و یک پای‌اش را هوا کند تا چشم‌اش بتواند پشت سر را ببیند؛ در بقیه‌ی مواقع همیشه به آسمان خیره می‌ماند. این هیولا شکارچی انسان است و با دندان‌های تیزی به بلندی انگشتانِ دست آن‌ها را تکه تکه می‌کند. می‌گویند این جاندار به صورت گروهی به شکار می‌رود.^۳ یک شب هوتنتاتی دیگر به نام‌هایی - اوری^۴ به جای دور زدن

1. Leviathan.

یک هیولای هراسناک دریایی که در تورات از آن ذکر شده و نماد قدرت بی‌انتهای و غیر قابل کنترل است. (م)

2. Hothentots. (م)

3. Leonard S.Schultze, *Aus Namaland und Kalahari* (Jena, 1907), P. 392.

4. Hai - uri. (م)

دسته‌های خار در خارستان‌ها از روی آن‌ها می‌پرد.^۱ در بسیاری از نقاط زمین، جاننداری خطرناک با یک دست، یک پا و یک طرف بدن مشاهده شده، که نصفه آدم لقب دارد و اگر از نیم دوم به او نگاه کنیم غیبی است. در آفریقای مرکزی گویند که نصفه آدم به کسی که مقابلش قرار گیرد، می‌گوید: «حالا که منو دیده‌ای، بیا با هم دست و پنجه نرم کنیم». اگر در مبارزه به زمین بخورد آن وقت لابه می‌کند: «مرا نکش، داروهای شفابخش زیادی به تو نشان می‌دهم»؛ آن‌گاه آن فرد خوشبخت طبیبی حاذق می‌شود. ولی اگر نصفه آدم (که به او چیروی^۲، (موجود مرموز)، می‌گویند در گشتی پیروز شود، قربانی‌اش را می‌کشد.^۳

مناطق ناشناخته (صحرا، جنگل، دریای عمیق، قلمروهای بیگانه و...) حوزه‌های آزادی هستند که محتویات ناخودآگاهی در آن‌ها متجلی می‌شود. بنابر این لیبیدوی (libido) زناکار و دسترادوی (destrudo) پدرکش، در مقابل فرد و جامعه به شکل تهدیدهای خشونت بار و لذت‌های خیال‌برانگیز ولی خطرناک ظاهر می‌شوند و نه فقط به شکل غول‌ها، بلکه گاه به شکل سیرن‌های^۴ اغواگر مرموز، با زیبایی حسرت برانگیزشان - منعکس می‌شوند، به‌طور مثال، دهقان‌های روسی «به زنان وحشی» جنگل‌ها باور دارند که در غارهای بزرگ کوه‌ها ساکن‌اند و درست مثل انسان‌ها، از خانواده‌های‌شان در آن‌جا حفظ و نگهداری می‌کنند. آن‌ها زنانی خوش قیافه، با سرهای خوش ترکیب مربع شکل، گیسوان بلند پرپشت و بدن‌های پرمو هستند. وقتی می‌دوند یا هنگامی که از بچه‌های‌شان پرستاری می‌کنند، سینه‌های‌شان را

۱- همان کتاب صفحات ۴۴۸ - ۴۰۴.

2. Chiruwi. (م)

3. David Clement Scott, *A Cyclopaedic Dictionary of the Mang'anja Language spoken in British Central Africa* (Edinburgh, 1892), P. 97.

و مقایسه کنید با رویای این پسر دوازده‌ساله: «یک شب خواب یک پا را دیدم، فکر کنم آن را زمین گذاشته بودند و من که انتظار نداشتم چیزی آن‌جا باشد، رویش افتادم، ظاهرش شبیه پای خودم بود. پا ناگهان از جایش پرید و دنبال من گذاشت. فکر کنم از پنجره بیرون پریدم، دور حیاط دویدم و به خیابان رفتم، تا جایی که می‌توانستم تند می‌دویدم. فکر کنم به طرف خیابان ول ویچ (Woolwich) دویدم که ناگهان، پا منو گرفت و تکام داد. بعد از خواب بیدار شدم. چند بار خواب این پا را دیده‌ام» پسرک خبر دار شده بود پدرش که یک ملوان بود، در دریا دچار سانحه شده و مچ پایش شکسته است.

(C.W. Kimmins, *Children's Dreams, An Unexplored Land*; London: George Allen and Unwin, Ltd., 1937, P.107).

دکتر فروید می‌نویسد: «پا سمبول جنسی‌ای بسیار قدیمی است که حتی در اساطیر هم ظاهر می‌شود» "Three Essays on the Theory of sexuality, P.155" باید ذکر کرد که معنای ادیپ Oedipus، «ورم کرده پا» است.

4. Siren. (م)

سیرن‌ها در ادبیات یونان موجوداتی هستند نیم پرنده، نیم انسان که با آوازهای دلکش، ملوانان را به سوی نابودی می‌کشاند.

عبور از نخستین آستان

روی شانه‌های‌شان می‌اندازند. به شکل گروهی زندگی می‌کنند. با روغن‌هایی که از ریشه‌ی درختانِ جنگلی بدست می‌آورند، می‌توانند خود را تدهین کرده، به صورت نامرئی در آورند. آن‌ها کسانی را که به تنپزی در جنگل‌ها سرگردان‌اند، آن‌قدر غلغلک می‌دهند و یا می‌رقصانند تا بمیرند و اگر هنگامی که به عزرت دسته جمعی و نامرئی در حال رقص‌اند، کسی تصادفاً به آن‌ها برسد، خواهد مرد. از سوی دیگر اگر کسی برای‌شان غذا بگذارد، آن‌ها غله‌های‌اش را درو و گندم‌های‌اش را آسیاب کرده، از بچه‌های‌اش مراقبت و خنده‌اش را مرتب می‌کنند؛ آن‌ها از این که مردان عاشق‌شان شوند، لذت می‌برند و بارها با جوانان دهکده‌ها ازدواج کرده‌اند و همسران بسیار خوبی هم از آب در آمده‌اند. ولی مثل دیگر عروسان متعلق به سبی خیال، به محض این که شوهرشان ذره‌ای از تصویری که آن‌ها درباره‌ی ازدواج دارند، تخطی کنند، زن کوچکترین ردپایی، غیب می‌شوند.^۱

مثال دیگری که رابطه‌ی لیبیدو با گول‌های مودی و خطرناکی را که بسیار اغواگراند مشخص می‌کند، مثال دیادوشکا و دیانری^۲، «پدر بزرگ آب‌های» روسی است. او با مهارت تغییر شکل می‌دهد و می‌گویند کسانی را که نیم‌شبان و یا سرظهر به شنا می‌روند، غرق می‌کند. با دخترانی که غرق شده و یا از دست محروم هستند، ازدواج می‌کند و با استعداد خاصی، زنانی را که خوشبخت نیستند، اغوا کرده، به کار سخت وای می‌دارد. او رقصیدن در شب‌های مهتابی را دوست دارد و هرگاه زمان زایمان یکی از همسران‌اش رسد، در جست‌وجوی قابله، به دهکده‌ها می‌آید. و از روی آبی که لباس‌های خیس‌اش به زمین می‌ریزد، می‌خوان رد او را گرفت. او کچل است و شکمی بشکه مانند و گونه‌هایی پُف کرده دارد، لباس‌های‌اش سبز است و کلاه بلند حصیری به سر می‌گذارد، ولی می‌تواند به شکل مردی جوان و خوش‌قیافه و یا به هیئت یک شخصیت شناخته شده، در اجتماع ظاهر شود. این ارباب آب‌ها در خشکی قدرتمند نیست ولی در آن عنصر مخصوص اوست، بالاترین قدرت است. او در اعماق رودخانه‌ها، رودها و برکه‌ها زندگی می‌کند

— متذکره کنید با مقاله زیر:

V.J. Mansikka, in *Hastings Encyclopaedia of Religion and Ethics*. Vol. IV, P. 623, as "Demons and Spirits (Slavic)".

— مجموعه‌ی مقالاتی که توسط تعدادی از متخصصان، تحت عنوان عمومی «دیوها و اشباح» در این مجلد گردآمده‌اند، مقدمه‌ی جلی برای ورود به این موضوع هستند. (این مقالات از سراسر جهان گردآمده‌اند مثل آفریقا، اقیانوسیه، آشور، بابل، وادی، سنی، چینی، مسیحی، قبطی، مصری، یونانی، عبری، هندی، جینی "Jain" ژاپنی، یهودی، اسلامی، پارسی، رومی، اسلاو، سنی و تبتی).

2. Dyedushka Vodyanoy. (م)

و ترجیح می‌دهد نزدیک آسیاب‌ها باشد. در طول روز به شکل یک ماهی قزل‌آلا و یا ماهی آزاد پیر، پنهان می‌شود ولی شب‌هنگام، به سطح آب آمده، مثل یک ماهی در آب حرکت می‌کند و گله‌های زیرآبی، گوسفندان و اسب‌های‌اش را برای چرا به ساحل می‌آورد. گاهی هم برای خشک شدن، روی پرده‌های آسیاب آبی می‌نشیند و به آرامی موهای بلند سبز و ریش‌اش را شانه می‌زند. بهاران که از خواب طولانی زمستانی بیدار می‌شود، در طول رودخانه‌ها، یخ‌ها را می‌شکند و روی هم گِپه می‌کند. خراب کردن آسیاب‌های آبی یکی از سرگرمی‌های اوست ولی وقتی سرلطف باشد، ماهی‌ها را به تور ماهی‌گیران می‌اندازد و یا در مورد سیل هشدار می‌دهد و به قابله‌ای که همراه‌اش برود، نقره و طلا اعطا می‌کند. دختران‌اش که زیبا، بلندقد، رنگ‌پریده و محزون‌اند، لباس نازک سبز می‌پوشند و مغروقان را آزرده، شکنجه می‌کنند. آن‌ها خوش دارند، بر روی درختان، تاب خورده، آوازهای زیبا سردهند.^۱

پان^۲، یکی از خداپگان آرکادی^۳، بهترین نمونه‌ی کلاسیک، از این نوع موجودات خطرناک است که درست آن سوی مرزهای حفاظت شده‌ی دهکده‌ها سکنی دارد. معادل لاتین او، سیلوانوس^۴ و فانوس^۵ بود. او سازنده‌ی نی چوپانی بود و هنگام رقص پریان برای‌شان نی می‌نواخت، همراهان نر او ساتیرها^۶ هستند.^۷ اگر کسی تصادفاً پا به حیطة‌ی او گذارد، احساس ترس، وحشت و هراس ناگهانی و بی‌پایه‌ای خواهد داشت. در این حال کوچک‌ترین چیزی - مثل شکستن یک شاخه، یا خش‌خیش یک برگ - ذهن را سرشار از خطرهای احتمالی می‌کند و قربانی، دیوانه‌وار سعی می‌کند از ناخودآگاه برانگیخته‌ی خود بگریزد و ممکن است جان بر سر گریز از وحشت گذارد. ولی پان، نسبت به کسانی که او را ستایش می‌کنند و به درگاه صحت و سلامت الهی طبیعت پیش‌کش می‌آورند، مهربان است: به کشاورزان، چوپانان و ماهی‌گیرانی که اولین محصول خود را تقدیم او کنند. پاداش می‌دهد و به تمام کسانی که از روی آداب و به

۱- همان کتاب، ص ۶۲۹ توصیفات ماسینکا در مورد ارواح جنگلی، آبی و زراعی براساس کتاب جامع زیر نوشته شده‌است.

Hanus Machal's Comprehensive Nakres Slavonske'ho ga'yeslovi (Praquc, 1891).

خلاصه آن را به زبان انگلیسی می‌توان در کتاب زیر یافت:

Ma'chal's Slavic Mgtology (The Mythology of All Races, "Vol. III. Boston, 1918).

2. Pan. (م) موجوداتی با صورت و بدن آدمیزاد ولی سم و گوش و دم بزا.

3. Arcadian. (م) 4. Sylvanus. (م)

5. Faunus. (م)

6. Satyre. ساتیرها موجودات اسطوره‌ای انسان نما با دم‌ی کوچک، پاها و گوش‌های بز بودند.

۷- مقایسه کنید با دیوناسوس معادل تراخیایی پان.

عبور از نخستین آستان

نی به معابد شفابخش او نزدیک شوند، سلامتی اعطا می‌کند. اعطا کردن و بخشش حکمت
 - نی^۱، یا بندناف کیهانی هم در دست اوست؛ چون عبور از آستان، نخستین قدم برای ورود به
 - نی مقدس منبع کیهان است. در لیکا یون^۲، معبدی قرار داشت که پری‌ای به نام اریتو^۳ آنرا اداره
 - نی و پان، الهام‌بخش او بود، درست مثل پیشگوی معبد دلفی که تحت نفوذ آپولو قرار داشت و
 - نی^۴. خلسه‌های مراسم اورجی پان را همانند خلسه‌ی سیبل^۵، جنون مستانه‌ی دیونایسوس،
 - نی شاعران تحت نفوذ میوزها^۶ و جنون جنگجویان آرس (= مارس)^۷ و وحشیانه‌تر از همه، جنون
 - نی می‌داند و این احساسات را نمایش حال نشئه‌ی الهی می‌داند که عقل را واژگون و نیروهای تاریکی
 - نی و نبودگر را آزاد می‌کند.

مرد میان سال محترم و متاهلی می‌گوید: «در خواب دیدم که می‌خواهم وارد باغی شگفت‌انگیز
 - نی دنی نگیهانی مقابل باغ ایستاده بود و اجازه‌ی ورود نمی‌داد. دیدم دوستم، فرولین الزه^۸، داخل باغ
 - نی دست‌اش را از آن طرف دروازه دراز کرده تا به من برساند. ولی نگیهان نگذاشت، بازوی مرا گرفت، به

1. *Omphalos*. (م)

2. *Lykaion*. (م)

3. *Eruto*. (م)

4. *Plutarch*. (م)

- نی

- نی به نویس و کاهن معبد دلفی که نوشته‌های بسیاری درباب آیین و مراسم یونان و رم دارد و در یکی از مقالاتش
 - نی E دلفی» به توضیح *EL* ایل که بر سر در الفی حک شده می‌پردازد و در ضمن توضیحاتی هم درباره‌ی مراسم
 - نی در دیگر مقالاتش آورده است. (م)

5. *Cybele (Great Idcan Mother)*. (م)

- نی بزرگ مادر ایدیایی، ستایش او از آسیای صغیر آغاز و سپس در یونان گسترش یافت و بعد به رم رسید. درخت مقدس
 - نی حث کاج است که معشوق او آتیس (*Attis*) پای آن خود را اخته کرده و از خونریزی جان سپرد. هنگام بزرگداشت سیبل،
 - نی خواجه‌ی سیبل درخت کاجی را به معبد آورده، با گل‌های بنفشه می‌آراستند که سمبول خون آتیس بود. سپس در
 - نی حث خضی و طی مراسمی ویژه رئیس کاهنان دست خود را بریده، خون خود را بر درخت می‌پاشید و دیگر کاهنان هم به او
 - نی می‌کردند. سیبل صاحب مراسم خاص و پنهان الوزیس هم بود. (م)

6. *The muses*. (م)

- نی تپه‌های شعر و ادب و هنر بودند که الهام بخش و حامی شاعران و هنرمندان بوده، هنگام خلق اثر هنری آن‌ها را
 - نی جبر می‌کردند. (م)

7. *Ares* یا *Mars*. (م)

حث جنگ یونانی - رومی.

8. *Fraulin Elsa*. (م)

طرف خانه راهنمایی کرد و گفت: «عاقل باش - بهر حال می‌دانی که نباید این کار را بکنی».^۱

این رویا، اولین جنبه‌ی نگهبان آستانه، یعنی جنبه‌ی حمایت‌گر آن را نشان می‌دهد، بهتر است انسان هیچ وقت، نگهبانان مرزهای تعیین شده را به چالش نخواند. ولی از سوی دیگر - فقط با خروج از این مرزها و برانگیختن دیگر جنبه‌ی نابودگر همین نیروست که می‌توان زنده یا مرده وارد حیطه‌ی تجربه‌های نو شد. در زبان پیگمی^۲ های جزایر آندامان^۳، کلمه‌ی *oko-jumu* («رویا بین»، «کسی که از رویاها سخن می‌گوید») مختص اشخاص بسیار محترم و هراس‌انگیزی است که به علت برخورداری از استعدادهای ماوراءالطبیعه، از بقیه جدا هستند. استعدادهایی که تنها در صورت ملاقات مستقیم با ارواح در جنگل، یا ملاقات آن‌ها در رویاهای غیرعادی و یا به واسطه‌ی عبور از مرگ و سپس بازگشت، به دست می‌آیند.^۴ سفر همیشه و همه جا، عبور از حجاب دانسته‌ها به سوی ناشناخته‌هاست. نیروهای نگهبان مرزها خطرناک‌اند و روبه‌رو شدن با آن‌ها مخاطره‌انگیز است؛ ولی برای آن کس که شایستگی و شجاعت لازم را دارد، خطری وجود نخواهد داشت.

در جزایر بنکس واقع در نیوهمپیرید^۵، اگر مرد جوانی پس از ماهی‌گیری بر روی یک صخره، در جهت غروب به سوی خانه بازگردد و اتفاقاً «دختری را ببیند که سرش را با گل‌ها تزیین کرده و بر سرایش صخره‌ای که راه اوست، ایستاده، با دست او را به خود می‌خواند و چهره‌ی یکی از دختران دهکده و یا ده مجاور را دارد، جوان باید بایستد و با تردید بیندیشد که حتماً آن دختر یک «می»^۶ است.^۷ پس باید با دقت به او نگاه کند تا ببیند آیا خم زانوان و بازوان‌اش در جهت درست است یا نه، این موضوع نشان می‌دهد که او واقعاً کیست و اگر یک «می» بود، باید فرار کند. اگر جوانی بتواند با برگ گیاه خون سیاوشوون^۸ بر این موجود اغواگر، ضربه‌ای بزند، آن‌گاه او به شکل اصلی‌اش یعنی یک مار تبدیل می‌شود و به نرمی و با سرعت

1. Wilhelm Stekle, *Fortschritte Und Technik der Traumdeutung* (Wien - Leipzig - Bern: Verlag fur Medizin, Weidman Und Cie., 1935), P.37.

بنا به نظر دکتر استکل، نگهبان، سمبول «خودآگاه» است و یا در صورت تمایل می‌توان او را تجمع تمام اخلاقیات و محدودیت‌های خودآگاه دانست. فروید حتماً این نگهبان را «من برتر» (*Super ego*) می‌دانست. ولی او در حقیقت نوعی (من درونی) (*Interego*) است. خودآگاه مانع تحقق آرزوهای خطرناک و اعمال غیر اخلاقی می‌شود. و در رویاها معمولاً نگهبان، مأمور و افسر پلیس نماینده‌ی این بخش از وجوداند. (همان کتاب، صفحات ۳۷، ۳۸).

2. *Pigmies*. (م)

3. *Andaman Island*. (م)

4. A.R. Radcliffe - Brown, *The Andaman Islanders* (2nd edition, Cambridge University Press, 1933), PP. 175-177.

5. *Banks Islands of the New Hebrids*. (م)

6. *Mae*. (م)

۷- می (*Mae*) نوعی مار دوزیست دریایی است که علامت‌هایی به رنگ‌های روشن و تیره روی پوست‌اش دارد و معمولاً مردمی که آن‌ها را ببینند بسیار وحشت‌زده می‌شوند.

8. *dracaena*. (م)

عبور از نخستین آستان

گریزد. اما باور عمومی بر این است که اگر کسی با همین مارها که همگان از آن‌ها در هراس‌اند، مراوده و عدی نزدیک داشته باشد، یار و آشنای او می‌شوند.^۱ هر قهرمانی که قدم به آن سوی دیوارِ سنت‌های جمعی خود گذارد، به ناچار با یکی از این دیوها، که هم خطر آفرین‌اند و هم اعطاگر قدرتِ جادو، روبه‌رو خواهد شد.



عکس ۴. اولیس و سیرن‌ها

دو داستان شرقی، به وضوح، ابهام‌های این گذر پیچیده و بغرنج را به خوبی روشن می‌کنند و نشان می‌دهند که اگر چه قبل از آمادگی واقعی روان، وحشت‌ها عقب‌نشینی می‌کنند، ولی مسافر گستاخی که بی‌زار آن سوی اعماق وجودش گذارد، ممکن است در نیمه راه واماند.

اولی، داستانِ کاروان سالاری اهل بنارس^۲ است که گستاخانه تصمیم گرفت کاروانِ بزرگی شامل سواران را از صحرایی خشک و تسخیر شده عبور دهد. او که از پیش، نسبت به خطرهای آگاهی داشت، احتیاط کرد و کوزه‌های بزرگی را از آب پُر و بار ارباب‌ها نمود، به این ترتیب از لحاظ منطقی، به خوبی بی‌توانست فاصله‌ی شش هزار فرسخی صحرا را امن و امان پشت سر بگذارد. ولی وقتی به نیمه‌ی راه

1. R.H. Codrington, *The Melanesians, their Anthropology and Folklore* (Oxford University Press, 1891), P. 189.

2. Benares. (م)

رسید، دیوی که در صحرا سکنی داشت، با خود اندیشید: «این مردان را وادار می‌کنم، آبی را که با خود آورده‌اند، دور بریزند». پس ارابه‌ای زیبا و دل‌فریب ساخت که گاوهای سفید و پاکی آن را می‌کشیدند، چرخ‌های‌اش را به گل آلوده ساخت و خلاف جهت کاروان آن را در جاده به راه انداخت. دیوهایی جلو و عقب ارابه، به شکل خدم و حشم همراه او قدم بر می‌داشتند، سرها و جامه‌های‌شان خیس بود و آن‌ها را با دسته‌های زنبق آبی، به رنگ‌های سپید و آبی آراسته بودند و دسته‌های گل نیلوفر سرخ و سپید به دست گرفته، ساقه‌های زنبق را که قطره‌های آب و گل از آن‌ها می‌چکید، می‌جویدند. وقتی کاروان مرد و گروه دیوان به یکدیگر رسیده، کنار کشیدند تا دیگری بگذرد، دیو با حالتی دوستانه به کاروان سالار سلام کرد و مؤدبانه پرسید: «کدام سوی می‌روید؟» و کاروان سالار پاسخ داد: «ما از بنارس می‌آییم ولی شما خود را با گل‌های زنبق سفید و آبی آراسته‌اید، گل‌های نیلوفر سرخ و سپید به دست دارید و ساقه‌های زنبق‌های آبی را می‌جوید، چرخ‌های‌تان گل آلود است و قطره‌های آب از سر و روی‌تان می‌چکد. آیا در راه که می‌آمدید باران می‌بارید؟ آیا زنبق‌های سپید و آبی و نیلوفرهای سرخ و سپید، سطح دریاچه‌ها را پوشانده‌اند؟»

دیو پاسخ داد: «آن رگه‌ی سبز جنگل را می‌بینی؟ از آن‌جا به بعد تمام جنگل، سرشار از آب است؛ تمام مدت باران می‌بارد؛ گودال‌ها پرآب‌اند و نیلوفرهای سرخ و سپید، سطح برکه‌ها را پوشانده‌اند». سپس در حالی که ارابه‌ها یکی پس از دیگری عبور می‌کردند، پرسید: «در این ارابه و آن یکی چه داری؟ این دو ارابه‌ی آخر خیلی سنگین حرکت می‌کنند، چه بار آن‌ها کرده‌ای؟» کاروان سالار پاسخ داد: «در آن‌ها آب حمل می‌کنیم». دیو گفت: «البته آوردن آب تا این‌جا از روی خرد بوده ولی از این‌جا به بعد لازم نیست بار خود را سنگین کنید. کوزه‌ها را بشکنید، آب‌ها را دور بریزید و سبک سفر کنید». سپس دیو به راه خود ادامه داد و وقتی از نظرها دور شد، چرخید و به شهر دیوان بازگشت.^۱

به این ترتیب، کاروان سالار ابله، از روی بی‌خردی، نصیحت دیو را پذیرفت، کوزه‌ها را شکست و کاروان را به جلو هدایت نمود. ولی در مقابل، حتی قطره‌ای آب هم یافت نمی‌شد. مردان از شدت بی‌آبی خسته و ضعیف شدند. تا غروب خورشید سفر کردند، سپس ارابه‌ها را خالی کرده، کنار هم به شکل یک دایره‌ی کوچک قرار دادند، گاوها را به چرخ‌ها بستند. نه آبی برای گاوها و نه برنج و جویی برای مردان بود. آن‌ها خسته و بی‌توش و توان، این سو و آن سو دراز کشیده، به خواب رفتند. نیم شب، دیوها از شهر دیوان آمدند، همه‌ی مردان و گاوها را کشتند، گوشت‌شان را خوردند و استخوان‌های‌شان را جای گذاشتند، سپس آن‌جا را ترک کردند. استخوان دست‌ها و دیگر استخوان‌های مردان در چهار جهت و میان چهار جهت پراکنده شد؛ و آن پانصد ارابه تا به ابد همان‌جا باقی ماند.^۲

۱- پای استدلالیون چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود. «مولوی» (م).

2. *Jakata, 1:1 Abridged from the translation by Eugene Watson Burlingame, Buddhist*

بیک داستان دوم متفاوت است. این داستان از شاهزاده‌ی جوانی حکایت می‌کند که به تازگی
 - - - - - می‌زش جنگاوری را نزد استادی پرآوازه در جهان، به پایان رسانده است. و به عنوان وجه تمایز، لقب
 - - - - - دی پنج اسلحه را به او داده‌اند. او پنج اسلحه را از استاد پذیرفت، در مقابل‌اش به احترام سر خم
 - - - - - مسج به پنج‌ی اسلحه جدید، قدم به جاده‌ای گذاشت که او را به شهر پدرش، پادشاه می‌رساند. در
 - - - - - حنگی رسید، در مدخل آن مردم به او هشدار دادند: «ای شاهزاده وارد این جنگل مشو، که دیوی به
 - - - - - جبنده مو در آن زندگی می‌کند و هر انسانی را که ببیند می‌کشد».

ونی شاهزاده، هم‌چون شیری یل، مطمئن و بی‌باک بود، و همان‌طور وارد جنگل شد. وقتی به قلب
 - - - - - رسید، دیو خود را نشان داد. دیو، قد خود را به اندازه یک نخل بلند کرده بود و سری به بزرگی
 - - - - - تی بیلاقی برای خود درست کرده و نوک آن را به شکل زنگ در آورده بود. چشمان‌اش به بزرگی
 - - - - - تی گدایان بود و دندان‌های نیش‌اش به دو پیاز یا جوانه‌ی غول‌آسا می‌ماند. دماغ‌اش مثل منقار
 - - - - - غبن. روی شکم‌اش پر از دمل‌های چرکی و دست‌ها و پاها‌ی‌اش به رنگ سبز تیره بود. پرسید: «کجا
 - - - - - بی‌ی؟ بایست! که تو لقمه منی!».

شاهزاده پنج اسلحه بدون هراس و با اطمینان به هنر و مهارت‌هایی که آموخته بود، پاسخ داد: «ای
 - - - - - هنگام ورود به جنگل می‌دانستم به دنبال چه هستم. اگر می‌خواهی به من حمله کنی، بهتر است
 - - - - - تب بشی که تو را به تیری که در زهر خوابانده شده، در جای هلاک خواهم کرد!».

پس از تهدید دیو، شاهزاده‌ی جوان تیری آغشته به زهری مرگ‌بار در کمان گذاشت و به سوی
 - - - - - ی یرتب کرد. تیر به موهای دیو گیر کرد و چسبید. سپس پنجاه تیر، یکی پس از دیگری به سوی او
 - - - - - خت که همه‌ی آن‌ها به موهای دیو چسبید. دیو هم با تکانی که به خود می‌داد همه‌ی تیرها را
 - - - - - خدنه به زمین می‌انداخت و به شاهزاده‌ی جوان نزدیک می‌شد.

شاهزاده پنج اسلحه، یک‌بار دیگر هم دیو را تهدید کرد، شمشیر از نیام برکشید و ضربه‌ای ماهرانه
 - - - - - و نواخت. شمشیر که سی و سه (پنج) بلندی داشت به موهای دیو چسبید. پس شاهزاده با نیزه‌اش
 - - - - - تی به او زد، که آن هم در موهای دیو گیر کرد، شاهزاده که چنین دید با چماق به او حمله برد ولی
 - - - - - جعی هم در موهای دیو گیر کرد.

وقتی دید که چماق‌اش هم در موهای دیو گیر کرده، گفت: «آهای دیو، تو قبلاً اسم مرا نشیده‌ای،
 - - - - - شاهزاده‌ی پنج اسلحه هستم و باید بگویم، با اطمینان به تیرها و دیگر آلات جنگ وارد این جنگل که
 - - - - - تی را آلوده‌ای، نشده‌ام. هنگام ورود به این جنگل تنها به خود اطمینان داشته و هم‌اکنون چنان ضربه‌ای

به تو وارد آورم که در جا خُرد و خاکشیر شوی!» با این سخنان اراده‌ی خود را نشان داد، سپس با فریادی بلند، با دست راست ضربه‌ای به دیو نواخت ولی دست‌اش به موهای دیو چسبید. با دست چپ به او ضربه‌ای زد ولی آن هم به موهای دیو چسبید. با پای راست‌اش به او ضربه‌ای زد، آن هم چسبید؛ با پای چپ‌اش به او ضربه زد، آن هم چسبید. با خود اندیشید. «با سر، به تو ضربه‌ای می‌زنم که خُرد و خاکشیر شوی» با سر به او ضربه‌ای زد که آن هم به موهای دیو چسبید.^۱

شاهزاده‌ی پنج اسلحه، پنج بار تله گذاشت، پنج بار به پنج نقطه‌ی مختلف بدن دیو چسبید و از آن آویزان شد، ولی در تمام این مدت ذره‌ای نهراسید و وحشت نکرد. دیو با خود گفت: «این مرد یک شیر است، این نجیب‌زاده - که از آدمیان برتر است! با وجود این که در چنگ دیوی چون من اسیر شده، نمی‌لرزد و ریشه بر تن‌اش نمی‌افتد! در تمام مدتی که راه این جاده را بسته‌ام کسی را چون او ندیده‌ام! آخر چرا او از من نمی‌ترسد!» و چون جرأت نداشت شاهزاده را بخورد، پرسید: «جوان، چرا وحشت نمی‌کنی و از خوف مرگ بر خود نمی‌لرزی؟»

«ای دیو چرا باید بترسم؟ در هر زندگی، مرگ حتمی است. به علاوه، من در شکم خود آذرخشی دارم. اگر مرا ببلعی، نمی‌توانی این اسلحه را هضم کنی. و من ترا از درون تکه‌تکه و خُرد می‌کنم و می‌گشَم. به این ترتیب هر دو خواهیم مرد، برای همین وحشتی ندارم.»

خواننده باید به این نکته توجه کند که شاهزاده‌ی پنج اسلحه، به سلاح معرفت که درون اوست اشاره می‌کند. در حقیقت این قهرمان جوان یکی از زندگی‌های پیشین بودای آینده است.^۲

۱- به این موضوع اشاره شده که ماجراهای شاهزاده‌ی پنج اسلحه، قدیمی‌ترین نمونه قصه‌ی بچه‌ی سمج در ادبیات عامه است، به کتابهای زیر مراجعه کنید:

Aurelio M. Espinosa: "Notes on the Origin and History of the Tar-Baby Story, "Journal of American Folklore, 43, 1930, PP. 129-209; "A New Classification of the Fundamental Elements of the Tar-Baby Story on the Basis of Two Hundred and Sixty- Seven Versions", ibid., 57, 1944, PP. 128-131).

۲- آذرخش (Vajra) یکی از سمبول‌های اصلی در شمایل نگاری بودایی است؛ و نشان‌گر پیروزی معنوی مقام بودا (آگاهی جاودان) است که واقعیت‌های واهی و خیالی جهان را محو می‌کند. بودای مطلق یا آدی‌بودا، Adi Buddha، در تصاویر تبتی به شکل Vajra Dhara (به زبان تبتی Dorje-Chang) یعنی (دارنده تیر سخت و خارا) نمایش داده شده است. در تصاویر خدایان متعلق به بین‌النهرین (سومر و اکد، بابل و آشور) آذرخش به همان شکل واجار از عناصر آشکار است (به شکل XXI مراجعه کنید)؛ و از این خدایان به زئوس می‌رسد.

هم‌چنین می‌دانیم که در اقوام ابتدایی، گاهی جنگ‌جویان، به اسلحه‌ی خود آذرخش می‌گویند. Sicut in Coelo et in Terra: جنگ‌جوی تشرف یافته، نماینده‌ی نیروی الهی است؛ او هم از لحاظ بدنی و هم از لحاظ معنوی تعلیم می‌یابد. جادو

دیو که از وحشت مرگ به خود می‌لرزید، فکر کرد: «این جوان راست می‌گوید، معده‌ی من حتی به یک نخود از گوشت تن این شیرمرد را هضم نخواهد کرد. پس او را رها می‌کنم!» و شاهزاده‌ی پنج سح را رها کرد. بودای آینده اصول حکمت را به او آموخت، او را رام کرد و وادار نمود تا خود را انکار کند، پس او را به روحی بدل کرد که در جنگل، لایق دریافت پیشکش باشد پس از آن که به دیو تذکر داد نمیشه هوشیار باشد، از جنگل خارج شد و داستان را برای آدمیان گفت و به راه خود رفت.^۱

چسبنده مو در واقع سمبول جهانی است که در آن پنج حس وجود، از ما جدایی ناپذیراند و با تحک اعضای فیزیکی نمی‌توان آن‌ها را مجبور به عقب‌نشینی کرد، دیو فقط هنگامی تسلیم می‌شود که بدنی آینده، بدون حفاظ پنج اسلحه‌ی متعلق به نام و شخصیت فعلی و موقتی‌اش، به ششمین عنصر عرثی و بی‌نام متوسل می‌شود: آذرخش الهی معرفت به قواعد متعالی که ماورای قلمرو محسوس نام‌ها و نکت هاست. به این ترتیب موقعیت تغییر می‌کند، او دیگر اسیر نیست، رها شده‌است؛ آن چه که او از هستی خود به یاد می‌آورد، رهایی همیشگی است. نیروی دیو جهان پدیده‌ها محو می‌شود و دیو با افکار خود تسلیم می‌گردد، و پس از انکار خود، الهی می‌شود، روحی که لایق دریافت پیشکش باشد. درست سر دنیا وقتی آن را بشناسیم، آن هم نه به عنوان غایت و نهایت، بلکه فقط به عنوان نام و شکلی از آن چه که متعالی است ولی به طور طبیعی در تمام نام‌ها و شکل‌ها وجود دارد.

نیکلاس اهل کوزا، در وصف «دیوارهای فردوس» که خدا را از دیدگان انسان‌ها پنهان می‌دارد، می‌گوید که این دیوار از «تقارن تضادها» به وجود آمده و نگهبان دروازه‌ی آن «روح اعلای منطق است، که راسد می‌کند تا هنگامی که بر او فایق آییم»^۲. تقابل‌های دوگانه (بودن و نبودن، زندگی و مرگ، زشتی و

جبری فوق طبیعی آذرخش)، همراه با نیروی بدنی و سموم شیمیایی، نیرویی مرگ‌بار به ضربات او می‌بخشد. یک استاد کمن به هیچ وجه نیازی به اسلحه‌ی فیزیکی ندارد: که نیروی جادوی کلام‌اش کافیست.

نک شاهزاده‌ی پنج اسلحه این درون‌مایه را به تصویر می‌کشد و در عین حال به ما می‌آموزد، آن کس که فقط به نیروهای عینی و تجربی خود متکی و به آن مغرور باشد، کامل نیست. دکتر کوماراسوامی می‌نویسد: «در این جا تصویر قهرمانی را داریم که می‌تواند در حلقه‌ی یک تجربه‌ی زیبا شناختی قرار گیرد / «پنج نقطه» «پنج حس» هستند / ولی به علت برخورداری از بتری ذاتی و اخلاقی، می‌تواند خود را رها کرده، دیگران را نیز برهاند».

(*Journal of American Folklore*, 57, 1944, P. 129).

1. Jakata, 55:1.272-275. Adapted with slight abridgment, from the translation of Eugene Watson Burlingame, op. cit., PP. 41-44. Reprinted by permission of Yale University Press Publishers.

2. Nicolas of Cusa, *De Visione Dei*, 9, 11; Cited by Ananda K. Coomaraswamy, "On the One and Only Transmigrant" (*Supplement to the Journal of the American Oriental Society*, April _

زیبایی، خوبی و بدی و تمام قطب‌های متضادی که توان ما را با امید و ترس در هم می‌آمیزند و اعضای عمل‌گرای ما را به اعمال دفاعی و اکتسابی متصل و مربوط می‌کنند، صخره‌های لرزانی (*Symplegades*) هستند که مسافر را خرد می‌کنند ولی قهرمانان همیشه از آن‌ها عبور می‌کنند. این موضوع، درون مایه‌ای شناخته شده در جهان است.

یونانی‌ها آن را با دو جزیره‌ی صخره‌ای در دریای سیاه مربوط می‌دانند، که بادهای آن‌ها را به هم می‌زدند ولی جیسون سوار بر کشتی آرگو، از بین آن‌ها گذشت و از آن پس ثابت باقی ماندند.^۱ زن عنکبوتی در مورد همین مانع به قهرمانان دوقلوی افسانه‌های ناواهو هشدار داد، با این حال با کمک ورد جادویی گرده‌ی گل و طلسم ساخته شده از پرهای عقاب که از بدن پرنده‌ی خورشید زنده جدا شده است، آن دو از بین آن‌ها گذشتند.^۲

۵- شکم نهنگ

گذر از آستان جادویی، مرحله‌ی انتقال انسان به سپهری دیگر است، که در آن دوباره متولد می‌شود و این عقیده به صورت شکم نهنگ، به عنوان رحم جهان، نمادین شده است. در این نماد، قهرمان به جای آن که بر نیروهای آستانه، پیروز شود و یا رضایت آن‌ها را جلب کند، توسط ناشناخته بلعیده می‌شود و به ظاهر می‌میرد.

میشه - ناما^۳، شاه ماهیان

با خشم به بالا خیز برداشت

نوری به درون خورشید جهید

آرواره‌های عظیم‌اش را گشود

June, 1944), P. 25.

1. Ovid, *Metamorphosis*, VIII, 62; XV, 338.

اوید مسخ کتاب هفتم، ص ۶۲

2. *Supra*, P. 70.

همان منبع، ص ۷۰.

3. *Mishe - Nahma*. (م)

شکم نهنگ

و هیآواتا^۱ را همراه با قایق‌اش بلعید.^۲

اسکیموهای ساکن برینگ استریت^۳ داستانی درباره‌ی قهرمان مکار، غراب، تعریف می‌کنند، که یک روز هنگام خشک کردن لباس‌های‌اش در ساحل، چشم‌اش به نهنگ - گاوی افتاد که با وقار نزدیک - حس‌شنا می‌کرد. او نهنگ را صدا کرد و گفت: «عزیزم، دفعه‌ی بعد که برای هواگیری، بالا آمدی، دهان‌ات - رکن و چشمان‌ات را ببند». بعد به سرعت در پوست غراب خزید، ماسک غراب به صورت زد، چوب‌های تن‌زی‌اش را زیر بغل زد و روی آب به پرواز درآمد. نهنگ بالا آمد و همان کاری را کرد که از او خواسته - بند. غراب از میان آرواره‌های او یک راست به گلویش پرید. نهنگ - گاو هراسان، فریادی زد و غریبا و ترسیده داخل ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت.^۴

زولوها^۵ داستانی درباره‌ی دو فرزند و مادرشان دارند که فیل آن‌ها را بلعید. وقتی زن به معده‌ی حی‌ن رسید، «جنگل‌ها و رودخانه‌های بزرگ و عظیم و سرزمین‌هایی بلند را در آن‌جا مشاهده کرد؛ در یک سو صخره‌های زیادی قرار داشتند، و مردمان زیادی بودند که دهکده‌های‌شان را همان‌جا ساخته - بند. باگله‌ها و سگ‌های فراوان که همه در دل فیل داشتند».^۶

قهرمان ایرلندی، فین مک‌کول^۷ را هیولایی بدون شکل، از نوعی که سلتی‌ها آن‌را پیست^۸ می‌نامند، بلعید. دخترک آلمانی، کلاه‌قرمزی، را گرگ بلعید. ماثویی^۹ را جده‌ی بزرگ‌اش، هانیر - نوئی - ته - یو^{۱۰} بلعید. و تمام خدایان پانتئون^{۱۱} یونان، بجز زئوس، توسط پدرشان کروئوس^{۱۲} بلعیده شدند. قهرمان یونانی هرکول، هنگامی که با کمر بند ملکه‌ی آمازون در راه خانه بود، در تروآ^{۱۳} توقف کرد

1. *Hiawatha*. (م)

2. *Longfellow, The Song of Hiawatha, VIII*. (م)

درجایی که در این شعر لائنگ‌فلو به رئیس قبیله *Iroquois*، هیآواتا نسبت داده است، در حقیقت به قهرمان فرهنگ *Algonquian* تعلق دارد که نام‌اش مانابوژو *Manabozho* است. او شخصیتی واقعی بود که در قرن شانزدهم می‌زیست. به زیرنویس صفحه ۲۹۸ مراجعه کنید.

3. *Bering Strait*. (م)

4. *Leo Frobenius. Das Zeittatter des Sonnengottes (Berlin, 1904), P. 85.*

5. *Zulu*. (م)

6. *Henry Callaway, Nursery Tales and Traditions of the Zulus (London, 1868), P. 331.*

7. *Finn MacCool*. (م)

8. *Peist*. (م)

9. *Maui*. (م)

10. *Hine - nui - te - po*. (م)

11. *Pantheon*. (م)

12. *Kronos*. (م)

13. *Troy*. (م)

و دانست هیولایی که خدای دریاها پوزئیدون آن را برانگیخته است، به شهر حمله‌ور می‌شود. هیولا به ساحل آمده، مردمی را که در دشت رفت و آمد می‌کردند، می‌بلعید. و پادشاه برای جلب حمایت و بخشش خدا، اخیراً دختر زیبای‌اش هزیون^۱ را به عنوان قربانی به صخره‌های دریا بسته بود و قهرمان بزرگ پذیرفت در مقابل پاداش، دختر را برهاند. هیولا، در موعد مقرر، آب‌ها را شکافت و دهان بزرگ‌اش را بالا آورد. هرکول به داخل گلویش جهید، از میان شکم هیولا راه‌اش را درید و هیولا را کشت.

این درون‌مایه‌ی تکرار شونده و محبوب بر این نکته تاکید می‌کند که عبور از آستان، نوعی فنای خویشتن است. این درون‌مایه شباهتی آشکار به ماجرای صخره‌های لرزان دارد. ولی در این داستان، به جای حرکت به سوی خارج مرزهای شناخته شده‌ی دنیای عینی، قهرمان به درون، سفر می‌کند تا دوباره متولد شود. این غیبت، معادل گذر یک عابد به درون معبد است. جایی که با به یاد آوردن این که کیست و چیست، به ظاهر خاک و خاکستر و در باطن، جاودانه، جان می‌گیرد. معبد درون، شکم نهنگ و قلمرو ملکوتی‌ای که بالا، پایین و یا آن سوی دنیای عینی قرار دارد یکی هستند. به همین دلیل است که ورودی‌ها و راه‌های معابد از دو سو، توسط ناودان‌هایی که به صورت شخصیت‌ها و جانوران غریب ساخته شده‌اند، محافظت می‌شوند، موجوداتی چون: اژدها، شیر، قهرمانانِ دیوگش با شمشیرهای آخته، کوتوله‌های نفرت‌انگیز و گاوهای بال‌دار. این‌ها نگهبانان آستانه هستند که از ورود تمام افرادی که تاب مواجهه با سکوت اعلای درون را ندارند، جلوگیری می‌کنند. آن‌ها تجسم ابتدایی جنبه‌ی خطرآفرین روح هستند، که معادل غول‌های نگهبان مرز جهان قراردادی و یا دوریدف دندان نهنگ می‌باشند. آن‌ها نشان دهنده‌ی این واقعیت‌اند که، در لحظه‌ی ورود یک فدایی به معبد، او دچار دگرگونی و تحول می‌شود. شخصیت مادی‌اش در جهان بیرون باقی می‌ماند؛ و او هم‌چون ماری که پوست بیندازد، آن را پاره می‌کند. ممکن است هنگامی که به قلمرو درونی پا می‌گذارد، بگویند که او در دایره‌ی زمان مرده و به رحم کیهانی، به ناف کیهان و یا به بهشت زمینی بازگشته است. صرف این حقیقت که هر کس می‌تواند با کالبد فیزیکی خود از نگهبانان معبد عبور کند، از اهمیت آن‌ها نمی‌کاهد؛ چون اگر فرد نتواند حرم مقدس را در برگیرد، در حقیقت وارد آن نشده و بیرون آستان باقی مانده است. هر کس قادر به درک یک خدای نباشد آن را به صورت دیو می‌بیند و بنابراین از نزدیک شدن به آن نهی می‌شود.

پس به زبان تمثیل، گذر از درون یک معبد و جهیدن قهرمان به داخل آرواره‌های نهنگ، سیر و سفری یکسان هستند. هر دو به زبان تصویر، نشان‌گر عملی احیاگر حیات و زندگی - محور می‌باشند. آناندا کومارا سوامی می‌نویسد: «هیچ موجودی در طبیعت نمی‌تواند به مرحله‌ای برتر نایل گردد،

1. Hesione. (م)

سَرَّ آن که زیستن برای‌اش متوقف شود»^۱ در حقیقت، کالبد فیزیکی قهرمان ممکن است کشته شود، ننه گردد و چون اوزیریس ناجی در اسطوره‌های مصری بر فراز آسمان و دریا پراکنده شود: برادرش ست^۲، او را درون تابوتی سنگی بینداخت و به رود نیل تسلیم کرد^۳، هنگامی که او از میان مردگان - رَگت، برادرش دوباره او را کشت، بدن‌اش را به چهارده پاره تقسیم کرد و در زمین پخش نمود. برادران - رَگت و ناواهونه فقط باید از میان صخره‌های لرزان عبور می‌کردند، بلکه باید از میان نی‌هایی که مسافر را خنجه قطعه می‌کنند، ساقه‌های کاکتوسی که بدن او را پاره پاره می‌کنند و شن‌های جوشانی که او را می‌پوشانند، عبور کنند. قهرمانی که اتصال‌اش به من (ego) از بین رفته در افق‌های جهان سیر می‌کند و به حتی سلطانی که از اتاق‌های قصرش عبور می‌کند، به درون و بیرون اژدها پای می‌گذارد. و در آن جاست که قدرت نجات را می‌یابد؛ چون ورود و خروج او، نشان می‌دهد که در خلال تمام تضادهای عالم پدیدار، آن خلق ناشده‌ی فناپذیر باقی است، پس محلی برای خوف و هراس نیست.

به این ترتیب، در این جهان، مردانی که وظیفه‌شان آشکار کردن راز بارورکننده‌ی زندگی و کشتن اژدها، بر زمینیان است، این عمل سمبلیک بزرگ را بر تن خود روا می‌دارند و گوشت تن‌شان را مثل بدن وزیریس برای نوکردن جهان در زمین می‌پراکنند. مثلاً در فریجیه^۴ در بزرگداشت به صلیب رفتن و رستاخیز آتیس^۵ ناجی، در بیست و دوم مارس، درخت کاجی را بریده، به محراب الهه‌ی مادر سیبل، می‌آوردند. در آن‌جا آن‌را مثل یک جسد در پارچه‌های پشمی می‌پوشاندند و با تاج‌های گل بنفشه تزئین می‌کردند و تمثال مردی جوان را به میان تنه درخت می‌بستند. فردای آن روز به‌صورت آیینی به مویه و زاری می‌پرداختند و در شیپورها می‌دمیدند.

بیست و چهارم مارس به عنوان روز خون شناخته می‌شد: در این روز کاهن اعظم بازوی‌اش را خون‌آلود کرده، به عنوان هدیه پیشکش می‌کرد؛ خدمت‌گزاران دیگر معبد که در مقامی پایین‌تر قرار داشتند، رقصی درویش‌وار را آغاز کرده، با صدای طبل‌ها، بوق‌ها، نی‌ها و سنج‌ها چرخ می‌زدند تا زمانی که به خلسه فرو روند، آن‌گاه با چاقو بر بدن‌های خود زخم می‌زدند و خون خود را بر محراب و درخت می‌پاشیدند؛ و نوآموزان، به تقلید از خدایی که مرگ و رستاخیزش را جشن می‌گرفتند، خود را اخته کرده،

1. Ananda K. Coomaraswamy, "Akimcanna: Self-Naughting" (New Indian Antiquary, vol. III, Bombay, 1940), P. 6, Note 14, Citing and discussing Thomas Aquinas, Summa Theologica, I, 63, 3.

2. Set. (م)

۳- تابوت سنگی یا سبد، می‌تواند جایگزین شکم نهنگ باشد. به داستان موسی در سبد نی‌ای مراجعه کنید.

4. Phrygia. (م)

5. Attis. (م)

از حال می‌رفتند.^۱

به همین ترتیب، پادشاه بومیان جنوب ایالت کویلاکر^۲، در پایان دوازدهمین سال سلطنت‌اش، در فستیوالی رسمی، دستور برپاکردن داربستی چوبی را می‌داد، که روی‌اش را با پارچه‌ای ابریشمین می‌پوشاندند. پس از آن که، پادشاه طی مراسمی آیینی، همراه با موسیقی و تشریفات فراوان، در حوضچه‌ای حمام می‌کرد، به معبد می‌شد و به ستایش خدایگان می‌پرداخت، پس از آن از داربست بالا می‌رفت و در مقابل مردم، کاردهایی تیز برداشته، شروع به بریدن دماغ، گوش‌ها و لب‌های‌اش می‌کرد، تا جایی که می‌توانست از گوشت‌های تن‌اش جدا و به اطراف و دور و بر پرتاب می‌کرد، تا وقتی که آن قدر از او خون رود که کم‌کم بی‌حال شود و گلولی خود را ببرد.^۳

1. Sir James G. Frazer, *The golden Bough* (One - Volume edition), PP. 347-349. Copyright, 1922 by The Macmillan Company and used with their permission.

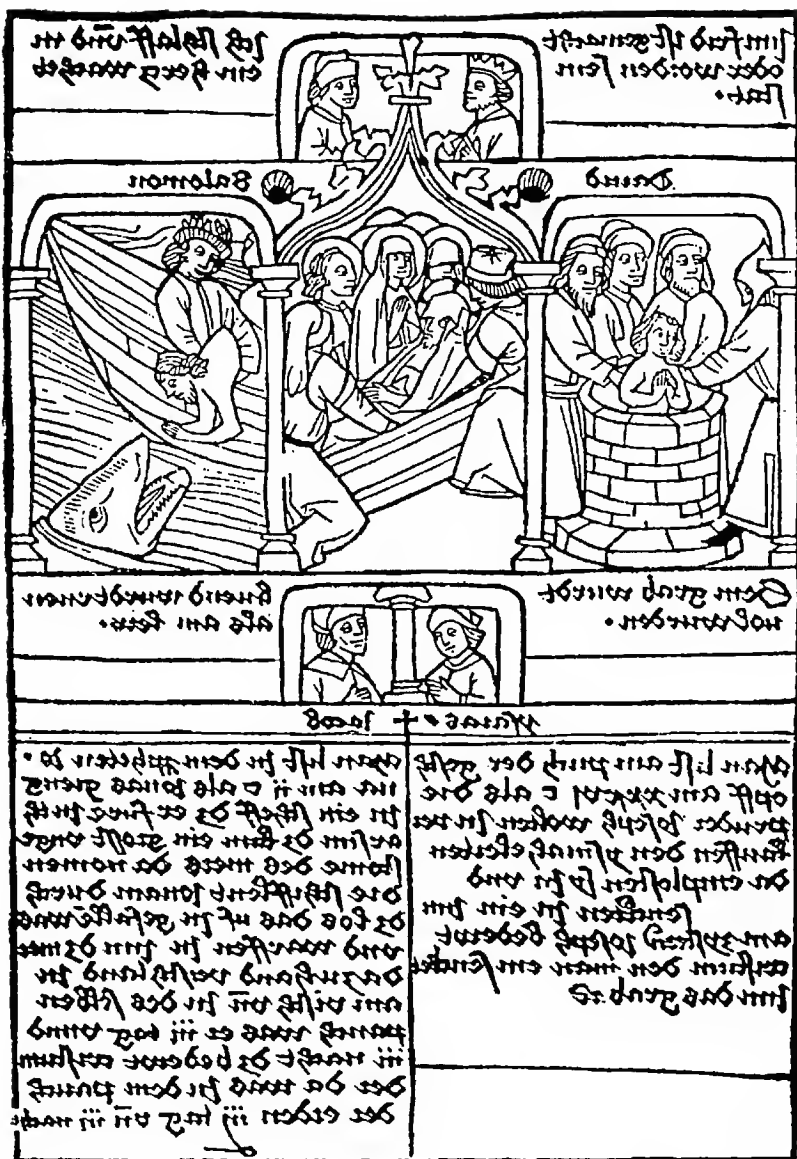
2. Quilacare.

۳- این در واقع همان قربانی است که شاه مینوس هنگامی که باید گاو را تقدیم پوزیدون می‌نمود، از انجام آن طفره رفت. همان طور که فریزر اشاره می‌کند مراسم شاه‌کشان، در جهان کهن بسیار معمول بوده است. او می‌نویسد: «در هند جنوبی، سلطنت و زندگی شاه، هنگام انقلاب سیاره‌ی مشتری به دور خورشید، پایان می‌یافت» از سوی دیگر در یونان، سرنوشت شاه در انتهای دوره‌ای هشت ساله، به پایان تعادل خود می‌رسید... پس اگر فرض کنیم که قربانی کردن هفت جوان و هفت دوشیزه، هر هشت سال یکبار، که خراج آتنی‌ها به شاه مینوس بود، با تجدید قوا و تجدید سلطنت پادشاه به مدت هشت سال دیگر در ارتباط بوده است، چندان دور از حقیقت سخن نگفته‌ایم» (همان کتاب، ص ۲۸۰). قربانی کردن گاو، بیانگر این است که شاه مینوس، بنابر الگوی سنت‌های موروئی، در پایان هشت سال باید خود را قربانی می‌کرده است. ولی او در عوض جوانان و دوشیزگان آتنی را جایگزین خود نمود. شاید به همین ترتیب مینوس خدایگون، تبدیل به مینوتور هیولا می‌شود، یعنی در واقع پادشاهی که باید خود را نابود کند، غاصبی مستبد می‌شود و دولتی روحانی که در آن هر کس در جای خویش قرار دارد و عمل می‌کند بدل به امپراطوری تجاری‌ای می‌شود که هیچ کس در آن در جای درست قرار ندارد.

به نظر می‌رسد این اعمال که نشان‌گر تسلیم مطلق بوده‌اند، در جهان کهن، در انتهای دوره‌ی بزرگ دولت‌های روحانی طی هزاره‌ی دوم و سوم پیش از میلاد، بسیار معمول بوده‌اند.

به کتاب زیر مراجعه کنید:

Duarte Barbosa, *A Description of The Coasts of East Africa and Malabar in the begining of the sixteenth century* (Hakhyt society, London, 1866), P. 172; cited by Frazer, op. cit., PP. 274-275. Reprinted by permission of the Macmillan Company, Publishers.



عکس ۵. سفر شبانه دریایی

یوسف در چاه: عیسی در گور: یونس و نهنگ



فصل دوم

آیین تشرف



۱- جاده‌ی آزمون‌ها

هنگامی که قهرمان از آستان عبور کند، قدم به چشم‌اندازِ رویاییِ اشکالِ مبهم و سیال می‌گذارد، -ی که باید یک سلسله آزمون را پشت سرگذارد. این مرحله، مرحله‌ای محبوب در سفرهای اسطوره‌ای است که مایه‌ی به وجود آمدنِ بخشِ اعظمی از ادبیاتِ جهان، درباره‌ی آزمون‌ها و سختی‌های معجزه‌آسا -ست. همان امدادِ رسانِ غیبی که قبل از ورود به این حیطه، با قهرمان ملاقات کرده بود، -سر با -ج طلسم‌ها و ماموران مخفی، به‌طورِ نهانی به او یاری می‌رساند. و یا ممکن است قهرمان، اولین بار، -مین‌جا نیرویِ مهربانی را که در عبور از گذارهای فرا بشری حامیِ اوست ملاقات کند.

یکی از شناخته‌شده‌ترین و جذاب‌ترین مثال‌ها درباره‌ی درون‌مایه‌ی «وظایفِ خطر و مشکل» -تن جست‌وجویِ سایکی^۱ برای یافتنِ عشقِ گمشده‌اش کیوید^۲ است.^۳ در این داستان تمام قواعد عی برعکس شده‌اند: به جای این که عاشق در صدد دست‌یافتن به عروس باشد، عروس است که به جست‌وجویِ عاشق بر می‌آید؛ به جای پدری مستبد که دخترش را از عاشقِ پنهان می‌دارد، مادری حسود، -یز، نشسته است که پسرش کیوید را از عروس‌اش پنهان می‌کند. وقتی سایکی عشق‌اش را از ونوس عیب نمود، الهه موهای‌اش را با خشونت گرفت و سرش را به زمین کوبید، سپس مقدار زیادی گندم، ارزن، -نه‌ی خشخاش، نخود، عدس و لوبیا را به صورتِ توده‌ای انبوه با هم مخلوط نمود و به دختر دستور داد بیش از فرا رسیدن شب آن‌ها را از هم جدا کند. سپاهِ مورچگان به کمک سایکی آمدند. سپس ونوس به او گفت که پشم‌هایِ طلاییِ گله‌ای خطرناک و وحشی را برای‌اش جمع کند که شاخ‌هایی تیز و دندان‌هایی مسموم داشتند و در دره‌ای دور و دست‌نیافتنی در جنگلی خطرناک زندگی می‌کردند. ولی یک نی سبز، به زیاد داد که از شاخه‌های نی‌ای که در راه قرار داشتند، حلقه‌هایِ پشم طلایی را جمع کند که از گله بر آن‌ها می‌ریخت. پس الهه از او خواست تا از چشمه‌ای سرد و یخ‌زده که بر بلندایِ صخره‌ای سر به فلک کشیده قرار داشت و گروهی اژدها که هرگز به خواب نمی‌رفتند بر آن هجوم می‌بردند، ظرفی آب برای‌اش بیاورد. عقابی بیامد و این وظیفه‌ی خطر را برای او به انجام رسانید. در انتها به سایکی دستور داده شد که از هاویه، در زیرزمین، جعبه‌ای سرشار از زیباییِ فرا طبیعی بیاورد. ولی برجی بلند به او گفت که چه‌طور به

1. *Psyche*. (م)

2. *Cupid*. (م)

3. *Apuleius, The Golden Ass (Modern Library edition), PP. 131-141.*

آیین تشرف

جهان زیرین رود، برای کارون^۱ و برای کربروس^۲ غذا برد و راه‌اش را به سرعت بیابد. سفر سایکی یک نمونه از صدها مورد سفرهایی است که قهرمانان اسطوره‌ها و قصه‌های پریان به انجام می‌رسانند. نمونه‌ی دیگر سفرِ شمن‌های اقوام ساکن در شمالی‌ترین نقاط زمین است مثل (قبایل لاپ^۳، ساکنان سیبری، اسکیموها و بعضی از قبایل خاص سرخ‌پوست)، این شمن‌ها در جست‌وجو و به منظور علاج ارواح گم‌گشته و ربوده شده، سفری بسیار وهم‌انگیز را آغاز می‌کنند. شمن‌های ساکن سیبری برای سفر، جامه‌ای جادویی که معرف یک پرنده و یا گوزن شمالی است، بر تن می‌کنند، که نشان‌گر سایه‌ی خودِ شمن و شمایل روح اوست. طبل‌اش، نماد حیوان - عقاب، گوزن و یا اسب اوست؛ و گویند که شمن سوار بر آن حیوان می‌راند و یا پرواز می‌کند. عصایی که حمل می‌کند، کمکِ دیگر اوست و گروهی از آشنایانِ ناپیندا هم همراه او می‌اند.

یکی از اولین کسانی که از قبایل لاپ بازدید کرده بود، توصیفی دقیق از نمایش عجیب یکی از این سفرها به قلمرو پادشاهی مردگان، برجای گذاشته است.^۴ از آن‌جا که جهان ماوراء در سرزمین ظلماتِ جاودان واقع شده است، مراسم شمن باید پس از تاریک شدن هوا صورت گیرد. دوستان و همسایگان در کلبه‌ی بیمار، زیر نوری لرزان و تاریک گرد هم می‌آیند و با دقت و توجه اشارات سر و دست جادوگر را دنبال می‌کنند. او اول ارواح یاری دهنده را به خود می‌خواند؛ و آن‌ها که در نظر دیگران ناپیدا هستند بر او ظاهر می‌شوند. دو زن با لباس‌های مخصوص، بدون کمربند، در حالی که کلاه‌هایی نخی به سر دارند، همراه با مردی بدون کلاه و کمربند و دختری نابالغ جزو حاضران هستند. شمن پوشش از سر برداشته، کمربند و بندهای کتک‌اش را شل کرده، صورت‌اش را با دست‌ها می‌پوشاند و به شکل دایره‌های مختلف چرخ

1. Charon.

پسر اربوب (Erebus) و نیکس (Nyx) (Night) شب، که وظیفه‌اش قایقرانی در رودخانه‌ی Styx (استیکس) رود دوزخ و عبور دادن ارواح مردگانی بود که مراسم کفن و دفن به درستی برای‌شان اجرا شده بود. در عوض این کار او سکه‌هایی را که در دهان مردگان قرار داشت، به عنوان مُزد برای خود بر می‌داشت. (م)

2. Cerberus.

سگی سه سر که مراقب دروازه‌ی جهان مردگان بود تا مبادا زندگان و ارواحی که آیین کفن و دفن آنها انجام نگرفته بود وارد شوند. (م)

3. Lapps:

نام دیگر آنها Sami یا same است و بومیان ساکن شمال نروژ و سوئد و فنلاند و روسیه هستند. (م).

4. Knud Leem, *Beskrivelse Over Finmarkens Lapper* (Copenhagen, 1767), PP. 475-478. An English translation will be found in John Pinkerton, *A General Collection of the Best and Most Interesting Voyages and travels in All Parts of the world* (London 1808), Vol.I, PP. 477, 478.

جاده‌ی آزمون‌ها

— «چنین با اطوارهایی خشن، فریاد می‌زند: «گوزن را آماده کنید! آماده‌ی حرکت قایق باشید!» سپس
 — «پ زده، با آن به زانوانش ضربه می‌زند و تبر را به سمت سر زن می‌چرخاند، با دست‌های برهنه
 — «سخت سوخته را از آتش خارج می‌کند. سه‌بار آن‌ها را به طرف زنان پرتاب می‌کند و در انتها «هم‌چون
 — «ن مرده از پای در می‌آید.

ضی این مدت هیچ‌کس اجازه ندارد به او نزدیک شود و اکنون که به حالت خلسه، دراز کشیده است
 — «نفت مورد مراقبت قرار گیرد که مبادا حتی مگسی بر او نشیند. روح‌اش از او جداگشته و اکنون به
 — «کوهستان‌های مقدس و خدایانی که در آن سکنی دارند، رفته است.

زنان همراه، با یک‌دیگر نجوا می‌کنند و سعی می‌کنند حدس بزنند که او اکنون در کدامین قسمت
 — «بین ماوراء قرار دارد.^۱ اگر آن‌ها نام کوهستان را صحیح بگویند، شمن یکی از دست‌ها یا پاها را
 — «می‌دهد. پس از مدتی طولانی او راه بازگشت را پیش می‌گیرد. با صدایی آرام و ضعیف کلماتی را که
 «چنین زیرین شنیده است بر زبان می‌راند. سپس زنان شروع به خواندن می‌کنند. شمن آرام‌آرام بیدار
 — «نمود و علت بیماری و چگونگی قربانی‌ای را که برای دفع مرض لازم است می‌گوید. سپس می‌گوید که
 — «بست طول می‌کشد تا بیمار بهبود یابد.

شاهدی دیگر می‌گوید: «در این سفر مشکل، شمن باید بر موانعی مختلف (*Pudak*) که چیره
 — «بر آن‌ها چندان ساده هم نیست، فایق آید. پس از سرگردانی در جنگل‌های تاریک و عبور از بلندای
 — «سنگ‌نوده‌های عظیم، روح هر از چندگاه به استخوان‌های شمن‌های دیگر و مرکب‌های‌شان بر می‌خورد که
 — «عبور در گذشته‌اند، و سر آخر به شکافی در زمین می‌رسد. مشکل‌ترین مراحل عبور از این پس آغاز
 — «نمود. یعنی هنگامی که اعماق جهان زیرین با تمام تجلیات عجیب‌اش در مقابل او سرباز می‌کند.... پس
 — «عی کردن نگهبانان قلمرو مردگان و گذشتن از میان خطرهای بی‌شمار، آخر سر به ارباب جهان زیرین،
 — «عی خود اریلیک^۲ می‌رسد. خدای، با فریادهایی هول‌ناک، بر او حمله می‌برد؛ ولی اگر شمن به اندازه‌ی
 — «عی ماهر باشد می‌تواند هیولا را آرام کند و یا وعده‌ی پیشکشی‌های عالی او را به جای خود باز گرداند.

— «سکن است زنان بتوانند موقعیت و مکان شمن در جهان ماوراء را به درستی حدس زنند، که در این صورت امکان دارد
 — «ن بازگشت را به درستی نیابد و یا روح یک شمن دشمن او را به جنگ بخواند و یا گمراه کند. گفته می‌شود تعداد زیادی از
 — «سخت نتوانستند دیگر از سفر باز گردند.

(*E.J. Jessen, Afhandling om de Norske Finners og Lappers Hedenske Religion, P. 31. This is included in Leem's volume, op. cit., as and appendix with independent Pagination.*)

2. Erlik. (م)

لحظه‌ی سخن گفتن با اریک، لحظه‌ی بحرانی این مراسم است. شمن وارد خلسه می‌شود.^۱ دکتر ژازا روهیم می‌نویسد: «در هر قبیله‌ی بدوی، طبیب در مرکز جامعه قرار دارد، به راحتی می‌توان ثابت کرد که او فردی دارای اختلالات عصبی و یا انسانی روان‌پیش است، و یا به راحتی می‌توان نشان داد که هنر او بر مکانیزم‌های اختلالات عصبی و یا روان‌پیشی استوار است. هر گروه بشری، براساس ایده‌آل‌های گروه خود برانگیخته می‌شود و همه‌ی این ایده‌آل‌ها به وضعیت دوران نوزادی مربوط می‌شود.»^۲ «وضعیت دوران نوزادی طی فرآیند بلوغ تغییر یافته و یا واژگون می‌شود، سپس برای تطبیق با واقعیت باز هم تغییر می‌یابد، ولی هنوز وجود دارد و بندها و اتصال‌هایی ناپیدا با لیبود دارد که بدون آنها هیچ گروه بشری نمی‌تواند وجود داشته باشد.»^۳ بنابراین طبیبان نظام‌های خیالی سمبولیکی را واضح و عمومی می‌کنند که در روان تمام افراد بالغ آن گروه وجود دارد. «آنها رهبران این بازی کودکان و آرام‌بخش اضطراب جمعی‌اند. آنها با دیوها در جنگ‌اند، تا دیگران بتوانند قوت قبیله را شکار کنند و با واقعیت بجنگند.»^۴

به این ترتیب اگر کسی از هر جامعه‌ای که باشد، عمداً یا بدون قصد قبلی، سفری مخاطره‌آمیز به سرزمین ظلمات را برای خود آغاز کند و از کوچه‌های پر پیچ و خم هزارتوی روح‌اش پایین رود، به زودی خود را در چشم‌اندازی سرشار از هیئت‌ها و اشکال سمبلیک خواهد یافت (هیئت‌ها و اشکالی که هر کدام ممکن است او را ببلعند). این چشم‌انداز هم‌چون سرزمین وحشی پوداک‌ها^۵ در سیبری و کوهستان‌های مقدس آن، عجیب و شگفت‌انگیز است. به کلام اهل سر، این مرحله، دومین مرحله‌ی طریقت است، مرحله‌ی «تزکیه‌ی نفس». وقتی حس‌های وجود «پاک و فروتن» می‌شوند، و انرژی‌ها و علایق بر «تعالی، متمرکز» می‌گردند. و یا به کلام دنیای مدرن: این مرحله، فرآیند کنار گذاشتن، فراتر رفتن و یا تحول تصاویر به جامانده از کودکی و گذشته‌ی ماست. هنوز هر شب در رویاهای مان با وحشت‌های بی‌زمان، هیکل‌های خوفناک، آزمون‌ها، یاران و آموزگاران مواجه می‌شویم؛ و در این اشکال، نه تنها انعکاس وضعیت کنونی خود را می‌بینیم، بلکه راهی برای نجات خواهیم یافت.

1. Uno Harva, *Die religiösen vorstellungen der altaischen volker* ("Folklore Fellows Communications", No. 125, Helsinki, 1938), PP. 558-559; following G.N. potanin, *Ocerki Severo-zapodnoy Mongolii* (St. Petersburg, 1881), Vol. Iv, PP. 64-65.

2. Geza Roheim, *The Origin and Function of Culture* (Nervous and Mental Disease Monographs, No. 69), PP. 38-39.

۴- همان کتاب، ص ۵۱.

۳- همان کتاب، ص ۳۸.

5. Pidak (م)

بیماری در آغازِ معالجه در خواب دید: «مقابل غاری تاریک ایستاده بودم و می‌خواستم داخل
 - - - - - بی از فکر اینکه نتوانم راه بازگشت را پیدا کنم، به خود می‌لرزیدم». ^۱ امانوئل سوئدنبورگ ^۲ در کتاب
 - - - - - می‌ش، در شب ۲۰-۱۹ اکتبر ۱۷۴۴ می‌نویسد: «در خواب چهارپایانی را می‌دیدم که یکی پس از
 - - - - - می‌گذشتند. بال‌های‌شان را گشودند و تبدیل به اژدها شدند. بالای آن‌ها پرواز می‌کردم و یکی از
 - - - - - محفوظ من بود». ^۳ و حدود یک قرن بعد، (۱۳ آوریل، ۱۸۴۴) فردریش هبل ^۴ نمایشنامه‌نویس
 - - - - - است: «در رویای ام، بانیریوی زیاد به درون دریاکشیده می‌شدم؛ دریا پُر از گرداب‌هایی هول‌ناک بود، و
 - - - - - در آن جا صخره‌هایی سر برآورده بودند که می‌شد به آن‌ها چنگ انداخت». ^۵ تمیستوکل در خواب
 - - - - - که ماری خود را به دور بدن‌اش حلقه کرده است، سپس مار به سمت گردن‌اش خزید و وقتی
 - - - - - ت ش را لمس کرد تبدیل به عقابی شد که او را به چنگال‌های‌اش گرفته، بالا برد و پس از طی مسافتی
 - - - - - بی: «من و امان بر روی یک عصای طلایی پیک گذاشت که ناگهان ظاهر شده بود، چنان راحت و آرام
 - - - - - منفعله از شر تمام ترس‌ها و اضطراب‌ها خلاص شد». ^۶

مشکلات روانی خاص یک رویابین اغلب با نیرو و سادگی تکان‌دهنده‌ای آشکار می‌شوند: «مجبور
 - - - - - در راه با همه جور مانع روبه‌رو شدم. گاه مجبور می‌شدم از روی یک جوی بپریم و گاه
 - - - - - ی‌چین می‌رسیدم و آخر مجبور شدم بایستم چون از نفس افتاده بودم». این رویای کسی است که
 - - - - - نکت زبان بوده است. ^۷

کنار دریاچه‌ای ایستاده بودم که به ظاهر بسیار آرام بود. ناگهان طوفانی شروع شد و موج‌هایی
 - - - - - در دریاچه برخاست که به صورت‌ام آب پاشید و تمام آن را خیس کرد؛ «این رویای دختری است که

1. Wilhem Stekel, *Fortschritte Und Technik der Traumdeutung*, P. 124.

2. Emanuel Swedenborg.

3. Sveden borgs *Drömmat*, 1774, "Jemte andra hans anteckningar efter original hand-
 meddelade F.G.E Klemming"

(Stockholm 1859), quoted in Ignaz Jezower, *Dos Buch der Träume* (Berlin: Ernest R-
 Verlag, 1928), P. 97.

- - - - - در خواب خود را چنین تفسیر می‌کند: «اژدهایی از این نوع که در آغاز اژدها بودن خود را آشکار نمی‌کند، سمبول
 - - - - - ی‌چین است. و من اکنون در مورد این موضوع می‌نویسم». (P.490, Jezower)

4. Friedrich Hebble.

5. Jezower, *Op. cit.*, P. 166.

6. Plutorch, *Themistocles*, 26; Jezower *op.cit*, P. 18.

7. Stekel, *Fortschritte und Technik dertraumdeutung*, P.150.

از سرخ شدن صورت‌اش هراس دارد (*ereuthaphobia*) و وقتی سرخ می‌شود، صورت‌اش عرق می‌کند. «به دنبال دختری بودم که در طول خیابانی تاریک، جلوی من راه می‌رفت. فقط می‌توانست پشت او را ببینم و هیکل قشنگ‌اش را تحسین می‌کردم. هوس و میلی شدید در من برخاست و به دختری دویدم. ناگهان شعاع نوری که انگار از یک چشمه می‌تابید، در عرض خیابان ظاهر شد و راه رفتن من در حالی که قلب‌ام به شدت می‌تپید بیدار شدم». بیمار یک هم‌جنس‌باز بود و شعاع نور متعاقباً سمبولی فالیک^۳ است.

«سوار ماشینی بودم ولی نمی‌دانستم چه‌طور رانندگی کنم. مردی که پشت سر نشسته بود راهنمایی‌ام کرد. دست آخر، همه چیز خوب پیش می‌رفت و ما به یک بازار روباز رسیدیم که تعدادی زن در آن ایستاده بودند. مادر نامزد من با روی باز از من استقبال کرد». مرد رویابین، خودش فردی ضعیف و ناتوان بود ولی روان‌شناس را به عنوان راهنما پذیرفته بود.^۴

«سنگی شیشه‌ای باگیر ماشین‌ام را شکست. باد و طوفان به سر و صورت‌ام می‌خورد. اشک به چشمان‌ام آمد. آیا هیچ وقت با این ماشین می‌توانم به مقصد برسم؟» رویابین زن جوانی بود که باکره‌گی خود را از دست داده بود و نمی‌توانست با این موضوع کنار بیاید.^۵

«نیمه‌ای یک اسب را دیدم که روی زمین افتاده بود. فقط یک طرف داشت و سعی می‌کرد بلند شود ولی قادر به این کار نبود». بیمار شاعری است که برای خرج زندگی مجبور بود به عنوان روزنامه‌نگار کار کند.^۶

«نوزادی مرا گاز گرفت». رویابین از بیماری روانی - جنسی بازگشت به کودکی (*Psycosexual infantilism*) رنج می‌برد.^۷

«همراه برادرم در اتفاقی تاریک زندانی شده‌ام. او کارد بزرگی به دست گرفته و من وحشت کرده‌ام، به او گفتم: تو بالاخره مرا دیوانه می‌کنی طوری که از تیمارستان سر در بیاورم. با لذتی توام باکینه خندید و گفت: تو همیشه در چنگ منی. یک زنجیر هر دومان را به هم بسته. به پاهای‌ام نگاه کردم و برای اولین بار متوجه زنجیر آهنی کلفتی شدم که برادرم و مرا به هم بسته بود». دکتر استکل چنین تفسیر می‌کند که برادر همان مریض بیمار بود.^۸

۱- همان کتاب، P. 153. ۲- همان کتاب.

۳- فالیک (*Phallic*) مربوط به نماد قضیب (تصویر آلت تناسلی مردان) است که در بعضی مذاهب مظهر باروری طبیعت است. (و).

۴- همان کتاب، ص ۲۰۸.

۵- همان کتاب، ص ۲۱۶.

۶- همان کتاب، ص ۲۲۴.

۷- همان کتاب، ۱۵۹.

۸- همان کتاب، ۲۱.

جاده‌ی آزمون‌ها

- ختری شانزده ساله در خواب دید: «از روی پلی باریک رد می‌شدم که ناگهان پل فرو ریخت و من - - - افسری بعد از من خود را به آب انداخت و با بازوان قوی‌اش مرا به ساحل آورد. ناگهان به نظرم - - - افسر هم بسیار رنگ پریده، مثل یک جسد به نظر می‌رسید».^۱

- روئین در گودال یک سلول، تک و تنها رها شده بود. دیوارهای اتاق باریک و باریک‌تر می‌شدند، - - - دیگر نمی‌توانست تکان بخورد». در این تصویر، معانی رحم مادر، در بند بودن، سلول و قبر، همه - - - می‌خته‌اند.^۲

- در خواب می‌دیدم که باید از راهروهای بی‌شماری بگذرم. سپس مدتی طولانی در اتاقی کوچک - - - حوض حمام‌های عمومی است، باقی ماندم. آن‌ها مرا مجبور کردند حوض را ترک کنم و دوباره - - - است از میان یک استوانه‌ی لیز و مرطوب بگذرم تا با عبور از یک در مشبک کوچک به محوطه‌ی باز - - - حس می‌کردم دوباره متولد شده‌ام و فکر می‌کنم، «این برای من به معنی تولد مجدد معنوی است».^۳

- هیچ تردیدی در این مورد نیست که: نسل‌های پیشین به یاری سمبول‌ها و تمرین‌های معنوی - - - میراث اسطوره‌ای و مذهبی خود، مخاطرات روانی را پشت سر می‌گذاشتند ولی امروزه ما (از - - - که دیگر ایمانی نداریم یا اگر داشته باشیم دیگر باورهای موروثی‌مان نمی‌توانند مشکلات واقعی - - - معاصر را نمایان کنند)، مجبوریم به تنهایی با این مخاطرات روبرو شویم و یا در بهترین حالت، - - - می‌توانیم در لحظه‌ای خاص و به صورت تجربی، کمک و یا راهنمایی‌هایی نه چندان موثری از - - - همان دریافت کنیم. مشکل ما، به عنوان انسان‌هایی مدرن و روشن‌فکر که تمام شیاطین و خدایان را

1. Stekel, *Die Sprache des Traumes*, P.200.

- Stekel می‌نویسد: «طبیعتاً مردن، در اینجا به معنی زنده بودن است. دختر زندگی را آغاز می‌کند و افسر هم با او زندگی - - - کرد. آن‌ها با هم می‌میرند. این موضوع نوری بر توهم عام (خودکشی مضاعف) می‌تاباند».

(Dauble- Suicide)

- نکته هم باید ذکر شود که این روایا تصویر اسطوره‌ای لبه‌ی شمشیر (یا لبه‌ی تیغ، همین کتاب ص ۲۲) را هم در خود دارد، - - - که در (رومانس Romance) افسانه‌ی نجات ملکه گانیور *Queen Guinevers* از قلعه‌ی شاه مرگ به دست لانسلو - - - *Lancelot* هم وجود دارد. به کتاب زیر مراجعه کنید.

Heinrich Zimmer, *The King and The corpse*, ed. J. Campbell (New York: Bollingen Series 1948) PP 171-172

- همین‌طور مقاله‌ی زیر هم به همین مطلب پرداخته است.

D.L. Coomaraswamy, "The Perilous Bridge of Welfare", *Harvard Journal of Asiatic Studies*.

8).

2. Stekel, *Die Sprache des Traumes*, P. 281.

- همان کتاب، p. 266.

با عقل و منطق از زندگی خود بیرون رانده‌ایم، همین است.^۱ ولی به هر حال در تعداد زیادی از اسطوره‌ها؛ افسانه‌هایی که برای مان باقی مانده‌اند و یا از منتهی‌الیه دنیا جمع‌آوری شده‌اند، هنوز می‌توانیم طرحی موجودیت انسانی‌مان را ببینیم. ولی برای سمیع و بهره‌مند شدن باید به تزکیه و تسلیم سرنهیم. و این هم بخشی از مشکل ماست: که چه طور باید این کار را انجام داد. «و آیامی اندیشید به جنت داخل خواهید شد بدون آن که آزمونی را که پیشینیان از سرگذراندند، بگذرانید؟»^۲

قدیمی‌ترین متنی که درباره‌ی گذار از میان دروازه‌های مسخ، به صورت کتیبه بر جای مانده است. اسطوره‌ی سومریِ فرودِ الهه اینانا^۳ به جهان زیرین است.

از «بزرگ برین» او «به بزرگ زیرین» نظر کرد
از «بزرگ برین» خدایانو به «بزرگ زیرین» نظر کرد
از «بزرگ برین»، اینانا به «بزرگ زیرین» نظر کرد
بانوی من آسمان را ترک گفت، زمین را ترک گفت
اینانا آسمان را ترک گفت، زمین را ترک گفت

و سویی جهان زیرین فرود آمد
مقام خداوندگاری را ترک گفت. مقام خدایانویی را ترک گفت.

و سویی جهان زیرین فرود آمد

او خود را به جامگان و جواهرات سلطنتی‌اش بیاراست. هفت حکم الهی خود را به کمر بندش بیاویخت. و آماده‌ی ورود به «سرزمین بی‌بازگشت»، جهان زیرین مرگ و تاریکی، قلمرو دشمن و خواهرش ارشکیگال،^۴ شد از بیم آن که مبادا خواهر او را بکشد، اینانا به نینشوبور،^۵ پیام‌آورش، دستور داد تا اگر بعد از سه روز از سفر بازنگشت، به آسمان رود و در مجمع خدایان، هیاهو و غوغا به پا کند. اینانا فرود آمد. به در معبدی که از سنگ لاجورد ساخته شده بود رفت و دم دروازه، دروازه‌بان

۱- دکتر سی جی یونگ می‌نویسد: «این مشکل جدید نیست. چون تمام نسل‌های پیش از ما به اشکال مختلف به خدایان ایمان داشتند. فقط بی‌ثمری و فقر نامتوازن سمبولیزم می‌تواند ما را قادر به کشف مجدد خدایان به عنوان عوامل روانی کند، که همان کهن الگوهای ناخودآگاه است... آسمان برای ما به فضای کیهانی فیزیک دانان تبدیل شده است و فردوس برین تنها خاطره‌ای از چیزهایی است که زمانی وجود داشتند. ولی قلب هم‌چنان مشتعل است و یک راز بی‌قرار به ریشه‌ی وجود ما از درون زخم می‌زند.

("Archetypes of the Collective Unconsciousness," ed. Cit., para.50)

۲- قرآن (۲:۲۱۴) «أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تُدْخَلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ». (م).

3. Inanna. (م)

4. Ereshkigal. (م)

5. Ninshubur. (م)

- «ملاقات کرد و دروازه‌بان از او پرسید کیست و برای چه به آن‌جا آمده است. و او پاسخ داد: «من سی‌آسمان‌ام، جایی که خورشید از آن طلوع می‌کند». دروازه‌بان گفت: «اگر تو ملکه‌ی آسمانی، جایی که سی‌ز آن طلوع می‌کند، قَسَمْتُ می‌دهم بگو چرا به سرزمین بی‌بازگشت آمده‌ای؟ و قدم به جاده‌ای نمی‌گذاری که هیچ مسافری را از آن بازگشت نیست؟ چگونه قلبات تو را به این‌جا رهنمون شد؟» اینانا پاسخ داد که به آن‌جا آمده تا در مراسم عزای شوهر خواهرش، خداوندگار گوگالانا،^۱ شرکت کند. آن‌گاه دروازه‌بان از او خواست بر جای بماند تا او به ارشکیگال خبر برسد. به نتی دستور داده شد هفت دروازه سکه‌ی آسمان بگشاید، ولی به این شرط که در مقابل هر گذرگاه قسمتی از پوشش خود را بر جای

به اینانای پاک گفت:

«بیا اینانا، داخل شو»

همین که از دروازه‌ی اول گذشت

شوگورا^۲ «دیهمم جلگه‌ها» که بر سر داشت، ناپدید شد.

«تو را قسم دهم این چیست؟»

آه اینانا، فرامین جهان زیرین حیرت‌آور کامل است»

همین که از دروازه دوم گذشت

عصای لاجوردین ناپدید شد

«ترا قسم دهم این چیست؟»

«آه اینانا فرامین جهان زیرین حیرت‌آور کامل است»

آه اینانا، در آیین‌های جهان زیرین چون و چرا نیست.»

همین که از دروازه‌ی سوم گذشت

سنگ‌های لاجورد کوچکی که برگردن داشت ناپدید شد

«تو را قسم دهم این چیست؟»

«آه اینانا، فرامین جهان زیرین حیرت‌آور کامل است

آه اینانا، در آیین‌های جهان زیرین چون و چرا نیست.»

همین که از دروازه‌ی چهارم گذشت

سنگ‌های زرینی که بر سینه داشت ناپدید شد

1. Gugalanna. (م)

2. Neti. (م)

3. Shuggura. (م)

آیین تشریف

«تو را قسم دهم این چیست؟»
«آه اینانا، فرامین جهان زیرین، حیرت آور کامل است
آه اینانا در آیین‌های جهان زیرین چون و چرا نیست»
همین که از دروازه‌ی پنجم گذشت
حلقه‌ی طلایی از دست‌اش ناپدید شد
«تو را قسم دهم این چیست؟»
«آه اینانا فرامین جهان زیرین، حیرت آور کامل است
آه اینانا، در آیین‌های جهان زیرین چون و چرا نیست»
همین که از دروازه‌ی ششم گذشت
سینه‌بند از سینه‌اش ناپدید شد
«تو را قسم دهم این چیست؟»
«آه اینانا فرامین جهان زیرین، حیرت آور کامل است
آه اینانا، در آیین‌های جهان زیرین چون و چرا نیست»
همین که از دروازه‌ی هفتم عبور کرد
جامه‌ی شاهانه از برش ناپدید شد
«تو را قسم دهم این چیست؟»
«آه اینانا، فرامین جهان زیرین، حیرت آور کامل است
آه اینانا، در آیین‌های جهان زیرین چون و چرا نیست»
برهنه او را مقابل تخت‌شاهی آوردند و او سر فرود آورد. هفت داور جهان زیرین، آنوناکی^۱ مقابل
تخت ارشکیگال نشستند و با چشمان مرگ به اینانا چشم دوختند.
با کلام‌شان، کلامی که روح را شکنجه می‌دهد
زن بیمار به شکل جسدی درآمد
و جسد را از چنگکی بیاویختند.^۲

1. Anunnaki. (م)

2. S.N.Kramer, *Sumerian Mythology* (American Philosophical Society Memoirs, Vol. XXL: Philadelphia, 1944), pp.86-93.

اسطوره‌های سومری اهمیت خاصی برای ما غربیان دارند، چون که منبع اصلی اسطوره‌های بابلی، آشوری، فنیقی و الواح کتاب مقدس هستند (که باز اسطوره‌های کتاب مقدس سرچشمه سنت‌های محمدی و مسیحی می‌شود): و علاوه بر آن بر

ینانا و ارشکیگال، دو خواهر، به ترتیب مظهر نور و تاریکی و بنابر سمبول‌های کهن، دو جنبه‌ی — ح — بتو هستند؛ و رودرویی این دو به تمام معنا، تجسم جاده‌ی دشوار آزمون‌هاست. قهرمان، چه خدا — چه خدایانو، چه زن باشد، چه مرد، چه شخصیتی اسطوره‌ای باشد و چه رویایی در قلمرو رویاها، — خود (خویشتن ناشناخته‌اش) را از طریق بلعیدن و یا بلعیده شدن، کشف و جذب می‌کند. تمام — ح — خت‌ها و مقاومت‌ها یک به یک می‌شکند. او باید غرور، فضیلت، زیبایی و زندگی را کنار گذارد و در — چیزی که مطلقاً برای‌اش غیر قابل تحمل است سرفرود آورد و یا تسلیم شود. آنگاه در می‌یابد که او — دش از دو جنس مختلف نیستند، بلکه از یک تن می‌باشند.^۱

سختی کار، عمق یافتن مشکلی است که هنگام عبور از نخستین آستان هم وجود داشت، و مسأله — هم همان است: آیا «من» (*ego*) می‌تواند خود را به دست مرگ سپارد؟ چرا که این هیدرا که ما را — ح — کرده است. چندین سردارد؛ یک سر را که بزنی، دو سر دیگر می‌روید مگر آن که پس از قطع سر، — ش را بسوزانی، حرکت اول به سوی قلمرو آزمون‌ها، فقط آغاز راهی طولانی و به راستی وهم‌انگیز — نه. زهی سرشار از فتوحات اولیه و لحظات توهم‌انگیز. اکنون باید چندین ازدها را در این راه کشت و — و بارها از موانع شگفت‌انگیز عبور کرد. در این بین، در راه، چندین پیروزی اولیه نصیب رهرو می‌شود، — ح — بار لحظات قرار خلسه‌واری را تجربه می‌کند، و در لحظاتی خاص، نیم نگاهی به جهان شگفتی‌ها — می‌تازد.

— اقوام بت‌پرستی چون، سلت‌ها، یونانی‌ها، رومی‌ها، اسلاوها تأثیر زیادی داشته است.

— یا همان‌طور که جیمز جویس بیان می‌کند: «تضادهای برابر، که از نیرو و یا روح یگانه‌ی طبیعت تکامل یافته‌اند، تنها — و وسیله‌ی تجلی این روح‌اند، آن‌ها به دو قطب بدل شده‌اند تا با بر هم پیوستن تضادها، دوباره به یگانگی رسند.

(*Finnegans' Wake*, P. 92).

2. Hydra (م)

حیدرای نه سر که سرمیانی‌اش نامیرا بود و کشتن او یکی از دوازده خوان هرکول به شمار می‌آمد، هنگامی که هرکول یکی از — را را قطع می‌کرد، دو سر دیگر به جای‌اش می‌روید، بنابراین با کمک یکی از یاران‌اش، به محض قطع کردن سرها با — تندهای آتشین ریشه‌ی آن‌را می‌سوزاندند تا دیگر سبز نشود. (م)

۲- ملاقات با خدایانو

با پشتِ سرگذاشتن تمامِ موانع و غول‌ها، به خوانِ آخر می‌رسیم که معمولاً از دواجِ جادویی روحِ قهرمانِ پیروز با خدایانو، ملکه‌ی جهان (ἡ ἑρως ἡμερος) است. و این بحرانی است که در اوجِ حسیض و یا در منتهی‌الیه زمین، در نقطه‌ی مرکزی جهان. در محرابِ معبد و در تاریک‌ترین و عمیق‌ترین جایگاهِ قلب رخ می‌دهد.

در غربِ ایرلند، مردم هنوز داستانِ شاهزاده‌ی جزیرهٔ لانسام^۱ و بانویِ توبرتینتای^۲ را تعریف می‌کنند. قهرمانِ جوان، به امید شفای ملکه سرزمینِ ارین^۳، قبول کرد، برای آوردنِ سه بطری آب از چشمه‌ی جادویی و آتشینِ توبرتینتای راهی شود. شاهزاده با پیروی از نصایح عمه خانمی جادویی، که در راه به او رسید، سوار بر اسبی کثیف و لاغر و پشمالو ولی شگفت‌انگیز که هدیه‌ی پیره زن بود، توانست از رود آتش بگذرد و بدون لمسِ درختان از درختستان مسموم بگریزد. اسب هم‌چون باد، از انتهای قلعه‌ی توبرتینتای گذشت و شاهزاده از پشتِ اسب، به داخلِ پنجره‌ای که باز بود پرید و صحیح و سالم به داخل قصر رسید.

سراسر آن مکان بسیار بزرگ و وسیع، از غول‌ها و هیولاهای بُری و بحری - نهنگ‌های عظیم، مارماهی‌های بلند لغزان، خرس‌ها و انواع چهارپایان پرشده بود که همه به خواب رفته بودند. شاهزاده از میان و روی آن‌ها رد شد و به پلکانی بزرگ رسید. بالای پلکان به اتاقی داخل شد و زنی را دید که روی تختی دراز کشیده و به خواب رفته بود و شاهزاده تا آن زمان، زنی بدان زیبایی ندیده بود. با خود اندیشید: «چیزی ندارم به تو بگویم». و به اتاق بعدی رفت و به همین ترتیب از دوازده اتاق عبور کرد و در هر یک آن‌ها زنی را دید زیباتر از زنان قبلی، ولی وقتی به اتاق سیزدهم رسید و در را گشود، نوری طلایی چشمان‌اش را کور کرد. لحظه‌ای منتظر ماند تا چشمان‌اش به نور عادت کند، سپس داخل شد. در آن اتاق بزرگ نورانی، تختی طلایی بر چرخ‌هایی از طلا قرار گرفته بود. چرخ‌ها بی‌وقفه می‌چرخیدند و تخت بدون توقف، شبانه‌روز می‌گردید و می‌گردید. بر روی تخت، ملکه‌ی توبرتینتای لمیده بود؛ و با وجود آن که ندیمه‌های‌اش همه زیبا بودند، ولی زیبایی‌شان در مقابل او هیچ بود. در پای تخت، خود توبرتینتای - چاه

1. Lonesome Isle. (م) (جزیره تنهایی)

2. Tubber Tintye. (م)

3. Queen of Erin. (م)

نتر - قرار داشت. درپوشی طلایی روی چاه را می پوشاند و هم زمان و همراه با تخت ملکه، بی وقعه - جرخید.

شاهزاده گفت: «به خدا قسم، دمی این جا بیاسایم». پس به تخت شد و تا شش روز و شش شب از - بین نیامد.^۱

بانوی خانه ی خواب، شخصیتی آشنا در داستان های پریان و اسطوره هاست. قبلاً هم درباره ی او، - فنیپ (برین هیلد و بریر-رز کوچک یا همان زیبای خفته) سخن گفته ایم.^۲ او معیار تمام زیبایی ها، - خی به تمام خواسته ها، و هدفی موهبت آور، برای تمام قهرمانانی است که به طلب خواسته های زمینی - مژرای برآمده اند. او مادر، خواهر، معشوقه و عروس است. آن چه در جهان، فرینده است و هر آن چه - شادی می دهد، حس و هشدار است که بر وجود او، در خواب عمیق دلالت می کند، هر چند ممکن - نتوان او را در شهرها و جنگل های این دنیا یافت. ولی او تجلی نویدبخش کمال است. آرامش و - سین روح است از اینکه در انتهای تبعید به جهانی متشکل از بی کفایتی ها، موهبتی را که یکبار - خته بود، دوباره خواهد شناخت. و آن موهبت، مادری خوب، آرام بخش، روزی دهنده و زیبا و جوان - ست همان طور که در گذشته های دور او را می شناختیم و همان طور که طعم اش را چشیده بودیم. زمان بر - تیر گذشت، ولی هنوز مثل کسی که در زمان لایزال به خواب رفته باشد، آرام، در انتهای دریای بی زمان - سکی دارد.

با این حال، صورتی که در خاطره ی ماست همیشه مهربان نیست؛ چون مادر «بد» هم در همین - سر پنهان، یعنی قلمرو خاطرات نوزادی یک بالغ باقی می ماند و گاه نیروی بیشتری هم دارد. این مادر - صورت های زیر نمایان می شود:

۱) مادری غایب و گریز پا که در روان فرد، تمایلات مهاجمی بر علیه اش به وجود می آید و در عین - روان، از هجوم متقابل او می ترسد. ۲) مادری سرکوب گر، منع کننده و تنبیه گر. ۳) مادری که کودک - رشد را که می خواهد از او جدا شود، در چنگ خود نگه می دارد. ۴) مادری محبوب، ولی ممنوع - ندی ادیپ که حضورش و سوسه های برای خواسته های خطرناک است (عقده ی اختگی). او در اعماق و - نه های خدایانوان بزرگ دست نیافتنی هم چون دیانای هراس انگیز و پاک دامن وجود دارد.

1. Jeremiah Curtin, *Myths and Folklore of Ireland* (Boston: Little, Brown and Company, 1890), PP. 101-106.

- همین کتاب، ص ۶۲۶۳



مجسمه شماره ۵. سخمت. خدایان (مصر)



مجسمه شماره ۶ مدوزا (رم باستان)

مثال نابودی کامل جوان ورز شکار، اکتیون، به دست دینا، نشان دهنده‌ی تندبادهای خوف‌انگیزی است که در این سمبل‌ها وجود دارند، و این سمبل‌ها چیزی جز تمایلات سرکوب شده‌ی ذهن و جسم نیستند.

اکتیون به صورت تصادفی، سر ظهر^۱ با این خدایانوی خطرآفرین ملاقات کرد، یعنی لحظه‌ی سرنوشت‌سازی که خورشید از مرز جوانی در می‌گذرد، در اوج صعود در تعادل ایستاده و آماده‌ی شیرجه زدن به دل مرگ است. اکتیون دوستان‌اش را ترک کرده بود تا استراحت کنند و خود با سگ‌های اصیل‌اش پس از یک مسابقه‌ی دو در صبحگاهان، بدون قصد قبلی، برای گشت و گذار، از درختستانها و مزارع آشنا عبور کرد و برای کشف و جست‌وجو وارد جنگل‌های همسایه شد. به دره‌ای سراپا پوشیده از درختان سرو و کاج رسید و با کنجکاو به دل جنگل انبوه نفوذ کرد. در دل جنگل، به غاری رسید که چشمه‌آبی آرام و جویباری که راه سوی برکه‌ای سبز می‌گشود، در آن وجود داشت. این پناهگاه مسقف، استراحتگاه دینا بود و در همان لحظه او، کاملاً برهنه، با پریان همراه‌اش، به حمام رفته بود. او نیزه‌ی شکار، تیردان و کمان زه گشوده‌اش را کنار گذاشته بود و سندل‌ها و ردای‌اش را از تن در آورده بود. یکی از پریان برهنه، طره‌های گیسوان خدایانو را گره زده بود و چند پری دیگر با کوزه‌های بزرگ بر او آب می‌پاشیدند.

هنگامی که مرد جوان و سرگردان، سرزده وارد آن محل دل‌انگیز شد، فریاد وحشت زنان به آسمان رفت و تمام پریان به سوی بانوی‌شان شتافتند تا او را از چشم نامحرم بپوشانند. ولی دینا طوری ایستاد که سرو و شانه‌های‌اش، بالاتر از پریان بود. جوان او را دیده و باز هم به تماشای‌اش مشغول بود. دینا در جست‌وجوی کمان‌اش، نگاهی به دور و بر انداخت ولی کمان خارج از دسترس بود، پس به سرعت دست سوی اولین چیزی که در آن نزدیکی بود دراز کرد، مشتی آب برداشت و به صورت اکتیون پاشید و با عصبانیت فریاد کشید: «حالا اگر می‌توانی برو و به همه بگو خدایانویی را برهنه دیده‌ای».

بر سرش شاخ سبز شد، گردن‌اش کلفت و دراز و سرگوش‌های‌اش تیز شد. بازوهای‌اش به اندازه‌ی پاهای‌اش دراز شد و دست‌ها و پاهای‌اش به سم بدل گشت. وحشت‌زده از جای جهید و دور شد. در حالی که خود از سرعت زیادش در شگفت شده بود. ولی هنگامی که برای تازه کردن نفس و نوشیدن آب لحظه‌ای مکث کرد و بر برکه‌ای آرام خم شد، با دیدن چهره‌ی خود وحشت زده و متعجب، به عقب پرید. سرنوشتی هراس‌انگیز در انتظار اکتیون بود. سگ‌های شکاری خودش، با شنیدن بوی گوزن‌نر، عوعو کنان به سوی‌اش آمدند. لحظه‌ای از شنیدن صدای آن‌ها خوشحال شد و مکث کرد ولی بعد خود به خود ترسید و فرار کرد. گروه شکار او را تعقیب کرده، اندک اندک نزدیک می‌شدند. وقتی سگ‌ها به

1. at noon.(م)

سندهای پای‌اش نزدیک شدند و اولین سگ بر تهیگاه‌اش جهید، اکتیون سعی کرد آن‌ها را به نام بخواند -
 - صدایی که از گلویش خارج شد، صدایی انسانی نبود. سگ‌ها او را در چنگال گرفتند، او به زمین افتاد -
 - زن شکار، در حالی که برای تشویق سگان فریاد می‌زدند، (به موقع سر رسیدند تا تیر خلاص را بزنند).
 - - که از فرار و مرگ او به صورت معجزه‌آسایی خبردار شده بود، اکنون می‌توانست آسوده بپارامد.^۱
 چهره‌ی اسطوره‌ای مادر کیهان، خصلت‌های زنانه‌ی اولین حضور رازق و حامی را در جهان بر -
 - می‌گذرد، این خیال در وحله‌ی اول خود به خود به وجود می‌آید، چون تطابقی آشکار و نزدیک بین دیدگاه
 - حتی کوچک نسبت به مادر و دیدگاه یک بالغ نسبت به جهان مادی اطراف‌اش وجود دارد.^۲ ولی در عین
 - - ز این تصویر کهن الگویی، در سنت‌های دینی زیادی، به قصد پالایش، ایجاد تعادل و آمادگی ذهن
 - - آشنایی با جهان پدیدار، به صورت آگاهانه و کنترل شده، استفاده‌ی آموزشی می‌شود.
 در کتب هندی تانتر^۳، چه در قرون وسطی و چه در دوران جدید، مسکن خدا بانو را
 - - «جزیره‌ی جواهرات» می‌نامند.^۴ تخت و تاج خدایانو در این جزیره میان جنگل درختن

1. Ovid, *Metamorphoses*. III, 138-252.

2. CF.J.C. Flügel, The psycho - Analytic study of the Family (" The International Psycho-Analytical library," No.3, 4th edition; London: The Hogarth press, 1931), Chapters XII and XIII.

سری نیگل می‌گوید: «از سویی بین مفهوم ذهن، روح، جان و ایده‌ی پدر و یا مردانگی پیوندی کلی وجود دارد و از سویی
 - - چنین پیوندی بین مفهوم جسم و یا ماده (materia - که به مادر تعلق دارد) و ایده‌ی مادر یا اصل زنانگی هم هست.
 - - شدن احساسات و عواطف مرتبط با مادر (در مذاهب تک‌خدایی یهودی - مسیحی) زمینه‌ی مناسبی برای پذیرش
 - - می‌حاکمی از عدم اطمینان، تحقیر، تنفر و یا دشمنی نسبت به جسم انسان، زمین و تمام جهان مادی به وجود آورده
 - - می‌شود. سویی دیگر به علت همین دیدگاه، بر عناصر معنوی چه در انسان و چه در طرح همه‌ی جهان خلقت بیش از حد تاکید
 - - می‌شود.

- - می‌رسد تمایلات مشخص ایده‌آلیستی در فلسفه، از این رو برای بسیاری جذابیت دارد که علیه مادر جبهه می‌گیرند و
 - - حرکت را سبب تعالی می‌شمرند.
 - - حتی که اشکال جزم‌گرا و محدود ماتریالیسم هم به نوبه‌ی خود، نشان دهنده‌ی بازگشت احساسات سرکوب شده‌ای
 - - که با مادر در ارتباط‌اند.

3. Tantric Books.(م)

- - سندهای مقدس هندو (Shastras) به چهار طبقه تقسیم می‌شوند: (۱) شروتی (Shruti) که به عنوان وحی مستقیم
 - - نظر گرفته می‌شود؛ این متون شامل چهار ودا (Vedas) (کتب سرودهای کهن) و تعداد معینی از اوپانیشادها
 - - (Upanishads) (کتب کهن فلسفه) هستند؛ (۲) سمرتی (Smriti) که شامل آموزه‌های سنتی مقدسین تایید شده و
 - - تانترینی برای انجام آیین‌های بومی و تعداد معینی از آثار مربوط به قوانین مذهبی و غیر مذهبی می‌شوند. (۳) پورانا

آیین تشرف

آرزو قرار گرفته است. سواحل جزیره را شن‌هایی طلایی پوشانیده‌اند و آب‌های آرام اقیانوس که شهید جاودانگی است، این شن‌های طلایی را می‌شویند. آتش زندگی، رنگ خدایانو را سرخ کرده و زمین، منظومه‌ی شمسی و کهکشان‌های دور دست همه رحم او را برآمده کرده‌اند، چون او خالق جهان، مادر جاودان و باکره‌ی جاوید است. او در برگیرنده‌ی تمام حلقه‌ها، روزی دهنده‌ی تمام روزی دهندگان، و زندگی‌بخش تمام زندگان است.

در عین حال او مرگ همه‌ی میرندگان هم هست. تمام چرخه‌ی زندگی، از تولد گرفته تا نوجوانی، بلوغ، کهن‌سالی و مرگ در تاب خوردن او شکل می‌گیرد. او رحم است و گود: مادری (خوک ماده‌ای) است که کودک‌اش (بچه‌اش) را می‌بلعد. پس «خوب» و «بد» در او یکی شود و دو حالت مادرانه که ما در خاطر داریم، نه فقط به صورت فردی، که به شکل کیهانی نمایان می‌گردد. از یک رهرو، انتظار می‌رود که با بی‌طرفی و انصاف در باره‌ی هر دو سو بیاندیشد. با این روش روح رهرو از عواطف و آزرده‌گی‌های دوران کودکی پاک می‌شود و ذهن‌اش آماده‌ی درک آن حضور پوشیده و مرموز می‌گردد. حضوری که اساساً با در نظر گرفتن رضایت خاطر کودکانه‌ی بشر و شادی‌ها و غم‌های‌اش، جلوه‌ای از «خوب» و «بد» نیست، بلکه به معنای قانون و تصویری از ماهیت هستی است.

راما کریشنا^۱، عارف بزرگ هندو در قرن گذشته (۱۸۸۶-۱۸۳۶)، کاهن معبدی بود که به افتخار مادر کیهان، به تازگی در داکشینسوار^۲، در حومه‌ی کلکته^۳ بنا شده بود. تصویر داخل معبد، دو جنبه‌ی الهه، یعنی صورت خوفناک و چهره‌ی مهربان او را، در آن واحد نشان می‌داد. چهار بازوی‌اش نیروی

(Purana) که در درجه‌ی اول آثار اسطوره‌ای و حماسی هندو هستند و به مسائل کیهان شناختی، دین‌شناسی، نجوم و علم فیزیک مربوط می‌شوند (۴) و تانترا (Tantra): یعنی فنون و آیین‌های پرستش خدایان و چگونگی دست‌یابی به نیروهای ماوراء؛ در میان تانتراها، مهم‌ترین نوشته‌ها آگاماها (Agamas) نام دارند و فرض بر این است که خود خدای جهان، شیوا و خدایانویس پارواتی Parvati، آن‌ها را بر کاتبان وحی کرده‌اند. (به‌همین علت به آن‌ها «پنجمین ودا» گویند). این متون پایه‌ی سنت‌های عرفانی «تانترا» هستند که بعدها تاثیر فراگیری بر شمایل نگاری‌های هندویی و بودایی گذاشتند. مذهب بودا در قرون وسطی، نمادهای تانترا را از هند به تبت، چین و ژاپن منتقل کرد.

توصیفی که از جزیره‌ی جواهرات در ادامه می‌خوانید براساس کتاب زیر تنظیم شده است.

Sir John Woodroffe, *Shakti and Shakta* (London and Madras, 1929), P. 39, and Heinrich Zimmer, *Myths and Symbols in indian Art and civilization*, ed. by J. Campbell (New York: Bollingen Series, 1946), PP. 197-211.

برای دیدن تصویری از این جزیره‌ی عرفانی به کتاب Zimmer - P.66 مراجعه کنید.

1. Ramakrishna.(م)
2. Dakshineswar.(م)
3. Calcutta.(م)

یـی و را به نمایش می‌گذاشتند: دست چپ بالایی شمشیری خون‌آلود را تهدید کنان تکان می‌داد و دست چپ پایین سر قطع شده‌ی انسانی را به چنگ گرفته بود؛ دست راست بالا به علامت «خوف مکن» بسته بود و دست راست پایین به علامت اعطای برکت دراز شده بود. گردن‌بندش حلقه‌ای از سر — د بود و دامن‌اش شبکه‌ای از بازوان انسانی و زبان درازش را برای لیس زدن خون بیرون آورده بود. او — بی‌کیهان، تمامیت جهان و هماهنگی جفت‌های متضاد بود که به صورتی شگفت‌انگیز، وحشت‌نابودی — ر متجلی می‌کرد و در عین حال، با حالتی فاقد ماهیت ولی توأم با مهر مادری، به انسان قوت قلب — و آن وحشت و مهر را در هم می‌تنید. آن الهه نماد تحول، رود زمان و جریان زندگی بود که در آن — ح خلق می‌کرد، تحت حمایت می‌گرفت و نابود می‌ساخت. نام او کالی^۱، خدای سیاه بود و عنوان‌اش: سـی گذار در میان اقیانوس زندگی^۲.

در یک بعد از ظهر آرام، راماکریشنا، زن زیبایی را دید که از رود گنگ بالا آمد و به درختستانی که — ن جا به مذاقه نشسته بود نزدیک شد. رامافهمید که زن در حال زایمان است. در یک لحظه بچه به — س و زن با مهربانی به او شیر داد. سپس در یک آن، صورتی مهیب به خود گرفت و نوزاد را در میان — د می‌اش، که اکنون بسیار زشت می‌نمود، گذاشت، خرد کرد و جوید. پس از بلعیدن نوزاد، زن دوباره — گ بازگشت و در آن ناپدید شد.^۳

تنها نوابغی که قدرت درک بسیار بالایی دارند می‌توانند این مکاشفه را کاملاً درک کنند و علو مقام — ح دبانو را دریابند. این خدایانو تنها برای تعداد بسیار اندکی از خواص، چنین از شکوه و درخشندگی — ی می‌کاهد و به خودش اجازه می‌دهد، با هیئت و صورتی هماهنگ با قدرت‌های تکامل نیافته‌ی بشر بر — د هر شود. درک کاملی او برای کسی که از لحاظ روحی آمادگی ندارد، حادثه‌ای بس خوفناک خواهد بود — ی ن امر، مثال بداقبالی جوان هوسران، اکتیون است. او یک قدیس نبود، بلکه فقط ورزشکاری بود که — ی کشف و شهودی از این دست نشده بود. برای چنین کشف و شهودی فرد باید به مرحله‌ای وری — د. حیرت‌ها و ترس‌های نهان و آشکار (کودکانه) بشر عادی رسد.

زن در زبان تصویری اسطوره، نمایانگر تمامیت آن چیزی است که می‌توان شناخت و قهرمان — ی ست که به قصد شناخت، پای پیش گذارد. هم‌گام با حرکت گنبد او در معرفتی که همان زندگی است، — و هیئت خدایانو هم برای‌اش دچار تحول می‌شود: البته خدایانو هرگز نمی‌تواند بزرگتر از رهرو شود،

1. Kali.(م)

2. *The Gospel of sri Rama krishna*, translated into English with an introduction by Sri Nikhilananda (New York, 1942), p.9.

۳- من کتاب، صفحات ۲۲-۲۱.

اگر چه همیشه نوید می دهد که بیشتر و بزرگ تر از قدرتِ درکِ فعلیِ اوست. او می فریبد، راهنمایی می کند و رهرو را از پاره کردنِ زنجیرها منع می کند. اگر او بتواند با مفاهیمِ خدایانو هماهنگ شود، هر دو، عارف ـ معرفه، از هر محدودیتی رها خواهند شد. زن، راهنمایِ بشر به سوی اوجِ متعالیِ لذاتِ جسمانی است.^۱ با چشمانِ ناقص به او بنگرند، به مرحله‌ای پست تر هبوط می کند و اگر با چشمانِ شرورِ چهل به او نگـ کنند، محکوم به ابتذال و زشتی است. ولی با نگاه کسی که او را درک می کند، آزاد می شود. قهرمانی که بتواند او را هم چنان که هست، بدون هیاهوی بسیار و با مهریانی و اطمینانی که محتاجِ آن است بپذیرد. بالقوه پادشاه و تجلیِ خدایِ جهانی است که به دست آن زن خلق شده است.

مثلاً در حکایتی آمده است که روزی پنج پسرِ پادشاهِ ایرلند، شاهِ ایوکید^۱، با هم به شکار رفتـ بودند که گم شده و راه را از هر سو بر خود بسته دیدند. از شدتِ تشنگی، یک به یک در جست و جویِ آب به راه افتادند. فرگوس^۲ اولین نفر بود و: «تصادفاً چشم‌اش به چاهِ آبی افتاد که بر سرش پیره‌زنی به نگاهبانی ایستاده بود. آن عجوزه‌ی پیر چنین توصیف شده بود: «تک تک اعضا و مفاصل‌اش از فرقی سر تا نوک پا، از زغال سیاه تر بود. موهایِ خاکستریِ وزوزی‌ای که بالایِ پوستِ سرش سبز شده بود به دم اسب وحشی می مانست. دندانِ عاجِ هلالیِ سبزرنگی بالایِ سرش گذاشته بود که تا پایینِ گوش‌اش کشیده می شد و آن جا تاب می خورد و چنان تیز بود که می شد شاخه‌های سبز و جوان بلوطی بارور را با آن برید. چشمان تیره‌اش تار و دماغ‌اش کج بود و سوراخ‌های بسیار گشادی داشت. شکم‌اش پر از چروک و لک و پیس بود و از هر جهت مریض می نمود: ساق‌های کژمژ و تابدارش به مچ‌هایِ کلفتی مزین شده بود و کف پاها‌ی‌اش به بیل‌هایِ بزرگی می مانست. زانوان‌اش پرگره و ناخن‌های‌اش سربی رنگ بود. در حقیقت توصیفی که از عجوزه در داستان آمده، بسیار نفرت‌انگیز است. جوان پرسید: «آیا راه همین است»، جواب شنید: «آری راه همین است».

جوان پرسید: «آیا نگاهبانِ چشمه تو هستی؟» و زن پاسخ داد: «چنین است». «آیا اجازه می دهی مقداری آب با خود ببرم؟» زن گفت: «اجازه می دهم، به شرطِ آن که گونه‌ی مرا ببوسی». جوان گفت: «نه، این طور نه». و زن گفت: «پس آبی هم از من نخواهی گرفت». جوان در ادامه گفت: «قسم می خورم، پیش از آن که به تو بوسه‌ای دهم، از تشنگی هلاک شوم». سپس به جایی که برادران‌اش بودند بازگشت و گفت که آبی پیدا نکرده است.

اولیول^۳، برایان^۴ و فیاکرا^۵، نیز به همین ترتیب، رهسپار جست و جو شدند و به همان چاه آب

1. Eochaid.(م)

2. Fergus.(م)

3. Olioll.(م)

4. Brian.(م)

5. Fiachra.(م)

... از پیره زن تقاضای آب کردند ولی حاضر نشدند او را ببوسند.

آخرین نفری که به راه افتاد نیال^۱ نام داشت، او هم به همان چاه رسید و فریاد کشید: «زن! بگذار ببوسم». و او گفت: «به تو آب خواهم داد و تو در عوض بوسه‌ای نثارم کن». و او پاسخ داد: «نه فقط بوسه‌ای که تو را در آغوش می‌گیرم». آن‌گاه خم شد تا زن را در آغوش کشد و ببوسد. و هنگامی که کار تمام شد، نیال نگاهی به زن کرد و دید در میان زنان جوانی که در جهان می‌خرامند، زنی به دلربایی نیست نشود، و در میان زیبا رویان، کسی به زیبایی او نباشد. از فرق سرتاکف پای‌اش از سپیدی، چون برف که به تازگی به گودال‌ها نشسته باشد، بازوان‌اش گرد و ملکه‌وار، انگشتان‌اش بلند و باریک و ساق‌های کشیده و خوش‌رنگ بود. ساندل‌هایی از برنز سفید پای‌های نرم و لطیف‌اش را می‌پوشاند و سرخس از بهترین پشم، به رنگ قرمز تیره بر تن و سنجاق سینه‌ای از نقره‌ی سپید بر جامه داشت. و هایش چون مروارید، سفید و براق بود و چشمانی درشت و شاهوار و لبانی به سرخی سماق کوهی داشت. جوان گفت: «این که زن کهکشانی از افسون‌هاست واقعاً صحت دارد». و پرسید: «تو کیستی؟» زن پاسخ داد: «حکم سلطنتی^۲ نام من است» و آنگاه ادامه داد:

ای پادشاه تارا!^۳ من حکم سلطنتی هستم.

زن گفت: «اکنون نزد برادران‌ات بازگرد و با خود آب ببر و بدان که پادشاهی و قدرت اعلی، برای سینه‌از‌آن تو و فرزندان‌ات خواهد بود... و بدان هم‌چنان که مرا در آغاز زشت و پست و سبع و نفرت‌انگیز دیدی، زن زیبایی‌افتی - حکم سلطنتی نیز همان‌طور است: چون بدون جنگ‌ها و رویارویی‌های سبعانه، حاکم نشود ولی در انتها آن که پادشاه شود. خوش منظر و نیکو صورت نمایان گردد».^۴

آیا حکم سلطنتی چنین است؟ خود زندگی این‌گونه است. خدایانوی نگاهبان چشمه‌ی همیشه جاری، به هر صورتی که ظاهر شود، چه آن که فرگوس دید، چه آن که اکتیون و چه آن که شاهزاده‌ی

1. Niall.(م)

2. Royal Rule.(م)

3. King of Tara.(م)

4. Standish H. O'Grady, *Silvia Gadelica* (London: Weilliams and Norgate, 1892), Vol. 1, PP. 370-372.

...حدی مختلف این داستان را می‌توان در منابع دیگر هم دید من جمله قصه‌های کانتر بوری، ازدواج سرگاوین و...
...خی چند در زیر ذکر شده‌است:

In Chausser's *Canterbury Tales*, "The Tale of the wyf of Bathe"; in Gower's *Tale of Florence*; in the mid-fifteenth century poem, *The weddyng of Sir Gawen and Dame Rangel*; and in the seventeenth - century Ballad, *The Marriage of sir Gowaine*. See W.F. Bryan and Germaine Dempster, *Sources and Analogues of Chaeuer's Canterbury Tales* (Chicago, 1941).

آیین تشرف

جزیره‌ی لانسِم، همان‌طور که شاعران و خنیاگرانِ دوره‌گرد می‌گویند، محتاجِ قهرمانی است که درِ نجیب^۱ داشته باشد. هوی و هوس اکتیون و وحشت و نفرتِ خوارکننده‌ی فرگوس، مانع درکِ خدمت‌گذاری صحیح به او می‌شود: فقط نجابت یا چنان که در شعرهای رمانتیک و عاشقانه‌ی قرن دهم - دوازدهم ژاپن آمده است، (*aware*) «همدردی نجیبانه» قادر به درک اوست.

خودِ عشق درون دلِ نجیب پناه گیرد
هم‌چون پرندگان که در سایه‌ی سبز درختان پناه گیرند
پیش از خلقتِ دلِ نجیب، عشق در نقش طبیعت
جای نداشت و دلِ نجیب هم بدونِ عشق زاده نشد.
چون نور که هم زمان با خورشید پدیدار شد و پیش
از تولد خورشید، زاده مَشُد.

و عشق بر مهر خویشتن خویش بیفزود
هم‌چون گرما که از دلِ آتش فزونی یابد.^۲

ملاقات با خدایانو (که در تک‌تک زنان، تجلی یافته است)، آخرین آزمونِ قهرمان، برای به دست آوردنِ موهبتِ عشق یا (مهر و محبت: *amor fati*) است و این موهبت چیزی جز لذت بردن از زندگی به عنوان نمونه‌ای کوچک از جاودانگی نیست.

اگر رهرو داستانِ ما، به جای مردی جوان، دوشیزه‌ای باشد، این اوست که با توان، زیبایی و اشتیاقِ خود لایقِ همسریِ خدایی فناپذیر می‌شود. در این حال همسرِ آسمانی فرود آید و چه دختر بخواند، چه نخواهد، او را به بستر خود برد. و اگر او از آن خدایِ نامیرا اجتناب کند، بزرگی و مرتبت‌اش کاسته شود و اگر به جست‌وجویِ آن نامیرا برآید، اشتیاق‌اش آرام گیرد.

دخترِ قبیله‌ی ناواهو که به دنبالِ خارپشت از درخت بالا رفت، جذب حلقه‌ی - اردوگاهِ مردمانِ آسمان شد. و در آن‌جا به همسریِ جوانی آسمانی درآمد. همان جوانی که به شکل خارپشتِ فریبنده او را اغوا کرده و به خانه‌ی آسمانی‌اش کشانده بود.

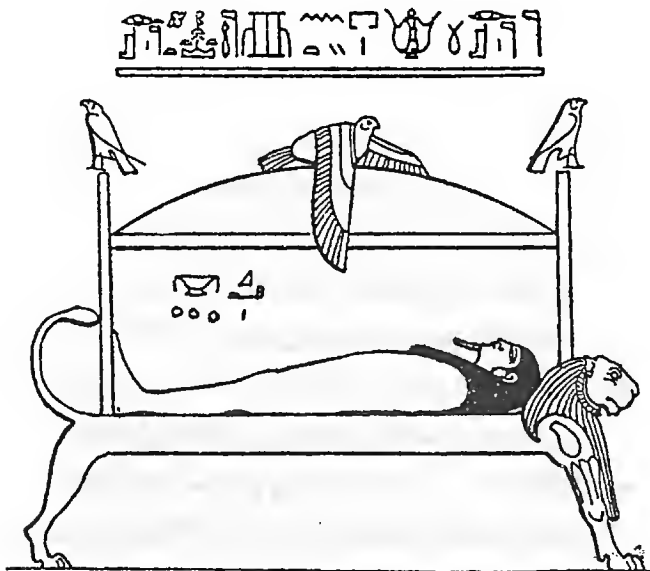
شاهزاده خانمِ متعلق به قصه‌ی کودکان، فردایِ روزی که از سر چاه برگشت، شنید که کسی درِ قلعه را می‌کوبد: این قورباغه بود که به آن‌جا آمده بود تا شاهزاده خانم را وادار به وفايِ عهد کند. و با وجود انزجارِ شدیدِ شاهزاده خانم، قورباغه همه جا او را دنبال می‌کرد، سرِ میز رویِ صندلی او می‌نشست، در

1. "Gentle Heart". (م)

2. Guido Guinicelli di Magnano (1230-75?), of *The Gentle Heart*, translated by Dante Gabriel Rossetti, *Dante and his Circle* (edition of 1874; London Ellis and White), P. 291.

ملاقات با خدایانو

غذ و جام طلایی کوچک شاهزاده خانم غذا می خورد، و حتی اصرار می کرد همراه او به رختخواب - چک ابریشمین اش برود و با او بخوابد. یکبار اوقات شاهزاده خانم خیلی تلخ شد. او را از روی زمین - ست و به دیوار آویزان کرد. و وقتی از دیوار افتاد، دیگر قورباغه نبود، بلکه شاهزاده ای با چشمانی - و زیبا بود. و بعد می شنویم که آن دو با هم عروسی کردند و در کالسکه ای زیبا، به ملک شاهی جوان - که در انتظار بازگشت او به سر می بُرد و در آن جا پادشاه و ملکه شدند.



تصویر (۶): ایزیس به شکل یک باز به اوزیریس در جهان زیرین ملحق می شود.

و - ز در داستانی دیگر: وقتی سایکی تمام وظایف مشکلی را که به عهده اش گذاشته بودند، انجام - ح - زوپیتر، جره ای از اکسیر جاودانگی به او داد تا برای همیشه در بهشت کمال، به معشوق خود - - بیزند.

کلیسای ارتدکس یونان و کلیسای کاتولیک رم، در بزرگداشت عروج مریم^۱، همین راز می‌ستایند:

«مریم عذرا را به حجله‌گاه آسمان‌ها، جایی که شاه شاهان بر تخت جلوس نموده، بردند. «ای عذرا، ای مدبر، چنین درخشان چون صبح کجا می‌روی؟ ای به تمام معنا زیبا و دل‌فریب، ای دختر صهیون، ای که چون ماه خوبرویی و چون خورشید برگزیده، کجا می‌روی؟»^۲

۳- زن در نقش و سوسه‌گر

ازدواج جادویی با خدایانو - ملکه‌ی جهان نشان دهنده‌ی تسلط کاملی قهرمان بر زندگی است: چون زن همان زندگی و قهرمان عارف و ارباب آن است. و آزمون‌های قهرمان که مقدمه‌ی تجربه و عللِ نهایی بوده، سمبولِ بحران‌هایی است که در راه ادراکِ حقیقت برای‌اش وجود داشته است. ادراکی که آگاهی او را وسعت می‌داد و توانِ تصاحبِ کاملِ مادر - نابودگر، یعنی عروس تقدیر، و تحمل این بار را به او می‌بخشید. و از این راه، او به یگانگی با پدر می‌رسید: اکنون او در جای پدر نشسته است.

با این بیان و در شکلِ نهایی، ممکن است این مشکل، دور از مسائلِ انسانِ عادی به نظر برسد، ولی در عین حال، محدودیتِ آگاهی، علت اصلی هر شکستی به هنگام رویارویی با مسایلِ زندگی است. دعوا و بدخلقی صورت‌های موقتِ چهل هستند و پشیمانی، ادراکی است که دیر هنگام حاصل می‌شود. درکِ کاملِ اسطوره‌ی فراگیرِ گذرِ قهرمان، آن است که این اسطوره باید الگویی کامل برای زنان و مردان، در هر مرحله و مقامی باشد و برای همین، ساختار آن بسیار کلی است. هر کس با توجه به این الگوی کلی بشری، باید جایگاه خود را بیابد و با کمک آن از دیوارهایی که او را احاطه کرده‌اند، بگذرد. دیوهای‌اش را بشناسد و بداند کجا هستند، که آن‌ها انعکاسِ رازهای نفس اویند. بداند ایده‌آل‌های‌اش کدام‌اند؟ که همانا نشانه‌های درکِ تنگ و محدود وی از زندگی می‌باشند.

در مطب روان‌پزشکانِ مدرن، مراحلِ سیرِ قهرمان، در رویاها و اوهامِ بیمار مشخص می‌شوند. تحلیل‌گر، در نقشِ یک یاری دهنده یا کاهنِ راهنمایِ آیینِ تشرف، به فرد کمک می‌کند که لایه‌های

1. The Feast of Assumption: (م)

مراسمی که پانزده ماه اوت در بزرگداشت عروج مریم به آسمان، برگزار می‌شود.

۲- سرودی که در مراسم بزرگداشت عروج مریم متبرک در (۱۵ اوت) در غروبگاهان خوانده می‌شود: از کتاب‌های کلیسای رم.

حسب چهل و ناآگاهی نسبت به خویش را کنار بزند و به عمق رود، و همیشه پس از گذر اولین هیجانات
 - قدم گذاشتن در راه‌های زیرین، این سیر به سفری در تاریکی، وحشت، نفرت و تصاویر ذهنی
 - بگیز بدل می‌شود.

معمای این مشکل غریب، این واقعیت است که دیدگاه آگاهانه‌ی ما در مورد آن‌چه که زندگی باید
 - به ندرت با آن‌چه که زندگی در حقیقت هست، تطابق دارد. معمولاً ما در مورد خود و یا در حلقه‌ی
 - زمان از پذیرش تمامیت این قلب و هیجان شهوت‌ناک، گوشت‌خوار، بدبو، محافظ نفس و
 - رنده سر باز می‌زنیم و می‌خواهیم آن را معطر، پاک و دگرگون کنیم و در عین حال تصور می‌کنیم که
 - مرهم مگسی افتاده و یا در سوپ، تار موی‌ای وجود دارد، همه‌اش تقصیر آدم دیگری است.

ولی هنگامی که این حقیقت، ناگهان بر ما طلوع کند و یا بر ما تحمیل شود که همه چیزهایی که به
 - می‌ندیشیم و همه کارهایی که انجام می‌دهیم، الزاماً به بوی ناخوشایند بدن، آلوده است، در آن لحظه،
 - عمیقاً احساس انزجار به ما دست می‌دهد: زندگی، اعمال زندگی، جوارح زندگی و مخصوصاً زن به عنوان
 - سبزه بزرگ زندگی، در چشم پرهیزگاران، در چشم ارواح خیلی پاک، غیر قابل تحمل می‌شود.

اوه! کاش این تن سخت سخت جان می‌توانست بگذرد

و آب شود و هم چون شبنم محو گردد! و یا باز

کاش پروردگار جاوید خودکشی را نهی نفرموده بود! خدایا! خدایا!

و هملت، سخنگوی بزرگ این حال، چنین ادامه می‌دهد:

چقدر امور این جهان در نظرم فرساینده و نابکار و بی‌مزه و سترون

می‌نماید! تفو! تف بر این جهان باد! باغی است پر گیاه هرز که دانه بر

آورده و چیزهای پست و ناهنجار آن را در تصرف گرفته، که کار بدین جا

کشد!^۱

لذت معصومانه‌ی اودیپ، هنگامی که برای اولین بار، ملکه را تصرف می‌کند، پس از پی بردن به
 - نیت زن، تبدیل به رنج و عذاب روحی می‌شود. تصویر اخلاقی پدر، او را نیز هم‌چون هملت عاجز کرده،
 - ستوه می‌آورد. و چون هملت، او هم از زیبایی‌های جهان دست می‌شویید و برای رهایی از شر این مادر
 - کز، تجمل‌گرا و اصلاح‌ناپذیر و برای دست‌یابی به ملکوتی برتر به جست‌وجوی تاریکی‌ها می‌رود.
 - حینده‌ی زندگی آن سوی زندگی، باید به فراسوی این مادر برسد و از وسوسه‌های او گذر کند و در فضای
 - نیری پاک به پرواز در آید.

آیین تشرف

خدایی بر او ندا داده است - بارها ندا داده است، در یک آن از هر سو ندا آمد: «آی. اودیپ تو ای اودیپ، چرا تامل می‌کنی؟ زمانِ درازی است که به انتظار نشسته‌ای؛ بیا!»^۱

اگر این حس انزجار در ادیپ - هملت باقی بماند و روح را عاجز کند، آن گاه جسم، دنیا و بالاتر از همه زن، دیگر سمبول شکست هستند، نه پیروزی. پس یک نظام اخلاقی مبتنی بر زهد و تقوی و نفی دنیا، بلافاصله و از بنیاد تمام تصاویر اسطوره را عوض می‌کند. دیگر قهرمان نمی‌تواند، در عین معصومیت، در کنار خدایانوی شهرت آرام گیرد، چون او دیگر ملکه‌ی گناه محسوب می‌شود.

راهب هندو، شانکاراچاریا، می‌نویسد: «تا وقتی انسان به این بدن جسد مانند کوچکترین اعتنایی داشته باشد، ناپاک است و از دشمنان و هم‌چنین از تولد، بیماری و مرگ رنج خواهد برد؛ ولی وقتی خود را هم‌چون گوهر نیکی پاک و غیر قابل تغییر ببیند، آزاد می‌شود... پس این جسم محدودکننده‌ی بی‌روح و طبعاً کثیف را به دور بینداز. چون آن چه که هنگام تهوع بالا آورده‌ای، وقتی دوباره به خاطر آید، فقط حس نفرت را بر می‌انگیزد و تو باید با تهوع جسمات را بالا بیاوری.»^۲

جهان غرب از طریق زندگی و نوشته‌های قدیسیان با این دیدگاه آشناست.

«هنگامی که سنت پیتر^۳ دید که دخترش پترونیلای^۴، بسیار زیباست، از درگاه خداوند خواست که به او لطف کرده، دختر را گرفتار بیماری و تب کند. یک روز که مریدانش با او بودند، تیتوس^۵ به او گفت: «تو که تمام بیماران را شفا می‌دهی، چرا کاری نمی‌کنی که پترونیلای از بستر برخیزد؟» و پیتر پاسخ داد: «چون خوشتر دارم که او در همین حال باشد». این سخن به هیچ وجه به معنای آن نبود که او قدرت معالجه‌ی دختر را ندارد؛ چون بلافاصله خطاب به دختر گفت: «پترونیلای فوراً بلند شو و از ما پذیرایی کن». «دختر جوان، شفا یافته، برخاست و به خدمت آن‌ها مشغول شد. وقتی کارش تمام شد، پدرش خطاب به او گفت: «پترونیلای به بستر باز گرد». او به بستر بازگشت و دوباره گرفتار تب شد. بعدها، وقتی عشق او به خداوند رو به کمال گذاشت، پدر سلامتی کامل را به او باز گردانید.

«در آن هنگام نجیب‌زاده‌ای به نام فلاکوس^۶، که در دام زیبایی او افتاده بود، به خواستگاری او آمد. دختر جواب داد: «اگر می‌خواهی با من ازدواج کنی، گروهی از دختران جوان را بفرست تا مرا به خانه‌ات

۱- نمایشنامه اودیپ در کولونوس Oedipus Coloneus, 1615-17.

2. Shankaracharya, *Vivekachudamani*, 396 and 414, translated by swami Madhavananda (Mayavati, 1932).

3. Saint Peter. (م)

4. Petronilla. (م)

5. Titus. (م)

6. Flaccus.

حمایه‌ی کنند». ولی وقتی گروه به آن‌جا رسید، پترونیلا روزه گرفت و به دعا مشغول شد. پس از انجام مراسم عشاء ربانی، بر بستر دراز کشید و پس از سه روز جان به جان آفرین تسلیم کرد.^۱

«سنت برنارد اهل کلرفوکس^۲، هنگام کودکی، از سردرد در عذاب بود. روزی زن جوانی به ملاقات آمد تا با آوازهای اش درد او را التیام بخشد. ولی کودک، رنجیده خاطر، او را از اتاق بیرون راند. و خدا به حذر این تعصب و حمیت او را پاداش داد و او بلافاصله، شفا یافته از بستر برخاست.

دشمن قدیمی انسان، هنگامی که دید برنارد کوچک صحیح و سالم شده است، بیرون آمد تا در غمت و پاکدامنی او دام نهد. روزی کودک به ترغیب شیطان، مدتی به تماشای بانویی ایستاده که ناگهان خود آمده، صورت‌اش سرخ شد و با پشیمانی پای به آب‌های یخ زده‌ی برکه‌ای گذاشت و آن‌جا ماند تا زمانی که استخوان‌های‌اش یخ زد. بار دیگر، وقتی خوابیده بود، دختر جوانی برهنه، به بسترش آمد. ... که از حضور دختر آگاه شده بود، در سکوت به طرف دیگر غلتید و یک طرف بستر را برای دختر بست و خود به خواب رفت. آن موجود بدبخت که از این رفتار یکه خورده بود، مدتی او را نوازش کرد و پس با وجود بی‌شرمی، عرق شرم بر چهره‌اش نشست برخاست و در حالی که مرد جوان را تحسین می‌کرد، وحشت زده از خود، گریخت.

و باز، بار دیگر، برنارد همراه چند دوست به خانه‌ای متعلق به بانویی ثروتمند وارد شدند، میزبان با این زیبایی برنارد، به هوس افتاد با او بخواند. پس شب از بستر خود برخاست و به بستر مهمان داخل شد. ولی برنارد به محض این که حس کرد کسی کنار اوست، فریاد زد: «دزد! دزد!» بلافاصله زن با قدم‌هایی کوتاه دور شد. تمام خانه بیدار شدند، فانوس‌ها را روشن کردند و همه به جست‌وجوی دزد جستند. ولی از آن‌جا که هیچ دزدی یافت نشد، همه برای خواب به بستر رفتند، فقط بانوی میزبان نبود و قدرت پلک برهم گذاشتن نداشت، پس دوباره بلند شد و درون بستر مهمان‌اش خزید برنارد دید زد: «دزد!» و دوباره همه، هوشیار به جست‌وجو برخاستند. سپس، آن بانو برای بار سوم هم به بستر او رفت و به همان ترتیب بیرون رانده شد؛ و بالاخره، به علت ترس و یا یاس و ناامیدی از طرح شیطانی‌اش دست برداشت. صبح روز بعد همراهان برنارد، در راه از او پرسیدند که چرا دیشب چندبار خواب دزدان را دیدی و او پاسخ داد: من به راستی مجبور بودم یک دزد را عقب برانم: چون میزبان می‌خواست گنجی را از من برباید، که اگر آن را از دست می‌دادم، دیگر قادر نبودم آن را بازپس گیرم.

1. Jacobus de Voragine, *The Golden Legend*, LXXVI, "Sain Petronilla Virgin".

۲. داستان را مقایسه کنید با داستان دافنه ص ۶۱ همین کتاب). بعدها کلیسا که نمی‌خواست تصور کند سنت پیترو پدر بوده است، فرزند شده‌است، از پترونیلا به عنوان فرزند خوانده او یاد می‌کرد.

2. Saint Bernard of Clairvaux.

آیین تشرّف

تمام این موارد، برنارد را متقاعد کرد که زندگی در کنار مار، بسیار خطرناک است. پس تصمیم گرفت که تارک دنیا شود و به فرقه‌ی رهبانیت سیسترشن^۱ بپیوندد.^۲

ولی نه دیوارهای صومعه و نه حتی انزوای دشت‌ها نمی‌توانند حضور زنانه را کاملاً عقب برانند؛ چون تا هنگامی که راهب‌گوشتی بر استخوان دارد و نبض‌اش به گرمی می‌زند، تصاویر زندگی، هوشیار، آماده‌ی هجوم به ذهن او می‌آید. هنگامی که سنت آنتونی^۳ در شهر تِب در مصر^۴ به ریاضت نشسته بود، دیو زنانه‌ی که جذب آهن‌ربای تنهایی و انزوای او شده بودند، با او هام زنا می‌کردند و هوس‌انگیز به آزار او می‌پرداختند. اشباحی از این دست مثل کمرهایی باریک با جذابیتهای مقاومت‌شکن، و سینه‌هایی برجسته که انسان را به نوازش کردن می‌خوانند، در تمام مناطق راهب‌نشین، در طول تاریخ، شناخته شده‌اند.

"Ah! bel ermite! bel ermite!... si tu posais ton doigt sur mon épaule, ce servirait comme une traînée de feu dans tes veines. La possession de la moindre place de mon corps t'emplirait. Avance tes Levers...."^۵

کاتون مَتر، از اهالی نیوانگلند می‌نویسد: «دشتی که از میان آن، رو سوی سرزمین موعود، در گذریم، پر از مارهای پرنده‌ی آتشین است. ولی، به لطف خدا، تاکنون هیچ کدام از آن‌ها چنان برعلیه ما برنیانگیخته‌اند که کاملاً ما را از راه بدر برند! گنام شیران و کوهستان پلنگان در میانه‌ی راه بهشت‌اند. بی‌تردید دسته‌ای از دیوان در کمین ما نشسته‌اند... ما مسافران بینوای دنیایی هستیم که هم حوزه‌ی شیطان است و هم هدف او. هر پناهگاهی را شیطان با دسته‌ای از راهزنان احاطه کرده است، تا مانع رهروانی شود که رو سوی صهیون دارند».^۶

1. Cistercians. (م)

۲- همان کتاب، جلد ۱۱۷.

3. Saint Anthony. (م)

4. Egyptian Thebaid. (م)

5. Gustave Flaubert, *La tentation de Saint Antoine* (La reine de Saba).

6. Cotton Mather, *Wonders of the Invisible world* (Boston, 1693), P. 63.

۴- آشتی و هماهنگی با پدر^۱

«کمان خشم خداوندی کشیده شده و تیر بر زه کمان آماده‌ی پرتاب است؛ عدالت، تیر را سوی قلب شما نشان گرفته و کمان را تا آخرین حد، کشیده است؛ و اگر هنوز آن لحظه نرسیده، که تیر از چله رها شده، از خون شما سیراب گردد؛ علت، هیچ نیست مگر خواست و تمایل خداوند، خداوندی خشمگین، بخون هیچ التزام و تعهد...».

با این سخنان جانانان ادواردز^۲ قلب آن دسته از ساکنان نیوانگلند را که به کلیسای او می‌آمدند، به لرزه می‌انداخت و صورت دیوماند پدر را بی‌هیچ کم و کاست، برای‌شان ترسیم می‌کرد و با توصیف تصاویری از آزمون‌های سخت اسطوره‌ای، آنان را برنیمکت‌های‌شان میخ‌کوب می‌نمود. اگر چه بیوریتن‌ها^۳، تصویرسازی و شمایل‌نگاری را قدغن کرده بودند، ولی او به خود اجازه می‌داد با کمک کلام تصویری رسم کند. جانانان ادواردز هم‌چون رعد می‌گریه: «خشم خداوند هم‌چون آبی است که در حال حاضر پشت سد جمع شده است و لحظه به لحظه بر مقدار آن افزوده شده، ارتفاع آن بیشتر و بیشتر می‌شود، تا هنگامی که راهی برای خروج از سد بیابد، هر چه مدت توقف جریان آب بیشتر باشد، پس از رهایی، با سرعت و قدرت بیشتری به جریان می‌افتد». این درست است که تاکنون درباره‌ی اعمال شرورانه‌ی شما، هنوز به داوری ننشسته‌اند و سیل انتقام خداوندی، تاکنون جاری نشده است، ولی در این بین، هر لحظه، برگناهان شما افزوده می‌شود، و هر روزی که می‌گذرد خشم خدا فزونی گیرد و ارتفاع آب و حجم آن لحظه به لحظه بیشتر و بیشتر می‌شود و هیچ چیز جلوی آبی را که می‌خواهد جاری شود و با تمام نیرو، به جلو حرکت کند، نمی‌گیرد، مگر خواست و تمایل خداوندی. اگر فقط دست خداوند از مقابل مسیر آب کنار رود، در جا، به جریان افتد و سیل آتشین خشم خداوند، با شدتی غیر قابل تصور، به حرکت

1. Atonement with the Father. (م)

۲- جانانان ادواردز (Jonathan Edwards) (۱۷۰۳-۱۷۵۸) بزرگترین دین‌شناس و فیلسوف پیوریتانیسم در آمریکا نهضت «بیداری بزرگ» (The Great Awakening) را پایه‌گذاری کرد. (م)

3. The Puritans. (م)

فرقه‌ای از پروتستان‌های انگلیس، در دوره‌ی ملکه الیزابت اول و بعد از آن، که به آمریکا هم مهاجرت کردند، آن‌ها طرفدار سادگی و زدودن تجملات کلیسایی بودند و بر علیه آداب و رسوم قدیمی بر جای مانده از کلیسای کاتولیک قیام کردند.

آیین تشریف

در آید و نیرویی عظیم و مطلق بر شما فرود آید. حتی اگر نیروی شما ده هزار بار بیشتر از اکنون بود، آری، حتی اگر نیروی تان ده هزار بار بیش از مغرورترین و قوی‌ترین شیطانِ جهنم هم بود، در مقابل خشم خدا، ذره‌ای تاب نمی‌آورد و هیچ نبود...»

پس از تهدید با عنصر آب، پیشوای روحانی جانانان، به سراغ تصویر آتش می‌رود. «خدایی که شما را بر سر چاه عمیقِ جهنم آویزان، نگاه داشته است، مانند کسی است که عنکبوت و یا حشره‌ی منفور دیگری را در دست گرفته، بر روی آتش، آویزان کند، او از شما منزجر است و خشم دهشتناکش بیدار شده است؛ خشم او علیه شما، چون آتش گر گرفته؛ در نظر او، شما هیچ ارزشی جز سوختن در آتش ندارید. چشمان او پاک‌تر از آن است که تحمل دیدن شما را داشته باشد. شما در دیدگان او، ده هزار بار، شنیع‌تر از زشت‌ترین مارهای سمی هستید و چنان خاطر او را آزرده کرده‌اید، که هیچ یاغی سرسختی هم، نتوانسته شاهزاده و فرمانروای‌اش را چنان برنجاند. و بالاین حال، هیچ چیز، جز دستِ خداوند، هر لحظه شما را از افتادن در آتش، باز نمی‌دارد...».

«ای گنهکار!... تو به ریسمانی باریک بندی، که شعله‌ی خشم الهی بر آن می‌تابد و هر لحظه، خطر آن است که ریسمان‌ات بسوزد و به دو نیم شود؛ هیچ شفاعت‌کننده‌ای از برای تو نیست و هیچ تکیه‌گاهی نیایی که تو را نجات دهد و هیچ چیز نمی‌تواند تو را از آتش خشم الهی در امان دارد، هیچ از خود نداری، هیچ یک از اعمالی که تاکنون انجام داده‌ای و یا می‌توانی انجام دهی لحظه‌ای به مهلت تو نخواهد افزود...».

و بالاخره، برای لحظه‌ای هم که شده، تصویرِ روشن‌گرِ تولدی دیگر، نمایان می‌شود:

«پس همه‌ی شما که هرگز قلب‌تان متحول نشده و هرگز روح خدا بر جان‌تان سایه نیافکنده و همه‌ی شما که دوباره متولد نشده‌اید و موجودیتی نو نیافته‌اید و از مرگ ناشی از گناه، به جای دیگر، رستاخیز نکرده‌اید، در چنگال خدایی خشمگین اسیرید. (هر چند ممکن است از بسیاری جهات زندگی‌تان بهبود یافته باشد، شاید احساسات مذهبی در شما وجود داشته باشد، شاید در خانه‌ها و پستوهای تان، به ظاهر، مذهبی باشید و در خانه‌ی خدا ظاهر را حفظ کنید و حتی بر آن تعصب ورزید)، اما همه، پیش از تجربه‌ی نور و زندگی، در چنگال خدایی خشمگین اسیرید و هیچ چیز جز میل و اراده‌ی او، هر لحظه شما را از نابودی جاودان، حفظ نمی‌کند.»^۱

«میل و اراده‌ی خداوندی» که گنهکاران را از تیر بلا، سیل و شعله‌های آتش حفظ می‌کند، در لغتنامه‌ی سنتی مسیحیان به عنوان «رحمت الهی» (Mercy)، شناخته می‌شود. و «نیروی روح خدا» که قلب را متحول می‌کند، «فیض الهی» (grace)، است.

1. Johnathan Edwards, *Sinners in the Hand of an Angry God* (Boston, 1742).

آشتی و هماهنگی با پدر

در بیشتر اسطوره‌ها، تصاویر مربوط به رحمت و فیض، به روشنی تصاویر مربوط به عدالت و خشم توصیف شده‌اند و به این ترتیب تعادلی به وجود آمده، که توسط آن، در طی مسیر، قلب آرام گیرد و نیازی به تازپانه‌ی مجازات نداشته باشد.^۱ خدایشوا در حین رقص «نابودی جهان» در مقابل مؤمنان^۲ با دست

۱- هر جا در قرآن توصیف جهنم آمده باشد، تصویری از جنت و رحمت آنرا دنبال می‌کند. (م)

۲- سمبولیسم تصویر زیبای IX توسط آنانداک. کوماراسوامی و هانریش زیمر در کتاب‌های زیر به وضوح و با زبانی فصیح توضیح داده شده است:

Ananda K. Coomaraswamy, *The Dance of Siva* (New York, 1917), PP. 56-66. and by Heinerich Zimmer, *Myths and symbols in Indian Art and civilization* PP. 151-175.

این دو به طور خلاصه می‌گویند:

در دست راست که به صورت کشیده دراز شده است، طلی قرار دارد و صدای طبل، صدای زمان است و زمان، اولین قاعده‌ی خلقت؛ در دست چپ به صورت کشیده، شعله‌ی آتش جای گرفته، که آتش، نابودگر جهان خلقت است؛ دومین دست راست علامت می‌دهد «خوف مکن» و در همان حال دومین دست چپ با اشاره به پای چپ که بلند شده، حالتی به خود می‌گیرد که نماد «فیل» است (فیل «نمایان‌گر راه در جنگل جهان» است، چیزی شبیه راهنمای الهی)؛ پای راست بر پشت یک کوتوله که همان دیو «جهل» باشد، قرار گرفته و نشان‌گر عبور روح، از خدا به ماده است. و پای چپ بلند شده، که نشان دهنده‌ی رهایی روح می‌باشد؛ «دست فیل» به سمت همین پا، یعنی پای چپ اشاره می‌کند و حجتی است برای اطمینان از علامت «خوف مکن». در میانه‌ی رقص خلقت و نابودی، که در جنبش بازوان و ضربان آهسته‌ی پاشنه‌ی پای راست، به نمایش در می‌آید، سر خدا به صورت کاملاً متعادل، متین و آرام قرار گرفته است و معنای این حالت آن است که در مرکز، همه چیز آرام است. گوشواره‌ی سمت راست شیوا مردانه و گوشواره‌ی سمت چپ‌اش زنانه است، چون خداوند جفت‌های دوگانه را در بر می‌گیرد و از آن‌ها فراتر می‌رود. حالت صورت شیوا، نه غمگین است، نه شاداب بلکه صورت ساکن حرکت بخش (Immovable Mover) است. فراسو و حاضر در درون هر موجود، برکت و درد تمام جهان، حلقه‌های موی آشفته‌ای که بر شانه‌های خدا ریخته‌اند نشان‌گر گیسوان آشفته‌ی یوگی هندی است که اکنون در میانه‌ی رقص زندگی به پرواز در آمده‌اند، چون حضوری که در شادی‌ها و غم‌های زندگی می‌شناسیم و حضوری که در خلوت مراقبه پیدایش می‌کنیم، هر دو، جنبه‌های مختلفی از همان وجود - آگاهی - برکت یگانه و کیهانی هستند. دست‌بندها، بازوبندها، مچ‌بندها و ریسمان برهمن^۳، در تن شیوا همه مارهای زنده‌اند. و این بدان معناست که نیروی مار، زینت‌بخش اوست. نیروی مار، همان انرژی پنهان خلاق خداست که ماده و دلیل صوری خودنمایی او در جهان و اصلاً خود جهان با تمام موجودات آن است. در موهای شیوا ممکن است اسکلتی به نشان مرگ قرار گرفته باشد که زیور پیشانی خداوندگار نابودی است، از سویی نشان هلال ماه هم بر موهای‌اش نشسته که نماد تولد و فزونی است، و این دو عطیه‌های دیگر او به جهان‌اند. بر موهای‌اش گل تاتوره گذاشته است گلی که شیرهی مستی آوری از آن می‌گیرند (مقایسه کنید با شراب دیوانیزوس و شراب عشاء ربانی). تصویری کوچک از خدایانوگنگ در حلقه‌ی موهای پنهان شده، چون این شیواست که از فرود این رود آسمانی از بهشت، تأثیر می‌پذیرد و اجازه می‌دهد که آب‌های زندگی بخش و رستگار کننده‌ی گنگ، برای تلطیف جسم و روح بشر، به آرامی بر زمین جاری شوند. وضعیت رقص خدا را می‌توان به عنوان سمبل تصویری آوای *aum* **ॐ** در نظر گرفت که معادل کلامی چهار وضعیت آگاهی و حوزه‌ی آنان است ((A): آگاهی در بیداری (U: آگاهی در رویا؛ و M: خواب بی‌رویا؛ و سکوت پیرامون آوای مقدس همان، متعالی بی‌نشان است. برای درک

آیین تشرف

نشان می‌دهد: «خوف مکن». «خوف مکن، که همه در خدای آرام گیرند. هیكل‌هایی که می‌آیند و می‌روند و بدن تو، یکی از آنان است. همه جرقه‌هایی هستند که از زیر پاهای من، هنگام رقص بیرون شوند. در همه چیز مرا ببین، دیگر از چه می‌هراسی؟» جادوی آیین‌های مذهبی را که از (طریق رنج عیسی بر صلیب، یا مراقبه‌ی بودا بر ما تأثیر می‌گذارند)، نیروی محافظ طلسم‌ها و افسون‌های ابتدایی و امداد رسان‌های غیبی اسطوره‌ها و قصه‌های پریان، همه به انسان‌ها اطمینان می‌دهند که تیرها، شعله‌های آتش و سیل آن چنان که به نظر می‌رسند، دهشتناک نیستند.

جنبه‌ی دیو مانند پدر، انعکاسی از من یا (ego) خود قربانی است. این انعکاس از حس کودکنه‌ای برخاسته که آن را پشت سر گذاشته‌ایم ولی به مقابل خود، فرافکنی کرده‌ایم.

وابستگی بیش از حد به چرندیات تعلیمی و تثبیت آن‌ها، خود مشکلی است که فرد را در حسی سرشار از گناه فرو می‌برد و بر روح، که بالقوه بالغ است مَهر می‌گذارد و اجازه نمی‌دهد که منظری واقع‌گرا و متعادل از پدر و به دنبال او از جهان داشته باشد. آشتی (At-one-ment) (Atonement) (یکی شدن) عبارت است از پشت سر گذاشتن این هیولای دوگانه که از خود، زاده شده است. اراده‌ایی که فکر می‌کنند خداست (superego من برتر)^۱ و (اراده‌ایی که فکر می‌کنند (گناه) است نهاد (id) سرکوب شده). سختی کار این جاست که برای رسیدن به این حالت، فرد باید از (ego، من) رها شود. او باید ایمان داشته

بیشتر معنای این آوا به ص ۲۶۷-۲۶۵ و زیرنویس ۱۶، ص ۲۶۷ در همین کتاب مراجعه کنید. ((پس خداوند، هم در درون و هم در بیرون مومنان است.

چنین پیکره‌ای عملکرد و ارزش یک تصویر حکاک‌ی شده را روشن می‌کند و نشان می‌دهد که چرا بین بت‌پرستان، چندان نیازی به وعظ و دعا‌های طولانی حس نمی‌شود. مومن می‌تواند در سکوت مطلق و سرفرست، در معنای این نماد الهی غوطه خورد. به علاوه خدای، هم‌چون مؤمنین بازوبند و مچ‌پیچ دارد و همین‌ها نشان دهنده‌ی معنای خدای‌اند. این بازوبندها و مچ‌پیچ‌ها، نه از مار، که از جنس طلا هستند، طلا (فلزی که فاسد نمی‌شود) و سمبول جاودانگی است، و جاودانگی، انرژی پنهان خلاق خداست که زینت بدن می‌شود.

پوشش‌های محلی و جزئیات دیگر زندگی هم به همین ترتیب، در این بت‌های انسان‌نما، نسخه‌پردازی، تفسیر و ارزش‌گذاری می‌شوند و بدین طریق تمام زندگی، حامی مراقبه می‌شود و فرد تمام مدت، در میان دعایی بی‌صدا، زندگی می‌کند.

* - ریسمان برهمن، ریسمانی نخی است که اعضای سه طبقه‌ی بلندمرتبه‌ی هند (که اصطلاحاً به آن‌ها دوباره متولد شدگان می‌گویند) به تن می‌کنند. این ریسمان از روی سر و بازوی راست می‌گذرد و بر شانه‌ی چپ نشسته و دور بدن (سینه و پشت) به سمت باسن راست می‌چرخد. این ریسمان نشان دهنده‌ی تولد دیگر دوباره متولد شدگان است و خود ریسمان، نماد آستان‌گذار یا درِ خورشید است، یعنی آنان که دوباره متولد شده‌اند، در آن واحد، هم در زمان و هم در جاودانگی زندگی می‌کنند.

۱- و یا Interego یا من درون.

شد که پدر بخشنده است و به این بخشندگی توکل کند. به این ترتیب مرکز ایمان از حلقه‌ی جرم گرفته و سنگ این خدای شکنجه‌گر، خارج می‌شود و این دیوهای خوفناک ناپدید می‌گردند.

در این آزمون سخت و دشوار است که قهرمان به کمک و پشتیبانی یک هیئت زنانه نیاز دارد تا با تزلزل به جادوی او (طلسم‌گرده‌ی گل یا نیروی شفاعت‌گر) آیین‌های تشریفی را که پدر برای‌اش وضع کرده، پشت سر گذارد و از چنگ (ego من) خود خلاص شود. اگر در این راه، اطمینان کردن به صورت عریان‌انگیز پدر غیر ممکن باشد، پس باید به چیز دیگری ایمان داشت، (مثل زن عنکبوتی، یا مادر سبک)، چون با توکل به این حامی است که شخص بحران را پشت سر می‌گذارد، تا در انتها دریابد که پدر مادر یک‌دیگر را منعکس می‌کنند و جوهری یگانه دارند.

وقتی جنگ‌جویان دوقلوی ناواهو از زن عنکبوتی جدا شدند، با تکیه بر نصایح و طلسم‌های محافظ‌اش قدم به جاده خطرناک گذاشتند و از بین صخره‌هایی که به هم می‌خوردند، نی‌هایی که مسافران قطعه قطعه می‌کردند و کاکتوس‌هایی که رهگذران را تکه تکه می‌نمودند، گذشتند. سپس شن‌های حوشان را پشت سر گذاشتند و بالاخره به خانه‌ی پدرشان، خورشید، رسیدند. دو خرس، نگهبان در خانه شدند، با دیدن پسران، بلند شده، غریدند، ولی با تکرار جملاتی که زن عنکبوتی به پسران آموخته بود دوباره بر جای خود نشستند. پس از گذشتن از خرس‌ها، نوبت به یک جفت مار، سپس باده‌ها و بعد رعد، یعنی نگاهبانان آخرین آستان، رسید که همه با شنیدن کلمات دعا، بلافاصله آرام می‌گرفتند.

خانه‌ی خورشید که از سنگ فیروزه ساخته شده، بزرگ و چهارگوش بود و در ساحل دریایی عظیم قرار داشت. پسرها وارد خانه شدند و دیدند زنی در غرب، دو مرد جوان خوش قیافه در جنوب و دو زن جوان خوش قیافه در شمال نشسته‌اند. دو زن جوان بدون گفتن کلمه‌ای، از جای برخاسته، تازه واردان را در پوشش چهارلایه‌ی آسمان پیچیدند و در طاقچه گذاشتند. دو پسر ساکت نشستند. در همان لحظه، وزیری که بالای در بود، چهار بار تلق تلق کرد و یکی از زنان جوان گفت: «پدرمان می‌آید».

حامل خورشید با گام‌های بلند وارد خانه‌اش شد و خورشید را از پشت خود برداشته، بر دیوار غربی خانه بر سر میخ آویزان کرد. خورشید، آویزان بر میخ، تا مدتی نوسان کرد و «تلق تلق تلق» صدا داد. زنی به زن مسن‌تر کرد و با عصبانیت پرسید: «دو نفری که امروز وارد این خانه شده‌اند چه کسانی هستند؟» ولی زن جوابی نداد. جوانان به هم نگاهی انداختند. حامل خورشید، با عصبانیت، چهار بار دیگر زنی همان سؤال را پرسید و بالاخره زن پاسخ داد: «بهتر است این قدر حرف نزن. دو مرد جوان امروز در جست‌وجوی پدرشان به این جا آمدند. به من گفته بودی وقتی به خارج می‌روی، سراغ کس دیگری نمی‌روی و جز من زن دیگری را ملاقات نمی‌کنی. پس این‌ها پسران چه کسی هستند؟» او به بقچه‌ای که بر طاقچه گذاشته شده بود اشاره کرد و بچه‌ها لبخند معناداری به هم زدند.

حامل خورشید بقچه را از روی طاقچه برداشت، و چهار خرقة را از دور آن باز کرد (خرقة‌های سحر، آسمان آبی، نور زرد رنگ غروب و سیاهی شب) و دو پسر بر روی زمین غلتیدند. بلافاصله آن دو گرفت و با خشم و عصبانیت به طرف میخ طویل‌ی بزرگ تیزی که از جنس صدف سفید بود و بر دیواری شرقی قرار داشت، پرتاب کرد. پسرها به پُر زندگی چنگ زدند و به عقب جستند. به همین ترتیب، مرد آن دو را به طرف میخ‌های فیروزه‌ای در جنوب، میخ‌های صدفی در غرب و صخره‌های سیاه در شمال پرتاب کرد.^۱ دو پسر در هر حال، به پُر زندگی چسبیدند و به عقب جست زدند. خورشید گفت: «ای کاش واقعاً این دو بچه‌های من بودند».

بعد این پدر ترسناک آن دو را در اتاق داغ^۲ گذاشت و تا سر حد مرگ آن‌جا را داغ کرد. ولی بادها به کمک آن دو آمدند و پناهگاهی در داخل اتاق برای‌شان فراهم کردند تا در آن پنهان شوند. وقتی آن‌ها سالم از اتاق بیرون آمدند، خورشید گفت: «بلی، این دو فرزند من هستند» ولی این گفته حقه‌ای بیش نبود، چون هنوز داشت نقشه می‌کشید که آنان را فریب دهد. آخرین آزمون، چپقی بود که از زهر پُر شده بود. کرمی اسفنجی مانند (چون اسفنج شکل مشخص ندارد)، به آن دو خبر داد و چیزی به ایشان داد تا در دهان‌شان بگذارند. آن دو، بی‌هیچ آسیبی، چپق را کشیدند و آن قدر به نوبت آن را بین خودشان رد و بدل کردند تا این که چپق کاملاً خاموش شد. حتی گفتند که عجب مزه‌ی شیرینی داشت. خورشید مغرور و کاملاً راضی بود. پرسید: «خوب بچه‌های من، از من چه می‌خواهید؟ چرا به دنبال من می‌گشتید؟ قهرمانان دوقلو، اطمینان کامل خورشید، پدرشان را به دست آورده بودند».^۳

پدر فقط آن‌هایی را که تمام آزمون‌ها را پشت سر گذاشته باشند به خانه‌ی خود راه می‌دهد و نیاز به توجه پدر را می‌توان در داستان غم‌انگیز پسری به نام فینون^۴ دید که یکی از قصه‌های مشهور یونانی است. او که از باکره‌ای در اتیوپی زاده شده بود، مورد تمسخر هم‌بازی‌هایش قرار می‌گرفت و همین موضوع او را برانگیخت تا به جست‌وجوی پدر برآید. او از ایران و هند گذشت تا قصر خورشید را بیابد -

۱- چهار رنگ سمبولیک که نشان دهنده‌ی چهار گوشه‌ی اردوگاه هستند. نقش مهمی در شمایل نگاری و فرهنگ ناواهو بازی می‌کنند. این رنگ‌ها عبارتند از: سفید، آبی، زرد و سیاه که به ترتیب نشان دهنده‌ی شرق، جنوب، غرب و شمال‌اند. این رنگ‌ها همان نقشی را بازی می‌کنند که رنگ‌های قرمز، سفید، سبز و سیاه بر کلاه خدای مکار آفریقایی اوشو داشتند. (به ص ۴۵، همین کتاب مراجعه کنید؛ چون خانه‌ی پدر، مثل خود او، سمبول مرکز است.

این قهرمانان دوقلو در مقابل سمبول‌های چهارسو، آزمایش می‌شوند تا ببینند آیا، نقطه‌ها و محدودیت‌های هر یک از چهار سو در آنان وجود دارد یا نه.

۲- اتاق داغ: (Sweat lodge) کلبه‌ای که سرخپوستان آمریکایی در آن، به وسیله‌ی بخار آب که از روی سنگ‌های داغ بلند می‌شود، دفع عرق می‌کنند. (م. دیکشنری آکسفورد). (م)

3. Matthews, op.cit., PP. 110-113.

4. Phaethon. (م)

— پدرش به او گفته بود که فبوس^۱، خدایی که ارابه‌ی خورشید را می‌راند، پدر اوست.
 قصر خورشید بر بلندای ستون‌هایی مرتفع و درخشان از طلا و برنز، که چون آتش
 خشیدند، قرار داشت. سقف، از عاج‌های زرین پوشیده شده بود و درهای دو طرفه‌ی تاشوی آن از
 صیقل خورده‌ی تابناک ساخته و از تزیینات ماهرانه‌ای پوشیده شده بودند که زیبایی آن‌ها را دو
 — می‌کرد.

پس از عبور از سربالایی تندی، فیتون به زیر سقف رسید و فبوس را نشسته بر تخت زمرد دید، در
 که ساعت‌ها، فصل‌ها، روز، ماه، سال و قرن احاطه‌اش کرده بودند. جوان جسور به اجبار در
 ماند، چون چشمان میرای او طاقت آن نور را نداشت. ولی پدر به نرمی از آن سوی تالار با او سخن
 —

پدر پرسید: «چرا این‌جا آمده‌ای؟ ای فیتون به دنبال چه هستی؟ ای آن‌که هر پدری از داشتن
 — می‌چون تو به خود می‌بالد.»

پسر با احترام پاسخ داد: «ای پدر (اگر اجازه می‌دهی تو را به این نام بخوانم) ای فبوس، ای نور
 حن! حجتی به من اعطا کن تا همگان بدانند، من پسر حقیقی تو هستم.»
 خدای بزرگ، تاج تابناک‌اش را از سر برداشت و به پسر گفت که نزدیک آید، پس او را در آغوش
 — و قول داد و قسم خورد که هر حجتی پسر بخواهد، به او اعطا کند.
 آن‌چه فیتون می‌خواست ارابه‌ی پدر بود و این حق که برای یک روز، اسب‌های بال‌دار را هدایت

پدر گفت: «آن‌چه تو می‌خواهی ثابت می‌کند که عجولانه به تو قول داده‌ام». پسر را کمی به عقب
 — و سعی کرد او را از خواسته‌اش منصرف کند و گفت: «از روی جهل، چیزی را از من طلب می‌کنی که
 حتی به خدایان نمی‌توان اعطا کرد. هر یک از خدایان می‌توانند هر آن‌چه بخواهد انجام دهد ولی
 هیچ‌یک، غیر از خود من، قدرت نشستن بر ارابه‌ی آتش را ندارد، حتی زئوس.»

فبوس دلیل می‌آورد ولی فیتون چون سنگ خارا غیر قابل نفوذ و مصمم بود. پدر که نمی‌توانست
 — خود را بشکند، تا جایی که می‌شد کار را به تعویق انداخت ولی بالاخره مجبور شد و پسر کله‌شق را به
 حیگه ارابه‌ی شگفت‌انگیزی برد: ارابه‌ای با محور و مال‌بند طلایی، که دور چرخ‌های‌اش از طلا و پره‌ی
 — ها از نقره بود و یوغ آن با یاقوت سبز و دیگر جواهرات تزیین شده بود. در همان حال ساعت‌ها، چهار
 سب ارابه را از طویله‌های بزرگ و رفیع‌شان، به آن‌جا آوردند، نفَس اسب‌ها آتشین بود و شکم‌شان با غذای

1. Phoebus. (م)

آیین تشرف

آسمانی پر شده بود. ساعت‌ها، افسار بر آنان بستند و آن حیوانات عظیم‌الجثه، بر نرده‌ها سم می‌کوبیدند. فبوس، صورت فیتون را با روغنی تدهین کرد تا از شعله‌ها در امان ماند و تاج خود را بر سرش گذاشت. خدا او را نصیحت کرد: «حداقل به هشدارهای پدرگوش کن، شلاق را کنار گذار و دهنه را محکم بچسب. اسب‌ها خود به اندازه‌ی کافی تند می‌روند. از پنج ناحیه‌ی آسمان، به خط مستقیم نرو، بلکه سر دو راهی به سمت چپ بپیچ - رد چرخ‌های مرا به وضوح خواهی دید، همان‌ها را دنبال کن. به‌علاوه، برای آن که آسمان و زمین به یک نسبت گرم شوند، مواظب باش که نه خیلی بالا روی، نه خیلی پایین. چون اگر خیلی بالا روی آسمان‌ها را خواهی سوزاند و اگر خیلی پایین بروی، زمین را به آتش خواهی کشید. پس راه میانه، امن‌ترین راه است».

اکنون عجله کن! هم‌اکنون که با تو سخن می‌گویم، شب، خیس از شبنم، به مقصد خود در سواحل غربی رسیده است. ما را خوانده‌اند. مواظب باش سحرگاه سر می‌زند. ای پسر، باشد که بخت و اقبال یار تو باشد و تو را بهتر از خودت راهنمایی کند. بیا، دهنه را بگیر».

تتیس^۱، خدایانوی دریا، نرده‌ها را پایین کشید و اسب‌ها با جهشی ناگهانی شروع به حرکت کردند. ابرها را با پاهای‌شان شکافتند؛ و با بال‌های‌شان بر هوا کوفتند تا از تمام بادهایی که از سمت شرق می‌وزید، پیشی گیرند. ارابه که وزن همیشگی را نداشت، بلافاصله، شروع به لرزیدن کرد، درست مثل کشتی‌ای که بدون وزن لازم و بدون تعادل، روی موج‌ها این سو و آن سو رود. ارابه‌ران، که در چنگال وحشت اسیر شده بود، دهنه را فراموش کرد و هیچ از راه نمی‌دانست. ارابه به تندی بالا رفت و سر بر بلندای آسمان سایید، طوری که دورترین صور فلکی از جای خود پریدند. سطح دُب اکبر و اصغر سوخت. مار که دور ستاره‌های قطبی حلقه زده بود، گرم شد و بر اثر گرما وحشی و خطرناک گشت. عواء^۲، فرار کرد ولی خیشی که بر پشت داشت از سرعت‌اش می‌کاهید. و عقرب با دُم خود، خود را نیش زد.

ارابه، مدتی در نواحی ناشناخته‌ی آسمان غرید، به ستاره‌ها خورد و سپس دیوانه‌وار سوی ابرهای نزدیک زمین فرود آمد. ماه، از دیدن ارابه‌ی برادرش، که در زیر ارابه‌ی خودش می‌تاخت در عجب شد، ابرها بخار شدند. زمین غرق شعله‌های آتش شد و کوه‌ها از زبانه‌های آتش درخشان شدند. شهرها همه با دیوارهای‌شان نابود شدند و از ملته‌ها چیزی جز خاکستر بر جای نماند. در این هنگام بود که ساکنان اتیوپی سیاه شدند، چون خون از گرما به سطح پوست‌شان هجوم آورد. لیبی تبدیل به بیابان شد و نیل از وحشت به انتهای دنیا گریخت و سرش را در آن جا پنهان کرد که هنوز هم پنهان باقی مانده است. مادر زمین، که ابروهای سوخته‌اش را با دست پوشانده بود و از دود در حال خفه شدن بود،

1. Tethys. (م)

۲- عواء، Boöte، صورت فلکی شمالی به شکل یک دهقان که خیش بر پشت دارد. (م)

بی‌اش را بلند کرد و ژوپیتتر، پدر همگان را خواند تا دنیای‌اش را نجات دهد. او فریاد زد: «بنگر! آسمان را نصب تا قطبی دیگر دود فرا گرفته، ای ژوپیتتر بزرگ، اگر دریا خشک شود و زمین و تمام قلمروهای من نابود شوند، آن‌گاه به هرج و مرج آغازین باز خواهیم گشت. فکری بکن! برای نجات جهانمان فکری کن. هر آن‌چه را که باقی مانده، از آتش نجات ده».

ژوپیتتر، پدر توانا، به سرعت خدایان را احضار کرد، تا شاهد باشند که اگر در جا، کاری انجام نشود، همه چیز از دست می‌رود. پس به اوج آسمان رفت، با دست راست رعدی را برداشت و از کنار گوش پرتاب کرد. آرا به از هم پاشید: اسب‌ها وحشت زده، رها شدند؛ و فیتون که شعله‌ی خشماگین آتش از موهای‌اش می‌کشید، هم‌چون شهاب سقوط کرد. و رودخانه‌ی پو جسد آتش گرفته‌اش را درخود فرو برد. پریان آبی آن سرزمین، بدن او را در گور گذاشتند و بر آن نگاشتند:

در این جا فیتون خفته است، آن‌که به فیوس سوار شد و گرچه

شکست خورد ولی جسور و با شهامت بود.^۱

این داستان که درباره‌ی والدین مسامحه‌کار سهل‌انگار است، این عقیده‌ی قدیمی را به تصویر می‌کشد که وقتی فرد، آیین‌های تشریف را بدرستی پشت سر نگذارد و در همان حال، نقش مهمی در زندگی بر عهده گیرد، هرج و مرج فایق می‌شود. وقتی بچه به حدی بزرگ می‌شود که امنیت سینه‌ی مادر پشت سرگذارد و رو سوی جهان بزرگسالان کند، یعنی جایی که برای هر عملی باید تخصصی داشت، از حفظ روحی، وارد حیطه‌ی پدر می‌شود. که برای پسر نشان وظیفه‌ی آینده و برای دختر نشان شوهر آینده است. چه بداند، چه نداند و بدون توجه به موقعیت‌اش در جامعه، پدر برای او کاهن آیین‌های تشریف است، که به جوان کمک می‌کند تا پای به جهان وسیع‌تری گذارد. همان‌طور که قبلاً مادر نشان «خیر» و «شر» زد. اکنون پدر این مهم را به عهده می‌گیرد ولی اکنون نقش‌ها پیچیده‌تر شده و عنصر رقابت هم پای به صحنه گذاشته است. پسر برای رسیدن به مقام اربابی در این جهان باید مقابل پدر بایستد و دختر برای آن که نقش جهان را بازی کند باید مقابل مادر قرار گیرد.

معرفی فنون، وظایف و امتیازات حرفه‌ی انتخاب شده به داوطلب و تغییر کامل ارتباط احساسی و با تصاویر والد، مقصد سنتی آیین تشریف است. راهنمای آیین (پدر یا جانشینان پدر) نشانه‌ها و سمبول‌های کاری و حرفه‌ای را فقط به پسری می‌سپارد که از تمام انرژی‌های عاطفی کودکانه‌ی نابجا، پاک شده باشد. او کسی است که می‌تواند با عدل و بدون غرض ورزی از قدرت بهره‌گیرد و ناخودآگاه‌اش او را ازین مهم باز نمی‌دارد، (و حتی به صورت خودآگاه و مستدل) و با انگیزه‌هایی مثل خودبزرگ‌بینی، تمایلات

1. Ovid, op.cit., II (Adapted from Miller; Loeb Library).

آیین تشرف

شخصی و یا نفرت، حاضر به سوء استفاده از قدرت نیست. به صورت ایده‌آل، کسی که قدرت به او منتقل می‌شود کسی است که از حالت بشریت مطلق خارج شده و نماینده‌ی نیروی کیهانی است که ورای فردیت است. او دوباره متولد شده است. اکنون خود یک پدر است و توان آن را دارد که خود نقش یک کاهن یا راهنما را به عهده گیرد یا در خورشید باشد، دری که با گذر از میان آن، انسان از توهمات کودگانه‌اش در باب خیر و شر رها می‌شود و به تجربه‌ای نو از شکوه قانون کیهانی می‌رسد، رها از خوف و رجاء و در آرامش، با درک کامل به تماشای مکاشفه‌ی بودن می‌نشیند.

پسری کوچک می‌گوید: «در خواب دیدم که آدم خورا^۱ [Sic] مرا گرفتند. همه شروع به فریاد کشیدن و جیغ زدن کردند. بعد با تعجب دیدم که توی اتاق خودم هستم. آتش روشن بود و یک کتری پر از آب جوش روی آن قرار داشت. آن‌ها مرا توی کتری انداختند و هر از چندگاه، آشپز، به من سر می‌زد و چنگالی را در من فرو می‌کرد تا ببیند پخته‌ام یا نه. بعد مرا در آورد و به رئیس داد، وقتی رئیس می‌خواست گازم بگیرد، بیدار شدم».^۲

آقای محترم و متمدن می‌گوید: «خواب دیدم که با همسر من سر میز نشستیم، هنگام صرف غذا، دست دراز کردم و بچه‌ی دومان را، که کودکی بیش نیست گرفتم و به شکلی کاملاً واقعی پیش رفتم و او را در کاسه سوپ سبز که پر از آب یا مایع داغی بود، گذاشتم؛ وقتی از آن بیرون آمد درست مثل جوجه سرخ شده، کاملاً پخته بود.

قطعه‌ای از آن را روی تخته‌ای، سر میز گذاشتم و با چاقو برش دادم. وقتی همه‌ی آن را خوردیم و فقط اندکی از آن، شاید به اندازه‌ی چینه‌دان مرغ، سرسفره باقی مانده بود، با نگرانی به همسر نگاه کردم و پرسیدم: «مطمئنی، می‌خواستی من این کار را بکنم؟ واقعاً می‌خواستی اونو برای شام بخوریم؟» او با اخمی ظاهری پاسخ داد: «وقتی این قدر خوب پخته، کار دیگه‌ای نمی‌شد کرد. می‌خواستم آخرین قطعه را هم بخورم که بیدار شدم».^۳

این کابوس که همان کهن‌الگوی پدر دیو مانند، است، در آزمون‌های دشوار آیین تشرف، در اقوام ابتدایی، به صورتی واقعی نمود می‌یابد. همان‌طور که قبلاً دیدیم، در قبایل استرالیایی مورنین، اول به شدت پسر را می‌ترسانند، طوری که دوان دوان به مادر پناه برند. چون پدر - مار بزرگ به طلب پوست ختنه‌گاه آنان، ندا در داده است.^۴ این عمل نشان دهنده‌ی این است که زن در این جا نقش حامی را دارد.

۱- در این جا بچه به جای استفاده از کلمه Cannibals در زبان انگلیسی که به معنای آدم خواران است از کلمه Cannon balls استفاده کرده که به معنای گلوله‌های توپ است.

2. Kimmins, op.cit., p.22.

3. Wood, op.cit., pp.218-219.

۴- همین کتاب، صفحه ۱۱۰.

آشتی و هماهنگی با پدر

- یوقی شگفت‌انگیز، به نام یورلونگور^۱ می‌دمند، که مثلاً صدای پدر - مارِ بزرگ است، که از سوراخ‌اش بیرون آمده. وقتی مردان برای بردن پسرهای می‌آیند زنان نیزه به دست گرفته، تظاهر به جنگیدن می‌کنند. تیره و زاری راه می‌اندازند، چون قرار است بچه‌های کوچک را ببرند و بخورند. زمین رقصِ مثلث شکل - زن، نمادی از بدن پدر - مارِ بزرگ است. در آن جا طی شب‌هایی چند، پسرها، شاهد رقص‌هایی - شمارنده که هر یک سمبول توتم‌های اجدادی می‌باشند، در این مدت، اسطوره‌هایی که نظم موجود - جن را توضیح می‌دهند به پسرها آموزش داده می‌شوند. آن‌ها را به سفری طولانی نزد قبایل همسایه و تیره دور می‌فرستند تا بدین ترتیب از سرگردانی و آوارگی اسطوره‌ای اجدادشان تقلید کنند.^۲ بنابراین در - زن، پدر - مارِ بزرگ، دنیای مادی جدید و جالب توجهی را می‌شناسند که فقدانِ مادر را جبران می‌کند؛ از این پس آلت تناسلی مردانه، به جای سینه‌ی زن، در مرکز خیالات آنان جای می‌گیرد.

نقطه‌ی اوج آموزش، طی این مراسم طولانی، هنگامی است که با حمله‌ی دردناک و وحشت‌انگیز بختنه‌کننده، قهرمان یا آلت مردانگی خود پسر، از حمایت پوستِ ختنه‌گاه، رها می‌شود.^۳ بین مردم - تن هنگامی که لحظه‌ی سرنوشت ساز جدایی از گذشته فرا می‌رسد، صدای فریاد گاو از هر سو به گوش - می‌رسد. شب است، زیر نور وهم‌انگیز آتش، دلاک و شاگردش ناگهان ظاهر می‌شوند. فریاد گاو، در واقع - صدای دیو بزرگ حامی این مراسم است و این دو نفر روح او می‌اند. این دو، ریش‌های‌شان را به - دست خشم به دهان گرفته، پاهای‌شان را کاملاً از هم باز کرده، دست‌ها را به جلو کشیده‌اند. دو مرد کاملاً - می‌ایستند، جراح جلو ایستاده، چاقویی ساخته شده از سنگ آتش زنه، در دست راست دارد، چاقویی - تنی توسط آن انجام می‌شود. شاگرد، کاملاً چسبیده به جراح، پشت او قرار می‌گیرد، طوری که - تن با هم مماس باشد. سپس از میان نور آتش، مردی نزدیک می‌آید که سپری را متعادل بر سر نگه - می‌دارد و در همان حال با انگشت شست و اشاره‌ی هر دو دست بشکن می‌زند. فریاد گاو، صدایی - نگیز ایجاد می‌کند که حتی زنان و فرزندان خردسال در خیمه‌های دوردست‌شان، آن را می‌شنوند.

1. Yurlungur. (م)

2. W. Lloyd Warner, *A Black civilization* (New York and London: Harper and Brothers, 1937). PP. 258-260.

- دکتر روهیم می‌نویسد: «پدر [مثل دلاک] کسی است که کودک را از مادر جدا می‌کند. آن‌چه که در حقیقت از پسر جدا - شده مادر است... سر مخروطی شکل آلت مردی همان بچه در رحم مادر است. (Geza Rohrm, *The Eternal* - ones of the Dream, PP: ۱۱۷ و ۱۱۶:۴) - مذهب دین، مذاهبی هستند که عنصر زنانه را با وسواس زیاد از اسطوره‌ی رسمی که بر وحدانیت وابسته است، زدوده‌اند. - می‌خوانیم: «خداوند کسی را که برای او شریک قرار دهد نمی‌آمزد». و باز می‌آید: «و نمی‌خوانند، سوای الله، مگر - می‌خوانند» (قران ۱۱۷ و ۱۱۶:۴)

آیین تشرف

مردی که پسر را بر سر گذاشته، کمی جلوتر از جراح به زانو در می‌آید. بلافاصله عموهای یکی از بچه‌ها اور از زمین بلند کرده، جلو برده و بر سپر می‌گذارند، در حال، ندای مناجات از عمق وجود همه‌ی مردان اوج می‌گیرد. عمل به سرعت انجام می‌شود و آن سایه‌های خوف‌ناک بلافاصله از نور خارج می‌شوند. پسر را با حالتی مات و مبهوت به جمع مردان می‌برند و همه به او تبریک می‌گویند که اکنون به جمع آن‌ها پیوسته است. همه می‌گویند: «خیلی عالی بود، تو گریه نکردی».^۱

اسطوره‌های بومی استرالیا می‌گویند نخستین آیین‌های تشرف به گونه‌ای برگزار می‌شد که طی آن تمام مردان جوان کشته می‌شدند.^۲ به این ترتیب این آیین‌ها، علاوه بر موارد دیگر، به صورتی نمایش‌وار، نشان‌گر خشم اودیپ گونه‌ی نسل قدیم هم هست و عمل ختنه به نوعی همان اختگی اعتدال یافته است.^۳ ولی این مراسم در قبایل آدم‌خواران، به نوعی میل به پدرکشی را در جوانان، یعنی گروه جدید رَجُلان، زنده می‌کند و در همان حال جنبه‌ی مهربان و از خود گذشته‌ی کهن الگوی پدر را آشکار می‌سازد. چون طی دوران طولانی این تعلیمات سمبولیک، دوره‌ای هست که تشرف یافتگان مجبورند فقط از خون تازه‌ی بزرگان تغذیه کنند و به آن زنده بمانند. به ما گفته‌اند «که بومیان مخصوصاً به مراسم نان و شراب مسیحیان علاقه دارند، که از مبلغان درباره‌ی آن چیزها شنیده‌اند و آن را با مراسم خون نوشی خود مقایسه می‌کنند».^۴

«غروبگاهان، مردان آمده، بنا به اولویت قبیله‌ای، هر یک در جای خود می‌نشینند، و هر پسر، سر بر ران پدر می‌گذارد. او نباید هیچ حرکتی بکند والا خواهد مرد. پدر با دست چشم‌های او را کاملاً می‌پوشاند چون باور عمومی بر این است که اگر پسر شاهد اعمال باشد، پدر و مادرش هر دو خواهند مرد. ظرفی چوبی و یا ساخته‌شده از پوست درخت، کنار یکی از دایه‌های پسر قرار می‌گیرد، دست‌های او را به نرمی می‌بندند، و با استخوان بینی بالای آن را شکاف می‌دهند و بازو را روی ظرف می‌گیرند تا میزان معینی خون از آن خارج شود. بعد نوبت مردی است که بغل دست او نشسته است و همین‌طور دور می‌زند، تا وقتی که ظرف پُر شود. ظرف حدود دو لیتر گنجایش دارد، پسر جرعه‌ای بزرگ از خون را می‌نوشد. اگر معده‌اش متلاطم شود، پدر دست را مقابل گلوی‌اش می‌گذارد تا از بالا آوردن خون جلوگیری کند، چون اگر

1. Sir Baldwin Spencer and F.G.Gillen. *The Arunta* (London: Macmillan and co., 1927), vol.I, PP. 201-203.

2. Roheim, *The Eternal Ones of the Dream*, pp. 49FF.

3. Ibid., P. 75.

4. Ibid., P. 227, citing R. and C. Berndt, "A preliminary Report of Field Work in the Ooldea Region, Western South Australia," *Oceania*, XII (1942) P. 323.

چنین اتفاقی بیفتد، پدر، مادر، خواهران و برادران پسر همه خواهند مُرد. بقیه‌ی خون را هم به سر او می‌ریزند.

«از این پس، گاه تا یک ماه، پسر اجازه ندارد، به جز خون انسان چیز دیگری بخورد. این قانونی است که یامینگا،^۱ پدر اسطوره‌ای وضع کرده‌است... بعضی وقت‌ها خون در ظرف، خشک می‌شود، پس نگهبانان با چاقوی ساخته شده از استخوان بینی، آنرا تقسیم می‌کنند و پسر، اول باید دو قسمت انتهایی را بخورد. این قسمت‌ها هم باید از روی نظم تقسیم شوند وگرنه پسر خواهد مرد».^۲

بارها، مردانی که خون می‌دهند، ضعف کرده، برای مدت یک ساعت یا بیشتر، به علت خستگی بیش از حد، به حالت کُما می‌روند.^۳ یک شاهد دیگر می‌نویسد: «در زمان‌های گذشته، این خون (که در مراسم به مبتدیان خورانده می‌شود) از آن مردی بود که به این قصه کشته شده بود و تکه‌های بدن‌اش خورده می‌شد».^۴ دکتر روهم می‌نویسد: «در این مراسم، ما تا حد امکان، به آیین‌های کشتن و خوردن پدر اولیه نزدیک می‌شویم».^۵

مهم نیست که مراسم این برهنگان استرالیایی چقدر به نظر ما عجیب و ناآشناست. چون آیین‌های سمبلیک آن‌ها نشان دهنده‌ی دوام و ماندگاری یک نظام بسیار کهن از تعلیمات معنوی در جهان مدرن است. نشانه‌هایی بسیار کهن از آن‌ها نه تنها در مناطق و جزایر خطه‌ی اقیانوس هند، بلکه در مراکز بسیار کهن یافت شده‌اند که ما، از روی عادت، آن‌ها را سرچشمه‌ی تمدن خود می‌دانیم.^۶

1. Yamminga. (م)

2. Roheim, *The Eternal Ones Of the Dream*, PP. 227-229 citing D. Bates, *The passing of the Aborigines* (1939), pp. 41-43.

3. Roheim, *The Eternal Ones of the Dream*, P. 231.

4. R.H. Mathews. "The Walloonggura Ceremony", *Queensland Geographical Journal*, N.S., XV (1899-1900), P. 70; cited by Roheim, *The Eternal ones of Dream*, P. 232.

۵- در یکی از گزارش‌های ثبت شده، دو پسر هنگامی که نباید، چشم باز کردند و نگاه کردند. «سپس پیرمردان با چاقویی سنگی در دست، جلو رفته، روی دو پسر خم شدند، رگ‌های هر کدام را گشودند. خون به بیرون فوران زد و دیگر مردان ندای مرگ سردادند. پسرهای بی‌جان افتادند و ویرنیون‌های پیر (Wireenuns) (طبیعیان) کاردهای سنگی‌اشان را در خون فرو برده، به لب‌های همه حاضران مالیدند... قربانیان بورا (Boorah) پخته شدند. هر مردی که در پنج بورا (Boorah) حاضر شده باشد، می‌تواند تکه‌ای از این گوشت بخورد، دیگران حق دیدن این مراسم را ندارند».

(K. Langloh Parker, *The Evahlayi Tribe*, 1905, PP. 72-73; cited by Roheim, *The Eternal ones of the Dream*, P. 232.

۶- در کتاب زیر:

John Layard, *Stone Men of Malekula* (London: Chatto and Windus, 1942)

از روی متون چاپ شده توسط شاهدان غربی، به درستی نمی‌توان قضاوت کرد که انسان‌های کهن تا چه حد آگاه بوده‌اند. ولی از مقایسه‌ی مواردی از مراسم استرالیایی‌ها با موارد مشابه در فرهنگ‌های برتری که برای ما آشنايند، می‌توان به این نتیجه رسید که درون‌مایه‌های عظیم کهن الگوهای بی‌زمان و تاثیر آن‌ها بر روح یکی است.

بیا ای دیترامبوس^۱

بیا و داخل رحم مردانه‌ی من شو^۲

این ندای زئوس، فریاد رعد، خطاب به فرزندش، پسرش، دیونایزوس، صدای همان درون مایه‌ی تکرار شونده‌ی مراسم راز وری یونانی است که تولد دوباره نامیده می‌شود «صدای فریاد گاوآند از جایی آن سوی جلوه‌های خوفناک و ناپیدا بیامد، صدای اش چنان بود که گویی از زیر زمین رعدی غران، سنگین از بار وحشت خوفناک و ناپیدا بیامد، صدای اش چنان بود که گویی از زیرزمین رعدی غران، سنگین از بار وحشت و هراس، راه سوی آسمان گشاید».^۳ کلمه‌ی دیترامبوس (*Dithyrambos*) لقب دیونایسوس است

شرح کاملی بر چگونگی دوام یک نظام سمبلیک در ملاتزی امروز آمده، که شباهت آشکاری با «معمای هزار تو» در بابل، مصر و ترویا - کرت در هزاره‌ی دوم پیش از میلاد دارد. و در کتاب زیر:

W.F.J. Knight, in his *Cumaeen Gates* (Oxford, 1936)

نویسنده درباره‌ی شواهد ارتباط «سفر روح به زیرزمین» در مالاکولا با سفر اینیاس به زیر زمین و گیل‌گمش بابلی مطالبی آورده است. و در کتاب زیر

W.J. perry, *The children of the Sun* (New York: E.P. Dutton co., 1923).

نویسنده ادعا می‌کند توانسته است شواهدی را تشخیص دهد که نشان دهنده‌ی تداوم فرهنگی از مصر و سومر گرفته تا آمریکای شمالی است.

بسیاری از محققان به شباهت بسیار زیاد بین جزئیات آیین‌های تشرف در استرالیا و یونان باستان اشاره کرده‌اند، من جمله جین هریسون در کتاب

Jane Harrison, *Themis, A study of the social Origins of Greek Religion* (2nd revised edition; Cambridge University Press, 1927).

هنوز کاملاً مشخص نیست که چگونه و در چه دورانی، الگوهای فرهنگی و اسطوره‌ای تمدن‌های کهن مختلف در نقاط دوردست زمین پراکنده شده‌اند، ولی می‌توان به طور مشخص گفت که تعداد بسیار اندکی از اصطلاحاً «فرهنگ‌های بدوی» که مردم‌شناسان ما بر روی آن‌ها تحقیق کرده‌اند، در محیطی بسته و کاملاً بومی رشد کرده‌اند. در واقع بهتر است بگوییم این مراسم و آیین‌ها برداشت‌های محلی، نسخه‌های بومی و سنگواره‌هایی بسیار کهن از راه بشریت‌اند که در سرزمین‌های مختلف و توسط نژادهای متفاوت در شرایط دشوار گسترش یافته‌اند.

1. Dithyrambos. (م)

2. Euripides, *The Bacchae*, 526F.

3. Aeschylus, Frg. 57 (Nauk); cited by Jane Harrison (*Themis*, P.61)

که کشته شده و سپس رستاخیز کرده است. معنای کنایی این کلمه در زبان یونانی عبارتست از «او که دری دولنگه دارد»، او که معجزه‌ی هراس‌انگیز تولد دوباره را پشت سر گذاشته است. و می‌دانیم که آوازهای همسرایان (دیترامب) و آیین‌های تاریک و آلوده به خونی که در بزرگداشت این خدای برگزار می‌شدند، آیین‌های آغازگر تراژدی‌های آتنی بودند، مراسم و جشن‌هایی که با تجدید حیات گیاهان، رستاخیز ماه، طلوع خورشید و رستاخیز روح در ارتباط بوده و در فصل رستاخیز خدای سال بطور رسمی برگزار می‌شدند، طی اعصار کهن، اسطوره‌ها و مراسمی چون: مرگ و رستاخیز تموز^۱، آدونیس^۲، میترا^۳، ویریوس^۴، آتیس^۵ و اوزیریس^۶ و حیوانات مختلفی که نماد آن‌های اند (بزها، گوسفندان، گاو، خوک، سب، ماهی و پرندگان) فراوان بوده‌اند: این‌ها نمادهایی آشنا برای تمام دانشجویان رشته‌ی دین‌شناسی مقایسه‌ای هستند؛ بازی کارناوال‌های محبوبی چون *White suntide Louts, carrying-out-winter, Killing of wern kostnubonkos, John Barleycorn, Green Georges, Bringing-in-summer*

جین هریسون از این بخش در مبحثی درباره‌ی مقایسه‌ی نقش صدای گاوان در مراسم کلاسیک و آیین‌های تشریف استرالیایی استفاده کرده است. برای آشنایی با مبحث فریاد گاوان به کتاب زیر مراجعه کنید:

Andrew Long, *Custom and myth* (2nd revised edition; London: Longmans, Green, and cc. 1885), PP. 29-44.

۱- تموز Tammuz: در فرهنگ بین‌النهرین خدای باروری است. این نام از زبان آکادی با تلفظ Tanmuzzi می‌آید، زمیریان به آن Damu-zid می‌گفتند که بعدها تبدیل به Domuzi در زبان آکادی شد. پدرش انکی Enki و مادرش Duttu: خدایانوی گوسفندان ماده بود. اسم او Dumu-zid و دو شکل دیگر آن Amaga (به معنی شیرمادر) و U-lo-lu به معنای (فزاینده‌ی مرغزاران) می‌باشد. این دو نشان دهنده این است که وی حامی شبانان بود. (م)

۲- آدونیس Adonis جوانی زیبا رو و مورد علاقه‌ی آفرودیت الهه‌ی عشق است، آفرودیت او را هنگام کودکی در جعبه‌ای گذاشت و برای پرستاری به پرسیفونه، الهه‌ی دنیای زیرزمین واگذار کرد ولی او بعدها از پس دادن او خودداری کرد. زنوس تعیین کرد که او یک سوم سال را نزد پرسیفونه، یک سوم سال را نزد آفرودیت و یک سوم دیگر را در سرزمین خود باشد. اسم او: فنیقی با ریشه‌ی Adon می‌آید به معنای Lord (رب). او را با تموز یکی دانسته‌اند. (م)

۳- Mithra (سانسکریت Mitra)

خدای نور در اسطوره‌های هندی ایرانی، که دایره نفوذش از هند تا اسپانیا، بریتانیای کبیر و آلمان، گسترده است. بنا به طوره وی با مشعلی در دست و مسلح به چاقو در کنار جویباری مقدس و زیر درختی مقدس به دنیا آمد، او فرزند خود زمین بود. به زودی به گاو زندگی بخش هستی سوار شد و سپس آن را کشت و از خون آن تمام نباتات رویدند و این کهن الگوی مراسم قربانی گاو در مراسم مخصوص میترا شد. او جفت آناهیتا خدایانوی آبهاست. (م)

۴- ویریوس Virbius. نخستین کاهن مخصوص دیانا در رم که برده‌ای فراری بود. (م)

۵- آتیس Attis همراه جلودان سیبل.

۶- اوزیریس Osiris (Usiri) خدایی میرنده و رستاخیز کننده در مصر باستان.

the Christmas نیز همین نسبت‌ها را با حالتی شادمانه تا امروز آورده‌اند و در تفوییم‌های مدرن ما جای داده‌اند.^۱ از طریق کلیسای مسیحیت، به صورت رسمی و گاه کاملاً موثر، ما باین تصاویر نامیرای قدرت آغازین یگانه می‌شویم. یعنی از طریق (اسطوره‌ی هبوط و رهایی، به صلیب رفتن و رستاخیز، «تولد دوباره» پس از غسل تعمید، نواختن سیلی به گونه‌ی مؤمن هنگام پذیرش رسمی آیین مسیحیت، و سمبول خوردن گوشت و آشامیدن خون مسیح) در هر کدام، فرد یگانگی را تجربه می‌کند. در حقیقت، از طریق اعمال و شعایر دینی، انسان که از اولین روز حیات روی زمین، وحشت‌ها و هراس‌های جهان‌پدیدار را پراکنده ساخته است، به بینش تماماً دگرگون‌کننده‌ای از وجود نامیرا دست می‌یابد. «چون اگر خون گاوها و بزها و خاکستر گوساله‌ی ماده که برنایاکان پاشیده شود، بتواند بدن را تطهیر و تقدیس نماید: پس خون مسیح که از طریق روح جاودان بی‌هیچ نقصانی خود را تقدیم خداوند کرد، تا چه حد می‌تواند وجدان تو را از اعمال مرگبار پاک گرداند تا به خدای حی خدمت کنی».^۲

مردم قبیله‌ی باسومباوا^۳ ساکن آفریقای شرقی، داستانی دارند درباره‌ی مردی که پدر مرده‌اش بر او ظاهر شد، در حالی که گله‌ی مرگ را به دنبال خود می‌کشید و او را به راهی بُرد که به زیر زمین منتهی می‌شد، مثل این که به گودالی عظیم فرو روند. آن‌ها به محوطه‌ای باز رسیدند که مردمانی چند در آن بودند. پدر، پسر را نهان کرد و خودش رفت بخوابد. رئیس بزرگ، مرگ، فردا صبح ظاهر شد. یک سوی او زیبا بود، ولی سوی دیگرش فاسد شده بود و کرم‌ها از آن به زمین می‌ریختند. همراهان‌اش کرم‌ها را جمع می‌کردند. زخم‌ها را شستند و وقتی کارشان تمام شد، مرگ گفت: آن که امروز به دنیا آید، اگر بر تجارت رود، مال ز کف خواهد داد، زنی که امروز باردار شود، بچه‌اش خواهد مرد، مردی که امروز دانه بکارد، محصول‌اش بر باد خواهد رفت، و آن که به جنگل رود طعمه‌ی شیر خواهد شد.

بدین ترتیب مرگ جهان را لعنت کرد و سپس به استراحت‌گاه خود بازگشت. ولی فردا صبح، وقتی ظاهر شد، همراهان‌اش سوی زیبایی او را شستند و معطر کردند و بر آن روغن مالیدند. وقتی کارشان تمام شد. مرگ دعا کرد: «آن که امروز پای به جهان گذارد، نصیب‌اش مال و ثروت باشد، زنی که امروز باردار شود، کودکی به دنیا آورد که تا کهن‌سالی عمر کند. کسی که امروز به دنیا آید: اگر به بازار رود، بخت در معاملات یار او باشد و باشد که با کوران معامله کند. آن که به جنگل رود، باشد که شکار را بکشد و حتی فیل‌ها را به دام اندازد، چرا که من امروز را روز برکت اعلام می‌کنم».

پس پدر به پسر گفت: «اگر امروز رسیده بودی، چیزهای زیادی نصیبات می‌شد. ولی اکنون

۱- برای اطلاع بیشتر به کتاب زیر مراجعه کنید:

Sir James Frazer, *The Golden Bough*.

2. Sir James Frozer, *The Golden Bough*.

3. Basumbawa. (م)

آشتی و هماهنگی با پدر

مشخص است که فقر سهم تو است، بهتر است فردا بروی».

«و پسر به خانه‌اش بازگشت».^۱

خورشید زیر زمین، ارباب مردگان، سوی دیگر همان شاه پرشکوهی است که مالک و بخشنده‌ی روزهاست، چون: «چه کسی از آسمان و زمین به شما روزی می‌دهد؟ و چه کسی زنده را از مرده و مرده را از زنده پدید می‌آورد؟ و چه کسی فرمان می‌راند و کارها را سامان می‌دهد؟»^۲ این حکایت، داستان مرد فقیری از قبیله‌ی واچاگا را به خاطرمان می‌آورد که کیازامبا نام داشت و عجوزه‌ای او را با خود به آسمان برد، به جایی که خورشید سر ظهر، دمی می‌آساید؛^۳ و در آن جا رئیس بزرگ، مال و مکت را نصیب او ساخت. هم‌چنین داستان خدای مکار، اوشو را به یاد می‌آوریم که در حکایتی از ساحل غربی (سوی دیگر آفریقا) آمده است:^۴ «خدایی که بزرگ‌ترین لذت‌اش، پراکندن جدال و ستیز است. این مشیت خوف‌ناک از هر سو منظری متفاوت دارد. تمام تضادها، خیر و شر، مرگ و زندگی، درد و لذت، فضل و محرومیت، همه در او می‌آیند و از او می‌آیند. هم‌چون کسی که بر در خورشید ایستاده است، او سرچشمه‌ی همه‌ی جفت‌های متضاد است». کلیدهای غیب نزد اوست... «در پایان، بازگشت‌تان به نزد اوست و شما را از آن چه کرده‌اید، آگاه می‌کند».^۵

راز این پدر که به ظاهر با خود، در تضاد و تقابل است، در مجسمه‌ای به جا مانده از دوران ماقبل تاریخ پرو، به نام ویراکوچا^۶، باز می‌شود. نیمتاج او خورشید است و در هر یک از دستان‌اش تندری جای گرفته و از چشمان‌اش، به شکل اشک بارانی می‌بارد که جان‌بخش دره‌های جهان است. ویراکوچا، خدای جهان و خالق هستی است و هنوز هم در افسانه‌ها، هنگامی که به کوهی خاک ظاهر می‌شود، به صورت گدایی دوره‌گرد، با لباس‌های مندرس و منجرکننده، عیان می‌شود. آدم با این حکایت به یاد مریم و یوسف، بر در مهمان‌خانه‌ی بیت‌الحم می‌افتد.^۷ و باز به یاد داستان کهن در یوزگی ژوپیتر و مرکوری بر در

1. Le P.A. Capus des Pères - Blancs. "Contes, Chauts et Proverbs des Basumbawa dans L'Afrique Orientale", Zeitschrift für afrikanische Und Oceanische Sprachen, Vol, III. (Berlin, 1897), PP. 363-364.

۳- همین کتاب، ص ۶۹

۲- قرآن ۱۰، ۳۱.

۴- همین کتاب، ص ۴۵، قبیله‌ی باسومباوا (حکایت رئیس بزرگ، مرگ) و واچاگا (حکایت کیازیمبا) قبایلی متعلق به شرق آفریقا هستند؛ قبیله یوروبا (حکایت اوشو) قبیله‌ای ساکن ساحل غربی نیجریه می‌باشند.

۵- قرآن ۶۰، ۵۹.

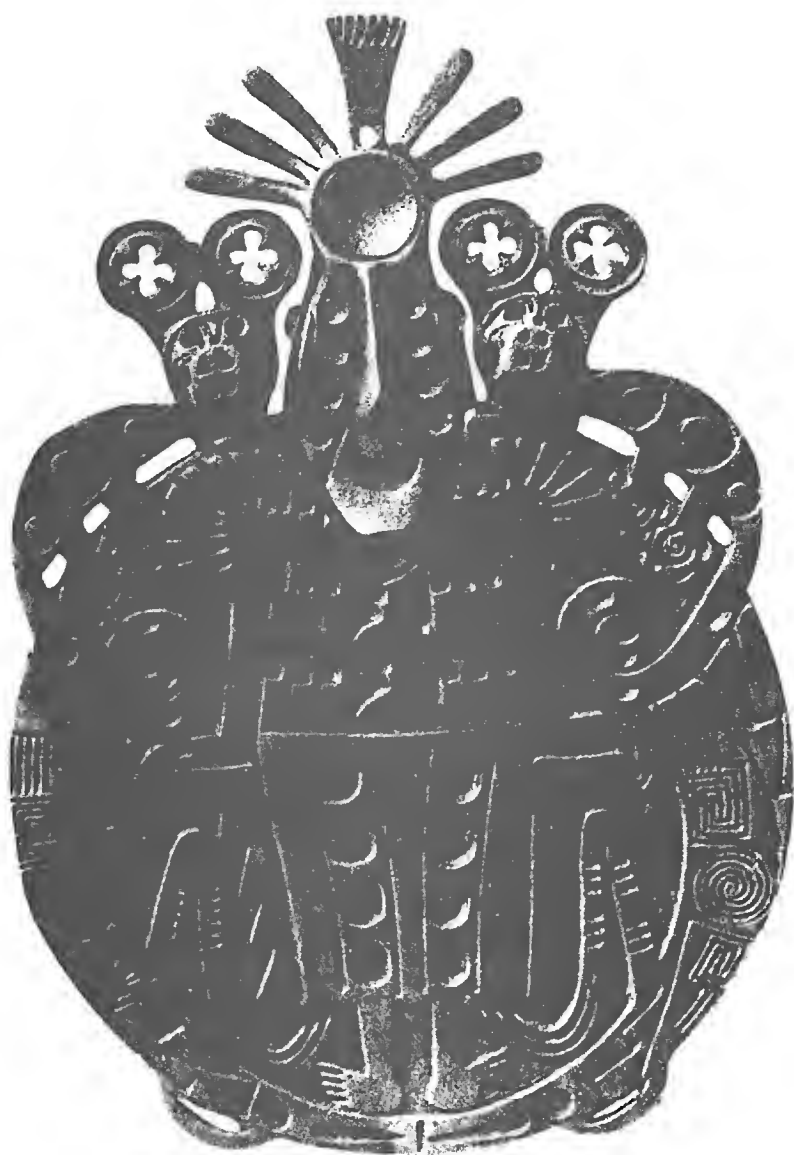
6. Viracocha. (م)

7. Luke, 2:7.

نذقی، ۲:۷.



حکاکی شماره ۷: جادوگر، نقاشی‌های دیوارهای غار متعلق به دوره‌ی پالئولیتیک
(کوه‌های پیرنه پاریس)



مجسمه شماره ۸: پدر کیهانی، ویراکوچا، در حال گریستن
(آرژانتین)

خانه‌ی بائوسیس و فیلمون^۱. همین‌طور به یاد اوشو در لباس مبدل. این درون‌مایه‌ای است که بارها در اسطوره‌ها با آن مواجه می‌شویم. معنای آن به خوبی در کلام قرآن مشخص می‌شود: «به هر کجا رو کنید، حضور خدا را در آن جا یابید»^۲. و هندوان گویند: «اگر چه او در همه‌ی چیزها، نهان و مستتر می‌باشد، آن روح، در ظاهر ندرخشد و فقط بینندگانی که به خود برتر و لطیف دست یافته‌اند، با چشم لطیف او را توانند دید»^۳. و در این گفتمانی عرفانی می‌خوانیم: «چوب را به دو نیم کن، مسیح آن جاست».

به این ترتیب ویراکوچا که همه جا حاضر و ناظر است، صورتی از والاترین خدایان جهان است. بعلاوه، او تلفیقی است از خدای خورشید و خدای تندر که تلفیقی آشناست. می‌دانیم که در اسطوره‌های عبری در وجود یهوه، صفات دو خدای درهم آمیخته است (یهوه، خدای طوفان و ایل: خدای خورشید)؛ این موضوع در شخصیت پدر جنگجویان دوقلوی ناواهو هم دیده می‌شود. همین‌طور در زئوس و در بعضی از هیئت‌های بودا که هاله‌ای دور سر و تندری همراه دارد. این به آن معناست که فضلی که از در خورشید بر جهان می‌بارد همان انرژی تندر است که نابود می‌کند و خود فناپذیر است. نور آن جاودان که ضلالت را می‌زداید، همان نوری است که خلق می‌کند. و باز، به زبان قطب‌های دوگانه‌ی طبیعت، آتشی که از شعله‌های خورشید، سر برمی‌کشد، همان شعاع بارورکننده‌ی طوفان است؛ انرژی نهان در پس جفت‌های متضاد اولیه، آتش و آب، یکی بوده است.

ولی عجیب‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین صفات ویراکوچا، این پندار شریف پرویی از خدای کیهان، جزئیاتی است که مشخصاً متعلق به خود اوست، من جمله اشک‌های اش. آب‌های حَتّی، اشک‌های خدای اند. و این بینش راهبان که جهان را خوار می‌شمردند، از آن می‌آید: «زندگی سراسر غم است». و این بینش با تایید پدر همراه می‌شود که جهان را جان می‌بخشد: «زندگی بشود» با آگاهی کامل از رنج‌های زندگی جاندارانی که بر کف دست‌اش نشسته‌اند و با احاطه‌ی کامل بر برهوتِ غرابِ دردها و آتش‌هایی که از جهان خلقت‌اش برمی‌آید و مغزها را می‌شکافد، جهانی سراسر خشم و شهوت و وهم و انتقام از خود، این خدای، بر عمل برون آمدن زندگی از زندگی رضایت می‌دهد. دریغ نمودن آب‌های اولیه، به معنی نابودی است ولی بخشش آن هم به معنای خلق جهانی است که می‌شناسیم، چرا که ذاتِ زمان، جاری بودن و نابودی هر بوده‌ای است، که لحظه‌ای پای به جهان گذاشته است، و ذاتِ زندگی همان زمان است. این خالقِ انسان، از سر رحمت و عشق به تمام اشکالی که در زمان می‌آیند، به این دریای پر آشوب، صورتی اعطا می‌کند، ولی از آن جا که کاملاً از آن چه می‌کند آگاه است، آب‌های اولیه‌ی زندگی که اعطا می‌کند، اشک

1. Ovid, *Metamorphoses*, VIII, 618-724.

۲- قرآن، ۱۱۵: ۲.

3. *Katha Upanishad*.

چشمان اوی‌اند.

تناقص خلقت، یعنی برون آمدن اشکال زمان‌مند از دل جاودانگی می‌باشد، و این راز اصلی پدر است. هیچ وقت نمی‌توان آن را کاملاً توضیح داد. بنابراین، در هر نظام دینی هسته‌ای مرکزی وجود دارد، یک پاشنه‌ی آشیل که انگشتان مادر آن را لمس کرده است. همین جاست که امکان رسیدن به معرفت کامل، نقصان یافته است. مشکل قهرمان این است که خود (و جهان‌اش را) دقیقاً از همین نقطه عبور دهد، تا بتواند نقطه‌ی مرکزی هستی محدود خود را نابود کرده، محو کند.

مشکل قهرمانی که به دیدار پدر می‌رود این است که بتواند ورای وحشت‌ها، روح خود را بگشاید، چنان که آماده‌ی درک این موضوع باشد که چطور تمام تراژدی‌های دیوانه‌وار و بیمارگون این جهان می‌رحم و پهن‌وار، همه، بطور کامل از انوار باشکوه بودن، اعتبار می‌گیرند، قهرمان زندگی را با این نقطه‌ی کور خاص، تعالی می‌بخشد و برای لحظه‌ای بر می‌خیزد تا نگاهی به سرچشمه بیندازد. او صورت پدر را می‌بیند، درک می‌کند و اکنون آن دو با هم هماهنگ‌اند.

در داستان انجیلی ایوب، خداوند، نه براساس معیارهای بشری و نه بر اساس هیچ معیار دیگری، تلاش نمی‌کند که حقانیت رنج و عذابی را که بر بنده‌ی پرهیزگارش وارد آمده، ثابت کند، «او مردی ساده و درستکار، خدا ترس و پرهیز کننده از شر است». غلامان ایوب که به دست کلدانیان کشته شدند گناهی نداشتند و پسران و دختران‌اش هم که زیر آوار سقف له شدند بی‌گناه بودند. وقتی دوستان‌اش به تسلیت می‌آمدند، با ایمانی پرهیزگاران به عدل خدا، اعلام کردند که ایوب حتماً کاری زشت انجام داده، که مستحق چنین عذاب هراس‌انگیزی است. ولی آن رنجبر شریف، شجاع و جوینده‌ی افق‌ها، اصرار می‌کرد که کارهای‌اش همه نیک بوده‌اند. و در این جا بود که الیاهوی تسلی بخش، او را به کفرگویی متهم کرد چرا که خود را عادل تر از خدا می‌داند.

هنگامی که خداوند، از گردباد خود، پاسخ ایوب را می‌دهد، هیچ تلاشی نمی‌کند تا از لحاظ اخلاقی ز کار خود دفاع کند، برعکس فقط جلال حضور الهی را می‌ستاید و به ایوب فرمان می‌دهد بر زمین در حد و اندازه‌ی انسانی هم‌چون او یعنی خدا رفتار کند: «الآن کمر خود را مثل مرد ببند؛ از تو سؤال می‌نمایم مرا اعلام کن، آیا داوری مرا نیز باطل می‌نمایی؟ و مرا ملزم می‌سازی تا خویشتن را عادل بنمایی؟ آیا ترا مثل خدا بازوانی هست؟ و به آواز مثل او رعد توانی کرد؟ الآن خویشتن را به جلال و عظمت زینت بده و به عزت و شوکت ملبس ساز، شدت غضب خود را بریز و به هر کس که متکبر است نظر افکنده، او را به زیر انداز، بر هر که متکبر است نظر کن و او را ذلیل بساز و شیران را در جای ایشان پایمال کن، و ایشان را با هم در خاک پنهان بنما، و روی‌های ایشان را در جای مخفی محبوس کن؛ آن‌گاه من نیز در باره‌ی تو اقرار خواهم

کرد که دست خود تو ترا نجات تواند داد.^۱

هیچ توضیحی داده نشده و هیچ ذکر از شرط بندی با شیطان که در فصل اول کتاب ایوب، آمده است، بر میان نیامده، فقط رعد و برق، به نشان حقیقت حقیقت‌ها حاضر است، تا مشخص کند که انسان نمی‌تواند معیاری برای اراده‌ی خداوند داشته باشد، چرا که اراده‌ی او از مرکزی آن سوی طبقه‌بندی‌های بشری می‌آید. خداوند توانای کتاب ایوب تمام طبقه‌بندی‌ها را نابود می‌کند، طوری که در انتها هر طبقه بندی‌ای محو می‌شود. با این وجود به نظر می‌رسد که این مکاشفه، روح ایوب را سیراب می‌کند. او قهرمانی بود که با شجاعت در کوره‌ی آتشین بایستاد و در مقابل مفهوم و معنای رایج و مردم پسند والاترین خدای، درهم نشکست و به زانو نیفتاد و بدین ترتیب، خود را لایق روبرو شدن با مکاشفه‌ای بس عظیم تر نشان داد، عظیم‌تر از آن چه که دوستان‌اش را راضی می‌کرد. ما نمی‌توانیم سخنان او را در فصل آخر، سخنان مردی فرض کنیم که صرفاً وحشت کرده است. این‌ها سخنان کسی هستند که چیزی ورای همه‌ی آن چه تاکنون برای توجیه و اثبات گفته شده، دیده است. «از شنیدن گوش دربارهی تو شنیده بودم، لکن الآن چشم من تو را می‌بیند، از این روی از خویشتن کراحت دارم و در خاک و خاکستر توبه می‌کنم».^۲ تسلی دهندگان پرهیزگار حقیر گشته، و ایوب به پاداش، خانه‌ای نو، غلامانی نو و دختران و پسرانی نو به دست می‌آورد. «و بعد از آن ایوب صد و چهل سال زندگانی نمود و پسران خود و پسران پسران خود را تا پشت چهارم بدید، پس ایوب پیر و سالخورده شد و مدت تمام کرد».^۳

درد و رنج آزمون بلافاصله به سراغ پسری آید که واقعاً بزرگ شده، لایق شناختن پدر باشد. جهان برای او دیگر دره‌ای غرقه در اشک نیست بلکه مکانی شادی‌بخش و سرشار از حضور جاودان او است. غزل زیبایی که در زیر می‌آید متعلق به زاغه‌نشینان فقیر اروپای شرقی است که هم زمان با جانانان ادواردز می‌زیستند ولی درست برخلاف او متوجه غضب خدایی خشم‌آلود نبودند:

آه، ای خدای جهان
آوازی برای‌ات بسرایم
کجا تو را توان یافت
و کجا تو را نتوان یافت
ز هر جا گذر کنم - تو آنجایی
به هر کجا بمانم - باز هم تو آنجایی
روزگارم خوش باشد - شکر تو گویم

۲- کتاب ایوب، ۶-۴۲:۵.

۱- ایوب ۱۴-۴۰:۷.

۳- کتاب ایوب، ۱۷-۴۲:۱۶.

روزگارم بد حال باشد - باز هم شکر تو گویم
 تو هستی، بوده‌ای و خواهی بود
 مالک بوده‌ای، مالک هستی و مالک خواهی بود
 آسمان از آن توست، زمین از آن تو
 تو بلندی‌ها را از خود پر کرده‌ای
 و پستی‌ها را از خود سرشار
 به هر کجا رو کنم تو و فقط تو آنجایی.^۱

۵- خدایگان^۲

یکی از قدرتمندترین و محبوب‌ترین بودهی ساتواها^۳ در مکتب بودایی ماهایانای^۴ تبت، چین و ژپن، آوالوکیتشوارا^۵، آورنده‌ی نیلوفر است. به او «خدایی که با رحمت به پایین نظر می‌کند» می‌گویند چون به همه‌ی موجودات عالم احساس، که از مصیبت هستی در رنج‌اند، با هم‌دردی نظر می‌کند.^۶

1. Leon Stein, "Hassidic Music", *The Chicago Jewish Forum*, Vol.II, No. I (Fall, 1943), P.

16.

2. Apotheosis. (م)

3. Bodhisattva. (م)

4. Mahayana. (م)

5. Avalokiteshvara. (م)

۶- مکتب بودایی هینایانا Hinayana (مکتب مورد قبول در سیلان، برمه و سیام) به بودا به عنوان قهرمانی انسانی، در مقام یک قدیس و حکیم والامقام، نظر می‌کند و احترام می‌گذارد ولی از سوی دیگر مکتب ماهایانا (مکتب بودایی شمال) به بیداری رسیده را ناجی جهان می‌داند؛ یا به عبارتی دیگر او را تجلی اصل کیهانی بیداری در نظر می‌گیرد.

یک بودهیساتوا شخصیتی است که در لبه بودا شدن ایستاده است: به عقیده‌ی مکتب هینایانا او استادی است که در تجلی بعدی بودا می‌شود و بنا به عقیده‌ی ماهایانا (همان‌طور که پاراگراف‌های بعدی نشان می‌دهند) او به نوعی ناجی جهان است، و مشخصاً نمایانگر اصل کیهانی هم‌دردی است: کلمه بودهیساتوا (به زبان سانسکریت) به معنی «کسی است که هستی و منیت‌اش بیداری است».

در مکتب ماهایانا، پانتئون متشکل از تعداد زیادی بودهیساتوا، و بوداهای گذشته و آینده وجود دارد که همه نیروهای تجلی یافته‌ی آدی بودای (Adi Buddha) یگانه و واحداند که همان (بودای اولیه) است (با یادداشت ۵۱، ص ۸۷ همین کتاب مقایسه کنید). او والاترین سرچشمه‌ی قابل درک و مرز نهایی همه هستی است که در عالم نیستی مثل حبایی شگفت‌انگیز معلق است.

چرخ‌های دعا و زنگ‌های معابد تبت، میلیون‌ها بار خطاب به او به صدا در می‌آیند: *'Om mani padme hum'* «جواهر در نیلوفر است». شاید در هر دقیقه بیش از تمام خدایان دیگری که انسان می‌شناسد، برای او دعا می‌شود. چون در آخرین زندگی‌اش به عنوان بشر در روی خاک، هنگامی که مرزهای آخرین آستان را هم پشت سر گذاشت (یعنی لحظه‌ای که درهای بی‌زمانی به روی‌اش باز شد و رو سوی نیستی، و رای رازهای سراب مانند جهان نام و محدود بایستاد)، لحظه‌ای توقف کرد و با خود عهد بست که پیش از ورود به نیستی، تمام موجودات را بدون استثناء به بیداری رساند. و از آن هنگام، تمام تار و پود هستی را به رحمت خود و حضور امداد رسان‌اش اشباع کرده‌است. و برای همین کوچک‌ترین دعایی که در امپراطوری معنوی وسیع بودا خطاب به او خوانده شود، در درگاه رحمت‌اش شنیده می‌شود. به اشکال مختلف درآمده، در ده هزار جهان سیر می‌کند و در هنگام نیاز و نیایش ظاهر می‌شود. او خود را به شکل بشر با دو بازو ظاهر می‌کند و یا به اشکال فوق بشری با چهار، شش، دوازده و یا هزار بازو در می‌آید، و در یکی از دست‌های چپ‌اش نیلوفر جهان قرار دارد.

هم‌چون خود بودا، این وجود خدای‌گون، الگوی موقعیتی الهی است که قهرمان انسانی پس از گذشتن از آخرین وحشت‌های جهل به آن می‌رسد. «هنگامی که حجاب آگاهی از میان رفت، آن‌گاه او از تمام وحشت‌ها رهایی یافت و به آن سوی تغییر و تحول رسید».^۱ این توان بالقوه‌ی رسیدن به رهایی در همه‌ی ما هست و هر کس با رسیدن به مقام قهرمانی می‌تواند به آن نایل شود، چون می‌خوانیم: «همه‌ی چیزها بوداست»^۲ و یا (به بیانی دیگر می‌توان گفت): «همه‌ی موجودات بی‌خویش‌اند».

جهان از بودهیساتوا سرشار شده و نور گرفته است ولی او را «که هستی‌اش بیداری است» در بر نمی‌گیرد، بلکه این اوست که جهان یعنی نیلوفر را در درست دارد. درد و لذت او را در بر نمی‌گیرند، او آن‌ها را، با آرامشی عمیق در بر دارد. از آن‌جاکه او آنی است که همه‌ی ما می‌توانیم باشیم، حضورش، تصویرش و حتی ذکر نام‌اش، یاری بخش است. «تاج گلی بر سر دارد با هشت هزار شعاع نورانی که زیبایی مطلق در آن منعکس است. رنگ بدن‌اش ارغوانی طلایی است. رنگ کف دستان‌اش مخلوطی از رنگ پانصد نیلوفر است و بر هر یک از سرانگشتان‌اش هشتاد و چهار هزار علامت مُهر نشسته است، هر یک از آن‌ها هشتاد و چهار هزار رنگ دارد و هر یک از رنگ‌ها، هشتاد و چهار هزار شعاع نور، لطیف و ملایم بر همه‌ی عالم هستی می‌بارد. با این دست‌های جواهرنشان همه‌ی هستی را در آغوش می‌کشد. در هاله‌ی نورانی دورِ سرش پانصد بودا ایستاده‌اند که معجزه‌آسا دگرگون شده‌اند، و دور هر کدام از آن‌ها پانصد بودهیساتوا ایستاده‌اند

1. *Prajna - paramita - Hridaya Sutra*; "Sacred books of the East"; vol. XLIX, Part II, P.148; also P.154.

2. *Vajracchedika* ("The Diamond Cutter"), 17; *ibid*, P.134.

خدایگان

که باز هر کدام هزاران خدای را به همراه دارند. هنگامی که پای بر زمین می‌گذارد، گل‌های الماس و حرّات همه جا را در بر می‌گیرند. رنگ صورت‌اش طلایی است. و بر روی تاج جواهرنشانش بودایی به سنای دویست و پنجاه مایل ایستاده است.^۱

در چین و ژاپن این بودهیساتوای مهربان والامقام، نه تنها به صورت مردانه، که به صورت زنانه هم سجد دارد. کوان بین^۲ از چین و کوانون^۳ از ژاپن، مدونای خاور دور - دقیقاً همین حامی کریم جهان است. زن در تمام معابد بودایی در خاور دور می‌توان یافت. او هم برای ساده‌دلان و هم برای خردمندان به یک - زه مبارک است. چون در پس پیمان او بینشی عمیق وجود دارد، بینش ناجی جهان و حافظ آن. توقف - آستان نیروانا، و صرف‌نظر کردن از فرورفتن در برکه‌ی جاودانگی تا انتهای زمان (که پایانی ندارد)، - یانگر درک این موضوع است که تفاوت بین جاودانگی و زمان تنها تفاوتی ظاهری است و حاصل ذهن منطق‌گرا می‌باشد. ولی ذهنی که به معرفت کامل رسد و از تقابل‌های دوگانه عبور کند، از این تفاوت هم در می‌گذرد، آن چه می‌توان درک کرد این است که زمان و جاودانگی دو جنبه‌ی یک تجربه‌ی کلی و واحد اند، - روی آن وجود وصف‌ناپذیر که ورای دوگانگی است. به عبارت دیگر، جواهر جاودانگی در نیلوفر مرگ و - نگی است. *Om mani padme hum.*

اولین شگفتی قابل ذکر در این جا شخصیت دوجنسی بودهیساتو است: آوالوکتیشورای مذکر و کون بین‌مونث. خدایان مذکر - مونث در جهان اسطوره چندان هم غیر عادی و نادر نیستند. آن‌ها همیشه همراه رازی خاص ظهور می‌کنند. چون ذهن را به ورای تجربه‌ی مشهود و به سوی قلمرو نمادهایی نهایت می‌کنند که دوگانگی را پشت سر می‌گذارد. آوناویلونا^۴، خدای اصلی مردم پوئبلو از زونی^۵، که - زنده و دربرگیرنده‌ی همگان است، گاهی وقت‌ها با عنوان *(he)* خطاب می‌شود ولی در حقیقت *he-she* است. آغازگر وقایع‌نگاری در چین، زن مقدس، ت‌آیی‌یوان^۶ در وجود خود یانگ مذکر^۷ و بین مونث^۸ را در هم آمیخته دارد.^۹ در آموزه‌های قابالا، وابسته به یهودیان قرون وسطی، و همین‌طور در نوشته‌های عرفای

1. *Amitayara-Dhyana Sutra*, 19; *ibid.*, PP. 182-183.

2. Kwan Yin. (م)

3. Kwannon. (م)


4. Awonawilona. (م)

5. Pueblo of Zuni. (م)

6. T ai yuan. (م)

7. Yang. (م)

8. Yin. (م)

۹- یانگ Yang، اصل مذکر، فعال و روشن و yin اصل مونث، مفعول و تاریک است که تاثیر متقابل آنان، جهان ظاهر را می‌سازد (ده هزار چیز)، آن‌ها به دنبال هم می‌آیند و با هم Tao را نشان می‌دهند، سرچشمه و قانون هستی. Tao به معنای جاده و «طریقت» است. تائو طریقت و راه طبیعت، سرنوشت و نظم کیهانی است. تائو نمایش مطلق است. پس تائو «حقیقت» است، «راه حق». یانگ و بین با هم تائو هستند که بدین شکل نمایش داده می‌شود.  تائو در کیهان نهفته است. تائو در هر مخلوقی وجود دارد.

آیین تشریف

مسیحی، در قرن دوم، آمده گوشتی که کلام را جان می‌دهد دو جنسی است که در واقع همان موقعیت آدم به هنگام خلقت است، قبل از آن که سوی زنانه‌اش، حوا، با شکلی دیگر از او جدا شود. و در میان یونانی‌ها نه فقط هرمافرودیت^۱ (فرزند هرمس و آفرودیت)^۲، بلکه اروس^۳، خدای عشق هم (که به گفته افلاطون، اولین خدایان بود)^۴ از لحاظ جنسی مذکر و مونث بودند.

«پس خدا آدم را به صورت خود آفرید او را به صورت خدا آفرید ایشان را نر و ماده آفرید». سؤالی که اینجا ایجاد می‌شود ماهیت صورت خداست: هر چند خود متن جواب این سؤال را داده است و پاسخ کاملاً واضح است. «هنگامی که وجود مقدس، که درود بر او باد، انسان را خلق کرد، او را دو جنسی آفرید».^۵ جدا کردن بخش مؤنث و تجلی او در شکلی دیگر، سمبول آغاز هبوط از کمال به دوگانگی است؛ و این هبوط طبیعتاً کشف دوگانگی خیر و شر را به دنبال داشت: تبعید از باغی که خداوند بر زمین‌اش قدم می‌زد، و پس از آن، ساخته شدن دیوار بهشت، که از «انطباق تضادها» ساخته شده است.^۶ و انسان (اکنون مرد و زن) به واسطه‌ی همین دیوار است که از دیدار و حتی از یادآوری صورت خدا محروم شده است.

این شرح انجیل از اسطوره‌ای است که در سرزمین‌های زیادی شناخته شده است. این داستان، یکی از راه‌های اصلی نشان دادن راز خلقت است: یعنی انتقال جاودانگی به زمان، شکسته شدن یک به دو و سپس کثرت، و هم‌چنین پیدایش (جعل) زندگی جدید که از به هم پیوستن مجدد دو، آغاز شد. این تصویر در آغاز چرخه کیهانی ایستاده است.^۷ و به درستی، غایت و نهایت سفر قهرمان همین است، در لحظه‌ای که دیوار بهشت فرو می‌ریزد، هیئت الهی دوباره به یاد می‌آید و پیدا می‌شود و حکمت دوباره از

1. Hermaphrodite. (م)

۲- «نزد مردان، من هرمس هستم و نزد زنان به شکل آفرودیت ظهور می‌کنم. من نشان هر دو والد را با خود دارم» (Anthologia Graeca ad Fidem Codices, vol.II) یک قسمت او از آن پدر است و بقیه‌اش از آن مادر، تصاویر اوید از هرمافرودیت در کتاب زیر آمده؛

The Metamorphoses IV, 288ff.

تصاویر کلاسیک بسیاری از وضعیت هرمافرودیت به ما رسیده است. به کتاب زیر مراجعه کنید؛

Hugh Hampton Young, *Genital Abnormalities, Hermaphroditism, and Related Adrenal Diseases* (Baltimore: Williams and Wilkins, 1937), Chapter I, "Hermaphroditism in Literature and Art".

3. Eros. (م)

4. Symposium.

5. *Midrash, Commentary on Genesis*, Rabbah 8:10.

۷- همین کتاب، Pp. 278-280.

۶- همین کتاب P.89.

آن اوست.^۱

تایرسیاس^۲، بینای کور، هم مذکر بود و هم مونث: چشمانش بر اشکال شکسته‌ی جهان تضادهای دوگانه بسته بود ولی در تاریکی درون خود سرنوشت اودیپ را می‌دید.^۳ شیوا به صورت متحد در یک بدن با شاکتی - جفت‌اش، ظاهر می‌شود. شیوا در سمت راست، شاکتی در سمت چپ، با شکلی که به آن آردهاناریشا^۴. «خدای نیمه‌زن» می‌گویند.^۵ تصاویر اجدادی بعضی از قبایل آفریایی و ملانزیایی، در یک شکل سینه‌های مادر و ریش و آلت مردی پدر را نشان می‌دهند.^۶ و در استرالیا، پس از گذشت یک سال از آزمون ختنه شدن، داوطلب مردانگی باید یک عمل آیینی دیگر انجام دهد - و آن شکافتن قسمت زیرین آلت مردی است (برشی در کناره‌ی زیرین آلت مردی ایجاد می‌کنند تا شکافی دایمی در مجرای دراز ایجاد شود). این شکاف را «رحم آلت مردی» می‌نامند. و این سمبول واژن مردانه است. و از طریق مراسم آیینی، قهرمان اکنون بیش از یک مرد است.^۷

- مقایسه کنید با جیمز جویس: «در اقتصاد بهشت... ازدواجی نیست، انسان باشکوه، فرشته‌ای دو جنسی است که خود تکرار خود است».

(Ulysses, Modern library edition, P. 210). 2. Tiresias. (م)

3. Sophocles; *Oedipus Tyrannus*, Ovid, *Metamorphoses*, III, 324 H., 511, and 516.

- بی مثال‌هایی دیگر از کاهن، خدا یا پیشگویان دو جنسی به کتاب‌های زیر مراجعه کنید.

Herodotus, 4, 6 Rawlinson edition, vol.III, PP. 460-42; Theophrastus, *Characteres* 10-11; and J. Pinkerton's *Voyage and Travels*, Chapters, P.427; "A new Account of the East Indies, by Alexander Hamilton. These are cited by Young, op.cit., PP. 2 and 9.

4. Ardhanarisha. (م)

- به کتاب زیر مراجعه کنید.

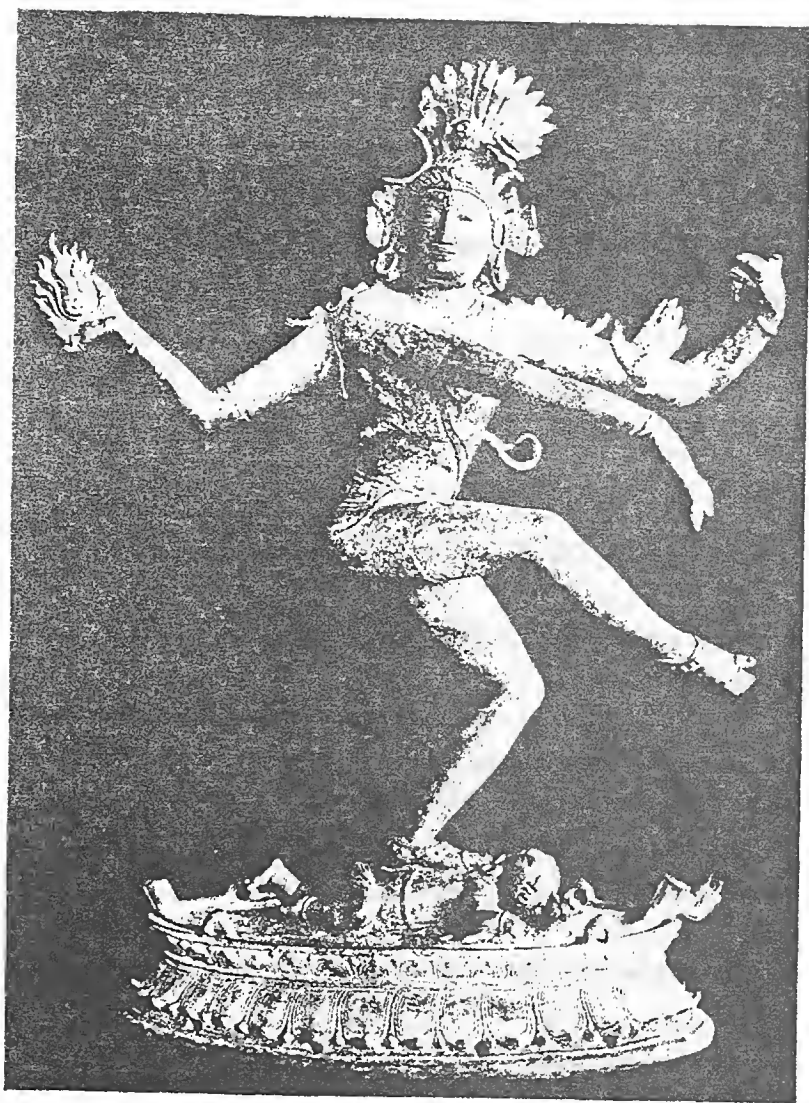
Zimmer, *Myths and symbols of Indian Art and Civilization*, Figure 70.

- به عکس X مراجعه کنید.

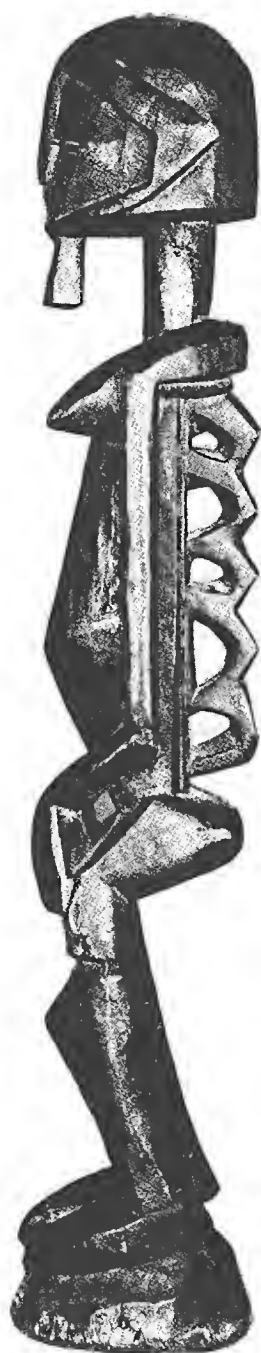
- به کتاب‌های زیر مراجعه کنید؛

B. Spencer and F.J Gillen, *Native Tribes of central Australia*, (London, 1899). P.263
Roheim, *The Eternal Ones of the Dream*, PP. 146.165.

همان‌طور که باز کردن آلت مذکور به طور مصنوعی یک hypospadias ایجاد می‌کند که: بین بیماران هرمافرودیت بیماری شایعی است. (به تصویر بیمار هرمافرودیتی ماری آنژ "Marie Ange" در کتاب‌های یونگ مراجعه کنید، همان کتاب، ص ۲۰.
Hypospadias: نقص مادرزادی آلت مذکور به طوری که مجرای ادرار در سطح زیرین خود باز شود.



مجسمه شماره ۹. شیوا خدای رقص کیهانی
(هند جنوبی)



مجسمه شماره ۱۰. جیدو جنسی (سودان)

خون لازم برای نقاشی‌های آیینی و چسباندن انتهای پرنده‌ی سفید به بدن را پدران استرالیایی از

شکاف‌های آلت ذکورشان می‌کشند. آن‌ها زخم‌های کهنه را دوباره می‌شکافند و می‌گذارند خون از آن جاری شود.^۱

این خون هم سمبول قاعدگی رحم است و هم سمبول مایع منی مردانه، در عین حال ادرار، آب و شیر مرد هم هست. جریان خون نشان می‌دهد که پیر مردان سرچشمه‌ی زندگی و روزی را در خود دارند؛^۲ و نشان می‌دهد که آن‌ها و چشمه‌ی همیشه جوشان جهان یکی هستند.^۳

ندای پدرِ بزرگ هشداری بود برای کودکی که مادر محافظ او بود. ولی پدر آمد. او راهنما و راهبر تشرف به رازهای ناشناخته است. پدر که در واقع اولین مزاحم، در بهشت نوزاد و مادر است، کهنه‌الگوی دشمن می‌شود؛ بنابراین در طول زندگی، تمام دشمن‌ها (در ناخودآگاه) سمبولی از پدراند. «هر چه کشته شود پدر می‌شود».^۴ برای همین مثلاً شکارچیان سر (در گینه‌نو)، سرهایی را که در شبیخون‌های انتقام جویانه از دشمن جدا کرده‌اند، به خانه آورده، تکریم و تقدیس می‌کنند.^۵ تمایل غیر قابل مقاومت به ایجاد جنگ نیز از همین جا ناشی می‌شود. تمایل به نابود کردن پدر مرتب به صورت خشونت‌های اجتماعی نمود می‌یابد. پیرمردان اجتماع و یا نژاد قبلی، با توسل به جادوی روان‌شناسانه‌ی آیین‌های مربوط به توت‌ها، خود را از پسران رو به رشدشان حفظ می‌کنند. آن‌ها نقش پدرِ دیو مانند را بازی می‌کنند و بعد آشکار می‌کنند که نقش مادرِ روزی‌رسان را هم به عهده دارند، به این ترتیب بهشتی نو و بزرگ‌تر بنا می‌نهند. ولی این بهشت شامل دشمنان سنتی نمی‌شود، بلکه بر عکس تمام خشم و عصیان به صورتی نظام‌مند، متوجه قبایل و نژادهایی می‌شود که از روی سنت دشمن حساب می‌شوند. تمام مشخصه‌های پدر و مادر «خوب» در وطن حفظ می‌شود و همه‌ی مشخصه‌های «بد» به خارج فرافکنی

1. Roheim, *The Eternal Ones of Dream*, P. 94.

۲- همان کتاب، 219-219 PP.

۳- مقایسه کنید با نظر زیر از بودهیساتوا دارماکارا (Bodhisattva Darmakara): «از دهان‌اش نفسی خوش می‌تراوید، خوشبوتر از چوب سندل. از تمام منافذ موهای‌اش بوی نیلوفر برمی‌خاست و او در نظر همگان خوشایند و بخشنده و زیبا بود. و از آن‌جا که بدن‌اش با تمام علایم و نشان‌های نیک تزئین یافته بود، از منافذ مو و کف دستان‌اش همه جور آذین به شکل گل‌ها، عود، بوهای خوش، حلقه‌های گل، روغن‌ها، چترها، پرچم‌ها و بیری‌ها بیرون می‌آمد و انواع آلات موسیقی از آن‌جا بر می‌آمد و از کف دستان‌اش، همه نوع شراب و نوشیدنی و غذای جامد و مایع و گوشت شیرین و تمام لذت‌ها و شادی‌ها جاری بود».

(The Larger Sukhavati - Vyuhā; 10: "Sacred Books of the East". Vol. XLIX. Part II, PP. 26-27).

4. Roheim; (*War, Crime and the Covenant*), p. 57.

۵- همان کتاب، 46-68 PP.

می‌شود:

«این فلسطینی نامختون کیست که لشکرهای خدای حی را به ننگ می‌آورد؟»^۱ «و در دست یافتن آن قوم سستی نکنید. اگر شما آزار می‌بینید، آنان نیز چون شما آزار می‌بینند، ولی شما از خدا چیزی را عید دارید که آنان امید ندارند».^۲

از طریق توت‌م‌ها و آیین‌های تبلیغی خشونت بار قومی و قبیله‌ای نمی‌توان مشکل روانی فرد را به عزیر کامل مداوا نمود و نفرت را به عشق بدل کرد. افرادی که به این آیین‌ها وابسته اند، کاملاً متشرف شده‌اند. من یا (ego) در آن‌ها کاملاً نابود نشده بلکه بزرگ‌تر شده است. فرد به جای این که فقط به فکر خودش باشد، خود را وقف کل جامعه‌اش می‌کند و در همین حال بقیه‌ی دنیا (که باید گفت بیشتر بشریت را در بر می‌گیرد) از حوزه‌ی هم‌دردی و حمایت او خارج است، چرا که خارج از قلمرو حمایت‌گر خدای او قرار دارد. همین جاست که دو اصل عشق و نفرت به صورتی زنده از هم جدا می‌شوند و صفحات تاریخ نیز به فراوانی نمایش‌گر همین جدایی است. فرد متعصب عوض این که قلب خود را پاک کند، سعی می‌کند جهان را پاک کند. قانون شهر خدا، فقط شامل حال اعضای گروه‌اش می‌شود (قبیله، کلیسا، ملت، طبقه و یا هر چیز دیگری)، و در همان حال آتش جهاد بی‌پایان علیه همه‌ی آنان که ختنه نشده‌اند، بربرند، مرتداند، می‌اند، بیگانه‌اند و یا خلاصه هر قومی که از سر اتفاق در همسایگی ساکن است، شعله می‌کشد، (و باید گفت فردی که در این حال است وجدانی پاک و حسی توأم با پرهیزگاری دارد).

جهان سراسر پر از گروه‌هایی است که بر سر این مسئله با هم به مشاجره و نزاع می‌پردازند: بر سر توت‌م‌ها، پرچم‌ها و طرف داری از حزب‌ها، حتی ملت‌های به اصطلاح مسیحی هم - که مثلاً دنباله‌روی - جی جهان‌اند در طول تاریخ بیشتر با اعمال بربروارشان در مستعمرات و کشتارهای متقابل شناخته شده‌اند نه با نمایش حداقل بخشی از عشق بی‌قید و شرط و فراگیر، عشقی که معادل پیروزی بر من (ego)، جهان من و خدای قبیله‌ای آن است. درسی که سرور متعالی به آن‌ها می‌دهد این است: «و به شما که سخنان مرا می‌شنوید می‌گویم: به دشمنان خود محبت نمایید، به آنانی که از شما متنفرند نیکی کنید. برای آنان که به شما دشنام می‌دهند، دعای خیر کنید. برای آنانی که با شما بدرفتاری می‌کنند دعا کنید. وقتی کسی به صورت تو سیلی می‌زند، طرف دیگر صورتات را هم پیش ببر. وقتی کسی قبای تو را می‌برد، بگذار پیراهنات را هم ببرد. به هر که چیزی از تو می‌خواهد بخش و وقتی کسی آن چه را که مال تو است می‌برد، آن را مطالبه نکن. با دیگران چنان رفتار کنید که می‌خواهید با شما رفتار کنند. اگر فقط

^۱ - ساموئل، کتاب اول، ۱۷:۲۶.

^۲ - قرآن ۴:۱۰۴.

وَتَحِبُّونَ فِي آيَاتِنَا الْقَوْمَ إِنْ تَكُونُوا تَأْلُمُونَ فَإِنَّهُمْ يَأْلُمُونَ كَمَا تَأْلُمُونَ وَتَرْجُونَ مِنَ اللَّهِ مَا لَا يَرْجُونَ...

آیین تشرف

کسانی را دوست بدارید که شما را دوست دارند، برای شما چه افتخاری دارد؟ حتی گنه کاران هم دوستداران خود را دوست می دارند. و اگر فقط به کسانی که به شما نیکی می کنند، نیکی کنید برای شد چه افتخاری دارد؟ چون گنه کاران، هم چنین می کنند. اگر فقط به کسی قرض بدهید که توقع پس گرفتن دارید، دیگر چه افتخاری برای شما دارد؟ حتی گنه کاران هم، اگر بدانند تمام آن را پس خواهند گرفت، به یکدیگر قرض خواهند داد. اما شما به دشمنان خود محبت نمایید و نیکی کنید و بدون توقع عوض، قرض بدهید که پاداش سرشاری خواهید داشت و فرزندان خدای متعال خواهید بود، زیرا او نسبت به ناسپاسان و شروران مهربان است، پس همان طور که پدر شما رحیم است، رحیم باشید.^۱

هنگامی که از شرِ تعصباتِ کلیسایی، قبیله‌ای و یا ملی خلاص شدیم و توانستیم برداشت‌های محدود از کهن الگوهای جهانی را کنار بگذاریم، آن‌گاه خواهیم دید که تشرف اعلیٰ، تشرف وابسته به پدر و مادر محلی ما نیست که باعث شود تمام خشم و غضب را متوجه همسایگانی کنیم، که از خود دفاع می کنند. بشارت نیکو، که ناجی جهان به ارمغان آورد و بسیاری از شنیدنش خوشحال شده، مشتاق تبلیغ آن گشتند، هر چند تمایلی به عمل به آن نداشتند، این است که خدا عشق است، که می توان و باید

۱- انجیل لوقی، ۳۶-۲۷:۶

این آیات را مقایسه کنید با نامه زیر که اثر یک مسیحی است:

در سال سرورمان ۱۶۸۲

خدمت سرور گرامی، آقای جان هیگنسون (John Higginson)

هم اکنون در دریاکشتی‌ای به نام ولکام (Welcome) هست که بیش از ۱۰۰ نفر از مردان و متمدانی که نام خود را کواکرها (Quaker) گذاشته‌اند به سردستگی (W. Penn) دبلیوین بر عرشه‌ی آن سوارند. برای همین، دادگاه عمومی فرمان مقدسی به آقای ملکی هاسکوت (Master Malachi Huscott)، از تیپ پرپویز (Porpoise) اعطا کرده که به موجب آن ایشان باید در نزدیکی دماغه‌ی کاد (Cape of cod) مخفیانه به کمین کشتی ولکام نشینند و این مردک پن و افراد خدانشناس‌اش را دستگیر کنند، تا لطف خدا شامل حال ما شود و خدای ناکرده خاک این کشور جدید به آداب و آیین‌های کافر مسلک‌انی چون این مردم آلوده نشود. در صورت فروش غنایم حاصله در باربدوس (Barbadoss) که برای بردگان قیمت خیلی خوبی به صورت شکر و دام پرداخت می‌شود، می‌توان مال زیادی هم اندوخت. و نه تنها باید با تنبیه شروران خدمت بزرگی به خدا بکنیم بلکه باید به نماینده‌ی او و مردم‌اش هم خدمت کنیم:

ارادتمند شما و در خدمت مسیح

کاتون متر Cotton Matter

(Reprinted by Professor Robert Phillips *American Government and Its Problems*, Houghton Mifflin Company, 1941, and by Dr. Karl Menninger, *Love Against Hate*, Harcourt, Brace and Company, 1942, P.211).

ح و عشق ورزید و این که همه، بدون استثناء فرزندان او باشند.^۱ موضوعات جزئی چون جزئیات کلمات نیکو دین، روش های عبادت، و وسایل سازمان های اسقفی، دام هایی بیش نیستند، برای فضل فروشی، نه راه این است که آن ها را مسائل فرعی و حاشیه ای اصل تعالیم دین فرض کنیم (ولی متأسفانه همین مسائل جزئی تمام توجه دین شناسان غرب را به خود جلب کرده است، طوری که امروزه با جدیت به بحث درباره ی این مسائل مشغول اند، انگار اصل دین، چیزی جز این ها نیست).^۲ در حقیقت اگر درست به آن ها توجه نکنیم، تاثیری معکوس خواهند داشت: آن ها تصویر پدر را حقیر کرده، دوباره به صورت توتم در می آورند. و البته، این اتفاقی است که در عالم مسیحیت رخ داده است. انگار بین ما ندا در داده اند که بیا بیدار شویم بگیریم که پدر، چه کسی را از بین ما به دیگران ترجیح می دهد. در حالی که تعلیمات مذهبی، به هیچ وجه چنین حالت چاپلوسانه ای ندارند: «درباره ی دیگران قضاوت نکنید تا مورد قضاوت قرار نگیرید».^۳ صلیب ناجی جهان، با وجود رفتار کشیشان اش، بسیار آزادمنشانه تر از سمبول هایی چون پرچم های محلی است.^۴

طی قرون پر همه مه و آشوبی که بر ما گذشته است، ادراک ما از معنای نهایی و اصلی کلمات و سمبول های نجات بخش جهان، در سنت مسیحی مخدوش شده است، درست از هنگامی که سنت اگوستین بین *Civitas Dei* (شهر خدا) و *Civitas Diaboli* (شهر شیطان) اعلان جهاد مقدس کرد،

۱- انجیل متی، ۴۰-۳۷:۲۲؛ مرقس، ۳۴-۲۸:۱۲؛ لوقا، ۳۷-۲۵:۱۰؛ گویند عیسی به حواریوش مأموریت داد تا به «تعلیم همه ی ملل» بپردازند (متی ۲۸:۱۹)، ولی نگفت که آنان را عذاب دهند و غارت کنند و اگر کسی حاضر به شنیدن پیام آن ها نشد، لقب «بازوی کفر» را به او بدهند. «به هوش باشید، شما را چون گوسپندان میان گرگ ها می فرستم، پس چون مار هوشیار و چون کبوتر بی آزار باشید» (متی، ۱۶: ۱۰).

۲- دکتر کارل منینگر اشاره می کند (همان کتاب، ص ۱۹۶-۱۹۵) که اگر چه عالمان یهودی، روحانیون پروتستان و کشیشان کاتولیک گاهی وقت ها بر سر مسائل کلی با هم به توافق می رسند، ولی هرگاه شروع به توصیف قواعد و قوانینی می کنند که از طریق آن ها زندگی جاوید حاصل می شود، تفاوتی چشمگیری بین آن ها به وجود می آید. دکتر منینگر می نویسد: «تا این جا برنامه نقص ندارد، ولی اگر هیچ کس به درستی نداند که قوانین و قواعد صحیح کدام اند: تمام این بحث ها پوچ و بی حاصل می شود» «پاسخ این مسئله را راماکریشنا داده است: «خداوند دین های متفاوتی آفرید تا با تمام مشتاقان در زمان ها و کشورهای مختلف، سازگار باشند. تمام تعالیم مذهبی راه های متفاوت به یک مقصد اند، ولی خود راه به هیچ وجه خدای نیست. در حقیقت هر فردی که از صمیم قلب یکی از این راه ها را دنبال کند به خدا خواهد رسید... هر کسی می تواند کیک شکری را از رویه و یا از کناره میل کند، تفاوتی ندارد، در هر دو حال کیک شیرین است».

(The Gospel of Sri Ramakrishna, New York, 1941, P.559).

۳- انجیل متی، ۱:۷.

۴- چون رهزنان که در کمین مردم اند، جمعیت کاهنان در راه شکیم آدم کشتند پادشاه را به شرارت خویش و سروران را به دروغ های خود شادمان می سازند. «هوش، ۳: ۱۷:۶»

آیین تشرف

درک ما مخدوش شد. چنان که اگر متفکری مدرن بخواهد معنای یک دین جهانی را بیابد (مثلاً تعالیم مربوط به عشق کیهانی)، باید رو سوی یک کیش دیگر بگرداند، کیشی بزرگ، جهان شمول (و بسیار کهن‌تر) که همان کیش بوداست، کیشی که کلام اصلی آن هنوز صلح است، صلح برای همه‌ی هستی.^۱ به‌طور مثال ابیات زیر، سروده‌ی شاعر مقدس تبتی، میلارپا^۲ هستند که تقریباً در همان زمانی سروده شده‌اند که پاپ اوربان دوم^۳ برای اولین جنگ‌های صلیبی تبلیغ می‌کرد.

در سرزمین توهمات، در جهان شش لایه،
عامل اصلی گناه است و ابهامات ناشی از اعمال شر؛
در آن جا هر کس از خواهش‌ها و نفرت‌های‌اش پیروی می‌کند
و هرگز وقتی برای شناختن برابری ندارد:
آهای پسر از خواهش‌ها و نفرت‌ها حذر کن^۴
اگر تھی بودن همه چیزها را بدانید هم‌دردی
در قلب‌های تان بیدار شود
اگر بین خود و دیگران تمیز نگذارید
لایق خدمت به دیگران باشید
و اگر در خدمت به دیگران توفیق حاصل کردید

۱- اما در اسلام محور اصلی جهاد اکبر یا جهاد با نفس است. (م)، بزرگان اسلامی نیز به درستی تشخیص داده‌اند که حوزه‌ی جنگ و جهاد نه بیرونی و جغرافیایی که درونی و روانی است (به مولانا جلال‌الدین رومی ۲۵۲۵ مراجعه کنید):

در جهاد و ترک گفتن نفس را	سربردن چیست؟ کشتن نفس را
تا که یابد او ز کشتن ایمنی	آنچنانک نیش کزدم برکنی
تا رهد مار از بلای سنگسار	برکنی دندان پر زهری ز مار
دامن آن نفس‌کش را سفت گیر	هیچ نکشد نفس را جز ظلّ پیر
در تو هر قوت که آید جذب اوست	چون بگیری سفت آن توفیق هوست
هر چه کارد جان، بود از جان جان	ما زَمَیْتُ اذْزَمَیْتُ راست دان

2. Milarepa. (م)

3. Urban II. (م)

4. "The Hymn of the Final Precepts of the Great Saint and Bodhisattva Milarpa" (Ca. 1051-1136 A.D), from the Jetsun - Kakhbum, or Biographical History of Jetsun-Milarepa, According to Lama Kazi Dawa - Samdup's English rendering, edited by W.Y. Evans - Wentz, *Tibet's Great Yogi Milarepa* (Oxford University Press, 1928), P. 285.

خدایگان

لایق دیدار من خواهید شد

و با رسیدن به من، به بیداری خواهید رسید.^۱

آرامش در قلب همگان وجود دارد چون آوالوکیشوارا - کوانون، بودهیساتوای توانا، عشق بدون مرز، همه را شامل می‌شود، به همه توجه می‌کند و (بدون استثناء) در درون همه‌ی جانداران وابسته به جهان حس و احساس ساکن است. کمال بال‌های ظریف یک حشره را، که در گذر زمان شکسته است می‌بیند - و خود او کمال و نقصان آن است. رنج جاودان بشر، این موجود خودآزار، گمراه و گرفتار در تارهای جنون‌ناپیدای خود و ناامید را می‌بیند و می‌داند که انسان رازهایی را در درون دارد، هر چند آن را نمی‌شناسد و به هیچ وجه از آن استفاده نمی‌برد، و بودهیساتوا، خود، این راز است. آرام و متین، بر فراز انسان، فرشتگان ایستاده‌اند و زیر او، دیوها و مردگان غمگین، شعاعِ دستانِ جواهرنشان بودهیساتوا، همه‌ی آنان را به سوی خود می‌کشد و آن‌ها خود او می‌اند، همان‌طور که او آن‌هاست.

مراکز آگاهی محدود و بسته، در هزاران هزار شکل، در تمام لایه‌های هستی، از برکه‌ی بی‌زمان هیچ بیرون می‌آیند، در زندگی شکفته می‌شوند و بی‌درنگ هم‌چون حبابی ناپدید می‌شوند. منظور از هستی، فقط جهان حاضر نیست که مرز آن کهکشان راه شیری باشد، بلکه فزاینده از آن، منظور انتهای فضای لایتناهی است، کهکشان‌های فراسوی کهکشان‌های دیگر، جهانی فراسوی کائنات، همه، مراکز آگاهی‌ای هستند که از دل هیچ بیرون می‌آیند. زمان و باز هم زمان: گروه‌های کثیری در زمان زندگی می‌کنند، همه رنج می‌کشند و همه بر حلقه‌ی نازک و محکمِ خویش‌تن بسته شده‌اند، می‌زنند، می‌کشند، تنفر دارند و فراسوی پیروزی، خواستار آرامش‌اند. این‌ها همه فرزندان او و اشکال دیوانه‌وار ناپایداری هستند که در عین حال جاودان‌اند، همه، رویای طولانی آن رحیم رحمان هستند که جوهرش، جوهر تهی و هیچ است: او خداوند از روی رحمت به پایین می‌نگرد».

ولی این نام معنای دیگری هم دارد: «خداوندی که در درون دیده می‌شود»^۲ ما همه انعکاس

1. The Hymn of Yogic Precepts of Milarpa ibid, P. 273.

تهی بودن همه‌ی چیزها» (سانسکریت: Sunyata ، «تهی») از یک سو، به ماهیت توهمی جهان پدیدار اشاره دارد و از سوی دیگر نسبت دادن کیفیت‌های تجربی جهان پدیدار به جهان جاوید را نابه‌جا می‌داند.

در شعاع آسمانی تهی مطلق

برای هیچ چیز و یا هیچ مفهومی سایه‌ای نیست

با این حال در هر حکمتی نفوذ می‌کند

از تهی بی‌تغییر اطاعت کنید

(سرود میلارپا در ستایش آموزگارش، همان کتاب، ۱۳۷).

۲- آوالوکیتا Avalokita (در زبان سانسکریت) = به پایین نگرستن. ولی در عین حال معنای «دیده شده» هم می‌دهد؛

صورت بودهیساتوا هستیم. آن رنجبر درون ما، همان وجود الهی است. آن پدر جهان گیر و ما یکی هستیم و این بینشی رهایی بخش است. هر مردی که می بینیم، همان پدر حمایت گر است. و باید این را هم بدانیم که اگر چه این بدن رنج کشیده، مدافع خود، محدود و جاهل، گاه می پندارد که یک دشمن، یک بیگانه، او را تهدید می کند، اما این بیگانه هم، چیزی جز خدا نیست. دیو، ما، را در هم می شکند ولی قهرمان، آن رهرو آماده، «هم چون یک مرد واقعی» به مراسم تشرف تن در می دهد؛ و به هوش باشید، او خود پدر است: ما در او و او در ما،^۱ مادر عزیز و حمایت گر بدن ما، نمی توانست در مقابل پدر مار بزرگ از ما دفاع کند؛ بدن مادی و میرایی که او به ما هدیه کرده بود به قلمرو هراس انگیز پدر برده شد. ولی مرگ پایان کار نیست، زندگی ای نو، تولدی نو، معرفتی نو از هستی به ما داده می شود (معرفت به این که ما فقط در این کالبد زندگی نمی کنیم که در همه ی بدن ها هستیم، در تمام کالبد های جهان، هم چون بودهیساتوا) آن پدر خود هم رَجَم بود، هم مادر و هم تولد دوباره.^۲

معنای تصویر خدای دو جنسی همین است. او راز درون مایه ی تشرف است. از مادر جدای من کرده اند و به جسم غول نابودگر جهان سپرده اند تا لای دندان های اش تکه تکه مان کرده، ما را کاملاً هضم کند این غول، همان غولی است که همه ی هیئت ها و موجودات عالی قدر، در نظرش چیزی جز غذاهای مختلف بر سر یک میز ضیافت نیستند، ولی بعد، به طرز معجزه آسایی دوباره متولد می شویم و از آن چه پیش تر بودیم، بیشتریم. اگر خدای ما، کهن الگویی قبیل های، قومی، ملی و یا فرقه ای باشد، ما جنگجویان راه او می شویم، ولی اگر او خداوندگار تمام کاینات باشد، آن گاه عارفانی خواهیم بود که در نظرشان همه ی

Isvara = رب، خداوند، پس بنابراین این اسم دو معنا دارد. «خداوند [به رحمت] به پایین نگاه کرد» و «خداوند [در درون دیده شد]» در زبان سانسکریت a و ā به صورت e در هم ادغام می شوند و به صورت Avalokitesvara در می آیند. در کتـ زیر مراجعه کنید:

W.Y. Evans - Wentz, *Tibetan Yoga and Secret Doctrine* (Oxford University Press, 1955), P. 333, note 2.

۱- همین ایده بارها در اوپانیشادها آمده است: «این خود، خود را به آن خود می دهد، و آن خود، خود را به این خود می دهد پس آن دو یک دیگر را به دست آورند. در این شکل او جهان فراسوی را به دست آورد و در آن شکل، او این جهان را تجربه کند». (Aitareya Aranyaka, 2.3.7) عارفان اسلامی هم بر این نکته واقف اند: «سی سال خداوند متعال آیین من بود اکنون من آیینی خویشتم؛ آنچه که من بود، دیگر من نیست، خداوند متعال آیینی خویشتم است. گفتم که من آیینی خویشتم، چون «این خداست که از زبان من سخن می گوید و من محو شده ام». (بایزید، برگرفته از:

The Legacy of Islam, ed. T.W. Arnold, A. Guillaume, (Oxford Press, 1931, P. 216).

۲- «از بایزیدی هم چون ماری که از پوست خویش بیرون آید، به در آمدم. پس نگرستم عاشقی دیدم و معشوقی و عشتی که همه یک بودند، چون در جهان وحدت همه می توانند یک باشند». (بایزید. همان کتاب Loc,cit).

من‌ها برادرند. در هر دو حال، از تصاویر و ایده‌های بچه‌گانه‌ی والد درباره‌ی «خیر» و «شر» سبقت گرفته‌ایم، دیگر به چیزی تمایل و از چیزی هراس نداریم؛ ما همانی هستیم که مورد تمایل و هراس‌انگیز جد، تمام خدایان، بودهیساتواها و بوداها درست مثل هاله‌ی دور سر دارنده‌ی توانای نیلوفر جهان، در ما، جی گرفته‌اند.

پس «بیایید نزد خداوند بازگشت نماییم، زیرا که او دریده است و ما را شفا خواهد داد، او زده است و ما را شکسته‌بندی خواهد نمود، بعد از دو روز ما را زنده خواهد کرد، در روز سوم ما را خواهد برخیزانید و در حضور او زیست خواهیم نمود، پس خداوند را بشناسیم و به جد و جهد، معرفت او را تعاقب نماییم، صنوع او مثل فجر یقین است و بر ما مثل باران و مانند باران آخر که زمین را سیراب می‌کند خواهد آمد».^۱ این معنای اولین شگفتی بودهیساتواست: شخصیت دو جنسی آن حضور جاودان. به این سیر اسطوره‌ای به ظاهر مخالف یکدیگر، یعنی ملاقات با خدایانو و آشتی با پدر، با هم یکی می‌شوند. چون در سیر اول، رهرو می‌آموزد که مذکر و مونث (همانطور که در *Brihadaranyaka Upanishad* آمده است، «دو نیمه‌ی یک سیب» اند).^۲ در حالی که در سیر دوم می‌فهمیم که پدر بر تقسیم دو جنس پیشی دارد و ضمیر «هو» فقط برای گفتار به کار می‌رود. اسطوره‌ی پسر خدا بودن، خط راهنمایی است که پس از رسیدن به مقصد باید پاک شود. و در هر دو حالت می‌فهمیم (یا بهتر است بگوییم به خاطر آوریم) که خود قهرمان آن چیزی است که در جست‌وجوی‌اش بوده است.

دومین شگفتی قابل ذکر در اسطوره‌ی بودهیساتوا، محو شدن تمایز بین زندگی و رهایی از زندگی، در آن می‌باشد، و همان‌طور که دیدیم این نکته در چشم‌پوشی بودهیساتوا از ورود به نیروانا ارائه شده است. به‌طور خلاصه معنای نیروانا عبارتست از «خاموش کردن آتش سه لایه‌ی هوس، دشمنی و وهم».^۳ همان‌طور که خواننده به یاد می‌آورد، در افسانه‌ی وسوسه‌ی زیر درخت بیداری، (همین‌کتاب، ص

۱- هوشع نبی، ۳-۶:۱ (این متون بی‌تغییر برگرفته از تورات است) (م).

2. *Brihadaranyaka Upanishad*, 1.4.3. CF. infro, P. 278.

۳- فعل Nirva (در زبان سانسکریت)، در ظاهر، به معنی «خاموش شدن» است آن هم نه به صورت متعدی، بلکه به این معنا که آتش دیگر شعله نکشید... آتش زندگی که از سوخت محروم شده است، (آرام می‌گیرد) یعنی این که هنگامی که ذهن کاملاً تحت انقیاد درآمد، خاموش می‌شود و انسان به (آرامش نیروانا) می‌رسد، به (فنافی‌الله) می‌رسد... آنگاه که دیگر به آتش‌های مان سوخت نرسانیم، به آرامش خواهیم رسید. در سنت‌های دیگر هم این موضوع به وضوح بیان شده، می‌گوید «این حال ورای درک است».

(Ananda K. Coomaraswamy, *Hinduism and Buddhism*; New York: The Philosophical Library, no date, p. 63).

کلمه de-spiration که معادل فارسی آن فنا آمده است از زبان لاتین گرفته شده و با توجه به کلمه‌ی سانسکریت "nirvana"

۳۱-۳۲ طرف مقابل بودای آینده، کاما - مارا بود که معنای عام آن «هوس - دشمنی» و یا «عشق و مرگ» است و او جادوگر توهم‌زاست. او تجسم آتش سه لایه و سختی‌های آخرین آزمون است، او، نگهبان آخرین آستانی است که قهرمان جهان، در سیر تعالی‌اش به سوی نیروانا، باید از آن عبور کند. اکنون ناجی به مرحله‌ای بحرانی رسیده که آخرین اخگرهای آتش سه لایه را در درون خود رام کرده است، و در این حال ناجی، هم‌چون یک آینه، تمام اطراف‌اش را منعکس می‌کند، یعنی آخرین توهّمات فرافکنی شده از اراده‌ی جسمانی ابتدای‌اش را برای زندگی کردن، هم‌چون دیگر انسان‌ها، باز می‌تاباند، اراده‌ی زندگی بر مبنای انگیزه‌های عادی‌ای چون خواسته‌ها و دشمنی‌ها، این اراده از توهّم علل، نهایت و اسباب عالم پدیدار ناشی می‌شود. و آخرین شعله‌ی خشم این تنِ خوار شده بر او حمله می‌برد. و همین لحظه است که همه چیز به آن بستگی دارد: چون فقط از یک اخگر، آتش نابودگر دوباره برخواهد خاست.

این افسانه‌ی بسیار مشهور مثال خوبی از رابطه‌ی نزدیکی است که در شرق بین اسطوره، روان‌شناسی و علوم مابعدالطبیعه وجود دارد. این تجسمات آشکار، ذهن را برای درک اصل وابستگی جهان درون و برون به یک‌دیگر آماده می‌کند. بدون شک، خواننده از شباهت آشکاری که بین این اصل کهن اسطوره‌ای و تعلیم مکتب فرویدی درباره‌ی دینامیک روان وجود دارد، در شگفت می‌شود. بنابه تعلیم مکتب فروید، آرزوی زندگی (eros یا *Lioido*، که معادل کامای *Kama* بودایی است، همان «هوس» و آرزوی مرگ (*thanatos* یا *destrudo*، که معادل مارای بودایی است، همان «دشمنی یا مرگ»)، دو محرکی هستند که نه تنها از درون، فرد را به حرکت و می‌دارند، بلکه به جهان اطراف‌اش هم جان می‌بخشند.^۱ به علاوه، هر دو سیستم با توسل به تحلیل‌های روان‌شناختی (در سانسکریت: *Viveka*) و روشنگری (در سانسکریت: *Vidya*)، توهّماتی را که ریشه در ناخودآگاه دارند و سرمنشاء هوس‌ها و دشمنی‌ها می‌باشند، دفع می‌کنند. با این وجود هدف این دو مکتب، یعنی مکتب سنتی و مدرن با هم تفاوت دارد.

درست شده است؛

nir="out, Forth, outward, out of, out from, away, away from; vana= "blown"; nirvana="blown out, gone out, extinguished".

نیر = خارج، برون، بیرونی، خارج از، خارج شده از، ورا،
وانا = «خاموش شده»

نیروانا = خاموش شده، تمام شده، مصرف شده،

1. Sigmund Freud, *Beyond the pleasure Principle* (translated by James Strachey; Standard Edition, XVIII; London: The Hogart Press, 1955). See also karl Menninger, *Love against Hate*, P. 262.

روش تحلیل روانی، تکنیکی است که برای معالجه‌ی افرادی به کار می‌رود که در اثر انحراف - ح- آگاه امیال و خصومت‌ها بیمار شده‌اند، امیال و خصومت‌هایی که از وحشت‌های خیالی و - ی- ت‌های گوناگون، تاری به دور فردیت آن‌ها تنیده‌اند. هنگامی که بیمار قادر شود با ترس‌ها و - ی- ت‌هایی نسبتاً واقعی روبه‌رو شود و از پس اعمال اروتیک و مذهبی، معاملات تجاری، جنگ‌ها، - ی- ت‌رانی‌ها و وظایف خانگی‌ای که فرهنگ‌اش بر عهده‌اش می‌گذارد، برآید، آن‌گاه می‌توان گفت که از - ی- ت ترس‌ها و خصومت‌های خیالی رها شده‌است. ولی برای کسی که جرأت کرده و آن سوی حیطه‌ی - ی- جمع، قدم در راهی پرخطر و مشکل نهاده است، این علاقه‌مندی‌ها هم بر پایه‌هایی اشتباه استوار - ی- ند. و بنابراین هدف تعالیم مذهبی از معالجه‌ی افراد، برگرداندن آن‌ها به سوی توهّمات عمومی و - ی- نی نیست، بلکه جداکردن فرد از هرگونه توهّم است. و این کار را از طریق تنظیم مجدد سر - ی- ها - ی- (E) و دشمنی‌ها و خصومت‌ها (thanatos) انجام نمی‌دهد، چراکه این کار فقط زمینه‌ی جدیدی برای - ی- ت به وجود می‌آورد - ی- بلکه محرک‌ها را از ریشه از بین می‌برد، طبق طریق هشت مرحله‌ای بودایی:

ایمان به جا، نیات به جا

گفتار به جا، کردار به جا

معاش به جا، تلاش به جا

آگاهی به جا، تمرکز به جا

با گذر از این طریق، و با رسیدن به مرحله‌ی «نابودیِ توهّم، هوس و دشمنی» (نیروانا) ذهن - ی- فهمد که نیروانا، آن چیزی نیست که او می‌اندیشید: اندیشه می‌رود. و ذهن در جایگاه حقیقی‌اش آرام - ی- گیرد. و در آن جا می‌آرامد تا هنگامی که تخته‌بند تن بر خاک افتد.

ستارگان، تاریکی، یک چراغ، یک شبیح، شبنم، یک حباب

یک رویا، یک شعاع آذرخش و یک ابر

چنین باید به همه آن چیزهایی که ساخته شده‌اند، بنگریم.^۱

با این حال، بودهیساتوا، زندگی را ترک نگفت. روی‌اش را از حقیقتِ تعالی بخش اندیشه یا همان حیطه‌ی درونی (آن‌جا که ورای سخن و گفتار است و فقط می‌توان به عنوان «تهی» توصیف‌اش کرد) به - ی- ی حیطه‌ی برون چرخاند و دوباره به جهان پدیدار نگریست و در برون، همان اقیانوس هستی را دید که در درون دیده بود. «شکل، تهی است و تهی در حقیقت همان شکل است. تهی از شکل متفاوت نیست و شکل تفاوتی با تهی ندارد. هر آن‌چه شکل است، تهی است. هر آن‌چه تهی است، شکل است و همین امر

1. Vajacchedika, 32; "Sacred Books of the East," Op.cit., p.144.

آیین تشرف

درباره‌ی ادراک، نام، مفهوم و معرفت صادق است.^۱ ورای توهماتِ منِ سابقِ اش (ego)، که ملزم به خود مدافع خود و متوجه خود بود، او در درون و برون به آسایش و آرامش می‌رسد. آنچه در بیرون می‌بیند جنبه بصریِ تَهِیِ باشکوه و تعالی بخش اندیشه است که تمام تجربیاتش از من (ego)، شکل، ادراک، گفتار، مفاهیم و معرفت بر پایه‌ی آن قرار دارد. و او سرشار از رحمت برای موجوداتِ وحشت‌زده از خویشتنی است که در چنگال کابوس‌های خود زندگی می‌کنند. او بر می‌خیزد، به میان آن‌ها باز می‌گردد و به عنوان مرکزی بدون من (ego) در بین‌شان سکنی می‌گیرد و اصل تَهِیِ بودن، در کمال سادگی‌اش از سطوح می‌شود. و این بزرگترین «عملِ رحیمانه‌ی» اوست، چون از طریق همین عمل، این حقیقت آشکار می‌شود که درک کردنِ آن کس که آتش سه لایه‌ی هوس، دشمنی و توهم در او مرده است، مساوی با درک این است که این جهان نیز، نیروانا است. «امواج موهبت» برای آزادیِ همه‌ی ما از او ساطع می‌شود. «این زندگی خاکی هم از نیروانا نشأت گرفته است، و حتی کوچک‌ترین تمایزی بین آن‌ها وجود ندارد».^۲

با تمام این حرف‌ها، می‌توان گفت که هدفِ روش‌های درمانیِ مدرن هم که همان بازگشت به زندگی است، از طریق قواعد کهنِ دینی حاصل می‌شود! فقط دایره‌ای که بودهیساتوا می‌پیماید، طولانی‌تر است و کناره‌گیری از دنیا در آن عیب و نقص نیست بلکه قدم اول به سوی راه باشکوهی است که با توجه به خلأ عمیقِ چرخه‌ی کیهانی، در دورترین پیچِ آن، می‌توان به بیداری رسید. هندوان هم این ایده‌آل را به خوبی می‌شناسند: آن که در زندگی به آزادی رسیده است (Jivan Mukta)، بی‌میل و هوس، رحیم و خردمند «در حالی که قلب‌اش از طریق یوگا متمرکز شده، به همه چیز یکسان می‌نگرد، خود را در همه‌ی هستی و همه‌ی هستی را در خود می‌بیند، به هر طریق که زندگی‌اش را بگذراند، او در خدا می‌زید».^۳

1. The Smaller *Prajna-paramita-Hridaya Sutra*; ibid., 153.

2. Nagarjuna, *Madhyamika Shastra*.

آن‌چه نامیراست و آن‌چه میراست با هماهنگی درهم آمیخته‌اند، چون آن‌ها یکی نیستند ولی از هم جدا هم نیستند. (Ashvaghosha)

دکتر کمارسوامی با ذکر این جملات می‌گوید: «این دیدگاه با قدرتی عظیم در این جمله‌ی حکیمانه آمده است: Yas Kleśas so bodhi, Yas Samsāras tat Nirvānam.

«آن‌چه گناه است حکمت هم هست، قلمروی شدن، نیروانا هم هست».

3. *Bhagavad Gita*, 6:29,31.

این گفتار نشان دهنده‌ی کمال آنچه است که خانم اولین آندرهیل

(Miss Evelyn Underhill) آن را «هدف طریقت عرفان: زندگی موجد اتحاد حقیقی: باروری الهی: جذب روح سوی حق» می‌نامد.

("The goal of Mystic Way: The True Unitive Life: the state of Divine Fecundity:

خدایگان

داستانی درباره‌ی حکیمی پیرو کنفوسیوس می‌گویند که از بیست و هشتمین پیر طریقت بودایی. -جی دارما درخواست کرد: «که روح‌اش را آرامش بخشد». بوده‌ی دارما بلافاصله در جواب گفت: «آن را -ن بده تا من آرامش کنم». حکیم کنفوسیوس پاسخ داد: «مشکل من همین است، نمی‌توانم پیدای‌اش -م». بوده‌ی دارما گفت: «آرزوی‌ات برآورده شد». حکیم کنفوسیوس سخن او را درک کرده و با آرامش -ج را ترک گفت.^۱

آن‌هایی که می‌دانند جاودان در آن‌ها زنده است و هم‌چنین می‌دانند که خودشان و همه‌ی چیزهای دیگر در حقیقت همان جاودان‌اند، در بیشه‌ی درختان آرزو سکنی دارند و از شراب جاودانگی -ن -ن -ن و همه‌جا موسیقی هماهنگ جاوید را می‌شنوند، موسیقی‌ای که با گوش نمی‌توان شنید. آن‌ها -ن -ن -ن. منظره‌های نقاشی شده‌ی مربوط به مکتب تائو در چین و ژاپن، به صورتی متعالی، آسمانی -ن -ن -ن این وضعیت زمینی را به تصویر می‌کشند. چهار حیوان بخشنده، ققنوس، تک‌شاخ، لاک‌پشت و اژدها -ن -ن -ن بید و بامبو و آلو و میان مه کوهستان‌های مقدس، نزدیک افلاک سربلند سکنی دارند. حکیمان، -ن -ن -ن های تاخورد و لی با روح‌های همیشه جوان، در میان این قله‌ها به مراقبه نشسته‌اند و یا سوار بر حیوانات نمادین، از آب‌های جاودان، می‌گذرند و یا بر سر فئان‌های چای، با نوای موزون نی لان شائی -ن -ن -ن سرخوش به گفت‌وگو نشسته‌اند.

بانوی بهشت زمینی جاودانان چینی، الهه‌ی زیباروی هسی وانگ مو^۲، یا مادر طلایی لاک‌پشت -ن -ن -ن او در قصری در کوهستان کوان-لون^۳ سکنی دارد که گل‌های خوشبو، برج و باروهای جواهر نشان و -ن -ن -ن از جنس طلاگرد باغ، آن را احاطه کرده‌اند.^۴ او از اثیر خالص ساخته شده است؛ اثیر برآمده از

Deification" (op, cit. *Passim*)

- جند خانم آندرهیل هم درست مثل پرفسور توتین‌بی (همین کتاب، پاورقی ص ۲۰) دچار این اشتباه عام شده است که -ن -ن -ن کرده این ایده‌آل فقط مخصوص مسیحیت است. پرفسور سالمونی (Professor Salmony) می‌نویسد، «داوری -ن -ن -ن تاکنون به خاطر نیاز به اثبات و دفاع از خود باطل شده است». (آلفرد سالمونی (Alfred Salmony) ("Die Rassenfrage in der Indienforschung", *Sozialistische Monatshefte*, 8, Berline, 1926. 534).

1. Coomarswamy, *Hinduism and Buddhism*, P. 74.

2. Lan Tsai-ho. (م)

3. Hsi Wang Mu. (م)

4. K'un lun. (م)

-ن -ن همان دیوار بهشت است (به همین کتاب صفحات ۸۹ و ۱۵۳ مراجعه کنید). اکنون ما داخل باغ هستیم. هسی -ن -ن -ن جنبه مونث خداوند (Lord) است که در باغ بهشت قدم می‌زند، هم او که آدم را به صورت خود، نر و ماده آفرید (کتاب -ن -ن -ن ۲۷:۱).



مجسمه ۱۱. بودھیساتوا (چین)



حکائی ۱۱. بودھیساتوا (تبت)

غرب. دختران باشکوه مادر طلایی زیر سایبان‌ها در کوشک‌هایی که در کنار دریاچه‌ی جواهرات واقع‌اند، از مهمانان او در ضیافت دوره‌ای هلوها، پذیرایی می‌کنند (ضیافتی که هر شش هزار سال یک‌بار، هنگام رسیدن هلوها جشن گرفته می‌شود). از چشمه‌ای بی‌نظیر، آب مدام جریان دارد. مغز ققنوس، جگر اژدها و هر نوع گوشت دیگر را می‌چشند و هلو و شراب، به آن‌ها جاودانگی اعطا می‌کنند. از سازهای ناپیدا موسیقی به گوش می‌رسد و آوازهایی از لب‌های نامیرایان شنیده می‌شود و رقص دوشیزگان هویدا، نشان‌گر شادی جاودانگی در زمان است.^۱

روح بهشت زمینی، برای پیروان تائو در مراسم چای ژاپن تجلی می‌یابد. اتاق چای، که آن را «مسکن خیال» می‌نامند، سازه‌ای موقتی است که برای دربرگرفتن لحظه‌ای الهام شاعرانه ساخته می‌شود. نام دیگر آن «مسکن خالی» است و فاقد هر نوع تزیینات است. گاهی وقت‌ها یک تصویر یا دسته‌ای گل در آن وجود دارد. چایخانه را «مسکن نامتقارن» هم می‌نامند: عدم تقارن نشانه‌ی حرکت است؛ ناتمام بودن، عمداً خلائی ایجاد می‌کند که تخیل بیننده در آن جاری می‌شود.

مهمان از راه باغ می‌آید و برای ورود از در کوتاه اتاق، باید سرفروید آورد. او به تصویر یا دسته گل و به قوری که قُل قُل می‌کند، تعظیم کرده، بر جای خود روی زمین می‌نشیند. ساده‌ترین شیء که سادگی چای‌خانه آن را قالب گرفته است، با زیبایی رمزآمیزی برجسته می‌شود و سکوت‌اش، راز هستی ناپایدار را در بر دارد. هر مهمان اجازه دارد که بنا به میل و شخصیت خود، این تجربه را کامل کند. بنابراین اعضای جمع، در جهانی مینیاتوری و در باره‌ی آن به تعمق و تفکر می‌پردازند و آگاه می‌شوند که بین آن‌ها و فناپذیران شراکتی مخفی وجود دارد.

استادان بزرگ مراسم چای قصد داشتند برای لحظه‌ای، شگفتی الهی را به تجربه در آورند. سپس تأثیر این تجربه از چای‌خانه به بقیه‌ی خانه منتقل می‌شد و از خانه آهسته آهسته در ملت جریان می‌یافت.^۲ طی دوران طولانی و توأم با صلح توکوگاوا^۳ (۱۶۰۳-۱۸۶۸) پیش از ورود ناخدا پری^۴ در ۱۸۵۴، بافت زندگی ژاپنی چنان با آداب و رسوم پرمعنی درهم آمیخته بود که کوچک‌ترین جزئیات زندگی برای‌شان تجلی آگاهانه جاودانگی و هر منظره‌ای یک معبد بود. به همین ترتیب در شرق، در جهان

1. Cf. E.T.C. Werner, *A Dictionary of Chinese Mythology* (Shanghai, 1932), P.163.

۲- برای مراسم چای به کتابهای زیر مراجعه کنید:

See Okakura Kakazo, *The Book of Teu* (New York, 1906). See abo Daisetz Teitaro suzaki in *Zen Buddhism* (London. 1927). and Lafcadio Hearn, *Japan* (New York, 1904).

3. Tokugawa Period. (م)

4. Commodore perry. (م)

خدایگان

- ستان و بین ساکنان آمریکا پیش از ورود کریستف کلمب، جامعه و طبیعت سرشار از ناگفتنی‌ها بود. یک نه‌گویی پیر آپاچی می‌گفت: «گیاهان، صخره‌ها، آتش و آب همه زنده‌اند. ما را نظاره می‌کنند و نیازهای ما می‌بینند، آن‌ها می‌دانند که چه موقع هیچ پناهی نداریم. و در این هنگام است که خود را بر ما آشکار کرده، با ما سخن می‌گویند».^۱ و این چیزی است که بودایی‌ها «سرود جامدات» می‌نامند.

یک قدیس به یقین رسیده‌ی بودایی که در کناره‌ی گنگ مقدس برای استراحت دراز کشیده بود، پایش را بروی یک سمبول شیوا گذاشت (بر روی یک «لینگام»، ترکیبی از آلت زنانه و مردانه که نشان دهنده‌ی یگانگی خدا با جفت‌اش است). کاهنی که از آن‌جا عبور می‌کرد، مرد را در حال استراحت به آن وضع دید و زبان به ملامت گشود: «چه‌طور جرأت می‌کنی با گذاشتن پای‌ات بر سمبول خدای، آنرا ملوث کنی؟ قدیس پاسخ داد: «عذر می‌خواهم آقای عزیز، ولی ممکن است لطف کرده، پای‌ام را بلند کنید و در جایی قرار دهید که هیچ لینگام مقدسی در آن‌جا نباشد؟» کاهن قوزک پای قدیس را گرفت و به سمت راست گذاشت، ولی به محض این‌که پاها را بر زمین نهاد، یک فالوس درست مثل قبل زیر پاها، از زمین سبز شد. کاهن دوباره جای آن‌ها را عوض کرد و دوباره فالوس پذیرای آن‌ها شد. آن‌گاه کاهن، با فروتنی گفت: «حالا فهمیدم». سپس بر آن مرد مقدس که در حال استراحت بود تعظیم کرد و به راه خود رفت.

سومین شگفتی اسطوره‌ی بودهیساتوا این است که اولین شگفتی (یعنی شکل دو جنسی)، مبولی است از دومین شگفتی (یعنی وحدتِ جاودانگی و زمان) چون در زبان تصاویر الهی، جهان زمان همان زهدانِ مادرِ بزرگ است، زندگی که در آن، از پدر ناشی می‌شود، مخلوطی است از تاریکی مادر و نور پدر.^۲ ما، دور از پدر، در زهدانِ مادر به وجود آمده و در آن مستقر شده‌ایم ولی وقتی هنگام مرگ، از زهدانِ زمان گذر کنیم (چرا که مرگ، تولد در جاودانگی است) آن‌گاه به دست‌های پدر سپرده شده‌ایم. حکیمان حتی در زهدانِ مادر می‌دانند که از پدر آمده‌اند و به سوی او رجعت خواهند کرد، ولی آنان که حکیم‌تر اند، در همان حال می‌دانند که پدر و مادر از اساس واحد اند.

این، معنای آن دسته از تصاویر تبتی است که اتحادِ بوداها و بودهیساتواها را با جنبه‌ی مونث‌شان نشان می‌دهند که در نظر بسیاری از منتقدان مسیحی، تصاویری بی‌شرمانه اند. یکی از روش‌های سنتی نگرش به این حامیانِ مراقبه، این است که جنبه‌ی مونث (در زبان تبتی: *Yum*) را نشانِ زمان و جنبه مذكر (*Yab*) را نشانِ جاودانگی فرض کنیم. اتحاد این دو، جهان را به وجود می‌آورد، جهانی که در آن، همه چیز در آن واحد، موقتی و جاودان است، جهانی که از روی تصویرِ این خدای مذكر - مونثِ آگاه به

1. Moris Edward Opler, *Myths and Tales of the Jicarilla Apache Indians* (Memoirs of the American Folklore Society, Vol. XXXI, 1938) P. 110.

- مقایسه کنید با زیرنویس ص ۱۵۲ همین کتاب.

خود، آفریده شده است. مراقبه، رهرو را راهنمایی می‌کند تا این شکل همه‌ی شکل‌ها (یعنی *Yab-yum*) را در درون خود به یاد آورد. یا از سوی دیگر می‌توان هیئت مردانه را سمبل اصلی آغازکننده‌ی راه، یعنی شیوه‌ی سلوک در نظر گرفت؛ در این حالت هیئت زنانه نشان‌گر هدف سلوک است. ولی این هدف همان نیروانا (جاودانگی) است. بنابراین مشخص است که هم جنبه‌ی مذکر و هم جنبه‌ی مونث را به نوبت باید (نشان جاودانگی و زمان دانست. پس می‌توان گفت، هر دو واحد اند و هر کدام، هر دوی آن‌ها هستند و این شکل دوگانه (*Yab-Yum*) فقط تأثیر توهم است ولی با وجود این خودش با بیداری تفاوتی ندارد.^۱

این تصویر، نشانه‌ای اعلا از همان تضاد (پارادوکسی) است که از طریق آن، دیوار جفت‌های متضاد فرو می‌ریزد و داوطلب به مکاشفه‌ی خداوند نایل می‌گردد، خدایی که در هنگام خلق انسان، او را موافق صورت خود، نر و ماده آفرید. در دست راست جنبه‌ی مذکر، آذر خشی قرار دارد که معادل خود اوست و در دست چپاش زنگی قرار گرفته که سمبول خدایانوست. آذر خش، هم نشان روش سلوک است و هم نشان جاودانگی، در حالی که زنگ نشان «ذهن بیدار شده» است، صدای آن، صدای زیبای جاودانگی است. این صدایی است که ذهن پاک در حین خلقت، یعنی درون خود، می‌شنود.^۲

در مراسم عشاء ربانی مسیحیت، درست در لحظه‌ای که خداوند به واسطه‌ی نیروی کلمات متبرک بر نان و شراب نازل می‌شود، دقیقاً همین زنگ به صدا در می‌آید. و خوانش مسیحیت از این معنا هم همین است: *Et verbum caro factum est*^۳

۱- برای مقایسه می‌توان به خدایانوی هندوان، کالی (همین کتاب، ص ۱۱۵) اشاره کرد که بر روی خدایشوا (جفت‌اش) که به حالت سجده در آمده، ایستاده است و شمشیر مرگ را با حالتی تهدیدآمیز تکان می‌دهد و معنای این وضعیت انضباط معنوی است. سر قطع شده و خون چکان انسان، به سالک نشان می‌دهد که هر کس در راه این الهه جان باز، یقیناً زندگی را خواهد یافت. علامت‌های (خوف مکن) و (اعطای برکت) می‌آموزد که او از فرزندان‌اش حمایت می‌کند و جفت‌های متضاد، (عذاب‌ها و کشمکش‌های جهان) آن چیزی نیستند که به نظر می‌رسند و باز می‌آموزد که برای آن کس که ریشه در جاودانگی دارد اشباح و اشکال متغیر جهان موقتی «خیر» و «شر» فقط انعکاسی از ذهن است. همان‌طور که خود خدایان که به ظاهر خدای را لگدمال می‌کند، در حقیقت رویای مبارک خداست، نه چیز دیگر.

در زیر خدایانوی جزیره‌ی جواهرات (همین کتاب صفحات ۱۱۴-۱۱۳) دو جنبه از خدای نشان داده شده است: به کتاب زیر مراجعه کنید.

(See Zimmer, *Myths and symbols in Indian Art and civilization*, PP. 210-214).

۲- مقایسه کنید با صدای طبل خلقت در دست‌های خدای رقصان هندو، شیوا، همین کتاب، ص ۱۲۸، زیر نویس ۴۶.

۳- و کلمه گوشت‌مند شد، ورد آنگلس (*Angelus*)، در بزرگداشت مفهوم عیسی در رحم مریم.

خدایگان

و این همان معنای «جواهر در نیلوفر است» می‌باشد: *om Mani padme hum*^۱

۱- در این بخش موارد زیر با هم برابرند.

تهی	جهان
جاودانگی	سامسارا
حقیقت	گمراهی
بیدار	رحمت
خدا	خدایانو
دشمن	دوست
مرگ	تولد
آذرخش	زنگ
جواهر	نیلوفر
فاعل	مفعول
یاب Yab	یوم Yum
یانگ Yang	یین Yin

تاتو Tao

بودای اعلی

بوده‌یساتوا

جیوان موکتا

کلمه گوشتمند شد

مقایسه کنید با Kaushitaki Upanishad , 1:4 که توصیف قهرمانی است که به دنیای برهما می‌رسد: «درست مثل زابه‌رانی که به طرف پایین به چرخ‌های ارباب‌اش می‌نگرد. او به پایین و به روز و شب نظر کرد، و همین‌طور به اعمال نیک و اعمال شر و نیز به تمام جفت‌های متضاد. و او عاری از اعمال خیر و عاری از اعمال شر، به عنوان عارف خداوند سوی خود خدا می‌رود».

۶- برکت نهایی

پس شاهزاده‌ی جزیره‌ی لانسام، شش شبانه روز را بر تخت طلایی در کنار ملکه‌ی خفته‌ی توبرتینتای^۱ گذراند. تخت بر چرخ‌هایی طلایی استوار شده بود که دایم می‌چرخیدند و بدون توقف، روز و شب تخت می‌گردید و می‌گردید. صبح روز هفتم، شاهزاده گفت: «اکنون زمان آن رسیده که این‌جا را ترک گویم». پس پایین شد و از چشمه‌ی آتشین، سه بطری آب برداشت. در اطاق طلایی، میزی از طلا قرار داشت و بر روی آن یک ران گوسفند و قطعه‌ای نان بود و اگر تمام مردان ارین به مدت دوازده ماه، همه، از غذای روی میز می‌خوردند، پس از اتمام غذا، باز هم ران گوسفند و قطعه نان به همان ترتیب دست نخورده بر روی میز باقی می‌ماند.

«شاهزاده سرمیز نشست و از نان و ران گوسفند آن قدر خورد که سیر شد و میز را درست همان‌طور که پیدا کرده بود، ترک کرد. پس برخاسته، سه بطری را در انبان گذاشت و می‌خواست از اتاق بیرون رود، که با خود گفت: «مایه‌ی خجالت است اگر این‌جا را ترک کنم و چیزی باقی نگذارم تا وقتی ملکه بیدار شد بداند چه کسی این‌جا بوده است»، پس نامه‌ای نوشت و در آن گفت که پسر شاه ارین با ملکه‌ی جزیره‌ی لانسام، شش شبانه روز را در اتاق طلایی توبرتینتای سپری کرده، سه بطری آب از چشمه‌ی آتشین برداشته و از میز طلایی غذا خورده است. نامه را زیر متکای ملکه گذاشت، از اطاق خارج شد، در مقابل پنجره‌ی باز بایستاد و از آن‌جا بر پشت اسب کوچک، لاغر و پرموی‌اش پرید و بدون کوچک‌ترین صدمه‌ای از میان رودخانه و درختان گذشت»^۲.

سادگی این ماجرا و راحتی گذار در این داستان، نشان می‌دهد که قهرمان، انسانی برتر و یک شاه مادرزاد است. راحتی و سادگی گذار مشخصه‌ی تعداد زیادی از قصه‌های پریان و تمام افسانه‌های خدایانی است که به صورت آدمی تجلی می‌یابند. جایی که قهرمان عادی با یک آزمون مواجه می‌شود، هیچ مانعی سد راه قهرمان برگزیده نمی‌شود و هیچ اشتباهی نمی‌کند. چاه، ناف جهان و آب‌های آتشین آن، جوهر فناپذیر هستی‌اند، و تختی که به دور خود می‌چرخد و می‌چرخد، محور جهان است. قلعه‌ی خفته، آن مفاک نهایی است که آگاهی، هنگام رویا در آن فرو رفته، غوطه می‌خورد، یعنی درست جایی که، زندگی

1. Queen of Tubber Tintye.

2. Curtin, Op. cit, PP. 106-107.

برکت نهایی

فردی در حال ذوب شدن در انرژی نامتمایز و نامجزاست، البته حل شدن کامل، همان مرگ است، ولی در عین حال مرگ به معنی فقدان آتش است. درون مایه‌ی تکرار شونده‌ی ظرف غذای تمام نشدنی (که از تخیلات دوران نوزادی می‌آید). نشان‌گر نیروهایی از سرمنشاء کیهان است که دائماً زندگی می‌بخشند و اشکال مختلف را به وجود می‌آورند، در ضمن این ظرف غذا در قصه‌های پریان معادل تصاویر اسطوره‌ای هم‌چون (ضیافت‌های شاخ نعمت)^۱ خدایان است. در عین حال، در آمیختن دو سمبول بزرگ ملاقات با خدایانو و ربودن آتش، به سادگی و وضوح نشان دهنده‌ی موقعیت نیروهای الهی‌ای است که در هیئت انسانی در قلمرو اسطوره‌ها نمود می‌یابند. آن‌ها مقصود و هدف نهایی نیستند بلکه نگهبان، تجسم واعطا کننده‌ی شراب، شیر، غذا، آتش و رحمت زندگی فناپذیرند.

تفسیر چنین تصویری ابتداء به ساکن و بدون تأمل ممکن است روان‌شناختی باشد، چون در نخستین مراحل رشد یک نوزاد، نشانه‌های طلوع یک اسطوره را می‌توان دید که خارج از دور و تسلسل زمان است. ولی این تفسیر، تفسیر نهایی نیست. از دید روان‌شناختی محرومیت نوزاد از سینه‌ی مادر، باعث به وجود آمدن توهّمات ویران‌گر جسم می‌شود و این حالات به صورت عکس‌العمل‌ها و دفاع خودبه‌خودی در برابر این توهّمات ظاهر می‌شوند.^۲ نوزاد با خشم عکس‌العمل نشان می‌دهد و توهّماتی که همراه این خشم به وجود می‌آیند، تمایل به پاره کردن و کندن همه چیز از بدن مادر دارند... سپس کودک از مقابله به مثل این انگیزه‌ها به وحشت می‌افتد که مثلاً نکند همه چیز از درون خودش به بیرون کشیده شود.^۳ اضطراب‌های مربوط به تمامیت جسم، توهّمات مربوط به تاوان دادن و تلافی، و یک نیاز عمیق و خاموش به فناپذیری و حمایت شدن در برابر نیروهای «بد» درون و بیرون، روان در حال شکل‌گیری را هدایت می‌کند و همین حالات در آینده‌ی فرد روان‌پیش به عنوان عواملی تعیین کننده باقی می‌مانند و حتی در فعالیت‌های زندگی، تلاش‌های معنوی، باورهای دینی و اعمال آیینی یک بزرگ‌سال عادی هم نقش ایفا می‌کنند.

به‌طور مثال حرفه‌ی طب کهن که هسته‌ی تمام جوامع بدوی است، «ریشه در... توهّمات ویران‌گر

1. Cornucopian banquet (م)

ظرفی شبیه شاخ در اسطوره‌های یونان (شاخ نعمت) که از آن نعمت فراوان بیرون می‌آید.

۲- به کتاب زیر مراجعه کنید.

Melanie Klein. *The Psychoanalysis of Children*, The International psycho-Analytical Library, No. 27(1937).

3. Roheim, *War, Crime and the Covenant*, PP. 137-138.

جسم در دوران نوزادی دارد که به واسطه‌ی مکانیسم‌های دفاعی ایجاد می‌شود.^۱ یکی از مفاهیم اساسی مورد قبول در استرالیا، این است که ارواح روده‌های یک طبیب را بر می‌دارند و به جای‌اش سنگریزد. کریستال‌های کوارتز و مقداری طناب می‌گذارند، گاهی وقت‌ها یک مار کوچک هم که دارای قدرت است به آن‌ها اضافه می‌شود.^۲ اولین قاعده برای از بین بردن عقده‌ی روحی ایجاد شده توسط این توهمات، رهایی به واسطه‌ی سخن گفتن از آن است (درون من قبلاً ویران شده‌است) که در مرحله‌ی بعد بر اساس عکس‌العمل‌ها شکلی دیگر می‌گیرد (درون من فسادپذیر و پر از مدفوع نیست، بلکه فاسد ناشدنی و پر از کریستال‌های کوارتز می‌باشد). دومین قاعده فراقکنی است: «این من نیست که سعی دارد درون جسم‌ام رخنه کند، بلکه جادوگران خارجی هستند که مواد بیماری‌زا را به درون مردم پرتاب می‌کنند». و سومین قاعده جبران کردن است: «من سعی نمی‌کنم درون مردم را نابود کنم، من آن‌ها را شفا می‌بخشم». با این حال، در همین زمان، آن عنصر خیالی اولیه که عبارت بود از محتویات ارزشمند جسم که از وجود مادر کنده می‌شد، در تکنیک‌های شفابخش باز می‌گردد و نمایان می‌شود: مکیدن، کشیدن و پاک کردن چیزی از وجود بیمار به واسطه‌ی مالش.^۳

تصویر دیگر فناپذیری، در باور عامه به صورت هم‌زاد روحانی نمود یافته است. روحی خارج از بدن که نقصان‌ها و جراحت‌های جسم حاضر، بر آن تأثیری ندارد، و روح در امنیت کامل، به‌جایی دیگر منتقل شده، در آن جا زندگی می‌کند.^۴ یک غول می‌گوید: «مرگ من، دور از این‌جا، در اقیانوس بی‌کران است و یافتن‌اش بسیار سخت می‌باشد. در آن دریا، در جزیرهای، درخت بلوط سبزی می‌روید، در زیر درخت بلوط، جعبه‌ای آهنی قرار دارد و در جعبه، سبزی کوچک و در سبد خرگوشی هست و در دل خرگوش مرغابی‌ای قرار دارد و در دل مرغابی تخمی هست که هر کس آن را پیدا کند و بشکند، در دم مرا هلاک می‌کند».^۵ حال، این داستان را مقایسه کنید با رویای یک خانم تاجر متجدد و بسیار موفق: «کشتی من در یک جزیره‌ی برهوت به گل نشست، یک کشیش کاتولیک هم آن جا بود، او داشت کاری می‌کرد تا آن جزیره را به جزیره‌ی دیگر، به وسیله‌ی تخته‌هایی متصل کند، تا مردم بتوانند از آن‌ها عبور کنند. ما به جزیره‌ی دیگر رفتیم و در آن جا از زنی پرسیدم که من به کجا رفته‌ام. او پاسخ داد که من همراه عده‌ای

1. Roheim, *The Origin and Function of Culture* P. 50.

۲- همان کتاب 48-50 PP.

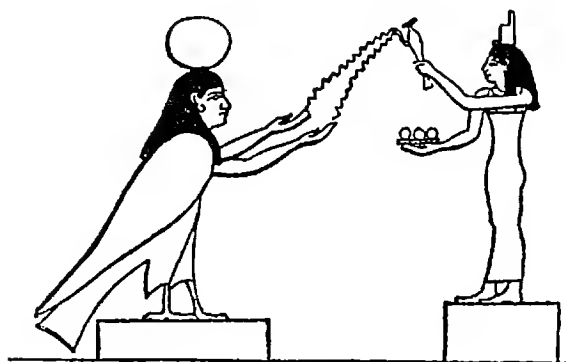
۳- همان کتاب P.50 مقایسه کنید با فناپذیر بودن شمن‌های سبیریایی (همین کتاب ص ۹۰-۹۱) که با دستان خالی ذغال‌ها را از درون آتش بیرون می‌کشند و با یک تبر به پاهای‌شان ضربه می‌زنند.

۴- به مباحث فریزر در باره‌ی روح بیرون مراجعه کنید، همان کتاب 667-691 PP.

۵- همان کتاب P. 671

برکت نهایی

غواص به غواصی رفته‌ام. پس به قسمتی در داخل جزیره رفتم، در آن جا برکه آبی بسیار زیبا قرار داشت



شکل ۷. ایزیس به روح نان و آب می‌دهد

که پراز جواهرات و سنگ‌های گران‌قیمت بود و منِ دیگر با لباس غواصی ته آب رفته بود. آن جا ایستادم و به پایین به تماشای خود پرداختم.^۱ یک قصه بسیار جذاب هندو، درباره‌ی شاهزاده خانمی است که فقط با مردی ازدواج می‌کند که هم‌زاد او را در سرزمین نیلوفر خورشید، در اعماق دریا بیابد و بیدار کند.^۲ پدر بزرگ یک استرالیایی مشرف شده، پس از ازدواج، او را به غاری مقدس می‌برد و قطعه چوبی کوچک را نشان می‌دهد که علایم رمزی‌ای روی آن حکاکی شده است، به او می‌گویند: «این بدن تو است، تو و این چوب یکی هستید. آن را به جایی دیگر نبر وگرنه گرفتار درد و رنج خواهی شد».^۳ پیروان مانی و عرفای

۱- به کتاب زیر مراجعه کنید.

Pierce, *Dreams and Personality* (D. Appelton and Co.) P. 298.

۲- به کتاب زیر مراجعه کنید.

"The Descent of the Sun" In F.W.Bain, *Digit of the Moon* (New York; G.P. Putnam's Sons, 1910). PP. 213.325.

3. Roheim. *The Eternal Ones of the Dream*, P. 237.

این طلسم را اصطلاحاً تجورانگا Tjurunga (یا چورانگا Churunga) می‌نامند که توتّم اجداد مرد جوان است. جوان هنگام ختنه شدن هم یک تجورانگا می‌گیرد ولی قبل از آن هم، در هنگام تولد یک تجورانگای دیگر در گهواره‌اش گذاشته‌اند. گاو

مسیحی قرن اول میلادی می‌آموختند که وقتی روحی متبارک به بهشت می‌رود، قدیسین و فرشتگان به ملاقات او می‌آیند و «جامه‌ای از نور» برای‌اش می‌آورند که فقط برای او نگهداشته بودند.

برکت اعلی که انسان برای جسم فناپذیر خود می‌خواهد، سکونت دایمی و بی‌وقفه در بهشت شیر است که هرگز مخدوش نشود: «با اورشلیم شادمان باشید و با او به شادی به سربرید، همه‌ی شما که او را دوست می‌دارید: شادمانه با او شاد باشید، همه‌ی شما که برای‌اش عزاداری می‌کنید: باشد که از سینه‌ی او به تسلی بنوشید: باشد که از شیر او بهره‌مند شوید و از فراوانی شکوه‌اش لذت برید. که خداوند می‌گوید، به‌هوش باشید من آرامش را چون رودخانه‌ای در آن جاری می‌سازم... باشد که از او بنوشید، از پهلوان‌اش زاده شوید و بر زانوان‌اش بازی کنید».^۱ غذای روح و جسم، و آرامی قلب، هدیه‌ی «شفای مطلق» است، سرپستانی که تا ابد شیر از آن جاری است. کوه المپ سر به فلک می‌کشد و خدایان و قهرمانان از غذای نامیرایی (ambrosia) در آن بهره‌مند می‌شوند (α, not, θάνατος, mortal) در کوهستان مخصوص ووتان^۲ چهار صد و سی و دو هزار قهرمان از گوشت تمام نشدنی ساکریمنیر^۳ یا گراز کیهانی می‌خورند و با شیری که از سینه‌ی بز ماده‌ی هایدرون^۴ جاری است لقمه‌های‌شان را فرو می‌دهند: بزی که از برگ‌های درخت زبان گنجشک کیهانی^۵ تغذیه می‌کند. در تپه‌های پریان ارین، توتادی دانان نامیرا^۶ از خوک‌های منن^۷ تغذیه می‌کند که خود را ترمیم و زنده می‌کند و به فراوانی از آبجوی گوئین^۸ می‌نوشد. در پارس، خدایان در باغ کوهستانی بر فراز کوه هاره برزایتی^۹ از هومهی^{۱۰} جاودان می‌نوشند که از درخت گائوکرنا^{۱۱}، درخت زندگی، حاصل می‌شود. خدایان ژاپنی ساکی^{۱۲} می‌نوشند، خدایان پولینزیایی آوه^{۱۳} و خدایان آرتک از خون مردان و دوشیزگان می‌نوشند. و نجات یافتگان به دست یهوه در باغ مسقف خود، از گوشت تمام‌نشدنی و لذت‌دهنده هیولاهایی چون بهیموت، لویاتان و عزازیل تناول می‌کنند و از شراب شیرین جاری در چهار رود

غرش‌گر هم نوع دیگری از تجورانگاست. دکتر روهیم می‌نویسد: «تجورانگایک همزاد مادی است و موجودات ماوراءالطبیعه‌ای که با این تجورانگا در ارتباط‌اند، به باور بومیان مرکزی استرالیا، همزادهای نامیرای آنان‌اند... مثل تجورانگا، این موجودات ماورایی arpuna mborka (بدن دیگر) افراد حقیقی هستند که از آن‌ها محافظت می‌کنند. (همان کتاب 98 p.)

۱- اشعیا نبی، Isaiah، ۱۲-۱۰: ۶۶

- | | |
|--|--|
| 2. Wotan. (م) | 3. Sachrimnir. (م) |
| 4. Heidrun. (م) | 5. Yggdrasil. (م) |
| 6. Tuatha de Dannan. (م) | 7. Manannan. (م) |
| 8. Guibn. (م) | 9. Hara Berezaiti. (م) همان کوه البرز است. |
| 10. Haoma. (م) | |
| 11. Gaokerena. (م) گائو به معنی زندگی و کرنه به معنی درخت هستند. | |
| 12. Sake. (م) | 13. ave. (م) |

یشت سیراب می‌شوند.^۱

کاملاً واضح است که خیالات دوران نوزادی که همه‌ی ما از آن‌ها لذت می‌بریم، هنوز در ناخودآگاه صورت اسطوره، قصه‌های پریان و آموزه‌های کلیسایی نقش سمبول‌های وجود فناپذیر را بازی می‌کنند. این نقش‌ها بسیار یاری رسانند، چون ذهن با این تصاویر احساس آرامش می‌کند و به نظر می‌رسد چیزی را که قبلاً می‌شناخته، به یاد می‌آورد. ولی این موقعیت راه را نیز سد می‌کند، چون حساسات ما با این تصاویر آرام می‌شوند و با شدت در مقابل هر تلاشی برای فراتر رفتن از این سمبول‌ها مقاومت می‌کنند. بین توده‌ی مردم که به خوشبختی کودکانه دل خوش کرده‌اند و جهان را از دین‌داری و تقوا سرشار نموده‌اند و آن‌ها که حقیقتاً آزادند، فاصله‌ی زیادی وجود دارد و خط حایل بین این دو گروه جایی در هم می‌شکند که بتوان راهی از میان سمبول‌ها پیدا کرد و به فراسوی آن‌ها رسید. دانشم خروج از بهشت این جهانی می‌نویسد: «ای تو، ای تو که سوار بر کرجی‌ای کوچک، مشتاق شنیدن، به دنبال کشتی آوازخوان من، روان شده‌ای، به عقب برگرد تا ساحل خود را ببینی، قصد آب‌های عمیق را مکن، چون اگر مرا گم کنی، همراه می‌شوی. من از آب‌هایی گذر می‌کنم که پیش از این کسی از آن‌ها عبور نکرده است. مینروا بر من می‌دمد، آپولو راهنمای من است و هرثه میوز، دُب اکبر و اصغر راه را نشانم می‌دهند».^۲ و این جا مرزی است که تفکر به ورای آن نمی‌رسد و همه‌ی احساس‌ها به راستی مرده‌اند: مثل آخرین یستگاه راه‌آهن کوهستانی‌ای، که همه‌ی کوه‌نوردان در آن جا پیاده می‌شوند و بعد دوباره به همان جا بر می‌گردند تا با آن‌هایی که عاشق هوای کوهستان اند ولی از ارتفاع می‌ترسند، گفت‌وگو کنند. آموزه‌ی غیرقابل توصیف سعادت‌ی که ورای تخیل است، الزاماً در لفاف به ما می‌رسد و این لفاف و پوشش تصاویری است که سعادت دوران نوزادی را به خاطر می‌آورد. فریبندگی کودک وار قصه‌ها از همین جا ناشی می‌شود و دلیل این که خوانش‌های روان‌شناختی هم کفایت نمی‌کند، همین است.^۳

پیچیدگی طنز تصاویر کودکانه هنگامی که با دیدگاهی ماوراءالطبیعی در ترجمان یک اسطوره‌ی

1. Ginsberg, همان کتاب Vol. E, PP. 20,26:30. P. 43-46.

به تذکره‌های اضافی گنیزبرگ در باب ضیافت مسیحایی در جلد (p.43-46) مراجعه کنید.

۲- دانته، «بهشت» جلد دوم ۹-۱. به کتاب‌نامه‌ی آن مراجعه شود.

۳- در تحلیل‌های روان‌شناختی چاپ شده، سرمنشاه‌های رویایی سمبول‌ها به همراه معانی متاخر آن‌ها در ناخودآگاه و تاثیر عملکرد آن‌ها بر روان، مورد تحلیل قرار می‌گیرند. ولی این واقعیت که آموزگاران بزرگ، آگاهانه، از این سمبول‌ها به صورت استعاره استفاده کرده‌اند، مورد توجه روان‌شناسان واقع نمی‌شود. آن‌ها به‌طور ضمنی فرض را بر این می‌گذارند که همه‌ی آموزگاران بزرگ گذشته روان‌پریش بوده‌اند (البته بجز چند آموزگار یونانی و رومی)، آن هم روان‌پریشانی که خیالات و اوهام نامشخص خود را به جای مکاشفه‌ی عوضی گرفته‌اند. به همین ترتیب، مردم عادی، مکاشفات تحلیل‌گران روان‌شناس را، تولیدات «ذهن شهوت‌ران» دکتر فروید می‌دانند.

بی‌عیب و نقص ظاهر شود، با شکوه و جلال در قالب یکی از مشهورترین اسطوره‌های بزرگ جهان شرق دمی‌آید: افسانه‌ی هندوی نبرد اولیه بین تیتان‌ها و خدایان برای دستیابی به شراب جاودانگی. یک موجود باستانی زمینی به نام کاشیپا^۱ «مرد لاک‌پشتی» با سیزده دختر یک نیمه خدای^۲ پدرسالار^۳ قدیمی‌تر به نام داکشا،^۴ «خداوندگار فضیلت»، ازدواج کرد، دو تا از این دختران به نام‌های دیتی^۵ و آدیتی^۶ به ترتیب تیتان‌ها و خدایان را به دنیا آوردند. ولی بسیاری از این پدران کاشیپا در چند دوره جنگ‌های خانوادگی کشته شدند. و اکنون لطف شیوا، خدای جهان، به واسطه‌ی ریاضت‌ها و مراقبه‌های زیاد، شامس حال کاهن اعظم تیتان‌ها شده‌است. شیوا طلسمی به او اعطا کرد که می‌توانست مرده را زنده کند. این طلسم موقعیتی برتر به تیتان‌ها بخشید و در جنگ بعدی، خدایان در پی فرصتی بودند که آن را به چنگ آورند. خدایان گیج و دست‌پاچه عقب نشستند تا با هم مشورت کنند و خود را مخاطب خدایان بزرگ برهما و ویشنو یافتند.^۷ خدایان به آنان نصیحت کردند تا با برادران‌شان که دشمنان هم بودند موقتاً صلح کنند و در این بین، آن‌ها را تشویق کنند تا در کار کره گرفتن از اقیانوس شیری^۸ زندگی جاودان به آن‌ها کمک کنند، کره‌ای که آم‌ریتا (Amrita) خوانده می‌شد (a: نه، حرف نفی، mr̥ita، فانی) که معنی آن «شهد بی‌مرگی» است. تیتان‌ها از این دعوت به خود بالیدند و آن را به حساب پذیرش برتری بر طرف مقابل گذاشتند و از شرکت در این کار بسیار خوش حال بودند، و به این ترتیب در آغاز چهار عصر از چرخه‌ی جهان این مشارکت دوران ساز آغاز شد. کوه ماندارا^۹ به عنوان چوب تلمب زنی انتخاب شد. واسوکی^{۱۰}، شاه ماران، رضایت داد که طناب تلمب‌زنی باشد که به وسیله آن اقیانوس را بتکانند. خود ویشنو، به شکل یک لاک‌پشت عظیم، به داخل اقیانوس شیری پرید تا با کمک پشت‌اش از پایه‌ی کوه محافظت کند. پس از آن که مار را دور کوه پیچیدند، خدایان یک سر آن و تیتان‌ها سر دیگرش را گرفتند و

1. Kashyapa. (م)

2. Demiurgic: demiurge یک نیمه خدا که در داستان‌های اساطیری عبری، در خلقت انسان دست دارد. (م)

3. Daksha. (م)

4. Diti. (م)

5. Aditi. (م)

۶- برهما، ویشنو و شیوا، که به ترتیب، خالق، حافظ و نابودگراند، تثلیث هندویسم را به وجود می‌آورند و سه‌جنبه‌ی آن یگانه مایه‌ی خالق می‌شوند. پس از قرن هفتم پیش از میلاد، از اهمیت برهما کاسته شد و به صورت نماینده‌ی خلاق ویشنو درآمد. برای همین امروز، هندویسم به دو دسته اصلی تقسیم شده‌است. یک دسته بیشتر ستایشگر ویشنو است که نیروی خالق - حافظ است. و دیگری ستایشگر شیوا است که نابودگر جهان است و روح را با جاودانه متحد می‌کند. ولی این دو، در نهایت یکی هستند. در این اسطوره، از اتحاد عملی این دو است که اکسیر زندگی به دست می‌آید.

7. Milky Ocean. (م)

8. Mandara. (م)

9. Vasuki. (م)

برکت نهایی

بی تمام گروه، به مدت یک هزار سال مشغول تلمب‌زنی بود.

اولین چیزی که از سطح دریا برخاست دودی سیاه و مسموم بود که کالاکوتا^۱ نام داشت، به معنی «نه سیاه» که غلیظ‌ترین نیروی مرگ‌آور بود. کالاکوتا گفت: «مرا بنوش»، و کار متوقف می‌شد مگر آن که کسی قادر باشد این ماده را بنوشد. پس نزد شیوا رفتند که جدا و دور از دیگران نشسته بود. او با شکوه هر چه تمام‌تر، با آسایش و وانهادگی از مراقبه‌ی عمیق و درون‌گرایی خود برخاست و به محل تلمب‌زنی رسید. مایع مرگ را در جامی ریخت و یک نفس آن را بلعید و با قدرت یوگا آن را در گلویش نگه داشت. گلویش آبی شد و از این روست که به شیوا «آبی گلو» نیلاکانتا^۲ می‌گویند.

تلمب‌زنی دوباره از سر گرفته شد و در همان حال از اعماق بی‌انتهای دریا یکی پس از دیگری برزهای متمرکز به اشکال مختلف و ارزشمند خارج می‌شدند. آپساراس‌ها^۳ (پریان)، لاکشمی^۴، یخت، اسب شیری رنگ به نام یوچچایه‌شراواس^۵ به معنی «شیهه‌ی بلند»، مروارید جواهرات کائوستوبها^۶، و چیزهای دیگر یکی پس از دیگری بیرون آمدند تا به عدد سیزده رسیدند. آخرین چیزی که ظاهر شد عیب ماهر خدایان دهانوانتاری^۷ بود که ماه، یعنی جام شهد زندگی را در دست گرفته بود.

بلافاصله جنگ برای تصاحب شراب بی‌نهایت ارزشمند آغاز شد. یکی از تیتان‌ها به نام راهو^۸، می‌فوق شد یک قُلپ از آن را بدزد و ولی قبل از آن که شراب از گلویش پایین‌تر برود، سر از تن‌اش جدا کردند: بدن‌اش فاسد شد، ولی سرش جاودان ماند. و اکنون همین سر، برای همیشه ماه را در آسمان‌ها تعقیب می‌کند و سعی دارد دوباره آن را به چنگ آورد ولی وقتی موفق می‌شود، جام به راحتی از دهان‌اش می‌گذرد و از گلویش خارج می‌شود؛ به خاطر همین هم ماه گرفتگی ایجاد می‌شود.

ولی ویشنو، از ترس این که مبادا، خدایان بازنده شوند، خود را به شکل زیبارویی رقصان در آورد، در حالی که تیتان‌ها که موجوداتی شهوت‌ران بودند، گرفتار آمده در طلسم جذابیت دختر، در جای خشک شده بودند، دختر، ماه، جام آمریتا را برداشته، لحظه‌ای آن‌ها را به تمسخر گرفت و ناگهان جام را به سمت خدایان بینداخت. ویشنو بلافاصله خود را به شکل قهرمانی توانا در آورد و بر علیه تیتان‌ها به خدایان پیوست و کمک کرد تا دشمن را به سمت صخره‌ها و دره‌های تنگ و تاریک جهان زیرین برانند اکنون خدایان، در قصرهای زیبای‌شان بر فراز قلل کوهستان مرکزی جهان، کوه سومرو،^۹ جاودانه از آمریتا

1. Kalakuta. (م)

2. Nilakantha. (م)

3. Apsarases. (م)

4. Lakshmi. (م)

5. Uchchaihshravas. (م)

6. Kaustubha. (م)

7. Dhanvantari. (م)

8. Rahu. (م)

9. Sumeru. (م)

می‌خورند.^۱

طنز، سنگ محکی است که داستان‌های اسطوره‌ای حقیقی را از داستان‌های سطحی و احساساتی مذهبی جدا می‌کند. خدایان در نقش شمایل‌ها خود هدف و غایت نیستند. این اسطوره‌های سرگرد کننده، ذهن و روح را به بالا، (نزد خدایان)، نمی‌خوانند، بلکه از خدایان نیز عبور می‌دهند و به فراسوی آن‌ها، به تهی مطلق، رهنمون می‌شوند. آن‌گاه از آن منظر، اصول جذم‌گرایانه‌ی سنگین مذهبی به صورت طعمه‌های آموزشی ظاهر می‌شود، نه بیش؛ عملکرد این اصول این است که ذهن‌های تنبل را حفظ کنند و نگذارند واقعیت‌های مادی و حوادث غیرمادی را با هم اشتباه بگیرند و ذهن را به سمت حیطه‌ای به نسبت پالوده و لطیف هدایت می‌کند که در آن، همه‌ی هستی، چه آسمانی باشد چه زمینی و چه دوزخی، در نهایت به صورت رویایی سبک، گذرا، بازگشت‌کننده و مطلق‌کودکی در می‌آید، رویایی درباره‌ی وحشت و شادی، یک لامای تبتی، اخیراً در پاسخ به سؤال یک زائر با شعور غربی گفت: «از یک دیدگاه، تمام این خدایان وجود دارند، و از دیدگاهی دیگر آن‌ها حقیقی نیستند».^۲ این آموزه‌ی رسمی تانترهای کهن است: «تمام این تصاویر خدایگون فقط سمبول‌هایی به نشان چیزهای مختلفی هستند که در طریقت پیش می‌آیند».^۳ درست مثل تعالیم مکتب‌های روان‌شناختی معاصر. و همین دیدگاه ماوراء مذهبی است که در ابیات آخر دانته هم به آن اشاره شده است^۴، یعنی در جایی که مسافر به بیداری رسیده، بالاخره می‌تواند

1. *Ramayana*, I, 54, *Mahabharata*, I, 18. *Matsya Purana*, 249-251, and many other texts. See Zimmer, *Myths and symbols in Indian Art and Civilization*, PP. 105FF.

2. Marco Pallis, *Peaks and Lamas* (4th edition; London: Cassell and co., 1946), P. 324.

3. *Shri - Chakra - Sambhara Tantra*, translated from the tibetan by Lama Kazi Dawa - Samdup, edited by Sir Jhon

Woodroffe (pseudonym Arthur Avalon), Volume VII of "Tantric Texts" (London, 1919), P. 41.

در متون تانتریک آمده است: «آیا باید نسبت به الوهیت این تصاویر خدایگون شک کرد، پاسخ این است: انسان باید بگوید: این خدایان و خاطره‌ی جسم است، و به یاد داشته باشد که خدایان طریقت را شکل می‌دهند» (به‌همان کتاب مراجعه شود) برای اطلاعات بیشتر درباره‌ی تانتر مراجعه کنید به همین کتاب P.113، یادداشت 170-171932 (مکتب بودای تانتریک).

4. Campare, e.g., C.G. Jung, "Archetypes of the Collective Unconsciousness" (Orig 1934; *Collected Works*, vol.9, Part (New York and London, 1959).

دکتر جی، سی، فلوگل C.J. Flugel می‌نویسد: «هنوز تعداد زیادی از مردم به جسمیت یافته خداوند در مفهوم پدر - پسر به عنوان واقعیتی ورای ذهن اعتقاد دارند. حتی اگر منشأ کاملاً ذهنی چنین خدایی برای‌شان آشکار شده باشد. مراجعه کنید به: (*The Psychoanalytic study of the Family*, P236).

برکت نهایی

چشم‌های خود را بی‌باکانه به ماورای تصویر فرخنده‌ی پدر، پسر، روح‌القدس ببرد و به نور جاودان نگاه کند.^۱

پس خدایان و خدایانوان را باید به عنوان تجلیات و پاسداران اکسیر وجود نامیرا در نظر گرفت ولی خود آن‌ها غایت نهایی نیستند. بنابراین آن چه از مراوده‌ی با آن‌ها حاصل می‌شود، خود آن‌ها نیست، بلکه برکت و رحمت آنان، یا به عبارتی دیگر، نیروی ماده‌ی اصلی و مقاوم آن‌هاست، فقط و فقط همین انرژی - مدهی معجزه‌آسا، نامیراست؛ اسامی و ظواهر خدایان که در همه جا، تجلی می‌یابند و منتشر می‌شوند، نشان می‌دهد که چه‌طور این انرژی - ماده می‌رود و می‌آید. این انرژی معجزه‌آسای آذرخش‌های زئوس، یئوه و بودای اعظم، نیروی باروری باران و پراکوپا، فضیلت صدای زنگ‌ها در عیش رانی مراسم تقدس^۲ و نژی است که هنگام رسیدن به بیداری نهایی بر مقدسین و حکیمان می‌تابد. نگاهبانان این نور تنها جرأت می‌کنند آن را به کسانی بتابانند که به راستی همه‌ی آزمون‌ها را پشت سر گذاشته‌اند.

ولی گاه خدایان بیش از حد سخت‌گیر و محتاط‌اند و در این حال، قهرمان باید با نیرنگ، گنج آن‌ها را تصاحب کند. مشکل پرومته همین بود. در این حالت، حتی بلند مرتبه‌ترین خدایان هم به صورت دیوهایی کینه‌جو ظاهر می‌شوند که زندگی را در چنگال خود قبضه کرده‌اند، و قهرمانی که آن‌ها را فریب می‌دهد، می‌کشد یا آرام‌شان می‌کند، ناجی جهان می‌شود.

مائویی اهل پولینزی، بر علیه ماهو - ایکا^۳، نگاهبان آتش برخاست تا به هر طریق ممکن گنج او را گرفته، به انسان‌ها باز گرداند. مائویی یگراست به سراغ غول ماهو - ایکا رفت و به او گفت: «بیا تمام دشمنی‌های گذشته را فراموش کنیم تا بتوانیم در رقابتی دوستانه با هم مسابقه بدهیم». باید گفت که مائویی قهرمانی بزرگ و استاد ابتکار و نیرنگ بود.

ماهو - ایکا پرسید: «در چه زمینه‌ای رقابت کنیم و مهارت نشون بدیم».

و مائویی پاسخ داد: «در پرتاب‌گری».

ماهو - ایکا موافقت کرد و سپس مائویی پرسید: «کی شروع کنه؟»

ماهو - ایکا پاسخ داد: «من».

«مائویی موافقت کرد و ماهو - ایکا، مائویی را گرفته و او را به هوا انداخت؛ او بالا رفت و مستقیم در

دست‌های ماهو - ایکا پایین آمد، سپس ماهو - ایکا این ورد را خواند که:

«پرت می‌کنم، پرت می‌کنم، بالا می‌ری!»

1. "Paradiso", XXXIII, 82ff.

- به همین کتاب، ص ۱۷۱ مراجعه کنید.

3. Mahu-ika. (م)

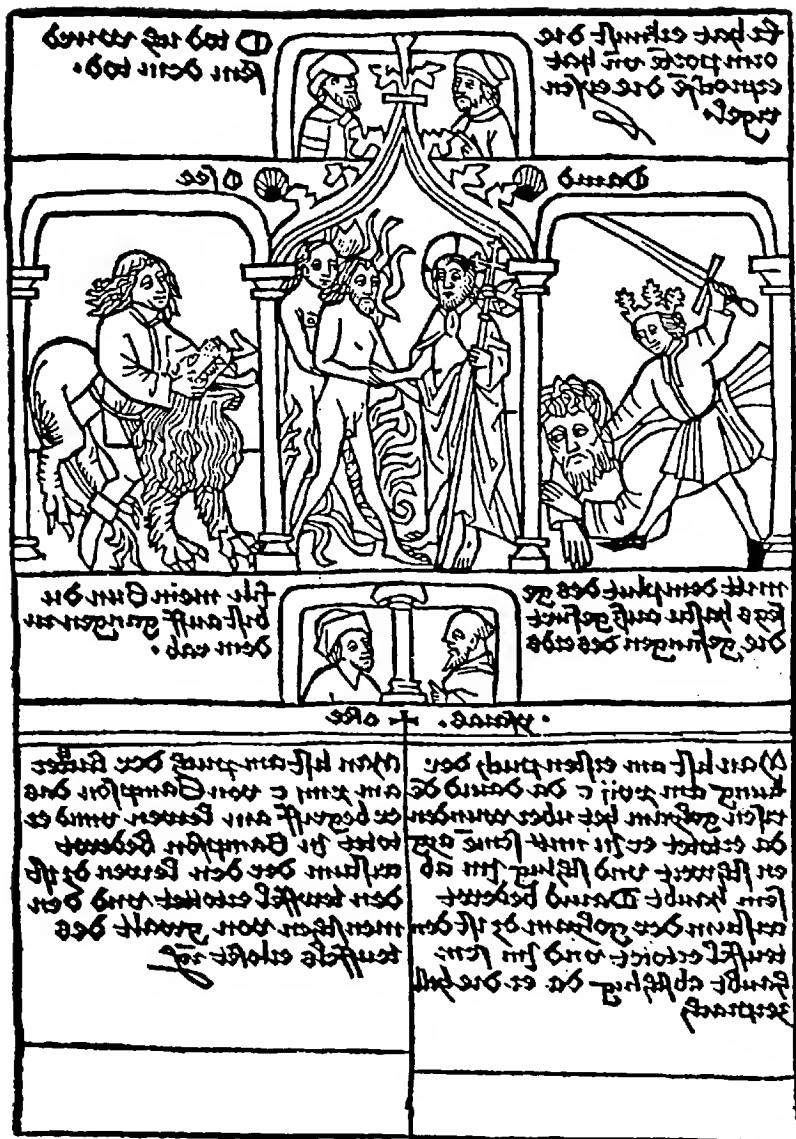
آیین تشرف

مائویی بالا رفت و ماهو - ایکا این ورد را خواند:

«می‌ری طبقه اول»
می‌ری طبقه دوم
می‌ری طبقه سوم
می‌ری طبقه چهارم
می‌ری طبقه پنجم
می‌ری طبقه ششم
می‌ری طبقه هفتم
می‌ری طبقه هشتم
می‌ری طبقه نهم
می‌ری طبقه دهم!

مائویی در هوا چرخ خورد و خورد و دوباره شروع به پایین آمدن کرد و درست پهلوی ماهو - ایکا پایین آمد: بعد مائویی گفت: «همه‌اش به تو خوش می‌گذره!»
ماهو - ایکا گفت: «چه‌طور! فکر کردی می‌تونی یه نهنگ رو به هوا پرت کنی؟»
مائویی گفت: «می‌تونم امتحان کنم».
بعد مائویی، ماهو - ایکا را گرفت و به بالا پرت کرد و این ورد را خواند: «پرت می‌کنم، پرت می‌کنم، بالای ری!»
ماهو - ایکا بالا رفت و این‌بار مائویی ورد خواند:

می‌ری طبقه اول
می‌ری طبقه دوم
می‌ری طبقه سوم
می‌ری طبقه چهارم
می‌ری طبقه پنجم
می‌ری طبقه ششم
می‌ری طبقه هفتم



عکس ۸. پیروزی بر دیو
داوود و جالوت؛ باز کردن درهای دوزخ؛ سامسون و شیر

می‌ری طبقه هشتم
می‌ری طبقه نهم
می‌ری طبقه دهم
می‌ری، می‌ری از هوا بالاتر!

ماهو - ایکا در هوا چرخید و چرخید و شروع به پایین آمدن کرد، وقتی نزدیک زمین رسید مائویی این کلمات جادویی را خواند: «اون مردی که اون بالایه، ایشالا با سر بیاد پایین!». «ماهو - ایکا پایین افتاد و تمام استخوان‌های گردن‌اش درهم فرو رفت و به این ترتیب مُرد قهرمان مائویی، در جا، سر غول ماهو - ایکا را از تن جدا کرد و سپس خود صاحب گنج آتش شد و آن ر - جهان هدیه کرد.^۱

بزرگ‌ترین داستان درباره‌ی جست‌وجو و طلب اکسیر حیات، در بین‌النهرین، پیش از ظهور تورات، داستان گیل‌گمش^۲ است. پادشاه افسانه‌ای شهر ارک^۳ در سومر، که به جست‌وجوی تره‌تیزک آبی جاودانگی برآمد، گیاهی که «هرگز پیر نمی‌شود». پس از به سلامت عبور کردن از مقابل شیرهایی که در دامنه‌ی تپه‌ها به نگهبانی ایستاده‌اند و عقرب - مردانی که مراقب کوهستان‌هایی هستند که پایه‌های بهشت‌اند، گیل‌گمش در میانه‌ی کوهستان‌ها به باغ بهشتی رسید، سرشار از گل‌ها، میوه‌ها و سنگ‌های قدیمی و با عبور از میان آن، به دریایی رسید که جهان را محاصره کرده است. در غاری کنار آب، یکی از تجلی‌های خدایانو ایشتار^۴ به نام سیدوری - ساییتو^۵ ساکن بود، و این زن که خود را کاملاً در حجاب پوشانده بود دروازه‌ها را بر او بست. ولی وقتی گیل‌گمش داستان خود را باز گفت او را به حضور پذیرفت و نصیحت کرد که دست از جست‌وجو و طلب بردارد و به شادی‌ها و خوشی‌های زندگی فانی بسنده کند:

گیل‌گمش چرا بدین راه می‌روی؟
زندگی‌ای که در جست‌وجوی آنی، هرگز نخواهی یافت
هنگامی که خدایان انسان را آفریدند
مرگ را نصیب وی ساختند

1. J.F. Stimson, *The Legends of Maui and Tahaki* (Bernice P. Bishop Museum Bulletin, No. 127; Honolulu, 1934). PP.19-21.

2. Gilgamesh. (م)

3. Erech. (م)

4. Eshtar. (م)

5. Siduri - Sabitu. (م)

برکت نهایی

و زندگی را در دستان خود گرفتند
شکمت را پُر کن ای گیل‌گمش
و روز و شب از زندگی لذت ببر
هر روز انگیزه‌ای برای لذت بردن مهیا کن
شب و روز شاد و خوش باش
جامه‌ی دنیا به تن کن
سر و بدن را بشوی و معطر کن
به کودکان کوچکی که دست‌ات را می‌فشارند محبت کن
و بگذار همسرت خوشبخت در آغوش‌ات بیارآمد.^۱

ولی وقتی گیل‌گمش پافشاری کرد، سیلوری - سابیتو به او اجازه‌ی عبور داد و از خطرات راه گناه‌اش ساخت.

زن او را راهنمایی کرد که به جست‌وجوی قایقرانی به نام یورسنپی^۲ برآید، گیل‌گمش او را در جنگل مشغول خردکردن چوب‌ها یافت، در حالی که گروهی از او مراقبت می‌کردند. گیل‌گمش این حاضران را بپراکند و نابود ساخت (لقب این حاضران «آنان که از زنده بودن لذت می‌برند» و «آنان که از سنگ‌اند» بود) و قایق‌ران رضایت داد که او را به آن سوی آب‌های مرگ ببرد. این سفر یک ماه و نیم طول کشید. به مسافر هشدار داده شد که مبادا، آب‌های مرگ را لمس کند.

سرزمین دوری که آن‌ها در راه‌اش بودند، محل سکونت یوتن‌اپیشتم^۳، قهرمان سیل بزرگ

۱- این قسمت که در نسخه‌ی آشوری استاندارد، وجود ندارد، در یک متن ناقص بابلی که بسیار قدیمی‌تر از متن آشوری است یافت شده است. به کتاب زیر مراجعه کنید.

Bruno Meissner "Ein altbabylonisches Fragment des Gilgamesepos", *Mitteilungen der Vorderasiatischen Gesellschaft*, VII, 1: Berlin, 1902, p2).

بارها اشاره شده که نصایح سیبل (Sibyl) عشرت طلبانه است (Hedonistic) ولی باید به این نکته هم اشاره شود که این گذار، نشان دهنده‌ی یک آزمون در آیین تشرف است، و نه فلسفه‌ی اخلاقی بابلیان. درست مثل هند، قرن‌ها بعد وقتی شاگردی در هند نزد استاد می‌رفت تا از راز زندگی جاودان آگاهی یابد، در آغاز، با توصیفاتی از شادی‌های زندگی فانی، سعی می‌کردند او را از ادامه‌ی راه منصرف کنند. (*Katha Upanishad*) (1:21, 23-25). و فقط در صورت پافشاری و استقامت، او را در مقام بعدی پذیرفتند.

2. Ursanapi. (م)

3. Utnapishtim. (م)

نخستین بود،^۱ که در این جا با همسرش در آرامشی جاودان به سر می برد. یوتناپیشتم از دور، قایق کوچک را که به تنهایی در بی انتها ره می سپرد، دید و با تعجب با خود گفت: پس «آنان که از سنگ اند» چرا از اطراف قایق پراکنده شده اند و آن کیست که در قایق نشسته. او از خدمت گذاران من نیست؟ او کیست که می آید: آیا بشر است؟»

پس از رسیدن به ساحل، گیل گمش مجبور شد، داستان طولانی سیل را از زبان آن بزرگ مرد بشنود. سپس یوتناپیشتم، مهمان اش را به خواب دعوت کرد و او مدت شش روز خوابید. یوتناپیشتم به همسرش سپرد که هفت نان بپزد و آن ها را بالای سر گیل گمش گذاشت که کنار قایق خوابیده بود. سپس یوتناپیشتم گیل گمش را لمس کرد و او بیدار شد، میزبان به قایقران، یورسنپی دستور داد که او را بر سر برکه ای مشخص ببرد تا تن بشوید و سپس رخت نو برگند. پس از آن، یوتناپیشتم راز گیاه را به گیل گمش گفت.

گیل گمش رازی به تو گویم
و راهنمایی ات کنم
آن گیاه هم چون گل سرخ است در یک مزرعه
خارهای اش، هم چون خارهای گل سرخ، به دستات فرو شود
ولی اگر دستات به آن گل رسد
به موطن خود بازخواهی گشت
آن گیاه در اعماق دریای لایتناهی می رویید.

یورسنپی دوباره قهرمان را به میان آب ها برد. گیل گمش به پای خود سنگ بست و در آب پرید.^۲ و در حالی که قایق ران در قایق خود باقی ماند، گیل گمش پایین رفت و از آخرین حد تحمل هم عبور کرد. و هنگامی که غواص به انتهای دریای بی انتها رسید، گیاه را چید، هر چند که در این کار دستان اش به سختی مجروح شد، سپس طناب سنگ ها را برید. و رو به بالا شنا کرد. وقتی به سطح آب رسید، قایق ران به هر زحمتی که بود او را بالا کشید، و او با پیروزی اعلام کرد: یورسنپی، این گیاه همان گیاه موعود است...

۱- معادل کهن الگویی بابلی نوح.

۲- اگرچه به قهرمان هشدار داده بودند که در شروع سفر این آب ها را لمس نکنند، ولی اکنون می تواند بدون واهمه وارد آن ها شود. این عمل، معیار قدرتی است که هنگام ملاقات با ارباب و بانوی کهن جزیره ی جاودانگی کسب کرده است. یوتناپیشتم - نوح، قهرمان سیل بزرگ، یک صورت کهن الگویی پدر است؛ جزیره ی او، ناف جهان، پیش الگوی «جزایر برکت یافتگان» در اسطوره های یونانی - رومی است.

برکت نهایی

همان که نیروی فراوان به انسان می‌دهد
من آن را با خود به ارک می‌برم که آغل‌های فراوان برای گرسپندان دارد...
نام آن چنین است: «در عصر او، انسان دوباره جوان می‌شود».
من از آن خواهم خورد و دوباره به عنفوان جوانی باز خواهم گشت.
از دریا گذشتند و وقتی به ساحل رسیدند، گیل‌گمش در گودال آبی خنک تن شست و برای
استراحت دراز کشید. ولی هنگامی که خواب بود، ماری عطر شگفت‌انگیز گیاه را شنید، به سرعت به آن جا
آمد و گیاه را با خود برد. بلافاصله پس از خوردن آن، مار توان پوست انداختن بدست آورد و دوباره جوان
شد. وقتی گیل‌گمش از خواب برخاست نشست و گریه کرد و «اشک از دو سوی بینی‌اش به پایین سرازیر
شد».^۱

حتی امروزه هم، امکان فناپذیر شدن جسم، انسان‌ها را طلسم می‌کند. برناردشاو^۲، در
نمایشنامه‌ی آرمان‌گرایانه‌اش «بارگشت به متوسلا»^۳، که در سال ۱۹۲۱ بر صحنه آمد، همین درون‌مایه را
به صورت تمثیلی اجتماعی - بیولوژیکی بیان کرده است. چهار صد سال پیش از آن، ژان پونک دو لیون^۴
ساده لوح، در جست‌وجوی سرزمین «بی‌می‌نی»^۵، که انتظار داشت چشمه‌ی جوانی را در آن بیابد، فلوریدا
را کشف کرد. و قرن‌ها قبل، در سرزمینی بسیار دور، فیلسوف چینی، کوهانگ^۶، آخرین سال‌های عمر
طولانی‌اش را به آماده کردن قرص‌های جاودانگی گذراند. کوهانگ می‌نویسد: «سه پوند شن‌گرف^۷ خالص و
یک پوند عسل سفید را برداشته خوب با هم مخلوط کنید و سپس آن را زیر آفتاب خشک کرده، بعد بر
روی آتش حرارت دهید تا به شکل قرص در آید. هر روز صبح ده قرص به اندازه‌ی شاه‌دانه بخورید، طی
یک سال، موهای سفیدتان سیاه می‌شود، دندان‌های پوسیده‌تان دوباره می‌رویند و بدن‌تان دوباره نرم و
براق می‌شود. اگر یک پیرمرد به مدت طولانی از این معجون استفاده کند، جوان خواهد شد. و کسی که

۱- متن بالا براساس ترجمه‌ی زیر چاپ شده:

P. Jenson, Assyrisch - babylonische Mythen Und Epen (Keilinschriftliche Bibliothek, VI, I; Berlin, 1900). PP. 116-273.

این ابیات در صفحات 223, 251, 252-253 چاپ شده‌اند.

ترجمه جنسون، ترجمه‌ای خط به خط از نسخه‌ی آشوری متعلق به کتابخانه شاه آشوربانیپال (۶۲۶-۶۴۸ قبل از میلاد) است. قسمت‌هایی از یک نسخه بسیار قدیم‌تر بابلی (به‌همین کتاب ص ۸۵ مراجعه کنید) و یک نسخه سومری که از هر دو نسخه دیگر هم قدیم‌تر است، پیدا و رمزگشایی شده‌اند.

2. Bernard Shaw. (م)

3. Back to Methuselah. (م)

4. Juan ponce de leon. (م)

5. Bimini. (م)

6. Ko Hung. (م)

7. Cinnabar. (م)

دایم از این قرص مصرف کند، از زندگی جاوید بهره‌مند می‌شود و هرگز مرگ به سراغش نخواهد آمد»^۱ روزی، دوستی به سراغ این فیلسوف تجربه‌گرا و تنها آمد، تا سری به او بزند، ولی تنها چیزی که پیدا کرد، لباس‌های خالی کوهانگ بود. پیر مرد جهان را ترک گفته، پای به سرای جاودانان گذاشته بود.^۲ جست‌وجو برای دست‌یابی به جاودانگی جسم، ناشی از عدم درک آموزه‌های سنتی است. برعکس، مسئله‌ی اصلی این است که باید آن قدر گستره‌ی دید را وسیع کرد که جسم با شخصیت همراهش جلوی آن را سد نکند. آن‌گاه تجربه‌ی جاودانگی، در حال، واقعیتی ملموس خواهد شد: «همین جاست! همین جاست!»^۳

«همه چیز، در فرایند آمد و شد است. گیاهان شکوفا می‌شوند، فقط برای این که به ریشه باز گردند. بازگشت به ریشه، مانند جست‌وجوی آرامش است. جست‌وجوی آرامش مثل حرکت به سوی سرنوشت است. و حرکت به سوی سرنوشت هم چون جاودانگی است. شناخت جاودانگی، بیداری است، و عدم شناخت جاودانگی، شر و بی‌نظمی به همراه دارد».

«شناخت جاودانگی به انسان قدرت درک بسیار بالایی اعطا می‌کند؛ قدرت درک، ذهن او را وسعت می‌بخشد، وسعت دید، صداقت به همراه می‌آورد؛ و صداقت هم چون بهشت است».

«این عطیه‌ی بهشتی هم چون تائو Tao است، تائو جاودانه است. از زوال جسم نباید ترسید».^۴ ژاپنی‌ها ضرب‌المثلی دارند که می‌گوید: «وقتی انسان‌ها برای بدست آوردن ثروت به درگاه خدایان دعا می‌کنند، خدایان فقط می‌خندند». برکتی که بر یک بنده اعطا می‌شود همیشه بر اساس مقام و موقعیت و طبیعت تمایل و خواسته‌ی اصلی و برتر او، اندازه‌گیری و سنجیده می‌شود: برکت، به سادگی، سمبول انرژی زندگی است که براساس نیازها و احتیاجات هر مورد خاص، بر آن نازل می‌شود. کنایه این جاست که اگر قهرمانی که لطف خدای شامل حالش شده، برای رسیدن به برکت بیداری کامل دعا کند، در حقیقت معمولاً در جست‌وجوی چیزی نیست مگر عمر طولانی‌تر، اسلحه قوی‌تر برای کشتن همسایه و یا سلامت فرزند، نه بیش.

1. Ko Hung (also Pao putzu), *Nei P'ien*, Chapter VII (translation quoted from Obed Simon Johnson, *A Study of Chinese Alchemy*; Shanghai, 1928, P.63).

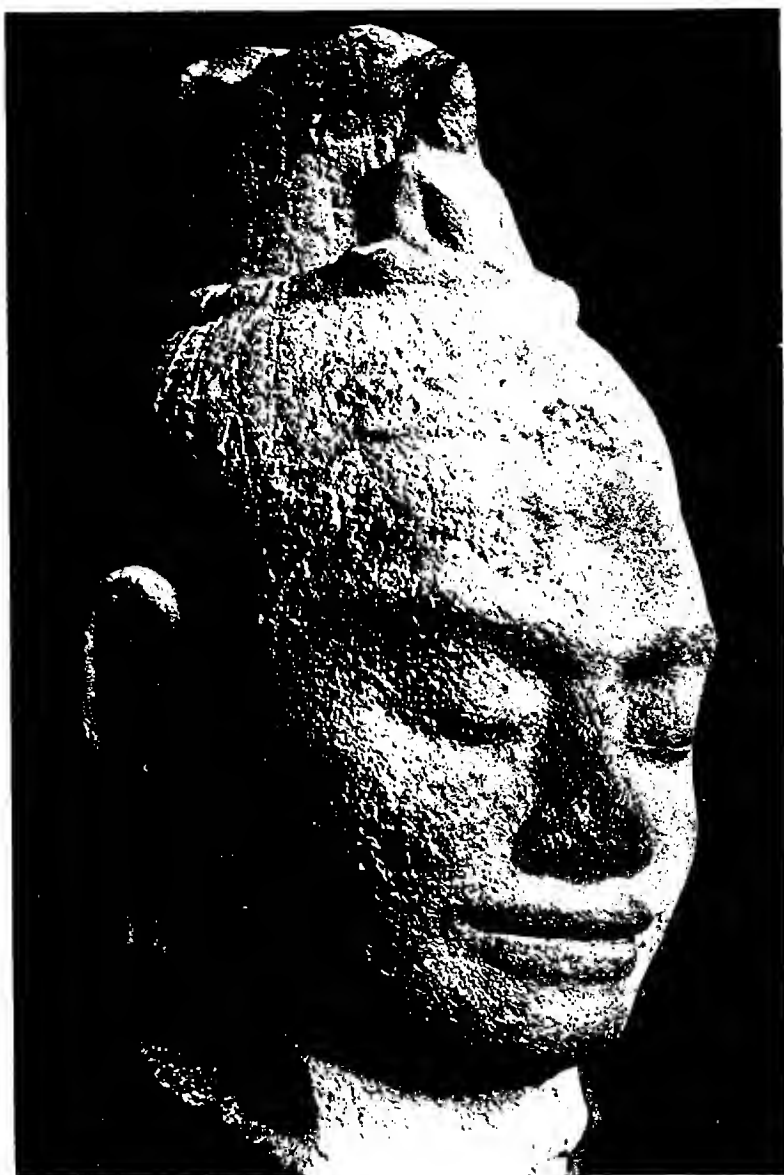
2. Herbert A. Giles, *A chinese Biographical Dictionary* (London and Shanghai, 1898), P. 372.

۳- یک شعر تانتریک.

4. Lao - tse, *Tao Teh King*, 16 (Translation by Dwight Godard, *Laotzu's Tao and wu wei*; New York, 1919, P. 18). compare footnote. P. 152. Supra.



حكاكي (آشور) ۱۳. گياه زندگي جاودان (آشور)



مجسمه ۱۴. بودهیساناوا (کمیوجیه)

برکت نهایی

یونانی‌ها داستانی درباره‌ی شاه میداس دارند^۱، که از باکوس قول گرفت، هر برکتی بخواهد، شامل حالش شود. آن‌گاه درخواست کرد هر آن چه لمس می‌کند تبدیل به طلا شود. سپس همان‌طور که به راه خود می‌رفت، برای آزمایش، شاخه‌ای از یک درخت بلوط چید، و شاخه بلافاصله تبدیل به طلا شد، سنگی برداشت و سنگ در جا تبدیل به طلا شد و سیب در دستان‌اش تبدیل به گوی‌ای از طلا گشت. مشعوف و خوش‌حال، دستور داد ضیافتی بزرگ برپا کنند تا این معجزه را جشن بگیرد. ولی وقتی بر سر سفره آمد و دست به کباب برد، گوشت طلا شد. به محض اینکه لب به شراب زد تبدیل به طلای مایع شد و وقتی دختر کوچک‌اش، که از همه کس و همه چیز در روی زمین بیشتر دوست‌اش می‌داشت، برای تسلی نزد او آمده، در آغوش‌اش جای گرفت، در جا تبدیل به مجسمه‌ای زیبا از طلا شد.

رنج عبور کردن از محدودیت‌های شخصی، رنج رشد معنوی است. هنر، ادبیات، اسطوره و عقیده و قواعد زیباشناختی همه اسبابی هستند که به انسان در گذر از افق‌های محدود کننده به سوی افلاک بالاتر کمک می‌کنند. افلاکی که هر دم درک و فهم شخص را فزونی می‌بخشد. با گذر از آستانی به آستانی دیگر و با پیروز شدن بر اژدهایی پس از اژدهای دیگر، مقام الوهیتی که فرد براساس والاترین آرزوی‌اش به خود می‌خواند، افزون می‌شود، تا جایی که تمام کیهان را در بر می‌گیرد. و بالاخره، ذهن، فلک محدودکننده‌ی کیهان را هم در هم می‌شکند و به درکی ورای همه‌ی تجربیات شکل و ظاهر می‌رسد، درکی ورای تمام سمبول‌ها و ورای تمام خدایان: درک آن تهی غیر قابل انکار.

بنابراین وقتی دانسته در عروج روحانی‌اش، آخرین قدم را بر می‌دارد و به آخرین مکاشفه سمبولیک یعنی به خدای تثلیث^۲ در گل سرخ آسمانی^۳ می‌رسد، هنوز باید مرحله‌ای دیگر از بیداری را تجربه کند، مرحله‌ای ورای ظاهر پدر، پسر، روح القدس. او می‌نویسد: «برنارد، به من علامتی داد و لبخند زد، که یعنی به بالا بنگر، ولی قبل از آن، خودم، همان‌کار را کرده بودم؛ چون چشمان من، در حال، پاک و پاک‌تر شده، هر لحظه بیشتر به شعاع نور اعلی که خود عین حق است وارد می‌شد. از آن پس چیزی دیدم ورای گفتار، که گفتار در برابر چنان منظره‌ای سر تسلیم فرود آورده، حافظه در برابر چنان عظمتی کم می‌آورد»^۴.

«نه چشم را در آن راهی هست، نه کلام و نه ذهن: ما آن را نمی‌شناسیم، و نمی‌دانیم چه‌طور درباره‌ی آن آموزش دهیم. از هر آنچه شناخته شده است متفاوت است و حتی آن سوی ناشناخته قرار

1. King Midas. (م)

2. Triune God. (م)

3. Celestial Rose. (م)

4. "Paradiso", XXXIII, 49-57 (translation by Norton, op. cit., vol. III, PP. 253-254, by Permission of Houghton Mifflin Company, Publishers).

دارد.^۱

و این آخرین تصلیب و والاترین آن هاست؛ هم به صلیب رفتنِ قهرمان است و هم خدای او. در این جا پسر و پدر هر دو ناپدید می‌شوند. هم چون نقاب‌های شخصیت‌پرداز که بر چهره‌ی آن بی‌نام قرار داشتند. درست همان‌طور که اوهام یک رویا از دل انرژی زندگی رویابین برآمده و فقط نشان‌گر پیچیدگی‌ها و قسمت‌های همان نیروی یگانه است، تمام ظواهر همه‌ی دنیاها، چه زمینی، چه الهی. منعکس‌کننده‌ی نیروی کبریایی یک راز غیر قابل درک و یگانه می‌باشند: همان نیرویی که اتم را می‌سازد و مدار ستارگان را کنترل می‌کند.

آن چشمه‌ی زندگی، هسته‌ی هر فرد است و در درون خود می‌تواند آن را بیابد - البته اگر بتواند حجاب‌ها را کنار زند.^۲ خدای ژرمن‌ها، اوتین (وتان)^۳، برای این که بتواند حجاب نور را پاره کرده، راهی به سوی معرفت این تاریکی بی‌نهایت بگشاید، یک چشم خود را تقدیم کرد و سپس رنج تصلیب را پذیرفت.

باور دارم که بر درختی بادگیر مصلوب شده‌ام
نه شب تمام بر آن مصلوب بوده‌ام
با نیزه‌ای مجروح و قربانی شده‌ام
اوتین گشته‌ام، خویشتن را قربانی خویشتن کرده‌ام
بر درختی که هیچ کس نمی‌داند
چه ریشه‌ای در انتهای آن دویده است.^۴

پیروزی بودا زیر درخت بو *Bo tree*، نمونه‌ی کلاسیک و شرقی همین عمل است. او با شمشیر ذهن‌اش در حجاب جهان نفوذ کرد - و حباب هیچ شد. تمام جهان طبیعی تجربه، به همراه تمام قاره‌ها، بهشت‌ها و دوزخ‌های متعلق به باورهای سنتی مذهبی به همراه خدایان و شیاطین آن‌ها ترکیدند. ولی برترین معجزه این بود که اگر چه همه هم‌چون حباب، ترکیدند، در حال همه دوباره زاده شدند، جان

1. *Kena Upanishad*, 1:3 (translation by Swami Sharvanandai Sri Ramakrishna Math; Mylapore, Madras, 1932).

۲- تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز که با وجود تو کس نشنود زمن که منم (م)

3. Othin (wotan). (م)

4. *Poetic Edda*, "Hovamol", 139 (translation by Henry Adams Bellows, The American - Scandinavian Foundation; New York, 1932).

برکت نهایی

گرفتند و از درخشش هستی حقیقی، شکوه‌مند گشتند. به راستی خدایان بهشت‌های نجات یافته همه، هماهنگ، آن انسان قهرمان را ستودند که به فراسوی آن‌ها به درون تهی‌ای نفوذ کرده بود که زندگی و منشاء همه‌ی آن‌هاست: «بگذار دنباله‌ی پرچم‌ها و غَلَم‌هایی که در حاشیه‌ی شرقی جهان عَلم شده‌اند، به حاشیه‌ی غربی جهان برسند؛ و به همین ترتیب دنباله‌ی پرچم‌هایی که در حاشیه‌ی غربی علم شده‌اند به حاشیه‌ی شرقی جهان برسند: آنان که در شمال عَلم شده‌اند به جنوب برسند؛ و آنان که در جنوب عَلم شده‌اند به شمال؛ بگذار آن پرچم‌هایی که در سطح زمین عَلم شده‌اند، چنان دنباله‌شان را به پرواز درآورند که سر بر آستانِ جهان برهما بسایند. و آنان که در جهان برهما هستند چنان دنباله‌های‌شان را بیاویزند که به زمین برسند. در ده هزار جهان گل‌ها شکوفا شدند. درختان میوه از سنگینی بار خم گشتند؛ نیلوفرانی که بر تنه‌ی درختان می‌رویند، سرباز کردند و نیلوفران شاخه، بر شاخه‌ها رویدند و نیلوفران ب. بر تاک‌ها و نیلوفران آویز در آسمان و نیلوفران ساقه‌ای دسته‌دسته بر سنگ‌ها رویدند. هفت تا هفت تا از دل سنگ‌ها بیرون آمدند. نظم این ده هزار جهان، هم‌چون دسته‌ای گل است که چرخ‌زنان در آسمان برافشانده شده‌است^۱ و یا چون فرشی ضخیم از گل‌هاست؛ در فضای میان دنیاها، در دل دوزخ‌هایی به طول هشت زراع، جایی که حتی نور هفت خورشید هم بر آن نتابیده بود، بارانی از نور تابیدن گرفت. اقیانوس‌هایی که هشتاد و چهار هزار زراع عمق داشتند، به کام، شیرین شدند؛ رودخانه‌ها، جریان خود را آزمودند: کورانِ مادرزاد بینا شدند و کرانِ مادرزاد شنوا؛ معلولانِ مادرزاد به راه افتادند و غل و زنجیر اسیران باز شده، بر زمین بیفتاد.^۲

۱- بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم (م)

2. *Jakata*, Introduction, i, 75 (reprinted by Permission of the publishers from Henry Clarke Warren, *Buddhism in Translations* (Harvard Oriental Series, 3) Cambridge, Mass: Harvard University Press, 1896, pp. 82-83).

فصل سوم

بازگشت

۱- امتناع از بازگشت

پس از نفوذ در سرمنشاء و با دریافت فضل و برکت از تجسم مذکر، مونث، انسانی و یا حیوانی آن، جست‌وجوی قهرمان به پایان می‌رسد ولی اکنون این ماجراجو با غنیمت خود که می‌تواند زندگی را متحول کند، باید باز گردد. چرخه‌ی کامل اسطوره‌ی یگانه‌نگامی تمام می‌شود که قهرمان با سعی و تلاش، جادوی سخن حکیمانه، پشم طلایی و یا شاهزاده خانم خفته را به ملک بشری باز گرداند، یعنی جایی که این برکت می‌تواند به تجدید حیات جامعه، ملت، کره‌ی زمین و یا ده هزار جهان کمک کند.

ولی بارها و بارها قهرمانان از انجام این مسؤولیت سرباز زده‌اند. حتی بودا، پس از حصول پیروزی، تک کرد که آیا این پیام قابل انتقال به دیگران هست یا نه، و گزارش‌های فراوانی از قدیسینی در دست است که در حین خلسه‌ی متعالی در گذشته‌اند. در حقیقت تعداد زیادی از قهرمانان افسانه‌ای برای همیشه در جزیره‌ی پربرکتِ خدایانوی همیشه جوان هستی نامیرا، سکنی گزیده‌اند.

قصه‌ی تکان‌دهنده‌ای از پادشاه جنگ‌جوی هندو به نام موچوکوندا^۱ نقل می‌کنند، او از سوی چپ پدرش به دنیا آمد، چرا که پدر او، شراب باروری را که برهنه‌ها برای همسرش تهیه کرده بودند، اشتباهی نوشیده بود.^۲ هماهنگ با نماد و سمبول نوید بخش این معجزه، این اعجاز بی‌مادر و این ثمره‌ی رحم مذکر، پس از بزرگ شدن، چنان شاهی در میان شاهان شد که وقتی خدایان در پی جنگ‌های

1. Muchukunda. (م)

۲- این جزئیات استدلالی برای توجیه تولد دوباره از پدر - مریی دوجنسی است.

بازگشت

بی‌پایان‌شان با دیوها، در دوره‌ای شکست را پذیرا شده بودند، از او کمک طلبیدند. و او به آن‌ها کمک کرد. تا به پیروزی چشم‌گیری نایل شوند و آن‌ها به هنگام عیش، به او وعده دادند که بزرگ‌ترین آرزوی‌اش را برآورده خواهد شد.

ولی چنین شاهی که خود تقریباً قادر مطلق است چه می‌خواهد؟ و این برکتِ برکت‌ها که بتواند چنین اربابی را در میان انسان‌ها راضی کند چه می‌تواند باشد؟ و قصه چنین ادامه می‌یابد که شاه مویچوکوندا، پس از جنگ‌های بی‌شمار، بسیار خسته بود و تنها چیزی که خواست این بود که خوابی بی‌پایان نصیب‌اش شود و اگر کسی اتفاقاً او را از خواب بیدار کند، باشد که با اولین نگاه چشم شاه، خاک و خاکستر شود.

برکت به او اعطا شد. در عمقِ رحم یک کوهستان، در غاری بزرگ، شاه مویچوکوندا به خواب رفت و همراه با چرخه‌ی اعصار هم‌چنان در خوابِ خوش به سر می‌برد. افراد، اقوام، تمدن‌ها و اعصار جهان، از دلِ تهی مطلق بیرون آمدند و باز در آن فرو شدند، در حالی که شاه پیر در حالتِ سعادتِ نیمه خودآگاه، دوا می‌آورد. بی‌زمان، هم‌چون ناخودآگاهِ فرویدی‌ای که در پسِ زمانِ ظاهری این جهان وجود دارد، جهانی که وابسته به تجربیاتِ مواجِ من (ego) است. و این مرد پیر کوهستان، و این نوش‌خوارِ خواب عمیق، بی‌زمان می‌زیست.

بیداری او رسید - ولی با چرخشی شگفت‌آور که منظری تازه به کلِ مسئله‌ی چرخه‌ی قهرمان بخشید، و راز خواسته‌ی شاه بزرگ برای خواب را که بزرگ‌ترین برکتِ قابل درک بود نیز متحول کرد. ویشنو، خداوند جهان، به صورت جوانی زیبا به نام کریشنا تجلی یافت که سرزمین هند را از شرِ نژادِ جبارِ دیوانِ نجات داد و بر تخت نشست، و در آرامشی آرمان‌گرایانه حکومت می‌کرد، تا این که گروهی از بربرها، ناگهان از شمال غرب هجوم آوردند و شاه کریشنا به مقابله‌ی آن‌ها برخاست ولی هماهنگ با ذاتِ الهی‌اش، با حیل‌های ساده، بازی‌گوشانه جنگ را بُرد. او، بدون اسلحه و آراسته به نیلوفران، از قلعه‌ی جنگی‌اش خارج شد و شاه دشمن را وسوسه کرد تا او را تعقیب کرده، دستگیر کند، سپس او را اغفال کرد و به داخل یک غار کشید. وقتی شاه بربر به دنبال او داخل غار شد، مردِ خفته‌ای را دراز کشیده بر کف غار یافت.

با خود فکر کرد: «آها! با کلک مرا به اینجا کشیده و حالا وانمود می‌کند که خفته‌ای بی‌آزار است.» و با لگد به هیکلی که جلوی او بر زمین دراز کشیده بود، ضربه زد. دست بر قضا او کسی نبود جز مویچوکوندا، هیکلِ برخاست و چشمانی که در طی چرخه‌های بی‌شمار خلقت، تاریخ جهان و اضمحلالِ آن بسته بود، آرام آرام رو به نور باز شد. اولین نگاهی که از آن ساطع شد به شاه دشمن اصابت کرد و او را بَدَل به مشعلی فروزان نمود که بلافاصله به تلی از خاکسترِ دودزا تبدیل شد. مویچوکوندا چرخید و دومین نگاهش به

امتناع از بازگشت

«... رسته و زیبا اصابت کرد، شاه پیر از خواب برخاست و بلافاصله از اشعه‌ی نوری که از او ساطع شد، ذرات شناخت و دانست که تجلی خدای است. مچوکوندا در مقابل ناجی‌اش سرفروید آورد و این دعا چنین شد:

«ای خداوند خدای من! هنگامی که به عنوان یک انسان زندگی و کار می‌کردم، زندگی و کار می‌کردم - بی‌آرام و قرار، سرگردان بودم، از خلال زندگی‌های فراوان، تولد پس از تولد، جست‌وجو کردم و به بردم و هرگز آرام و قرار نیافتم. اضطراب را به جای شادی و سراب را در صحرا به جای آب حیات بخش به دست گرفته بودم. به لذت‌ها چنگ می‌زدم و آن‌چه نصیب می‌شد فقط بدبختی بود. قدرت شاهانه و بی‌های زمینی، ثروت و قدرت، دوستان و پسران، همسر و همراهان، همه‌ی چیزهایی که حس‌ها را فریبند: همه را می‌خواستم، چرا که باور داشتم این‌ها سعادت را برای‌ام به ارمغان می‌آورند. ولی هرگاه چیزی نصیب من می‌شد، طبیعت‌اش تغییر می‌کرد و بدل به آتشی سوزان می‌شد.

«سپس راهی به جمع خدایان جست‌م و آن‌ها مرا در جمع خود پذیرا شدند، ولی پایان و انتها کجا بود؟ آرامش کجا؟ ای خداوند خدای من، تمام موجودات این جهان، من جمله خدایان، همه گول حیل‌های بی‌گوشانه‌ی تو را خورده‌اند، و به همین خاطر به چرخه‌ی بیهوده‌ی تولد، رنج زندگی، پیری و مرگ ادامه می‌دهند. بین زندگی‌های‌شان با خداوندگار مرگ مواجه می‌شوند و به اجبار تن به همه‌ی درجات دردها و بی‌ج‌های جهنم‌ها می‌دهند و آن‌ها را تحمل می‌کنند. و این همه از تو می‌آید!

«ای خداوند خدای من، از آن‌جا که حیل‌های تو مرا فریفته بود، من هم طعمه‌ی این جهان بودم و سرگردان در هزارتوی اشتباهات، به دام تو آگاهی من (ego - consciousness) افتاده بودم. برای همین کنون به حضور تو پناه می‌برم - ای بی‌مرز و انتها و ای قابل ستایش فقط آزادی از این دام را آرزو مندم». وقتی مچوکوندا از غارش خارج شد، دید که از هنگام کناره‌گیری او از جهان قد و قامت انسان‌ها کاهش یافته و انسان حقیرتر شده است. او در بین آن‌ها به غولی می‌مانست. پس دوباره آنان را ترک گفت و به کوهستانی بلند پناه برد و در آن‌جا به ریاضت پرداخت و تمرین‌هایی انجام داد که در انتها توانستند آخرین وابستگی‌های او را به اشکال هستی از بین برند.¹

به عبارتی دیگر، مچوکوندا به جای بازگشت، تصمیم گرفت باز هم بیشتر از جهان کناره گیرد. و چه کسی می‌تواند ادعا کند که تصمیم او بی‌دلیل و ناموجه بوده است؟

1. Vishnu Purana, 23; Bhagavad Purana, 10:51; Harivansha, 114. The above is based on the rendering by Heinrich Zimmer, *Maya, der indische Mythos* (Stuttgart and Berlin, 1936). PP. 39-99.

کرشنا را به عنوان جادوگر جهان مقایسه کنید با اوشوی آفریقایی (همین کتاب ص ۴۵-۴۴) و همچنین مقایسه کنید با مائوئی، پولیتزیایی مکار.

۲- فرار جادویی

اگر قهرمان هنگام رسیدن به پیروزی، دعای خیر خدایانو و یا خدا را پشت سر داشته باشد، آشکار مأمور است با اکسیری برای احیای جامعه‌اش به جهان بازگردد. در این حال تمام نیروهای حامی مافوق‌الطبیعه، حافظ اوی اند. از سوی دیگر، اگر قهرمان برخلاف میل نگهبان، گنج غنیمتی را به چنگ آورد و یا اگر خدایان و دیوها راضی به بازگشت قهرمان نباشند، آن‌گاه آخرین مرحله‌ی چرخه‌ی اسطوره‌ای، تبدیل به تعقیب و گریزی نشاط‌آور و اغلب خنده‌دار می‌شود. و حتی ممکن است موانع جادویی و گریزهای اعجاز‌گونه، برشگفتی و پیچیدگی فرار، بیفزایند.

مثلاً ولزی‌ها قصه‌ای درباره‌ی قهرمانی به نام، گوین باک^۱ دارند که ناگهان خود را در سرزمین زیر امواج دید.^۲ در حقیقت او در عمق دریاچه‌ی بالا^۳ در مریونت‌شایر^۴ واقع در شمال ولز بود. و در آن‌جا در عمق آن دریاچه، گول کهن‌سالی زندگی می‌کرد که نام‌اش تجید کچل^۵ بود و همسرش کاردیون^۶ نام داشت. کاردوین، در یکی از تجلیات‌اش حامی غلات و دانه‌های بارور بود و در تجلی‌ای دیگر خدایانوی شعر و نوشتار. او صاحب تغاری^۷ بزرگ بود و می‌خواست در آن معجون علم و الهام تهیه کند. با کمک کتاب‌های جادوگری، با زحمت فراوان، جوشانده‌ای سیاه درست کرد و سپس آن را به مدت یک‌سال بر روی آتش گذاشت تا خوب دم بکشد. در انتهای این مدت، سه قطره‌ی پر برکت از آن حاصل می‌شد که فضل و برکت الهام بخش در آن بود.

او قهرمان ماگوین باک را به کارگمارد تا پاتیل را هم بزند و مرد کوری به نام مُردا^۸ را واداشت تا آتش زیر آن را روشن نگاه دارد. «و به آن دو سپرد مبادا اجازه دهند که به مدت یک‌سال و یک‌روز، مایع از جوش بیفتد، و خودش، بنابر دستورهای کتاب‌های نجوم طبق چرخش سیارات و در ساعات معین، هر روز برای جمع‌آوری گیاهان جادویی بیرون می‌رفت و یک روز، نزدیک آخر سال، در حالی که کاردیون به گلچین کردن گیاهان و ورد خواندن مشغول بود، اتفاقاً، سه قطره از شراب جادویی از پاتیل لب‌پر زد و روی

1. Gwion Bach. (م)

2. Land Under Waves. (م)

3. Lake Bala. (م)

4. Merionethshire. (م)

5. Tegid, the Bald. (م)

6. Cardiwen. (م)

7. Kettle. (م)

8. Morda. (م)

تین باک افتاد. و به خاطر داغی بیش از حد، گوین بلافاصله انگشت‌اش را به دهان برت و بند محض آن قطره‌های جادویی را به دهان گذاشت، همه‌ی اتفاقاتی را که قرار بود رخ دهد، دید، و فهمید که در مقابل حیل‌های کاردیون از خود خوب محافظت کند، چون مهارت او در مکر، بسیار عظیم بود. تین با وحشت به سوی سرزمین خود گریخت.

و پاتیل به دو نیم شد، چون تمام مایع درون آن به جز همان سه قطره‌ی جادویی مسموم بود. به این ترتیب تمام اسب‌های گویدنو گاران‌هیر^۱ از آب نه‌ری که مایع پاتیل در آن سرازیر شد، مسموم شدند و محلی که جریان مایع به آن نهر ریخت، پس از آن سم اسب‌های گویدنو نام گرفت.^۲

«هنگامی که کاردیون بازگشت، دید که زحمات یک‌سال به هدر رفته است. پس تکه چوب سنگینی برداشت و محکم بر سر مردای کور کوبید. آن قدر که یکی از چشم‌های‌اش روی لپ‌اش افتاد. مردا گفت: عوضی مرا به این ریخت انداخته‌ای چون من بی‌گناه‌ام. ضرر و زیان تو ربطی به من ندارد، کاردیون گفت: راست می‌گویی، این گوین باک است که از من دزدی کرده است.

پس کاردیون دوان دوان از پی گوین روان شد. گوین او را دید و خود را به خرگوشی بدل کرد و گریخت. کاریدون هم خود را به سگ‌تازی تبدیل کرد و جلوی راه‌اش را گرفت. گوین به سمت رودخانه دوید و تبدیل به ماهی شد. و کاردیون هم به شکل یک سمور زیر آب دنبال‌اش کرد. گوین ناگزیر به شکل پرند‌های هوایی درآمد و کاردیون هم به شکل بازی در آمد و در آسمان به تعقیب او پرداخت طوری که حتی لحظه‌ای هم آرام و قرار نداشت. درست وقتی که شاهین می‌خواست به روی او شیرجه رود و گوین از ترس به حال مرگ افتاده بود، چشم‌اش به توده‌ای گندم غربال شده، در کف انباری افتاد و خود را به میان دانه‌ها پرتاب کرد و تبدیل به یکی از آن‌ها شد. کاردیون هم به شکل مرغ سیاه کاکل‌بلندی در آمد و میان گندم‌ها رفت و با پای‌های‌اش شروع به پال‌پال کرد، تا بالاخره او را یافت و بلعید. قصه چنین می‌گوید که نه ماه بعد کاردیون او را زایید و وقتی او را به دنیا آورد، آن قدر زیبا بود که دیگر دل‌اش نیامد او را بکشد. پس او را در سبدی چوبی گذاشت و در روز بیست و نهم آوریل، به دریا انداخت.»^۳

1. Gwyddno Garanhir. (م)

2. The Poison of the Horses of Gwyddno. (ع)

3. "Taliesin", translated by Lady Charlotte Guest in *The Mabinogion* (Everyman's Library, No. 97, PP. 263-264).

تالیزین، «بزرگترین شاعر دوره‌گرد غرب»، ممکن است شخصیتی حقیقی بوده باشد که در قرن ششم میلادی می‌زیسته است، هم‌زمان با رئیس قبیله‌ای که بعدها تبدیل به «شاه آر‌تور» در افسانه‌های رمانس شد. افسانه‌ها و اشعار این شاعر دوره‌گرد نیست‌نوشته‌ای متعلق به قرن سیزدهم میلادی به دست ما رسیده است یعنی از «کتاب تالیاسین» که یکی از «چهار کتاب تین ولزی» است. یک mabinog (به زبان ولزی) شاگرد شاعر دوره‌گرد است. کلمه Mabinogi «تربیت جوان» در برگزیده‌ی جزییات سنتی‌ای چون (اسطوره‌ها، افسانه‌ها، اشعار...) است که به یک mabinog آموزش داده می‌شود، آموزه‌هایی که یک

فرار، یکی از بخش‌های محبوب در قصه‌های عامیانه است، که به شکل‌های مختلف و بسیار زنده‌ای، گسترش یافته است. مثلاً مردم قبیله‌ی بوریا^۱ واقع در ایرکوتسک^۲ (سیبری) می‌گویند که اوئین شمن قبیله‌شان، به نام مورگون - کارا^۳، آن قدر توانا بود که می‌توانست ارواح مردگان را باز گرداند. به همین خاطر، خداوندگار مردگان به خدای بزرگ آسمان شکایت برد و خدای تصمیم گرفت که شمن را امتحان کند.

او روح مردی را گرفت و در یک بطری انداخت و در بطری را با شست دستاش گرفت. مرد بیمار شد و خویشان‌اش به دنبال مورگون - کارا فرستادند. شمن همه جا به دنبال روح گشت. او جنگل‌ها، آب‌ها، دره‌های تنگ کوهستان‌ها و سرزمین مردگان را جست‌وجو کرد و دست آخر، «نشسته بر طلبش» به سوی جهان بالا رفت و در آن جا هم مجبور شد مدتی طولانی بگردد. بعد دید که خدای بزرگ آسمان‌ها با شست دستاش در بطری را پوشانده و پس از بررسی وضعیت، دانست، روح مردی که به دنبال‌اش می‌گردد. داخل همان بطری است. شمن مکار خود را به شکل زنبوری درآورد، به سوی خدا پرواز کرد و چنان پیشانی‌اش را گزید که دست خدایی اختیار به بالا پرید، در بطری باز شد و روح گریخت. سپس خدا دید که شمن مورگان - کارا، سوار بر طبل‌اش به همراه روح مرد که حالا بهبود یافته بود، به سوی زمین می‌رود. البته این فرار چندان هم موفقیت‌آمیز نبود. چون خدا که بی‌نهایت خشمگین شده بود، بلافاصله طبل او را به دو نیم کرد و به این ترتیب او برای همیشه قدرت‌اش را از دست داد. و به همین خاطر است که طبل شمن‌ها (براساس این داستان بوریایی) از آن روز تا به حال یک طرفه است، در حالی که قبل از آن هر دو

mabinog باید از حفظ باشد. لیدی شارلوت گست (Lady Charlotte Guest) به ترجمه‌اش از یازده رومانس «کتب کهن» نام Mabinogion را نهاد که در واقع صورت جمع همین کلمه است.

ادبیات متعلق به شاعران دوره‌گرد، هم‌چون ادبیات اسکاتلندی و ولزی، از اسطوره‌های غنی و بسیار کهن سلت‌های بت‌پرست نشأت می‌گیرد. این ادبیات توسط مبلغان مسیحی تغییر یافته و جانی دوباره گرفت (قرن پنجم و بعد از آن)، این مبلغان داستان‌های کهن را ثبت می‌کردند و با مشقت فراوان راهی برای تطبیق دادن آن‌ها با انجیل می‌یافتند. قرن دهم دوره‌ای درخشان در ادبیات رمانس است و ایرلند مرکز فعالیت‌های ادبی در این دوران است که توانست این میراث را به نیرویی معاصر بدل کند. شاعران سلتی به دربارهای مسیحی اروپا رفتند؛ درون‌مایه‌های سلتی توسط حماسه‌سرایان و تاریخ‌نگاران اسکاندیناوی بازآفرینی شده‌اند. قسمت بزرگی از قصه‌های پربان اروپا و هم‌چنین پایه و اساس سنت‌های آرتور شاهي، از این دوره‌ی عظیم خلاقیت در رمانس غربی نشأت گرفته‌اند. مراجعه کنید به:

Gertrude Schopperle, *Tristan and Isolt, A Study of the Source of Romance*, London and Frankfort a. M., 1913).

1. The Buriat. (م)

2. Irkutsk. (م)

3. Moorgon - Kara. (م)

فرار جادویی

سرش از پوست حیوانات ساخته می‌شد و دو طرفه بود.^۱

یکی از گونه‌های محبوب فرار جادویی، این است که فراری، اشیایی را پشت سرجای می‌گذارد که به جای‌اش صحبت می‌کنند و تعقیب را به تأخیر می‌اندازند. مائوری‌های نیوزلند، داستانی درباره‌ی ماهی‌گیری دارند که روزی هنگام بازگشت به خانه دید که همسرش، دو پسرشان را بلعیده است. زن روی زمین دراز کشیده بود و ناله می‌کرد. مرد پرسید که دردش چیست و زن گفت بیمار است. مرد سراغ بچه‌ها را گرفت و زن پاسخ داد که آن‌ها رفته‌اند. ولی مرد می‌دانست که او دروغ می‌گوید، پس با نیروی جادویی‌اش زن را وادار به استغراق کرد و بچه‌ها را صحیح و سالم پس آورد. سپس از همسرش به وحشت افتاد و تصمیم گرفت همراه پسران‌اش هر چه زودتر از دست زن بگریزد.

وقتی که آن دیو زن برای آب آوردن از خانه خارج شد، مرد با قدرت جادویی‌اش، کاری کرد که آب عقب بنشیند و از جلوی دست زن دور شود، طوری که مجبور باشد برای رسیدن به آن راه زیادی برود. سپس با علامت‌ها و نشان‌هایی که با بدن‌اش ایجاد می‌کرد، به کلبه‌ها، انبوه درختانی که نزدیک ده، روییده بودند، گودال آب کثیف و معبدی که بر بالای تپه قرار داشت، فرمان داد، هنگامی که همسرش بازگشت و او را صدا کرد، به جای‌اش جواب دهند، مرد، همراه پسران‌اش سوار کانتو^۲ شد و بادبان‌ها را برافراشت. زن به خانه بازگشت و کسی را آن‌جا نیافت، پس آن‌ها را صدا کرد. اول گودال آب کثیف پاسخ داد. زن به سوی آن رفت و دوباره صدا کرد. این‌بار خانه‌ها پاسخ دادند، سپس درختان، تمام اشیایی که در آن حوالی بودند، یکی پس از دیگری، به ندای زن پاسخ دادند و او که لحظه به لحظه گیج‌تر می‌شد، از این سو به آن سو می‌دوید. کم‌کم ضعیف شد و شروع به نفس‌نفس زدن و هق‌هق کرد و دست آخر فهمید که چه کلاهی سرش رفته است. با عجله به معبد بالای تپه رفت و از آن‌جا به دریا نظر انداخت ولی اکنون دیگر کانتو آن‌قدر دور شده بود که به صورت یک نقطه در افق دیده می‌شد.^۳

یکی دیگر از گونه‌های معروف فرار جادویی این است که قهرمان، برای به تأخیر انداختن تعاقب کنندگان، در حین فرار، موانعی را به پشت سر پرتاب می‌کند. «یک خواهر و برادر کوچولو، کنار یک چشمه مشغول بازی بودند که ناگهان افتادند توی آب، یک پیرزن عجوزه زیر آب زندگی می‌کرد و به آن دو گفت: حالا شما مال من‌اید، و باید تا جان دارید برای من کار کنید! و سپس آن دو را با خود برد. کلافی ژولیده و

1. Harva, op. cit., PP. 543-544, quoting "Pervyi buryatskii aman Morgon - Kara," *Isvestiya vostovno - Siberskago Otdela Russkago Geograficeskago Obssestva*, XI, 1-2 (Irkutsk, 1880), PP. 87ff.

2. Canuo. (م)

3. John White, *The Ancient History of the Maori, his Mythology and Traditions*. (Wellington, 1886-1889), Vol. II, PP. 167-171.

درهم از کتان کثیف به دختر داد تا به هم بیافد و مجبورش کرد با تشتی که ته نداشت برای اش آب بیاورد: پسر مجبور بود با تبری گند هیزم خرد کند و تنها چیزی که به آن دو برای خوردن می داد تکه های خمیری بود که مثل سنگ سفت شده بودند. بالاخره آن قدر بچه ها بی تاب شدند که در یک روز یکشنبه وقتی که پیره زن به کلیسا رفته بود، فرار کردند. وقتی مراسم کلیسا تمام شد، پیرزن فهمید که پرنده های کوچک اش فرار کرده اند، پس با خیزهایی بلند سر به دنبال آن ها گذاشت.

«ولی بچه ها از دور مراقب بودند و دخترک برای معطل کردن او، بُرس سرش را به پشت پرتاب کرد. زمین بلافاصله به کوهستانی بُرس شکل تبدیل شد، که هزاران هزار سیخ بر آن سبز شده بود و بالا رفتن از آن برای پیرزن بسیار مشکل بود. ولی هر طور بود از آن گذشت و دوباره پیدایش اش شد. به محض این که بچه ها او را دیدند، پسرک شانه ای را به عقب پرتاب کرد که بلافاصله تبدیل به کوهستانی شانه مانند شد که هزاران هزار دندان داشت؛ ولی عجزه می دانست که چه طور از آن دندان ها بالا رود و بالاخره راه اش را باز کرد، سپس دخترک آینه های کوچک را به پشت سر انداخت که بلافاصله تبدیل به کوهی آینه مانند شد که بسیار صاف و هموار بود، طوری که عجزه به هیچ وجه نمی توانست از آن بگذرد، پس با خود اندیشید: باید به خانه بروم، تبرم را بردارم و با آن کوه آینه ای را به دو نیم کنم. ولی تا وقتی که او برگردد و شیشه را بشکند، بچه ها فرسنگ ها دور شده بودند و عجزه مجبور شد به چشمه اش برگردد.^۱

نباید نیروهای مگاک را دست کم گرفت. در شرق، درباره ی خطرهایی که انجام تمرین های یوگا بدون یک مربی توانا، برای روان دارد، هشدار داده شده است: تمرکزهای یک مبتدی باید متناسب با میزان پیشرفت اش باشد، طوری که در هر گامی که بر می دارد *devatas* یا (خدایان کشف و شهود) مراقب تخیلات اش باشند، تا وقتی که زمان اش برسد و روح که حالا کاملاً آماده شده، خود به تنهایی، پا به فراسو گذارد. دکتر یونگ در کمال درایت و به درستی می گوید: «عملکرد مفید سمبول های جزم گرا (*dogmatic*) که با هیچ چیز دیگر قابل مقایسه نیست، این است که این سمبول ها فرد را از تجربه ی مستقیم خداوند برحذر داشته، حفظ می کند تا وقتی که خود خدا، مودیان، خود را آشکار کند. ولی اگر... او خانه و کاشانه را ترک گوید، برای مدت طولانی تنها زندگی کند و خیلی عمیق به آینه ی تاریک خیره شود، آن گاه ممکن است، ملاقات با خدا، به صورت بلایی بر او نازل شود. ولی حتی در این هنگام هم سمبول های سنتی، که طی قرن ها به بار نشسته اند، ممکن است هم چون دارویی شفابخش عمل کنند و هجوم مرگ بار خدای حی را به سوی مکان های خالی و تهی کلیسا برانند.^۲ اشیای جادویی که قهرمان، وحشت زده به پشت سر می اندازد، به عنوان تفسیرها، قواعد، سمبول ها و استدالات عقلی، سرعت سگ های تازی آسمان را که

1. Grimm, No. 79.

2. C.G. Jung, *The Integration of the personality* (New York, 1939), P. 59.

فرار جادویی

سر به دنبال قهرمان گذاشته‌اند می‌گیرند و از قدرت آن‌ها می‌کاهند و فرصتی به قهرمان می‌دهند که به حیطه‌ی امن خود باز گردد و شاید برکتی را هم همراه آورد. ولی همیشه هم عبور آسان نیست و گاهی باید برای بازگشت باج سنگینی پرداخت.



عکس ۹. الف. خواهر گورگون پرسئوس را تعقیب می‌کند و او نیز با سر مدوزا می‌گریزد

یکی از تکان‌دهنده‌ترین فرارها، فرار قهرمان یونانی، جیسون^۱ است. او برای به دست آوردن پشم طلایی به راه افتاد و همراه گروه بزرگی از جنگ‌جویان، سوار بر کشتی آرگو به سوی دریای سیاه بادیان‌ها را یرافراشت و گرچه بارها خطرها و ماجراهایی شگفت‌آور، سفرش را به تعویق انداختند، ولی بالاخره،

1. Jason. (م)

بازگشت

فرسنگ‌ها پس از سفر، به شهر و قصر شاه آیستس^۱ رسید. پشت قصر بیشه و درختی بود که اژدهایی از آن حفاظت می‌کرد.

اکنون مده^۲، دختر پادشاه، که هوسی آتشین برای آن بیگانه‌ی تازه وارد وجودش را فرا گرفته بود، وقتی فهمید پدرش انجام کار ناممکنی را به عنوان بهای پشم طلایی خواستار شده است، طلسم‌هایی ساخت که جیسون را قادر به انجام کار می‌کرد. کار این بود که جیسون باید به وسیله گاوهایی که سم‌هایی برنجین و نفس‌هایی آتشین داشتند، مزرعه‌ی معینی را شخم بزند و سپس دندان‌های اژدها را در آن بکارد، و بعد مردان مسلحی را که بلافاصله از آن دندان‌ها به دنیا می‌آیند، شکست دهد و بکشد. مده^۳ طلسم‌هایش بدن و اسلحه جیسون را تدهین کرد و بدین ترتیب او توانست راهبری گاوها را بر عهده



عکس ۹. ب پرسئوس که سرمدوزا را در کیسه دارد می‌گریزد.

1. Aectes. (م)

2. Medea. (م)

گیرد و وقتی که لشکر مسلح از تخم اژدها زاده شدند، او سنگی به میان‌شان بینداخت که باعث شد آن‌ها -رغنیه هم بشورند و تا آخرین نفر یک‌دیگر را بکشند.

زن جوان که واله و شیفته‌ی جیسون شده بود. او را به سوی بلوطی راهنمایی کرد که پشم بر آن بیزان بود. اژدهای نگهبان، کاکلی بر سر، زبانی سه شاخه و پنجه‌هایی قلاب مانند و نفرت‌آور داشت؛ ولی - استفاده از شیرهای جادویی، آن زوج، هیولای مخوف را خواب کردند و جیسون پشم را قاپید. مدها با او غریخت و آرگو راهی دریاها شد. ولی شاه به‌زودی با سرعت به دنبال‌شان روان شد. و وقتی مدها فهمید که کشتی‌های پدرش راه‌شان را بریده‌اند، جیسون را ترغیب کرد تا آپسیرتوس^۱، برادر کوچکتر مدها را که با خودش آورده بودند، بکشد، و قطعه‌های بدن مثله شده‌اش را به دریا بیندازد. با این کار او پدرش را مجبور کرد که برای جمع‌آوری قطعه‌های بدن پسرش دست از تعقیب بردارد و برای انجام مراسم تدفینی - نیسته به سرزمین‌اش بازگردد. و در این حال آرگو سوار بر باد از دسترس او دور شد.^۲

در کتاب «گزارش‌های وقایع کهن»^۳ از کشور ژاپن داستان خوف‌ناک دیگری با مفهومی متفاوت - کر شده است: داستان سفر پدر اولی‌هی همگان، ایزاناگی^۴، به زیر زمین برای برگرداندن همسر - خواهر - گذشته‌اش ایزانامی^۵ از سرزمین آب‌های جاری زرد است.^۶ زن، دم در جهان زیرین به ملاقات او آمد و ایزاناگی به او گفت: «ای بزرگوار، ای خواهر کوچک زیبای‌ام! سرزمین‌هایی که من و تو با هم ساختیم هنوز - تمام‌اند! پس بازگرد!» او پاسخ داد: «به حقیقت افسوس که زودتر نیامدی و من از غذای سرزمین آب‌های زرد خورده‌ام. با این حال، از آن‌جا که افتخار آمدن تو ای برادر بزرگ مهربان‌ام، شامل حال‌ام شده، رزو دارم بازگردم، پس در این باره با خدایگان سرزمین آب‌های زرد گفت‌گو خواهم کرد. ولی مراقب باش، نگاهت به من نیفتد!».

ایزانامی به قصر بازگشت ولی از آن‌جا که مدت زیادی، ایزاناگی را معطل گذاشت، دیگر نتوانست صبر کند. ایزاناگی آخرین دندان‌های شانهای را که در سوی چپ انبوه گیسوان با شکوه‌اش قرار داشت، شکست، آن را هم چون مشعلی کوچک برافروخت، به داخل رفت و نگریست. آن‌چه دید انبوه کرم‌ها و بدن رز به فساد ایزانامی بود. منزجر از دیدن چنین صحنه‌ای، ایزاناگی به عقب برگشت و فرار کرد. ایزانامی گفت: «تو مرا شرم‌منده کرده‌ای».

ایزانامی، زن زشت‌روی جهان زیرین را عقب او فرستاد. ایزاناگی در حال فرار، سربند مشکی‌ای را

1. Apsyrtos. (م)

2. See Apollonios of Rhodes, *Argonautika*.

اجرای فرار در کتاب بالا ذکر شده است.

3. "Reconds of Ancient Matters".

4. Izanage. (م)

5. Izanami. (م)

6. Land of the Yellow Strem. (م)

که بر سر داشت، از سرباز کرد و به زمین انداخت. بلافاصله سربند تبدیل به انگور شد و در حالی که تعقیب کننده‌اش برای خوردن انگورها توقف کرده بود، او به سرعت به راه خود ادامه داد. ولی زن دوباره تعقیب از سر گرفت. چیزی نگذشت که به نزدیکی او رسید. او شانه‌ای را که در سوی راست گیسوان‌اش داشت برداشت این شانه دندان‌هایی بسیار زیاد و نزدیک به هم داشت، ایزاناگی شانه را شکست و به پشت سرش پرتاب کرد. بلافاصله دندان‌ها تبدیل به جوانه‌های بامبو شدند و وقتی زن مشغول بیرون کشیدن و خوردن آن‌ها بود، ایزاناگی فرار کرد.

سپس خواهر کوچک‌تر، هشت خدای رعد و برق را به همراه یک هزار و پانصد جنگ‌جو از سرزمین آب‌های زرد، به دنبال برادر فرستاد. ایزاناگی ده شمشیر بلند را آماده‌ی حمله کرد و در حالی که شمشیرها را به علامت تهدید پشت سرش تکان می‌داد، گریخت. ولی جنگ‌جویان هم‌چنان در تعقیب‌اش بودند. با رسیدن به مرز بین جهان زندگان و سرزمین آب‌های زرد، او سه هلو را که در آن جا می‌رویدند، چید و منتظر شد و وقتی لشگر به مقابل‌اش رسید آن‌ها را روی زمین قل داد. هلوهایی که متعلق به سرزمین زندگان بودند به سختی به جنگ‌جویان سرزمین آب‌های زرد ضربه زدند و لشگریان همه بازگشته، فرار کردند.

دست آخر خود ایزانامی و الامقام به دنبال او آمد. پس ایزاناگی صخره‌ای را بلند کرد که برای بالابردن‌اش زور ده هزار مرد لازم بود و با آن راه را سد کرد. با آن صخره که میان‌شان حایل شده بود، آن دو مقابل هم ایستادند و بدرود گفتند. ایزانامی گفت: «ای برادر بزرگ محبوب‌ام، ای بزرگوار! اگر تو چنین رفتاری داشته باشی، آن‌گاه من هم هر روز هزار نفر از مردمان سرزمین‌ات را هلاک خواهم کرد». ایزاناگی پاسخ داد: «خواهر کوچک محبوب‌ام، ای بزرگوار! اگر تو چنین کنی، من هم هر روز هزار و پانصد زن را خواهم داشت تا بچه بزنند».^۱

با قدم گذاشتن به آن سوی حیطه‌ی خلاق پدر همگان، ایزاناگی پای به سرزمین نابودی گذاشته بود، ایزانامی می‌خواست از برادر - شوهرش حمایت کند. ولی وقتی که او چیزی را دید که بیش از حد تحمل‌اش بود. احساس معصومیت نسبت به مرگ را از دست داد ولی به خاطر اراده‌ی عظیم‌اش برای زنده ماندن، توانست صخره‌ای عظیم را هم‌چون حجایی حافظ، حایل کند، حجایی که از آن زمان همه‌ی ما بین چشم‌های مان و گور کشیده‌ایم.

اسطوره‌ی یونانی اورفه^۲ و یوریدیس^۳ و صدها قصه‌ی شبیه به آن از سراسر جهان، هم‌چون این

1. *Ko-ji-ki*, "Records of Ancient Matters;" (A.D.712), adopted from the translation by C.H. Chamberlain, *Transactions of the Asiatic Society of Japan*, Vol.X, Supplement (Yokohama, 1882), PP. 24-28.

2. Orpheus. (م)

داستان از شرق دور، نشان می‌دهد که علی‌رغم تمام شکست‌هایی که ثبت شده‌است، امکان بازگشت عاشق به همراه معشوق گمشده‌اش از آن سوی این آستان خوف‌انگیز وجود دارد. ولی همیشه نقصانی کوچک، نشانی کوچک و حقیر ولی بحران‌زا از ضعف و سستی بشر، سبب می‌شود که ارتباط میان جهان‌ها وجود نداشته باشد. این موضوع آدم را وسوسه می‌کند که تقریباً باور داشته باشد که اگر بتواند از این حادثه‌ی حقیر ولی مخوف پرهیز کند، همه چیز درست خواهد شد. با وجود این، در نسخه‌های پولینزیایی این رمانس، که زوج فراری موفق می‌شوند بگریزند و در نمایشنامه طنز یونانی آلسستیس^۴ که در انتها قهرمان به خوبی و خوشی باز می‌گردد، تاثیر، اطمینان‌بخش نیست، بلکه نشان از عوامل فرابشری دارد. اسطوره‌های شکست، تراژدی زندگی را به ما می‌نمایانند ولی اسطوره‌های پیروزی شگفتی و حیرت را نصیب ما می‌کنند. ولی اگر قرار است وعده وعیدهای اسطوره‌ی یگانه به حقیقت پیوندد، شکست آدمی و پیروزی فرابشری چیزهایی نیستند که به دنبال آنیم. بلکه این پیروزی بشر است که باید شاهد آن باشیم. این مشکل بحران‌زای آستان بازگشت است. بهتر است در آغاز، سمبول‌های فرابشری را از نظر بگذرانیم و بعد به دنبال آموزه‌های عملی برای انسان تاریخی باشیم.

۳- دست نجات از خارج

ممکن است برای بازگرداندن قهرمان از سفر ماورایی‌اش، نیاز به کمک از خارج باشد. یا به بیانی دیگر ممکن است دنیا مجبور شود به دنبال‌اش بیاید و او را با خود ببرد. چون ترک سعادت آن مسکن عمیق و ماورایی، برای بازگشت به حالت بیداری که خویشتن (*Self*) را آشفته می‌کند، چندان ساده نیست. می‌خوانیم: «کدامین کس که از جهان‌رهایی یافته، تمایل به بازگشتن دوباره دارد؟ او فقط آن‌جا

3. Eurydice. (م)

4. Alcestis. (م)

اثر یورپید نمایشنامه‌نویس بزرگ یونانی، در این داستان هنگامی که مرگ می‌آید تا آدومتیوس رابه سرای زیرین نرزد، همسرش آلسستیس حاضر می‌شود به جای او به سرزمین مردگان رود و فقط قول می‌گیرد که پس از او همسرش به صورت هیچ زنی نگاه نکند. هرکول برای رضایت دوستش آدومتیوس به جنگ مرگ می‌رود و آلسستیس را باز می‌گرداند ولی آلسستیس بجایی بر صورت می‌اندازد و از هرکول می‌خواهد تا او را معرفی نکند. هرکول زن را به نزد آدومتیوس می‌برد و او را به دوستی‌شان قسم می‌دهد که این زن را که او از سرای مردگان آورده، به جای آلسستیس بپذیرد، آدومتیوس اول انکار می‌کند ولی بعد راضی می‌شود، در دم آلسستیس نقاب بر می‌دارد و می‌گوید که نزد مردان وفای به عهد جایی ندارد.

هست»^۱ ولی با این وجود تا زمانی که انسان زنده است، زندگی او را به خود می‌خواند. جامعه نسبت به آنانی که از آن دوری می‌جویند، حسادت می‌ورزد و حلقه کوبان به در آن‌ها می‌آید. اگر قهرمان هم‌چون موچوکوندا - تمایلی به بازگشت نداشته باشد، مزاحم با ضربتی سخت مواجه خواهد شد؛ ولی از سوی دیگر، اگر آن‌که برای‌اش ندا در می‌دهند، در حالت وجود کامل (*Perfect being*) و در اوج، باقی ماند. محدود شده باشد (وضعیتی که شبیه مرگ است)، آن‌گاه او نیاز به نجاتی ظاهری دارد و با اندک کمکی بز خواهد گشت.

وقتی غراب^۲ داستان‌های اسکیمویی، همراه با چوب‌های آتش‌زای‌اش هم‌چون نیزه‌ای، به‌داخل شکم والِ گاومانند پرتاب شد، خود را در آستان اتاقی زیبا یافت که در انتهای آن چراغی می‌سوخت. او به تعجب دید که دختری زیبا، آن‌جا نشسته است. اتاق خشک و تمیز بود، ستون فقرات نهنگ از سقف محافظت می‌کرد و دنده‌ها دیوارها را تشکیل می‌دادند. از لوله‌ای که از ستون فقرات می‌گذشت، روغن به آهستگی به داخل چراغی می‌چکید.

وقتی غراب داخل اتاق شد، زن به او نگریست و فریاد زد: «چه‌طور وارد شده‌ای؟ تو اولین مردی هستی که پای به این مکان می‌گذارد». غراب برای‌اش تعریف کرد که چه‌ها کرده است و زن به او تعارف کرد که در سوی دیگر اتاق، مقابل‌اش بنشیند. این زن روح نهنگ بود (*inua*). او غذایی برای مهمان آماده کرد و برای‌اش انواع توت و روغن بیاورد. غراب چهار روز را در شکم نهنگ به عنوان مهمان اینوا به سر برد و طی این مدت کوشید دریابد آن لوله چگونه لوله‌ای است که در طول سقف کشیده شده است. هر بار که زن اتاق را ترک می‌گفت او را از لمس کردن لوله برحذر می‌داشت. ولی این‌بار، وقتی که زن اتاق را ترک گفت به سمت چراغ رفت پنجه‌اش را دراز کرد و قطره‌ی درشتی را گرفت و با زبان‌اش آن را لیسید. آن‌قدر شیرین بود که او دوباره این کار را کرد و بعد تندتند هر قطره‌ای را که می‌ریخت می‌گرفت. در حال، حرص او را در بر گرفت و جریان روغن به نظرش گند آمد، پس دست دراز کرد، تکه‌ای از لوله را برید و خورد. هنوز لقمه در دهان‌اش بود که، مقدار زیادی روغن به داخل اتاق سرازیر شد، چراغ خاموش شد و خود اتاق به سختی به سمت جلو و عقب شروع به غلتیدن کرد و تا چهار روز می‌غلطید. غراب از خستگی و از وحشت صدای مهیبی که هم‌چون غرش طوفان به گوش‌اش می‌رسید تقریباً به حال مرگ افتاده بود. ولی بعد همه چیز آرام شد و اتاق آرام بایستاد؛ در حقیقت غراب یکی از سرخرگ‌های قلب نهنگ را شکافته و در نتیجه نهنگ گاو مانند مُرده بود. اینوا دیگر هرگز بازنگشت و آب، بدن نهنگ را به ساحل برد.

حالا غراب زندانی شده بود. به فکر رفته بود چه باید بکند که صدای دو مرد به گوش‌اش رسید که

1. Jaimvniya Upanishad Brahmana, 3. 28.5.

2. Raven. (م)

- لای سر حیوان با هم صحبت می‌کردند. آن دو تصمیم گرفتند تمام مردم دهکده را خبر کنند تا با کمک هم نهنگ را پوست بکنند. به زودی سوراخی در قسمت بالایی جسد عظیم نهنگ ایجاد کردند.^۱ وقتی سوراخ به قدر کافی بزرگ شد و همه‌ی مردم با تکه‌های گوشت به راه افتادند تا آن‌ها را به قسمت بالایی ساحل ببرند، غراب بدون این که توجه کسی را جلب کند، بیرون آمد ولی بلافاصله به یاد آورد که چوب‌های آتش‌زای‌اش را جا گذاشته است. پس کُت و نقاب‌اش را از تن به‌در کرد و خیلی زود مردم، مرد کوچک اندام و سیاهی را دیدند که پوست حیوانی عجیب را به خود پیچیده و به سوی‌شان نزدیک می‌شود. مردم با تعجب به او نگریستند. مرد پیشنهاد کرد در کار کمک کند پس آستین‌های‌اش را بالا زد و مشغول کار شد.

اندکی بعد، یکی از کسانی که داخل نهنگ کار می‌کرد، فریاد زد: «نگاه کنید چه پیدا کرد». در شکم نهنگ چوب‌های آتش‌زا هست!» غراب گفت: «خدای من! خیلی بد شد. دخترم یک‌بار به من گفت اگر در شکم نهنگی که مردم قطعه قطعه‌اش کرده‌اند، چوب‌های آتش‌زا پیدا شود، تعداد زیادی از مردم خواهند مرد! من که همین الآن فرار می‌کنم!» پس آستین‌های‌اش را پایین کشید و به راه افتاد. مردم با عجله از او تقلید کردند و به این ترتیب غراب، دوباره برگشت و تا مدتی به تنهایی از آن ضیافت بهره برد.^۲ یکی از مهم‌ترین و لذت‌بخش‌ترین اسطوره‌های سنت شینتو از کشور ژاپن بیرون کشیدن خدایانوی خورشید آماتراسو^۳ از پناه صخره‌ی آسمانی، در اولین دوره‌ی جهان است که دوره‌ی بحرانی است. این اسطوره، حتی در قرن هشتم میلادی، یعنی زمانی که در «گزارش‌های وقایع کهن» ثبت می‌شد هم اسطوره‌ای بسیار قدیمی بود. این داستان نمونه‌ای از نجات یافته‌ای است که چندان تمایلی به بازگشت ندارد. خدای طوفان سوزانو^۴، برادر آماتراسو، بدون دلیل با وی بد رفتاری می‌کرد. و اگر چه خدایانوی آرام کردن برادر به هر چیزی متوسل شد و حتی بخشش را از حد گذراند، ولی او هم چنان مزارع برنج خواهر را خراب و تشریفات خاص مذهبی او را می‌آلود. دست آخر، او در بالای اتاق بافندگی خدایانوی سوراخی درست کرد و «اسب آسمانی دو رنگی را که از جلو به عقب پوست کنده بود» به داخل اتاق انداخت، با دیدن این منظره، بانوان حاضر در محضر خدایانوی که مشغول بافتن جامه‌های شاهوار خدایان بودند، چنان وحشت‌زده شدند که از ترس بمردند.

آماتراسو، وحشت‌زده از دیدن این منظره، به داخل غاری آسمانی رفت و در را پشت سرش محکم بست. این کار او عملی وحشت‌ناک بود، چون غیبت دایمی خورشید می‌تواند به معنی پایان جهان باشد.

۱- در بسیاری از اسطوره‌ها، قهرمان به کمک نوک پرندگان از زندان شکم نهنگ خلاصی می‌یابد.

2. Frobenius, *Das Zeitalter des Sonnengottes*, PP. 85-87.

3. Amaterasu. (م)

4. Susanowo. (م)



عکس ۱۰. رستاخیز اوزیریس

پایانی پیش از آغازی درست و واقعی. با غیبت او، تمام دشت‌های عرش اعلی و تمام زمین‌های مرکزی پوشیده از نی در تاریکی فرو شدند. ارواح شرور در جهان شورش به پا کردند، نشانه‌های بی‌شمار پریشانی و محنت ظهور کرد و صدا و همهمه‌ی خدایان بی‌شمار، هم‌چون همهمه‌ی حشراتی بود که در پنجمین ماه تجمع می‌کنند.

بنابراین هشت میلیون خدای در همایشی الهی بر بستر رودخانه‌ی آرام آسمان گرد آمدند و یکی از اعضای خود، خدایی به نام صاحب فکر را فراخواندند تا طرحی بریزد. در نتیجه‌ی مشورت‌های آنان، بسیاری از چیزهایی که تأثیراتی شگرف داشتند درست شدند، از بین آن‌ها می‌توان از یک آینه، یک شمشیر و لباس‌های پیشکشی نام برد. درختی بزرگ بر پای داشتند و با جواهرات بیاراستند، خروس‌هایی آوردند که دائماً قوقولی قوقو می‌کردند، آتش‌های بزرگ بی‌فروختند و آیین‌های عبادی بسیار بزرگی بر پا داشته، دعا‌های زیادی خواندند. آینه را که هشت فوت بلندی داشت، به میان شاخه‌های درخت بستند و

دست نجات از خارج

خدایی جوان به نام اوزومه^۱ به رقصی شاد و پر سروصدا مشغول شد. هشت میلیون خدای چنان سرگرم شدند که صدای خنده‌های‌شان فضا را پُر کرد، و دشتِ عرشِ اعلیٰ به لرزه افتاد.

فریادهای شادی به گوش خدایانوی خورشید که در غار بود رسید و در عجب شد. کنجکاو بود بداند چه خبر شده است. در مسکن صخره‌ای و آسمانی‌اش را اندکی باز کرد و از داخل چنین گفت: «فکر می‌کردم به خاطر غیبت من، دشت‌های آسمان تاریک شده، و نی‌زارهای مرکزی هم، همه در تاریکی فرو رفته‌اند، پس چه خبر شده که اوزومه چنین به شادی مشغول است و هشت میلیون خدای همه با هم می‌خندند؟» پس اوزومه چنین سخن گفت که: «ما همه به شادی و دست افشانی مشغول ایم چون خدایی به نزد ما آمده که از تو هم، ای بزرگوار، درخشان‌تر است.» همان‌طور که او سخن می‌گفت دو نفر از خدایان آینه را جلو کشیدند و با احترام آن را نشان خدایانوی خورشید، آماتراسو دادند. در نتیجه او که لحظه به لحظه بیشتر شگفت‌زده می‌شد، آرام، آرام از در خارج شد و به آینه چشم دوخت. خدایی نیرومند، دست‌های آن بزرگوار را محکم گرفت و او را بیرون کشید و خدایی دیگر طنابی کاهی (به نام شیمناوا)^۲ را پشت سرش، دور درِ ورودی انداخت و گفت: «نباید بیش از این به عقب برگردی!» به این ترتیب دشت‌های عرش اعلیٰ و نی‌زارهای مرکزی هر دو دوباره پرنور شدند.^۳ و اکنون خورشید می‌تواند هر شب برای مدتی غایب شود و درست مثل خود زندگی از خواب نیرو بگیرد ولی شیمناوای آسمانی، جلوی ناپدید شدن همیشگی او را می‌گیرد.

مایه‌ی خدایانوی خورشید، به جای خدای خورشید، بازمانده‌ای نادر و ارزشمند از زمینه‌ی اسطوره‌ای بسیار کهنی است که ظاهراً، زمانی فراگیر بوده است. خدای مادر در جنوب عربستان، خورشیدی مؤنث است به نام ایلات. کلمهٔ آلمانی خورشید (*die Sonne*) مؤنث است. و در سراسر سیبری و آمریکای شمالی داستان‌هایی درباره‌ی خورشیدی مؤنث به جای مانده است و در افسانه‌ی کلاه‌قرمزی که توسط گرگ بلعیده می‌شود و یک شکارچی از شکم گرگ بیرون‌اش می‌کشد، می‌توانیم انعکاس دوری از ماجرای آماتراسو را ببینیم. رد پاهای زیادی از این مایه در سرزمین‌های مختلف وجود دارد. ولی فقط در ژاپن هنوز می‌توانیم این اسطوره را که زمانی بسیار گسترده و عظیم بود، موثر در تمدن ببینیم: چون میکادو^۴ فرزند مستقیم نوه‌ی پسری آماتراسو است که به عنوان جده‌ی بزرگ خاندان سلطنتی یکی از خدایان اعلای سنت ملی شینتو^۵ به شمار می‌آید. ممکن است ماجراهای او، احساس جهان شمول

1. Uzume. (م)

2. Shimenawa. (م)

3. Ko-ji-ki, after Chamberlain, op.cit., PP. 52-59.

4. Mikado. (م)

5. Shinto. (م)

۶- شینتو (*shinto*)، «طریق خدایان»، سنت ملی ژاپنی‌ها می‌باشد که از بوتسودو (*Butsudo*) «طریق بودا» که سنتی

خارجی است متفاوت است. شینتو طریق ستایش نگاهبانان زندگی و رسم و سنت است (یعنی ارواح محلی، نیروهای اجدادی، قهرمانان، پادشاه الهی، والدین زنده و فرزندان زندهی شخص) و این نیروها، از نیروهایی که ما را از چرخه رها می‌کنند (یعنی بودهی ساتوها و بوداها) متمایزاند. روش پرستش در اصل همان حفظ و نگهداری و اعتلا و پاکی قلب است «غسل کردن چیست؟ منظور فقط شست‌وشوی بدن با آب مقدس نیست، بلکه دنبال کردن راه راست و اخلاق است».

(Tomobe - no - Yasotaka, Shinto - shoden - Kuju)

«آن چه خدای را راضی می‌کند فضیلت و خلوص است، نه زیادتِ پیشکشی‌های مادی» (Shinto - Gobusho). آماتراسو، جدهی خاندان سلطنتی، در میان خدایان بی‌شمار پانتئون محلی، خدای برتر است، ولی خودش هم فقط برترین تجلی خدای ناپیدا و والایی است که در عین حال همه جا حاضر است و جهان شمول می‌باشد: «هشتصد خدای، همه تجلی‌های مختلف خدای یکتا اند، Kuni - lokotachi - no - kami، هستی الهی جاودانه‌ی ایستای زمین، وحدت همه‌س مخلوقات جهان، هستی ازلی آسمان و زمین، هستی جاودانی که از آغاز جهان تا به انتهای آن بوده و خواهد بود» - (Izawa Nagalude, Shinto - Amero _ Nuboko-no-ki) «آماتراسو در پرهیز، در دشت‌های آسمان، کدامین خدای را می‌پرستد؟ او خویشتن درونی خود را هم چون خدای می‌پرستد، و می‌کوشد فضیلت الهی را با کمک پاکی درونی، در شخص خود رشد دهد و بدین ترتیب با خدای یکی شود» (Ichijo - Kaneyoshi, Nihonshoki - sanso).

از آن‌جا که خداوند در همه جا حاضر است، پس همه چیز را باید با دید الهی نگریست. از ظرف و ظروف آشپزخانه گرفته تا میکادو: این شینتو است، «طریق خدایان». میکادو که در بالاترین جایگاه جای دارد، بالاترین احترام نصیب‌اش می‌شود، ولی نوع این احترام با احترامی که بر همه‌ی چیزها اعطا می‌شود، متفاوت نیست. خدای القاء‌کننده‌ی ترس و احترام، در همه چیز خود را متجلی می‌کند، حتی در برگ یک درخت و یا در ساقه‌ی باریک علف» (Urabe - no - Konekuni). تأثیر احترام در شینتو بزرگداشت خدایی است که در همه‌ی مخلوقات است و تأثیر و عملکرد پاکی، حفظ تجلی او در خویشتن انسان می‌باشد - و این دنباله‌روی از الگوی والای پرستش خویشتن توسط خدایانو آماتراسو می‌باشد. «با خدای نادیدنی‌ای که همه‌ی اسرار را در سکوت می‌بیند، از قلمرو زیرین، انسان، صادقانه، بی‌سخن، راز دل می‌گوید» (برگرفته از شعری سروده‌ی امپراطور Meiji) - همه نقل قول‌های ذکر شده در این متن در *Genchi Kato* یعنی شینتو چیست؟ (What is shinto?) آمده‌اند. مراجعه کنید به:

What is shinto? (Tokyo: Maruzen Company ltd., 1935)

و همچنین مراجعه کنید به:

Lafcadio Hearn, *Japan, An Interpretation* (New York: Grosset and Dunlap, 1904):

دست نجات از خارج

سنخوتی از اسطوره‌ی مشهورترِ خدای مذکر خورشید به وجود آورد: در واقع این احساس، مهری مشخص سبب به موهبت نور ایجاد می‌کند و شکر عینی شدن چیزها را به جای می‌آورد. یعنی احساسی که رزگاری مشخص‌کننده‌ی احساسات مذهبی اقوام زیادی بوده است.

معانی آینه، شمشیر و درخت را می‌شناسیم. آینه که چهره‌ی خدایانو را باز می‌تاباند و او را از جایگاه والایش که خالی از تجلی الهی است، بیرون می‌کشد، سمبول جهان بوده و جایگاه انعکاس خساره‌ی خدا است جایی که خداوند از نظر انداختن بر شکوه خود، راضی می‌شود و همین رضایت‌مندی، خود، دلیلی برای عمل تجلی و یا «خلق» است. شمشیر معادل آذرخش است. درخت محور جهان است که رزوها را برآورده کرده، ثمر و بار می‌دهد. همان سمبولی که در خانه‌ی مسیحیان، در بلندترین شب سال، در فصل زمستان، که هنگام تولد مجدد و بازگشت خورشید است، برپا می‌شود و این رسم مبارک و نذی بخشی است که از بت پرستان ژرمن به ارث رسیده است، و تاثیر آن در زبان آلمانی مدرن، *Sonne* (خورشید) مونث است. رقص اوزومه و فریاد شادی خدایان به کارناوال تعلق دارد: جهان از غیبت خدای عنی گنج شده است ولی از احیای مجدد و بازگشت او خوشحال است. و شیمناوا، طناب کاهی مقدسی، که هنگام ظهور مجدد خدایانو به پشت سرش کشیده شد، سمبول رحمت و فضل معجزه‌ی بازگشت نور است. همین شیمناوا یکی از آشکارترین، فصیح‌ترین و در عین حال خاموش‌ترین سمبول‌های سنتی مذهب عامه‌ی ژاپن است. شیمناوا را بر ورودی معابد آویزان می‌کنند و در جشن‌های سال نو خیابان‌ها را به آن زینت می‌دهند، تا نشان‌گر جوان شدن جهان در آستان بازگشت باشد. اگر صلیب مسیحیان گویاترین سمبول اسطوره‌ای گذار به مغاک مرگ است، شیمناوا، ساده‌ترین نشان رستاخیز است. این دو سمبول، نشان دهنده‌ی راز مرز بین دوجهان هستند. مرز هستی و نیستی.

آماتراسو، خواهر شرقی اینانای بزرگ است، خدایانوی اعلای الواح مقدس سومر باستان که به خط میخی حک شده‌اند، همان خدا بانویی که قبلاً عبورش از جهان زیرین را تعریف کرده‌ایم. اینانا، ایشتار، آستراته^۱ آفرودیت، ونوس^۲: این‌ها نام‌های مختلف او، در دوره‌های متوالی گسترش فرهنگ غرب‌اند، و با سیاره‌ای در ارتباط‌اند که نام آن‌ها را بر خود دارد و در همان حال با ماه، آسمان‌ها و زمین بارور مرتبط‌اند، و نه با خورشید. در مصر او خدایانوی ستاره‌ی سگ *Dog star*، صورت فلکی شعرای یمانی^۳ (ستاره‌ی کاروان‌کش در کلب اکبر) است، که ظهور مجددش در آسمان نشان دهنده‌ی فصل طغیان رود نیل است، که بارور کننده می‌باشد.

1. Asterate.

۲- آناهیتا، ناهید، زهره (م).

3. Sirius.

بازگشت

پسر سه روز و سه شب^۱

پیام آور اینانا، نینشوبور

پیام آور کلمات محبوب او

حامل کلمات حمایت‌گر او

آسمان را از شکایت‌های او پر کرد

در صحن معبد برای اش گریست

و برای او بر در خانه‌ی خدایان دوید

هم‌چون گدایان برای او تک جامه‌ای ژنده بر تن کرد

و تک و تنها به سوی اکور^۲، خانه انلیل رفت.

و این آغاز نجات یافتن خدایان است و نشان دهنده‌ی سیری است که در آن مسافر به قلمروی پای می‌گذارد که از نیروی آن آگاه است، به خاطر همین برای رستاخیز، پیش‌بینی‌های لازم را انجام می‌دهد. نینشوبور اول نزد خدا انلیل رفت، ولی خدا گفت که اینانا از اقلیم زیرین قدم به اقلیم زیرین گذاشته است و در جهان زیرین باید قوانین جهان زیرین رعایت شود. نینشوبور سپس به نزد خدا ناز رفت^۳ ولی خدا گفت که او از اقلیم زیرین به اقلیم زیرین رفته است و در جهان زیرین باید قوانین جهان زیرین رعایت شود. نینشور به نزد خدا انکی^۴ رفت، و خدا انکی نقشه‌ای طرح کرد.^۵ او دو موجود ساخت که نه نر بودند و نه ماده، و «غذای زندگی» و «آب زندگی» را به دست آن دو سپرد و به آن‌ها دستور داد به جهان زیرین بروند و این غذا و آب را شصت بار بر جسد آویزان اینانا بپاشند.

برای یادآوری، باید گفت که اینانا از آسمان‌ها به جهنم که قلمرو خواهر و جفت متضادش، ملکه‌ی مرگ، ارشکیگال بود، فرود آمده بود. او، نینشوبور پیام آورش، را پشت سر گذاشت و به او دستورهایی داد تا در صورت عدم بازگشت اینانا، به آن‌ها عمل کند، اینانا برهنه به حضور هفت داوران رسید؛ آن‌ها چشم‌های‌شان را بر او بستند و او به جنازه‌ای بدل شد و همان‌طور که دیدیم، به دیرکی آویزان‌اش کردند.

۱- مقایسه کنید با عقیده مسیحیان: «او به جهنم فرود آمد و روز سوم دوباره از مرگ برخاست...».

2. Ekur. (م)

3. Nanna. (م)

4. Enki. (م)

۵- انلیل خدای هوای سومریان است، نانا خدای ماه و انکی خدای آب و خدای خرد می‌باشد. در زمان نوشته شدن این کتیبه (قرن سوم پیش از میلاد)، انلیل خدای اصلی پانتئون سومریان بود. او زود خشم و فرستنده‌ی سیل بود و نانا یکی از پسران او محسوب می‌شد. در اسطوره‌ها، خدای مهربان انکی معمولاً در نقش یاری‌رسان ظاهر می‌شود. او حامی و مشاور گیل گمش و قهرمان داستان سیل، آتارهایسیس - اوتناپیشتم - نوح Atarhasis - Utnapishtim - Noah می‌باشد. مایه‌ی تقابل انکی و انلیل در اسطوره‌های کلاسیک به صورت تقابل پوزیثیون و زئوس (Neptune) و جوو (Jove) تکرار می‌شود.

دست نجات از خارج

و آن‌ها خوفِ شعله‌های آتش را سوی جسدی راندند که از دیرک آویزان بود
شصت بار غذای زندگانی، شصت بار آبِ زندگانی را بر آن پاشیدند
اینانا برخاست
اینانا از جهان زیرین برون رفت
آنوناکی^۱ گریخت
و هر آن کس که متعلق به جهان زیرین بود می‌توانست به آرامی بر جهان زیرین فراز آید.
هنگامی که اینانا از جهان زیرین فرا شد.
به حقیقت مردگان جلوتر از او دوان شدند.
اینانا از جهان زیرین فرا شد
شیاطین کوچک هم چون نی
و شیاطین بزرگ هم چون ستون‌های الواح
پهلوی او راه می‌رفتند.
آن که مقابل‌اش راه می‌رفت، عصایی در دست داشت
آن که در کنارش راه می‌رفت، اسلحه‌ای بر کمر داشت
آنان که به دنبال‌اش روان بودند
آنان که به دنبال اینانا روان بودند
غذا نمی‌شناختند، آب نمی‌شناختند
لب به آرد پاشیده شده، نمی‌زدند
و از شراب تقدیم شده، نمی‌نوشیدند
همسر را از صُلب شوهر می‌ربودند
و کودک را از سینه‌ی مادر جدا می‌کردند
در حلقه‌ی محاصره چنین جماعتِ نفرت‌آور و شب‌واری، اینانا در سرزمین سومر از شهری به
شهر دیگر سرگردان بود.^۲
این سه مورد، یعنی غراب، آماتراسو و اینانا، که از فرهنگ‌هایی کاملاً مجزا می‌آیند، نمونه‌های
خوبی برای به تصویر کشیدن دست نجاتی هستند که از خارج برای یاری دراز می‌شود. آن‌ها، در مراحل

1. The Anunaki. (م)

-. Op. cit. Kramer p. 87.95.

نیمی این شعر، این سند ارزشمند که منبع اسطوره‌ها و سمبول‌های تمدن ماست، برای همیشه گم شده است.

نهایی سیر و سلوک نشان‌گر حضور و عمل بی‌وقفه‌ی امدادهای غیبی‌ای هستند که طی عبور از آزمونها ـ مشکل، همیشه در کنار انسان برگزیده حضور دارند. در حالی که خودآگاه رهرو، از پای درآمد ـ ناخودآگاه‌اش در هر حال، مَفیری می‌جوید و تعادل خود را به دست می‌آورد و او در جهانی که از آن جداست، دوباره متولد می‌شود، به جای چنگ زدن و حفظِ من (ego)، که در مورد الگوی فرار جَنَدِ صدق می‌کرد، او من خود را از دست می‌دهد ولی رحمت و فضل، آن را به او بر می‌گرداند.

این مرحله ما را به اوج نهایی چرخه می‌رساند، یعنی جایی که تمام این سفر اعجاز‌گونه ـ پیش‌درآمدی برای آن بوده است، و این اوج، عبور از آستان، برای بازگشتِ قهرمان از قلمرو عارفانه ـ زندگی عادی است، بازگشتی که بی‌نهایت مشکل و پراز تناقض است. چه دست نجات از خارج به سوی ـ دراز شده باشد، چه یاری از درون آمده باشد و چه خدایان راهنما به آرامی عبورش داده باشند، در هر حال او باید همراه با برکت حاصل از سفر، دوباره وارد فضایی شود که مدت‌ها فراموش‌اش کرده بود، جایی که انسان‌ها که تنها اجزای [بی‌مقدار در جهان] هستی‌اند و خود را گُل می‌پندارند. او در این حال مجبّر است همراه با اکسیر خود که نجات بخش زندگی و نابودکننده‌ی من (ego) است با جامعه روبه‌رو شود ـ در حین بازگشت، ضربه‌های ناشی از پرسش‌های منطقی و انزجار شدید را از سویی و مشکل عدم درک مردمان خوب را از سویی دیگر تحمل کند.

۴- عبور از آستان بازگشت

این دو جهان یعنی، جهان الهی و جهان بشری را فقط به یک شکل می‌توان به تصویر کشید و از هم متمایز نمود ـ به شکل مرگ و زندگی، روز و شب، قهرمان از قلمرویی که ما می‌شناسیم به ظلمات سفر می‌کند و آن‌جا خوانی را پشت سر می‌گذارد و تمام می‌کند و یا دوباره اسیر و در معرض خطر، از نظر ما گم می‌شود: بازگشت او را، بازگشت از جهان فراسو، توصیف کرده‌اند. با این وجود، این دو قلمرو، در حقیقت، یکی هستند و همین موضوع، کلید اصلی درکِ اسطوره و سمبول است. قلمرو خدایان، بُعد فراموش شده‌ای از جهانی است که ما می‌شناسیم و کشف این بُعد، چه از روی اراده انجام شود، چه بدون قصد و اراده، معنای کلی عملِ قهرمان است. یگانگی هول‌ناکِ خویشتن (self) با چیزی که قبلاً بیگانه به حساب می‌آمد، ارزش‌ها و تفاوت‌هایی را که در زندگی عادی به نظر مهم می‌رسیدند، محو می‌کند. همان‌طور که در داستان‌های مربوط به دیو-زنانِ آدم‌خوار آمده است، برای ارواحی که آمادگی ندارند، تمام بار و مشکل،

عبور از آستان بازگشت

می‌تواند از دست دادن فردیت شخصی باشد. ولی روح قهرمان، شجاعانه داخل می‌شود و می‌بیند که عجزه‌ها به خدا بانوان و ازدهایان به سگان نگهبانِ خدایان بدل می‌شوند.

با این حال، از دیدگاهِ خودآگاهِ بیدار و معمولی، بین حکمتی که از اعماق می‌آید و عقل و درایتی که معمولاً در جهانِ روشنایی موثر است، همیشه باید تفاوتی گنج‌کننده وجود داشته باشد. جدایی عام و معمول بین ابن‌الوقتی و فضیلت‌خواهی از همین جا ناشی می‌شود و نتیجه‌ی آن تباهی زندگی بشر است. تنگنات، از آن مقدسین است و مردم عادی باید به شعائر و مؤسسات مذهبی‌شان اقتدا کنند و این شعائر و مؤسسات هم‌چون نیلوفران مزرعه، خودرو نیستند؛ پیتر^۱ با شمشیر آخته، بر در باغ ایستاده، تا از خالقِ حافظ جهان دفاع کند.^۲

با استدلالات و تفسیرهای منطقی این هدیه‌ای که از اعماق ماورایی می‌آید، به سرعت تبدیل به هیچ می‌شود. و باز به قهرمانی دیگر نیاز هست که کلمه را جانی تازه بخشد.

ولی با پشت سر گذاشتن چندین هزاری توام با حماقتِ مستدل و منطقی بشر، چه‌طور می‌توان چیزی را دوباره آموزش داد که هزاران هزار بار به درستی آموزش داده شده و به غلط فرا گرفته شده‌است؟ بن وظیفه‌ی نهایی و مشکل قهرمان است. چه‌طور باید نظریات برآمده از سرزمین ظلمات را که به سخن‌هی‌آیند به زبان جهان روشنایی ترجمه کرد؟ چه‌طور می‌توان یک شکل سه بعدی را در صفحه‌ای دو بعدی نشان داد و یا چه‌طور می‌شود معنایی چند بعدی را در تصویری سه بعدی گنجانند؟ چه‌طور می‌توان مکشافتی را به صورت «بله» و «خیر» در آورد در حالیکه این (بله) و (خیر) هر تلاشی برای تعیین و تعریف جنت‌های متضاد را به هیچ بدل می‌کنند؟ چه‌طور می‌توان با مردمی ارتباط برقرار کرد، که اصرار دارند، بیمِ آن تهی هستی بخش را در محدوده‌ی تنگِ حس‌های‌شان دریافت کنند.

شکست‌های بسیار، بر مشکلاتِ عبور از این آستان شهادت می‌دهند، آستانی که به زندگی بلی می‌گوید. پس از سیراب کردن روح از مکاشفای سرشار، اولین مشکل قهرمان در راه بازگشت، پذیرشِ رعیتِ هیاهوهای مبتذل زندگی است. چرا باید دوباره به چنین جهانی قدم گذارد؟ چرا باید در نظر زنانِ مردانی که غرق در هوس‌اند، تجربه‌ی سرور و شادی متعالی را جالب و قابلِ باور جلوه داد؟ همان‌طور که زیادهای شبانه که تنها لحظه‌ای گذرا می‌پایند، در نور روز ممکن است احمقانه جلوه کنند، شاعر و پیامبر هم در برابر چشمان خردگرا و منطقی، به صورت ابله‌ی جلوه‌گر می‌شوند. آسان‌ترین راه، سپردنِ جامعه به دست شیطان و بازگشت دوباره به دل صخره‌ی بهشتی و بستن و محکم کردنِ پشت در است. ولی اگر در بین یک ماما و قابله‌ی معنوی، ریسمان شیمناوا را به پشت سر قهرمان انداخته باشد، آن‌گاه جلوه‌گر

1. Peter. (م)

- تجیل متی، ۲۶:۵۱، لوقی، ۱۴:۴۷؛ یوحنا، ۱۰:۱۸.

شدن جاودانگی در زمان و درک آن در دل زمان، اجتناب‌ناپذیر است.

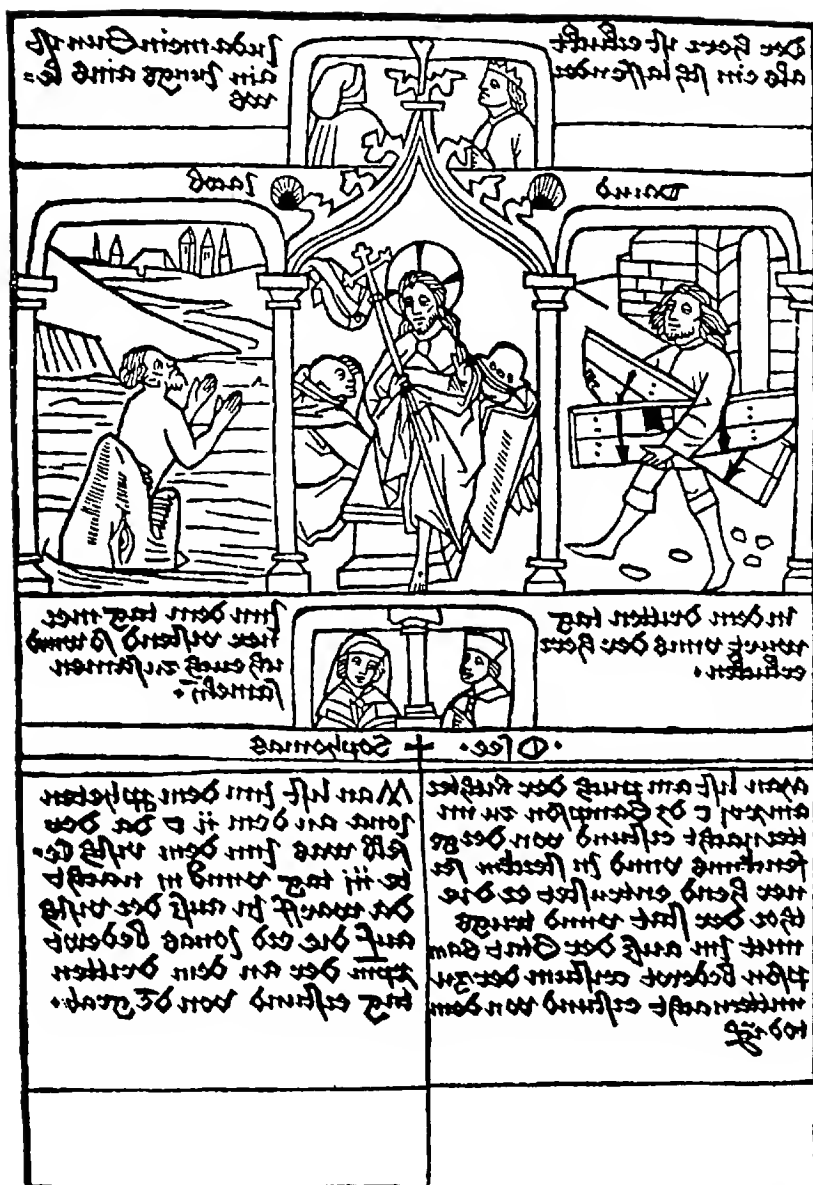
داستان ریپ ون وینکل^۱، نمونه‌ای سبک از بازگشت قهرمان است. ریپ ناخودآگاه قدم به قلمرو ناشناخته‌ها گذاشت، یعنی همان کاری که هر شب همه‌ی ما انجام می‌دهیم. هندوان می‌گویند در خواب عمیق خویشتن در وصل و سرور است؛ و برای همین خواب را مقام ادراک^۲ می‌نامند.^۳ اگر چه این وصل‌های شبانه به آن سرچشمه‌ی تاریک، مایه‌ی تازگی جان و حفظ زندگی است ولی زندگی ما از آن‌ها دگرگون نمی‌شود؛ و ما، مثل ریپ که غیر از ریش و سیل چیز دیگری از آن تجربه به همراه نیاورده بود، چیزی برای عرضه، نداریم.

«برای پیدا کردن تفنگ‌اش به اطراف نظر انداخت و به جای تفنگ شکاری، تمیز و روغن خورده‌اش، تفنگی کهنه کنار خود یافت، لوله‌ی تفنگ زنگ گرفته، چخماق‌اش افتاده و قنداق‌اش کِرد خورده بود... وقتی بلند شد تا به راه بیفتد، فهمید که تمام مفاصل‌اش خشک شده‌است، او که می‌خواست فعالیت‌های معمول‌اش را از سر بگیرد... وقتی به نزدیکی دهکده رسید، چند نفر را دید که هیچ کدّ برای‌اش آشنا نبودند؛ این موضوع برای‌اش تعجب‌انگیز بود، چون فکر می‌کرد همه‌ی اهالی دهکده را می‌شناسد. مدل لباس‌شان هم با مدل‌هایی که او می‌شناخت فرق می‌کرد. به محض این که چشمان‌شان به او می‌افتاد، همه بدون استثناء، چانه‌های‌شان را می‌مالیدند و با تعجب، خیره به او می‌نگریستند. تکرار مرتب این عمل، باعث شد که ریپ هم بی‌اختیار همین کار را بکند و در این جا بود که با تعجب فهمید که طول ریش‌اش به یک فوت رسیده‌است... به شک افتاد که نکند هم خودش و هم دنیای اطراف‌اش هر دو طلسم شده باشند... «ورود ریپ، با ریش بلند جوگندمی، تفنگ زنگ‌زده، لباس بدون کت و لشگر زنان و بچه‌هایی که به دنبال‌اش روان شده بودند، خیلی زود توجه سیاست‌مدارانی را که در میخانه جمع شده بودند، جلب کرد. همه دور او حلقه زدند و با تعجب بسیار، سرتاپای‌اش را واریسی کردند، سخنران با تقلای فراوان نزدیک شد، کمی او را کنار کشید و پرسید که به کدام طرف رای می‌دهد. ریپ با حماقت هر چه تمام‌تر، به او خیره شد. مرد کوتوله و شلوغ دیگری هم بازوی او را کشید و در حالی که روی پنجه‌های‌اش بلند شده بود، درگوشی از او پرسید که آیا طرفدار فدرال‌هاست یا طرفدار دموکرات‌ها. ریپ، این سؤال را هم نفهمید و در این هنگام مرد محترم مسن، دانا و از خود متشکری که کلاهی نوک‌دار بر سر داشت، با آرنج‌اش مردم را به چپ و راست راند، راهی از میان‌شان باز کرد و جایی برای خودش کنار ون وینکل دست و پا کرد. بعد در حالی که یک دست‌اش را به کمر زده بود و با دست دیگرش به عصایی تکیه کرده بود، با چشمان نافذ و کلاه نوک تیزش به او خیره شد، انگار نگاهش تا اعماق روح او نفوذ می‌کرد آن‌گاه با لحنی

1. Rip Van Winkle. (م)

2. Mandukya Upanishad, 5.

3. Cognitive state. (م)



بازگشت

جدی از او خواست برای اش توضیح دهد، آیا قصد شورش دارد که در روز انتخابات با اسلحه به خیابان آمده و جمعیت بیکاره‌ای را دور خودش جمع کرده است. ریپ با لحنی نگران فریاد زد. «ای وای! آقای من آدمی آرام و فقیرم، اهل همین‌جا هم هستم و یکی از رعایای وفادار اعلحضرت‌ام که خدا حافظ نگهدارش باشد!».

«در این هنگام، فریادی از جمعیت برخاست: یک توری^۱، یک توری! جاسوس! پناهنده بیرون‌اش کنید! از او دوری کنید! مرد از خود متشکر کلاه دراز، به زحمت توانست، نظم را دوباره برقرار کند».^۲

ولی سرنوشت او یسین،^۳ قهرمان ایرلندی، از سرنوشت ریپ بسیار غم‌انگیزتر است. او پس از اقامتی طولانی در کنار دختر پادشاه (سرزمین همیشه جوان)،^۴ هوای بازگشت به خانه را کرد. او یسین کارش را بهتر از ریپ بینوا انجام داده و با چشمان باز به سرزمین رازها قدم گذاشته بود. او آگاهانه (در بیداری)، به قلمرو ناخودآگاه (خواب عمیق) وارد شده بود و در نتیجه مفاهیم و مقیاس‌های برآمده از این تجربه‌ی والا، جزیی از شخصیت آگاه‌اش شده و استحال‌های در او رخ داده بود. ولی دقیقاً به خاطر همین وضعیت مورد تمایل و ارزش‌مند، خطرات بازگشت برای اش بزرگ‌تر بود. چرا که تمامیت شخصیت‌اش با نیروها و اشکال سرزمین بی‌زمان هماهنگ شده بود و اشکال و نیروهای جهان زمان‌مند، تمام وجودش را انکار و نابود می‌کرد.

اویسین، پسر فین مک کول^۵، روزی با همراهان، به قصد شکار به جنگل‌های ارین^۶ وارد شد که دختر شاه سرزمین همیشه جوان، نزدش آمد، مردان اویسین با شکار روز، جلوتر از او روان شده بودند و او را با سه سگ‌اش تنها گذاشته بودند. آن موجود پررمز و راز، با بدن زیبای یک زن و سر یک خوک، مقابل‌اش ظاهر شد و گفت که گرفتار طلسم یک جادوگر شده و اگر اویسین با او ازدواج کند، بلافاصله طلسم خواهد شکست. او پاسخ داد: «اگر قرار بر این است و اگر ازدواج با من، تو را از شر طلسم رها خواهد کرد، نمی‌گذارم سر آن خوک مدت زیادی روی بدن‌ات بماند».

سر خوک بلافاصله غیب شد و آن دو به مقصد *Tir na n-og*، سرزمین جوانی، به راه افتادند. اویسین به عنوان شاه آن سرزمین، سال‌های زیادی در آن جا زندگی کرد ولی یک روز برگشت و به همسر

۱- Tory : British conservative party، حزب Tory، حزب محافظه‌کاران انگلیس است که طرفداران سلطنت به حساب می‌آیند. (م)

2. Washington Irving. *The Sketch Book*, "Rip Van Winkle".

3. Oisin. (م)

4. Land of Youth. (م)

5. Finn MacColl. (م)

6. Erin. (م)

جادو-وش خویش گفت: «ای کاش امروز در ارین بودم و پدر و افرادم را می‌دیدم».

«همسرش پاسخ داد: اگر بروی و قدم به سرزمین ارین بگذاری، دیگر هرگز نزد من بر نخواهی گشت و تبدیل به مردی پیر و کور خواهی شد. فکر می‌کنی چه مدت است که در این‌جا به سر می‌بری؟»
 وِیسین گفت: «حدود سه سال».

«و پاسخ شنید: «الان سیصد سال از زمانی که با من به این سرزمین آمدی می‌گذرد. اگر باید به رین بروی، این اسب سفید را به تو می‌دهم تا سوار بر آن، سفر کنی؛ ولی اگر از اسب پایین بیایی یا خاک رین را با پایات لمس کنی، اسب در همان لحظه باز خواهد گشت و تو همان‌جا به صورت مردی پیر و بی‌نوا باقی خواهی ماند».

«اوِیسین پاسخ داد: «نترس، حتماً باز خواهم گشت، مگر نه اینکه تو بهترین دلیل بازگشت من‌ای؟ وُنی باید یک‌بار دیگر، پدرم، پسر و دوستانم را که در ارین هستند ببینم، و حداقل نگاهی به آن‌ها بیندازم».

«پس زن، اسب را برای‌اش آماده کرد و گفت: «این اسب تو را به هر کجا که خواهی خواهی برد».
 «اوِیسین توقف نکرد مگر وقتی که سم‌های اسب‌اش خاک ارین را لمس کرد؛ او باز هم به راه ادامه داد تا به ناک پاتریک^۱ در مونستر^۲ رسید، در آن‌جا مردی را دید که گاوچرانی می‌کرد. در مزرعه‌ای که گوها می‌چریدند، سنگ پهن و صافی قرار داشت.

«اوِیسین به مرد گاوچران گفت: «به این‌جا بیا و این سنگ را زیر و رو کن».
 «گاوچران پاسخ داد: این کار را نخواهم کرد، چون نه من و نه بیست مرد دیگر مثل من، نمی‌توانند این سنگ را بلند کنند».

«اوِیسین به سمت سنگ راند، خم شد، آن را با دستان‌اش گرفت و چرخاند. زیر سنگ، بوق بزرگ فنیان‌ها^۳ (burabo) قرار داشت، که مثل یک صدف دریایی، پیچ می‌خورد، رسم بر این بود که هرگاه یکی از فنیان‌های ارین در آن می‌دمید، بلافاصله بقیه‌ی افراد در هر کجای کشور که بودند، به آن‌جا می‌آمدند.^۴

1. Knock Paterick. (م)

2. Munster. (م)

3. Fenians. (م)

۴- فنیان‌ها، مردان فین مک کول Finn MacColl بودند که همگی هیکلی غول‌آسا داشتند. اوِیسین، پسر فین مک‌کول، یکی از آنان بود. ولی دوران آن‌ها سر آمده و اکنون دیگر ساکنان آن سرزمین، مردان غول‌آسای دوران قدیم نبودند. افسانه‌ی تن‌های دوران باستان در سنت‌های عامیانه‌ی تمام دنیا وجود دارد؛ به‌طور مثال می‌توانید به افسانه‌ی شاه موچوکوندا^۵ مراجعه کنید که در صفحات قبل آمده است (ص ۱۹۶-۱۹۳). عصر بسیار طولانی پدرسالاران در قوم عبری‌ها هم با این

«اوپسین از گاوچران تقاضا کرد: «این بوق را به من می‌دهی؟»

«و گاوچران پاسخ داد: این کار را نخواهم کرد چون نه من و نه مردان بسیاری چون من، نمی‌توانیم آن را از زمین برداریم.»

«با شنیدن این حرف، اوپسین نزدیک آمد، خم شد و آن را به دست گرفت، ولی شوق دمیدن در بوق چنان زیاد بود که او همه چیز را فراموش کرد و در حال خم شدن آن قدر پایین آمد که یک پای اثر زمین را لمس کرد. در یک آن، اسب غیب شد و اوپسین به شکل مردی کور و پیر بر روی زمین باقی ماند. برابر شمردن یک سال زندگی در بهشت با یکصد سال زندگی زمینی، درون مایه‌ای آشنا در اسطوره‌هاست. چرخه‌ی کامل یکصد ساله، نشان‌گر تمامیت است. درست همان‌طور که سیصد و شصت درجه‌ی دایره نشان دهنده‌ی تمامیت است؛ مطابق با پورانا‌های هندوئی،^۲ یک سال خدایان برابر با سیصد و شصت سال انسان‌هاست. از دیدگاه خدایان المپ، عصر پس از عصر در تاریخ زمین باید بگذرد. صورت هماهنگ چرخه‌ی کامل را برای همیشه به نمایش گذارد، برای همین در جایی که انسان‌ها تغییر و مرگ را می‌بینند، برگزیدگان، آن شکل بی‌تغییر، یعنی جهان بی‌پایان را درک می‌کنند. ولی اکنون مشکل این‌جاست که چه‌طور می‌توان این دیدگاه کیهانی را چهره به چهره‌ی دردها و شادی‌های آنی زمینی حفظ کرد.

طعم میوه‌های حاصل از دانش دنیوی، تمرکز روح بر مرکز عصر را بر هم می‌زند و آن را متوجه بحران‌های بیرونی هر لحظه می‌کند. به این ترتیب تعادل کمال از بین می‌رود، روح متزلزل می‌شود و قهرمان سقوط می‌کند.

ایده‌ی اسب محافظ که قهرمان را از لمس مستقیم زمین حفظ می‌کند و در عین حال به او اجازه می‌دهد که در میان مردمان جهان رفت و آمد کند، مثالی روشن از احتیاط‌هایی است که حاملان نیروهای ماورایی، در پیش می‌گیرند. مونتزوما،^۳ امپراتور مکزیک، هرگز قدم بر زمین نمی‌گذاشت؛ و همیشه بر شانه‌های نجیب‌زادگان حمل می‌شد، و هر جا پیاده می‌شد کف‌پوشی کلفت زیرپای‌اش پهن می‌کردند تا بر آن قدم گذارد. پادشاه ایران در قصر خود روی قالی‌هایی راه می‌رفت که هیچ کس دیگر اجازه قدم گذاردن بر آن‌ها را نداشت و خارج از قصر هیچ کس او را پیاده نمی‌دید، یا سوار بر اسب بود و یا سوار بر ارابه. سابق بر این پادشاهان اوگاندا^۴ و مادران و همسران‌شان نمی‌بایست خارج از محدوده‌ی خاصی که در آن زندگی

افسانه‌ها قابل مقایسه است: مثلاً آدم نهصد و سی سال، ست seth نهصد و دوازده سال، انوش Enos نهصد و پنج سال زیستند... (کتاب آفرینش، ۵).

1. Curtin, op. cit., pp. 332-333.

2. Hindu Purana. (م)

3. Mantezuma. (م)

4. Uganda. (م)

عبور از آستان بازگشت

می‌کردند، پیاده قدم بزنند. هرگاه از آن‌جا خارج می‌شدند، بر شانه‌های مردان قبیله‌ی بوفالو^۱ سوار می‌شدند، در هر سفر، تعداد زیادی از مردان این قبیله، افراد خاندان سلطنتی را دنبال می‌کردند و به نوبت بار را بر دوش می‌گرفتند. شاه روی گردن حامل سوار می‌شد، بر شانه‌های‌اش می‌نشست و هر یک از پاهای‌اش را زیر بغل‌های او می‌گذاشت. هرگاه یکی از این حاملان سلطنتی خسته می‌شد، شاه را بر روی شانه‌های دیگری می‌گذاشت، بدون آن‌که بگذارد پای مقام سلطنت زمین را لمس کند.^۲

سرجمیز جورج فریزر، با روشی واضح، این حقیقت را به تصویر می‌کشد که در سراسر جهان پای شخصی که در مقام اولوهیت قرار می‌گیرد نباید زمین را لمس کند. «در افراد مقدس و تابو، کیفیت جادویی‌ای جاری است که ما آن را تقدس ظاهری، موهبت جادویی، تابو... می‌نامیم». فیلسوفان دوران باستان، این کیفیت جادویی را ماده و یا مایعی فیزیکی می‌دانستند که به وسیله آن وجود فرد مقدس سرشار می‌شود، درست مثل یک کوزه‌ی لیدیایی^۳ که از الکتریسته سرشار می‌شود؛ و درست مثل آن کوزه که در صورت تماس با یک هادی خوب خالی می‌شود، تقدس و فضل جادویی هم، در صورت تماس با زمین، از وجود فرد تخلیه می‌شود، چرا که زمین در این قضیه درست مثل یک هادی بسیار خوب، برای مایع جادویی عمل می‌کند. و به همین علت، برای حفظ نیرو و جلوگیری از هدر رفتن آن، فرد مقدس و یا تابو شده، نباید به هیچ وجه با زمین تماسی داشته باشد، و از دیدگاه الکتریکی او باید عایق بندی شود تا مبادا آن مایع یا ماده ارزشمند که وجودش را مثل یک شیشه عطر کوچک، لبالب پر کرده است، خالی شود. ظاهراً در موارد بسیاری، عایق‌بندی فرد تابو شده، احتیاطی است که نه فقط برای خاطر خود وی، بلکه برای خاطر دیگران باید اعمال شود. چون از این دیدگاه، فضل تَقَدُّس، ماده‌ی منفجره‌ی بسیار قوی‌ای است که با کوچک‌ترین تماسی منفجر می‌شود و برای حفظ امنیت عمومی، باید آن را در حیطه‌ای تنگ حفظ کرد تا مبادا، در تماس با چیزی، فوران کند و هر آن‌چه را که هست منفجر و ویران کند.^۴

بی‌شک، تفسیری روان‌شناختی هم برای این احتیاط‌ها وجود دارد. یک انگلیسی که در جنگل‌های نیجریه^۵، برای نهار لباس عوض می‌کند، احساس می‌کند که در پس عمل‌اش دلیلی وجود دارد. هنرمند جوانی که برای راه رفتن در راهروهای هتل ریتز^۶، ریش و سیبیل می‌گذارد، خوشحال

1. Bufalo. (م)

2. From Sir James G. Frazer, *The Golden Bough*, one-volume edition, pp. 593-594. Copyright, 1922 by the Macmillan Company and used by their permission.

3. Leyden Jar. (م) نوعی وسیله اولیه، برای تولید الکتریسته.

4. Ibid., PP. 594-5959, By permission of the Macmillan Company.

5. Nigeria. (م)

6. Ritz. (م)

بازگشت

می‌شود که بتواند علت این رفتار خاص را توضیح دهد. یقه‌ی رومی نشانه‌ای است که واعظان را از مرد عادی جدا می‌کند. یک راهبه‌ی قرن بیستمی که لباسی قرون وسطایی به تن می‌کند، دلیلی برای این کار دارد. حتی یک همسر هم، کمابیش با حلقه‌اش به نوعی متمایز شده، عایق‌بندی می‌شود.

داستان‌های سامرست موام^۱ روایت‌گر مسخ شدن سفیدپوستانی هستند که تابوی پوشیدن زاکت مخصوص نهارخوری را شکسته‌اند. بسیاری از آوازهای عامیانه بر خطرات ناشی از حلقه‌ی شکسته شهادت می‌دهند. معمولاً یک حوزه‌ی انرژی پست‌تر گرداگرد یک مرکز نیروی متمرکز و برتر وجود دارد؛ اگر عایق و حفاظی که این دو حوزه را از هم جدا می‌کند، بدون احتیاط‌های لازم کنار گذاشته شود، آن‌گاه تحولات ناگهانی و ناخوشایندی رخ می‌دهد. تحولاتی که اسطوره‌ها، بارها و بارها روایت‌گر آن‌ها بوده‌اند. مثلاً اسطوره‌هایی که اوید در مجموعه‌ی عظیم‌اش، تحت عنوان مسخ جمع‌آوری کرده است. در فرهنگ عامیانه‌ی سلت‌ها و آلمانی‌ها آمده است که اگر نور خورشید ناگهان به یک جن یا دیو بخورد، بلافاصله تبدیل به سنگ و چوب می‌شود.

قهرمانی که برای تکمیل سیر و سلوک خود، باز می‌گردد باید از تأثیر جهان جان سالم به در برد. ریپ ون وینکل، هرگز نفهمید که چه تجربه‌ای را پشت سر گذاشته است؛ بازگشت او بیشتر یک شوخی بود. اوئیسین می‌دانست ولی در راه بازگشت، مرکزیت خود را از دست داد و در هم شکست. قمرالزمان بهترین بخت را در میان این راهیان داشت. او در بیداری، طعم سعادت برآمده از خواب عمیق را تجربه کرد و با طلسمی اطمینان‌بخش به نور روز بازگشت، طلسمی که بر سفر باور نکردنی او شهادت می‌داد و با کمک آن، قمرالزمان می‌توانست، در برابر تمام ناملازمات و منطق‌های نابودکننده‌ی رویا، تاب آورد.

در حالی که قمرالزمان در برج به خواب رفته بود، دهنش و میمونه، دختر خداوندگارِ دریاها و جزایر و صاحب هفت قلعه را از چین به آن‌جا آوردند. نام‌اش شاهزاده خانم بدور بود. آن دو، دختر جوان خفته را کنار شاهزاده‌ی ایرانی، روی بستر گذاشتند و دهنش روی‌انداز از آن دو برگرفت و دید که شبیه یکدیگراند، تو گویی یک جفت دوقلو کنار هم خفته‌اند: «بانوی من، لاوالله معشوقه‌ی من نیکوتر است». ولی میمونه، جن مادینه، که عاشق قمرالزمان بود، پاسخ داد: «چنین نیست، که معشوق من خوب‌تر است». آن دو بر سر این موضوع به مشاجره پرداختند و پس از جر و بحث فراوان، و بالاخره دهنش پیشنهاد کرد که دآوری بی‌طرف را به قضاوت بخوانند.

میمونه پای‌اش را به زمین کوبید، و عفربیتی از زمین به درآمد، که یک چشم‌اش کور بود، پشتش قوز داشت، پوست‌اش پیس بود، شکافی طولانی بر صورت داشت که حلقه‌ی چشم‌اش در آن بالا و پایین

1. W.Somerset Maugham. (م)

عبور از آستان بازگشت

می‌رفت، برسرش هفت شاخ داشت، چهار حلقه از موهای‌اش تا پاشنه‌های پای‌اش می‌رسید، دستان‌اش به چنگ‌های دوشاخه و پاهای‌اش به دکل می‌ماند، و ناخن‌هایی هم‌چون پنجه‌ی شیر و پاهایی شبیه سم‌الاغ داشت. عفریت به احترام میمونه زمین را ببوسید و پرسید که فرمان چیست. میمونه قضیه را از 'ول تا آخر تعریف کرد و عفریت بدانست که باید درباره‌ی خو برویی دو جوان که دست در گردن هم آویخته، کنار هم خفته‌اند، قضاوت کند، پس مدتی طولانی به آن دو خیره شد و از خو برویی آن‌ها در عجب ماند، سپس رو به میمونه و دهانش چنین حکم داد. و گفت: «به خدا قسم، اگر خواهان حقیقت باشید، این دو به یک میزان از موهبت زیبایی برخوردارند. و به خاطر این که یکی مرد و دیگری زن است، من نمی‌توانم یکی را انتخاب کنم. ولی من فکری دارم. بگذارید به نوبت، هر یک از این دو را بیدار کنیم، بدون این که دیگری به هوش باشد، هر یک که بیشتر به دیگری میل کند و سست شود، به یقین در حوبی و نیکویی از دیگری کمتر است.»

قرار بر همین شد، دهندش خود را به شکل کُئی در آورد و گردن قمرالزمان را نیش زد. جوان از شدت سوزش، ناگهان از خواب پرید و شروع به خاراندن جای نیش کرد. در همان حال اندکی به پهلوی چرخید و در کنار خود، موجودی را یافت که رایحه‌ی نفسش خوشبوتر از مشک و بدن‌اش از حریر نرم‌تر بود.

در شگفت ماند، نشست و با دقت نگریست تا بداند چه کسی در کنارش خفته است، و آن‌گاه بدانست که این موجود زن جوانی است چون گوهر درخشنده یا پنجه‌ی آفتاب. او درست به گنبدی مانست که در دوردست‌ها بر دیواری خوش ترکیب تکیه زده باشد.

قمرالزمان کوشید او را بیدار کند، ولی دَهَنَش خواب او را عمیق‌تر کرد. جوان او را تکان داد و گفت: «ای معشوق من، برخیز و مرا ببین که کیستم». ولی دختر حتی تکان هم نخورد. قمرالزمان فکر کرد بدور همان زنی است که پدرش آرزو داشت به عقد او در آورد، سرپای وجودش را شوق فرا گرفته بود. ولی از ترس این که مبدا آقای‌اش در گوشه‌ای از اتاق پنهان شده باشد، خودش را حفظ کرد و فقط حلقه‌ی نگین‌داری را که در انگشت دختر بود، در آورد و به دست خود کرد. سپس عفریت دوباره او را به خواب برد. بدور درست برعکس قمرالزمان رفتار کرد. او نه از کسی می‌هراسید و نه به چیزی فکر می‌کرد. از طرفی میمونه که او را بیدار کرده بود، با مگر زنانه، از پای‌اش بالا رفت و چنان نیشی بر او زد که سخت به سوزش افتاد. بدور زیبا و دلربا و نجیب، جفت‌اش را کنار خود یافت و دید که پسر حلقه‌ی او را به دست خود کرده است. بدور نه می‌توانست او را بیدار کند و نه می‌توانست حدس بزند که او چه کرده است. پس او که از عشق مجنون شده و بدن مرد وجودش را برانگیخته بود، طاقت نیاورد و به دام هوسی آتشین بیفتاد. هوس بر جان‌اش بیفتاد و از آن جا که هوس در زنان تندتر و آتشین‌تر از هوس مردان است، بدور از

بی‌شرمی خود، خجل شد. آن‌گاه انگشتی قمرالزمان را از انگشت‌اش به در آورد و به جای انگشت خود، به دست کرد. پس لبان و دستان و تمام هیكل پسر را غرق بوسه کرد، سپس او را در آغوش گرفت و سرش را به سینه فشرد، یکی از دستان‌اش را زیر گردن و دست دیگرش را زیر بغل او گذاشت، در آغوش‌اش غنود و به خواب رفت.

به این ترتیب دهنش شرط را باخت. آن‌ها بدور را به چین برگرداندند و فردا صبح دو جوان در حالی از خواب برخاستند که قاره‌ی آسیا بین‌شان، فاصله انداخته بود. آن‌ها به چپ و راست چرخیدند. ولی هیچ‌کس را کنار خود نیافتند. پس بر سر اهل منزل فریاد برآوردند و بی‌وقفه و بارها خواستار معشوق شدند، چنان‌که کاملاً مجنون می‌نمودند. قمرالزمان از عشق بیمار شد و پدرش، پادشاه، گریان و نالان. شبانه‌روز بر بالین‌اش می‌نشست. در سوی دیگر، زنجیری از آهن به ناچار به گردن شاهزاده خانم بدور انداخته و سر دیگرش را به پنجره‌ی یکی از قصرهای‌اش آویخته بودند.^۱

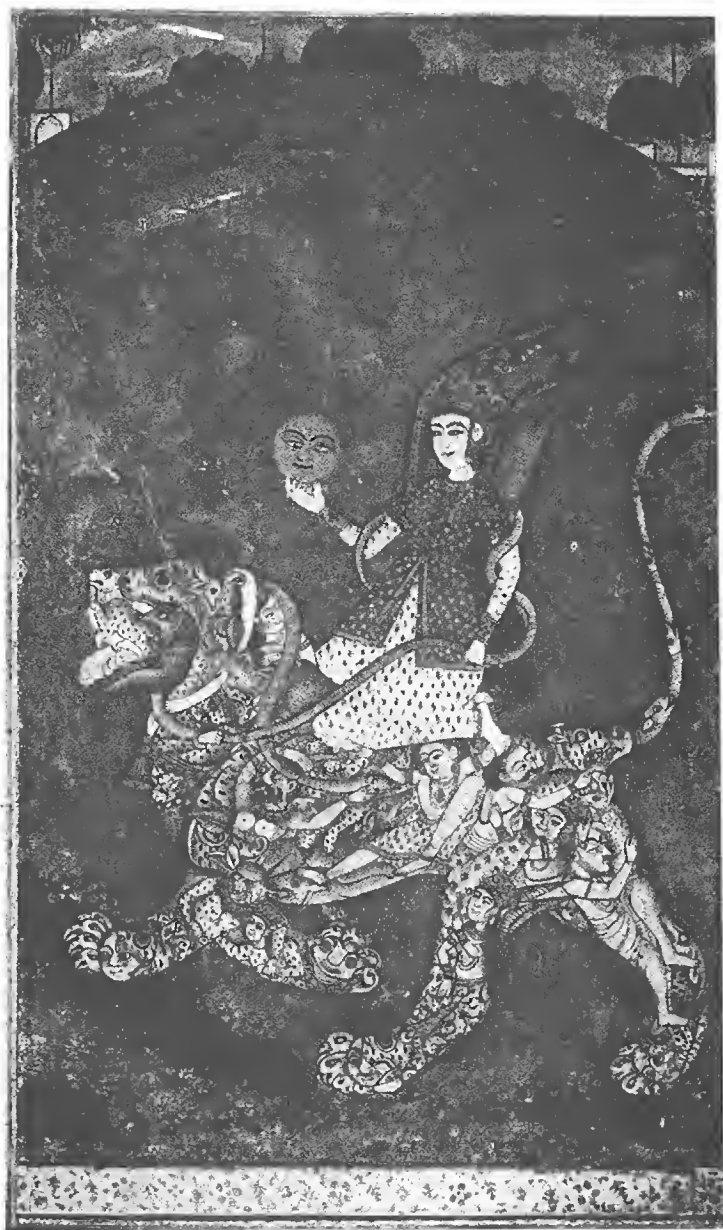
دیدار و جدایی، با تمام اشتیاق‌ها و حسرت‌های‌اش، رنج همیشگی عشق است. چون هنگامی که قلبی در جست‌وجوی تقدیر خود پای فشارد، و سرخوشی‌های معمول را خوار بشمارد، آن‌گاه با درد و رنج و خطرات فراوان روبه‌رو خواهد شد. با این حال، در آن سوی فریافت‌ها و ادراک حسی، نیروهایی به حرکت افتاده‌اند. توالی حوادث در گوشه و کنار جهان، به کمک می‌آیند، به هم نزدیک می‌شوند و معجزه‌ی حوادث هم‌زمان، بالاخره مقدرات را به تحقق می‌رسانند. وجود حلقه‌ی جادویی که دلیلی بر رویارویی روح با نیمه‌ی دیگرش می‌باشد، در مکانی ورای نسیان، نشان‌گر این است که قلب در لحظه‌ای آگاه بوده که ریپ و ون وینکل آن را از دست داده است. این حلقه در ضمن، از ذهن بیداری خبر می‌دهد که حقیقت برآمده از اعماق، در برابر دیدگان‌اش و در سایه‌ی واقعیت‌های روزمره رنگ نمی‌بازد. و این نشان دهنده‌ی نیاز قهرمان به درهم تنیدن این دو جهان است.

باقی داستان قمرالزمان، حکایت عملکرد شگفت‌انگیز سرنوشتی است که زندگی آن را به خود خوانده است. سرنوشت، خاص قهرمانان است، آنان که برای لمس سرنوشت در اعماق شیرجه می‌زنند و با حلقه‌ای از آن بیرون می‌آیند.

1. Adapted from Burton, op.cit., III, PP. 231-256.



مجسمه ۱۵. بازگشت (رم باستان)



طرف ۱۶. خدایانوی کیهانی شیر؛ که خورشید را در دست دارد (هند شمالی)

۵- ارباب دو جهان

هنر ارباب دو جهان، آزادی عبور و مرور در دو بخش آن است، حرکت از سوی تجلیات زمان، به سوی اعماق سبب ساز و بازگشت از آن، آن هم به طوری که قواعد هیچ یک از این دو سو، به دیگری آلوده نشود، ولی در عین حال ذهن بتواند یکی را از دریچه‌ی دیگری بنگرد. نیچه می‌گوید، رقصنده‌ی کیهانی هرگز آرام نگیرد، سبک‌بار و شادمان بچرخد و از سویی به سوی دیگر جهد. شاید بتوان در یک لحظه از دیدگاهی خاص سخن گفت ولی این موضوع، نفی کننده‌ی دیگر بینش‌ها نیست.

اسطوره‌ها اغلب، با یک تصویر خاص، عبور را به تصویر نمی‌کشند. و اگر چنین کنند، آن لحظه، معمولی ارزشمند و پرمعناست که باید قدر آن را دانست و در مورد آن فکر کرد. تغییر هیئت عیسی یکی از این لحظه‌هاست.

«عیسی، پطرس، یعقوب و یوحنا برادرش را برداشته و ایشان را تنها برفراز کوهی به خلوت برد و نشستش در نظر ایشان متغیر گشت: صورت‌اش چون خورشید درخشان و لباس‌اش چون نور سپید بود. و ناگاه موسی و الیاس بر ایشان ظاهر شده، با عیسی گفت‌وگو می‌کردند. پس پطرس ملتفت شده، به عیسی گفت: ای استاد، بودن ما در این‌جا نیکوست، پس سه سایبان می‌سازیم یکی برای تو، دیگری برای عیسی و سیمی برای الیاس.^۱ در همان حال که سخن می‌گفت، ناگاه ابری درخشان برای‌شان سایه انداخت و آوازی از ابر در رسید که این است پسر محبوب من، که از او راضی‌ام، او را بشنوید. و چون حواریون این آواز شنیدند، بر صورت خود بیفتادند و بسیار ترسیده بودند. عیسی نزدیک آمده، آن‌ها را لمس کرد و گفت: برخیزید و نهراسید، هنگامی که چشمان‌شان را بلند کردند، جز عیسی تنها، هیچ کس را ندیدند و چون از کوه به زیر می‌آمدند، عیسی ایشان را قدغن فرمود که تا پسر انسان از مردگان برنخیزد، از آن چه بپندارند، کسی را خبر ندهند».^۲

در این‌جا تمام اسطوره در یک لحظه متجلی شده است: عیسی راهنما، راه، مکاشفه و یار آن‌ها در گشت است. حواریون، تشرف یافتگان اویند، که خود ارباب راز نیستند ولی با تجربه‌ی کامل و متناقض

- از آن رو که نمی‌دانست چه بگوید، چون که هراسان بودند. (مرقس، ۹:۶).

- متی، ۱۹:۱۷.

بارگشت

یکی بودن^۱ و نه. آشنا شده‌اند، پطرس چنان وحشت می‌کند که تندتند و ناشمرده سخن می‌گوید. گوشت در مقابل چشمان آن‌ها، حل می‌شود تا کلمه آشکار شود. آن‌ها به سجده می‌افتند و وقتی برمی‌دارند، دُر، دوباره بسته شده‌است.

باید به این نکته هم توجه کرد که این لحظه‌ی جاودان بسیار برتر از دریافت رمانتیک قمرالزمان^۲ و آگاهی‌اش نسبت به سرنوشت فردی خود است. در این جا، نه تنها شاهد گذری ارباب گونه، در دو سوی آستان جهان هستیم، بلکه می‌بینیم که این گذر، گذری بسیار بسیار ژرف به اعماق است. سرنوشت فردی انگیزه و درون مایه‌ی این مکاشفه نیست. چون سه نفر شاهد این مکاشفه هستند و نه یک نفر و در غیر حال تنها با کمک گرفتن از اصطلاحات روان‌شناسی نمی‌توان کاملاً آن را فهمید. البته می‌توان منکر شد و شک کرد که آیا چنین چیزی اتفاق افتاده یا نه، ولی این مورد هم کمکی به ما نمی‌کند. چون در حاضر ما از جنبه‌ی تاریخی موضوع را بررسی نمی‌کنیم، بلکه با مشکل سمبولیسم مواجه‌ایم. برای ما اصلاً مهم نیست که آیا ریپ ون وینکل، قمرالزمان و یا عیسی مسیح حقیقتاً وجود داشته‌اند یا نه، این داستانی است که مورد توجه ماست و این داستان‌ها در سراسر جهان چنان گسترده شده‌اند و در سرزمین‌های مختلف به قهرمانان متفاوتی نسبت داده شده‌اند که پاسخ دادن به این سؤال که آیا حاملان این درون مایه‌ی جهانی در هر مکان و زمان، واقعیت تاریخی داشته‌اند و آیا روزی بر خاک زندگی کرده‌اند یا نه، در درجه‌ی دوم اهمیت قرار می‌گیرد. تأکید کردن بر واقعیت تاریخی بیشتر مایه‌ی گمراهی است و تصویر را در نظر ما مبهم‌تر و تارتر می‌کند.

پس سؤالی که باید مطرح کنیم این است که مشخصه و مفهوم اصلی تبدیل هیئت چیست؟ ولی از آن جاکه می‌خواهیم مفهومی جهانی برای آن بیابیم، نه مفهومی فرقه‌ای، بهتر است مثالی دیگر از همین حادثه‌ی کهن الگویی را مرور کنیم.

داستان بعدی، داستانی هندو از «آواز خداوند» یا «به‌گوا دگیتا»^۳ است. ماجرای خداوند کریشنا^۴ جوان و زیبا، یکی از تجلی‌های ویشنو، خدای جهان، و شاهزاده آرجونا^۵ دوست و حواری او.

۱- به راحتی می‌توان نشانه‌ای از comic relief (تنوع کمیک) را در عکس‌العمل و فرافکنی فوری پطرس مشاهده کرد (آن هم درست وقتی که مکاشفه در مقابل چشمان‌اش رخ می‌دهد)، چرا که سعی می‌کند، ناگفتنی را به پایه‌ای سنگی بدل کند. شش روز قبل از آن بود که عیسی به او گفت: «تو پطرس هستی؛ و بر فراز این صخره‌ی امن کلیسای‌ام را خواهم ساخت. لحظه‌ای بعد به او می‌گوید: «تو از امور انسانی حظ و لذت می‌بری، نه از امور الهی» (متی، ۲۳ و ۱۸: ۱۶).

۲- Bhagavad Gita متن اصلی کتب مقدس و مذهبی جدید هندوان است که حاوی دیالوگی معنوی در هجده فصل می‌باشد که در کتاب VI ششم، از مهابهاراتا Mahabharata آمده است، کتابی که معادل هندی ایللیاد می‌باشد.

3. Krishna. (م)

4. Prince Arjuna. (م)

ارباب دو جهان

آرجونا گفت: «ای مولای، اگر فکر می‌کنی تاب می‌آورم، ای ارباب یوگی‌ها، خویشتن، لایتغیرت را بر من بنمای.» خداوند گفت: «کنون، صدها و هزاران شکل مرا نظاره کن، گوناگون و الهی، رنگارنگ و متفاوت، تمام خدایان و فرشتگان را نظاره کن؛ شگفتی‌های بسیار را بنگر که قبل از تو هیچ کس آن‌ها را ندیده.» امروز، این‌جا، تمام کیهان را بنگر، جهان متحرک و جهان بی‌تحرك را و هر چه را که می‌خواهی ببینی، همه در بدن من ببین، ولی با چشمانی که تو داری قادر به دیدن من نیستی! من به تو بصر الهی خواهم داد؛ و کنون قدرت یوگای مرا بنگر.»

پس از این سخنان، خداوندگار بزرگ یوگا، ظاهر متعالی ویشنو، خدای کیهان را بر آرجونا، آشکار ساخت: با چهره‌ها و چشمان بسیار، مناظری شگفت بر او نمایاند، مزین به زیور آلات آسمانی، مسلح به سلاح‌های متعدد الهی، ملبس به جامه‌ها و حلقه‌های گل آسمانی، تذهین شده با عطرها الهی، با شکوه هر چه تمام‌تر، درخشان و بی‌مرز، در هر سو، چهره‌های بی‌شمار، نمایان ساخت. اگر هزار خورشید، در آن محدوده، در آسمان درخشان شوند، آن‌گاه شکوه‌شان، شبیه شکوه آن یگانه‌ی توانا باشد. آن‌گاه در خود حای خدایان، آرجونا، تمام جهان را دید، که با بخش‌های متعدد، همه در این یک، گرد آمده‌اند، پس گفت زده، در حالی که موهای تن‌اش راست ایستاده بود، آرجونا در مقابل خداوند سر فرود آورد، کفستان‌اش را به علامت سلام، بر هم گذاشت و گفت:

«ای مولای، در بدن تو، من تمام خدایان و همه‌ی میزبان‌های گوناگون هستی را دیدم. خدای همه را که بر نیلوفر نشسته بود، تمام بزرگان و همه‌ی مارهای آسمانی را دیدم. من تو را با بازوان نیکم‌های بی‌شمار، با چشم‌ها و چهره‌های بی‌شمار دیدم؛ من تو را در هر سو و در هر شکل بی‌نهایت، بدم، ولی انتهای یا میانه‌ای یا آغازی برای‌ات نیافتم، ای مولای کیهان، ای شکل کیهانی! در هر سو تو را دیده‌ای درخشان دیدم. با تاج، عصا و دیسک که هم‌چون آتش سوزان و خورشید فروزان می‌درخشید، تو دیدم، که از هر اندازه‌ای برون، ایستاده‌ای و درک تو مشکل است. تو حامی متعالی کیهانی؛ تو نگهبان - برای قانون جاودان هستی؛ تو، به باور من، وجود ازلی هستی.»

این مکاشفه در یک میدان جنگ بر آرجونا ظاهر شد. درست پیش از اولین نوای شیپور که به خدمت جنگ نواخته می‌شد. در حالی که خدای، اربابان او بود، شاهزاده‌ی بزرگ به میدان جنگ، میان دو طرف نبرد، وارد شد. لشگریان او علیه لشگریان پسر عم غاصب‌اش گرد آمده بودند. ولی اکنون در صف ضمن، مردان بسیاری را دید که می‌شناخت و دوست می‌داشت. پس روحیه‌اش را باخت و به اربابان غم‌خس گفت: «افسوس! اکنون در راه ارتکاب گناهی بزرگ هستیم و این گناه چیزی نیست مگر کشتن حریفان برای برآوردن حرص و آز و به چنگ آوردن لذا یزادشاهی! مرا خوش تر آنست که بدون اسلحه

بازگشت

در میدان نبرد، خود را به تیر پسرانِ دهریتاراشترا^۱ تسلیم کنم و هلاک شوم. من نخواهم جنگید». ولی در این حال، خدای مهربان او را فراخواند تا شجاعت پیشه کند و حکمت خدای را در او جاری ساخت؛ سرآخر، مکاشفه‌ای بر او آورد. شاهزاده در حالی که زبان‌اش بند آمده بود، دید که دوست‌اش، به صورت تجسم زنده‌ی حامی کیهان در آمد و باز دید که قهرمانانِ دو لشکر، پیچیده، در باد، به داخل دهان‌هی بی‌شمار و هراس‌انگیز خدای فرو می‌روند. پس با وحشت گفت:

«هنگامی که به ظاهر فروزان تو می‌نگرم که تا آسمان‌ها شعله می‌کشد و با رنگ‌های بس می‌درخشد، وقتی دهان تو را باز می‌بینم و چشمان درشتات را درخشان، روح درون‌ام از خوف به لرزه می‌افتد و آن‌گاه نه شجاعتی در من می‌ماند و نه آرامشی، آه ای ویشنو! وقتی دهان‌های تو را می‌بینم که دندان‌های‌شان وحشت می‌بارد و به آتش فراگیر زمان می‌ماند، هیچ آرامشی نمی‌یابم. رحم کن! ای خدای خدایان، ای مسکن جهان! همه‌ی این پسرانِ دهریتاراشترا، به همراه همه‌ی میزبانانِ پادشاهان، بهیشتما،^۲ درونا^۳ و کارنا^۴، به همراه روسای جنگجوی ما، همه به زودی به دهان‌های دهشت‌ناک و پر از دندان تو فرو می‌شوند، که دیدن آن بسیار خوف‌انگیز است. بعضی را می‌بینیم که سرهای‌شان لای دندان‌های تو گرفتار آمده، تبدیل به خاک و خاشاک می‌شوند، همان‌طور که جریان رودخانه‌های بسیار، به تندی سوی اقیانوس روان‌اند، قهرمانان جهان میرا نیز، رو سوی دهان‌های مشتعل و وحشت‌آور تو دارند. همان‌طور که پروانه، به تندی به سوی آتش فروزان می‌رود تا آن‌جا بمیرد، این جانداران هم، با عجله به سوی دهان‌های تو می‌آیند تا نابودی‌شان را در آغوش گیرند. تو لب‌های‌ات را می‌لیسی و در هر سو، همه‌ی دنیاها را می‌بلعی، شعاع‌های آتشین تو، جهان را از تابش خود پر می‌کنند و سطح آن را می‌سوزانند. آه ای ویشنو، به من بگو که تو که هستی که چنین ظاهر هراس‌انگیزی را بر خود گرفته‌ای، سلام بر تو ای خدای متعالی! رحم کن. می‌خواهم تو را بشناسم. تو راکه وجود ازلی هستی بشناسم، چون از قصد تو هیچ نمی‌دانم».

خداوند گفت: «من زمان توانا و نابودگر هستم. و اکنون در این‌جا به کار کشتنِ مردمان آمده‌ام. حتی بدون تو، هیچ‌یک از جنگ‌جویانی که در این دو لشکر صف کشیده‌اند، زنده نخواهند ماند. بنابراین برخیز و شکوه را به چنگ آور، و از پادشاهی پر از شکوه و جلال خود لذت ببر، آن‌ها به دست من و نه کس دیگری، پیش از این کشته شده‌اند؛ پس ای آرجونا، ابرار من باش، درونا، بهیشتما، جایادراتا^۵، کارنا و دیگر جنگ‌جویان را بکش، که قبلاً به دست من کشته شده‌اند. پس خوف مکن، بجنگ و بر دشمنان خود در

1. Dhritarashtra. (م)

2. Bhishma. (م)

3. Drona. (م)

4. Karna. (م)

5. Jayadratha. (م)

ارباب دو جهان

نبرد، پیروز شو.»

با شنیدن این سخنان کریشنا، آرجونا به لرزه افتاد، دست‌های‌اش را به حالت تحسین و تسلیم به هم‌گره کرد و تعظیم نمود. به کریشنا سلام کرد و سپس دوباره او را مخاطب قرار داده، با صدای ضعیف گفت:

«... تو اولین خدایان و روح قدیم هستی؛ تو جایگاه آرام و متعالی جهانی، تو خود عارفی و همانی که باید به عرفان در آید، تو هدف نهایی هستی. جهان به دست تو گسترده شد، ای تو که هزاران هزار شکل و ظاهر داری. تو باد و مرگ و آتش و ماه و خداوندگار آبی. تو اولین انسان و نیای بزرگی. درود، درود بر تو باد!... از دیدن آن‌چه پیش از این دیده نشده، خشنودم، ولی خوف وجودم را گرفته است. چهره‌ی دیگری را به من بنمای. رحم کن، ای مولای خدایان، ای مسکن جهان، بگذار تو را هم‌چون گذشته با تاج، عصا و دیسک در دست ببینم. دوباره به شکل خدای چهار بازو در آی، ای تو که هزاران هزار بازو و بی‌نهایت شکل داری.»

خداوندگار گفت: «به شکوهام قسم، ای آرجونا من با قدرت یوگا، این شکل متعالی و درخشان، کیهانی، لایتناهی و ازلی را به تو نمایاندم، که پیش از این هیچ‌کس ندیده بود... خوف مکن، و با دیدن این شکل هراس‌انگیز من گیج مشو، از خوف رها شو و در قلب خود شادمان باش، اکنون دوباره، شکل دیگر مرا نظاره کن.»

پس از این سخنان، کریشنا دوباره به شکل رحیم خود در آمد و پانداوای^{۲۱} وحشت‌زده را تسلی بخشید.

مکاشفه‌ای بر این مرید نازل شد که منظر سرنوشت معمول بشری را در نظرش متعالی ساخت و برای لحظه‌ای جوهره و طبیعت کیهان را بر او نمایاند. در این مکاشفه، سرنوشت فردی‌اش بر او نمایان نشد، بلکه سرنوشت بشر، زندگی به صورت تمام و کامل، اتم و تمام نظام‌های خورشیدی، در برابرش گسترده شد. آن هم به گونه‌ای که مناسب درک بشری‌اش باشد. به بیان دیگر مکاشفه‌ای که در آن خدایان هیئت انسانی به خود می‌گیرند: هیئت مرد کیهانی؛ چنین تشریفی ممکن است از تصویر اسب کیهانی، عقاب کیهانی، درخت کیهانی و یا آخوندک کیهانی که تصاویری معادل همین تصویر هستند، حاصل آید.^۳

1. Pandava. (م)

2. Bhagavad Gita, 11; 1:45-46; 2:9. From The translation of swami Nikhilananda (New York, 1944).

۳- OM. سر اسب قربانی شونده سحر، چشم‌اش خورشید، نیروی حیات‌اش هوا، و دهان‌اش آتش است که Vaishvanara خوانده می‌شود و بدن اسب قربانی شونده، سال است و پشت‌اش بهشت، شکم‌اش آسمان، سم‌اش زمین،

بازگشت

علاوه بر این، مکاشفهای که در «آواز خداوند» آمده است، مکاشفهای مناسب نژاد و طبقه‌ای آرجونا است. مرد کیهانی‌ای که او می‌بیند، مثل خودش اشراف‌زاده‌ای هندوست. به همین ترتیب، مرد کیهانی در فلسطین به صورت یک یهودی، و در آلمان قدیم به صورت یک آلمانی ظهور می‌کند، میان قبیله‌ی باسوتو^۱ او یک سیاه پوست و در ژاپن یک ژاپنی است. نژاد و موقعیت این هیئت، که سمبول حضور کیهانی متعالی و همه جا حاضر است، اهمیتی تاریخی دارد، نه معنا شناختی؛ در مورد جنسیت هم همین مورد صدق می‌کند: زن کیهانی که در شمایل نگاری جین‌ها^۲ متجلی می‌شود، سمبولی متعالی هم‌چون مرد کیهانی است.

پهلوه‌های اش چهار جهت اصلی، دنده‌های اش جهت‌های میانی، اعضای اش فصل‌ها، مفاصل اش ماه‌ها و دوره‌های دو هفته‌ای. پاهای اش روزها و شب‌ها، استخوان‌های اش ستاره‌ها و گوشت‌اش ابرها هستند. غذای نیم هضم شده‌اش شن، رگ‌های خونی اش رودخانه‌ها، کبد و طحال اش کوه‌ها، بال‌های اش گیاهان و درختان هستند. سر و سینه‌اش، خورشید در حال طلوع و قسمت پشت‌اش خورشید در حال غروب، خمیازه‌اش برق، لرزه‌ی بدن‌اش رعد، ادرارش باران و شیهه‌اش صداست. (Brihadaranyaka Upanishad, 1.1.1; translated by swami Madhavananda, Mayavati, 1934.)

..... کهن الگو

بدنه زندگی، خواهشی نوک‌دار و گوشت‌خوار

حامی خویشتن در بال‌های گسترده هم‌چون طوفان است: ولی چشم‌ها کاسه‌ی خون بودند، چشم‌ها از حلقه بیرون زده؛ خون سیاه

از کاسه‌های چشم بر سر منقار جاری بود

و بر فضای بایر آسمان خالی می‌بارید

ولی زندگی بی‌کران ادامه یافت؛ ولی زندگی بی‌کران

زیبا بود و او شکست خود را نوشید و

گرسنگی خود را هم‌چون غذا بلعید.

(Robinson Jeffers, *Cawdor*, p.116. Copyright, 1928, by Robinson Jeffers. Reprinted by permission of Random House, Inc.)

درخت کیهانی تصویر اسطوره‌ای و شناخته‌شده‌ای است (مثلاً Yggdrasil، درخت زبان گنجشک کیهانی که در اداها Eddas مجموعه سرودها و افسانه‌های کهن اقوام شمالی اروپا به آن اشاره شده است). آخوندک (The praying mantis) (آخوندک پاهای خود را طوری نگه می‌دارد انگار در حال دعا و نماز است.م). نقش مهمی در اسطوره‌های بومیان آفریقای جنوبی بازی می‌کند (به تصویر XVI مراجعه کنید).

* سیمرغ در افسانه‌های ایرانی همین نقش را بازی می‌کند (م)

1. Basuto. (م)

۲- Jainism فرقه‌ای از آیین هندو است که از تعالیم اصلی جدا شده، (به طور مثال صحت وداها vedas را رد می‌کند) و در شمایل نگاری‌های اش مفاهیمی بسیار شگفت برانگیز و کهن را آشکار می‌کند. (مراجعه کنید به صفحه ۲۶۲).

سمبول‌ها فقط ابزار ارتباط‌اند؛ و نباید آن‌ها را با هدف نهایی و نیت مورد اشاره‌شان اشتباه گرفت. مهم نیست که این سمبول‌ها چقدر جذاب و تأثیرگذارند، در هر حال آنها فقط واسطه‌هایی متقاعد کننده‌اند که با درک و شعور ما هماهنگ‌اند. بنابراین هیچ‌کس نباید سعی کند ماهیت یا ماهیت‌های خدای را به عنوان معنا و هدف نهایی در نظر بگیرد و یا تفسیر کند، حال این ماهیت هر طور که می‌خواهد باشد به صورت تثلیث، ثنویت، وحدت یا به چندین و چند صورت یا به صورت خدای واحد یا به شکل پرستش یک خدای بدون نفی دیگر خدایان، فرقی نمی‌کند، چه تصویرگری در کار باشد، چه کلام، چه آن را به صورت حقیقتی مستند در نظر بگیریم، چه مکاشفه‌ای آخرالزمانی، در هر حال هیچ یک از این‌ها غایت نهایی نیست. مشکل دین‌شناسان این است که آن‌ها نمی‌توانند سمبول‌های‌شان را به صورت نیمه شفاف حفظ کنند، به‌صورتی که سمبول بتواند نوری را که باید، از خود عبور دهد، و خود حجاب نور نشود. سنت توماس آکوئیناس می‌نویسد: «وقتی ایمان بیاوریم که خدای بالاتر از هر آن چیزی است که در تصور انسان بگنجد، آن‌گاه به حقیقت خدای را شناخته‌ایم».^۱ و هم‌چنین در *Kena Upanishad* می‌خوانیم: «دانستن، ندانستن است و ندانستن، دانستن».^۲ اشتباه گرفتن یک واسطه به عنوان هدف غایی، نه تنها به هدر دادن جوهر بی‌ارزش است بلکه به هدر دادن خون بسیار ارزشمند هم هست.

مورد دیگری که درباره‌ی تغییر هیئت عیسی باید در نظر گرفت، این است که شاهدان آن، مریدان مخلص او بودند، مریدانی که دیگر اراده‌ی فردی از خود نداشتند، مردانی که با نفی خویشتن در مقابل مولای‌شان، مدت‌هاست که دیگر از «زندگی»، «سرنوشت فردی» و «تقدیر» گذر کرده‌اند. کریشنا پس از آن‌که، شکل معمول را به خود گرفت، گفت: «به وسیله‌ی دعا خواندن، توبه، انفاق و یا انجام قربانی، کسی نمی‌تواند مرا آن چنان که تو دیدی، ببیند. تنها راه، اخلاص کامل است، و تنها از این راه است که مرید می‌تواند مرا به این صورت بشناسد، و به حقیقت درک کند و وارد شود. آن‌که کار مرا می‌کند و مرا هدف متعالی خود می‌داند، آن‌که فدایی من است و از هیچ موجودی نفرت در دل ندارد، او به سوی من می‌آید».^۳ سخنان عیسی که معادل همین کلمات است، موضوع را به وضوح می‌نمایاند: «هر که جان خود را به خاطر من هلاک کند، آن را دریابد».^۴

معنا کاملاً واضح است. و این معنا، معنای تمام اعمال مذهبی است. انسان، به واسطه‌ی فرمان‌برداری و انضباط مداوم روانی، از تمام محدودیت‌های فردی، خصوصیات اخلاقی، وحشت‌ها و امیدها رها می‌شود و دیگر از فنانی خویشتن که پیش شرط تولد مجدد است، هراسی ندارد، و آن تولد

1. Summa contra Gentiles, I, 5. paras 3. 2. Kena Upanishad, 2:3.

3. Bhagavad Gita, 11:53-55.

۴- انجیل متی، ۱۶:۲۵.

مجدد راهی برای درک حقیقت، و آمادگی برای یکی شدن نهایی است. *The great at-one-ment*) جاه‌طلبی‌های فردی شخص در این راه کاملاً از بین می‌رود، او دیگر برای زندگی تلاش نمی‌کند، بلکه هر آن چه بر او آید، در کمال آرامش پذیرا باشد و به آن اجازه‌ی عبور دهد. گفتنی است که او هر نام و نشانی را از دست می‌دهد. و با رضای کامل، قانون در او متجلی می‌شود.

در مفاهیم اسطوره‌ای و اجتماعی مشرق زمین تعداد زیادی از این اشخاص وجود دارند که نمایانگر این حضور بی‌نام‌اند. حکیمانی که در دیرها سکنی گزیده‌اند و فقرای سرگردانی که نقش مهم و حیاتی در افسانه‌ها و زندگی در مشرق زمین دارند، از همین دسته‌اند. در اسطوره‌ها، هیئت‌هایی مثل یهودی سرگردان (طرد شده و ناشناس که جواهری بسیار قیمتی در جیب دارد)، گدای ژنده‌پوشی که سگ‌ها سر به دنبال‌اش دارند، رامشگر فقیری که موسیقی‌اش قلب را آرام می‌کند یا خدایی که تغییر هیئت می‌دهد مثل واتون، ویراکوچا و اوشو، نمادهایی با همین مفهوم‌اند. «گاه یک مجنون، گاه یک حکیم، گاه باشکوهی شاهوار، و گاه سرگردان، گاه کاملاً بی‌حرکت هم‌چون مار پیتون و گاه با ظاهری مهربان، گاه محترم، گاه خوار و حقیر شده و گاه ناشناس، مردی که به درک حقیقت نایل آمده چنین زندگی می‌کند، و در هر حال از سرور اعلی سرشار و راضی باشد. همان‌طور که یک هنرپیشه، همیشه یک انسان است، حال چه لباس صحنه برتن کند، چه آن را به درآورد، عارف کامل آن فناپذیر، هم‌چنین، باشد، همیشه فناپذیر است و دیگر هیچ نیست»^۱

1. Shankaracharya, Vivekachadamani, 54; and 555.

۶- رها و آزاد در زندگی

خوب، پس نتیجه‌ی این گذار و بازگشت معجزه‌آسا چیست؟

میدان نبرد سمبولی از میدان زندگانی است که در آن، هر جاندار از مرگ دیگری زنده است. درک گناه ناگزیر زندگی، ممکن است قلب را چنان بیمار کند که هم‌چون هملت یا آرجونا، شخص از ادامه‌ی آن، سر باززند. از سوی دیگر، فرد ممکن است هم‌چون بیشتر ما انسان‌ها، تصویری دروغین و به دور از انصاف از خود بیافریند که او را چون پدیده‌ای استثنایی در جهان تصویر کند، یعنی کسی که هم‌چون دیگران گناهکار نیست، بلکه بر عکس در گناهان ناگزیری که مرتکب می‌شود، حق همیشه با اوست، چرا که او نماد خوبی است. این نوع حق به جانب بودن باعث به وجود آمدن نوعی سوء تفاهم هم در باره‌ی خود و هم درباره‌ی طبیعت انسان و جهان می‌شود. هدف اسطوره این است که خودآگاه فردی را با اراده‌ی کیهانی آشتی دهد و به این وسیله، نیاز به انکار زندگی را از میان بر دارد. این امر حاصل نمی‌شود مگر با درک رابطه‌ی حقیقی موجود بین پدیده‌ی گذرای زمان با زندگی نامیرا که در همه‌ی ما زندگی می‌کند و می‌میرد.

«درست مثل شخصی که لباس‌های کهنه را به دور اندازد و لباس نو بر تن کند، خویشتن (*self*) تجسم یافته هم، جسدهای فرسوده را به دور اندازد و وارد جسدهای نو شود. اسلحه‌های برنده آن را نمی‌برند، آتش آن را نمی‌سوزاند، آب آن را خیس نمی‌کند، باد آن را نمی‌فرساید، این خویشتن (*self*) را نمی‌توان بُرید، سوزاند، خیس کرد و یا فرسود. جاودان، حاضر در هر کجا، بدون تغییر و بدون حرکت، خویشتن همیشه همان است که بود».^۱

اگر در دنیای عمل، انسان نگران نتیجه‌ی اعمال‌اش باشد، مرکزیت‌اش در اصل جاودانگی را از دست می‌دهد، ولی اگر نتیجه و ثمره‌ی اعمال‌اش را در دامن خداوند حی گذارد، به واسطه‌ی آن‌ها، رها شود، درست مثل این که قربانی‌ای به درگاه برده باشد، که او را از اسارت دریای مرگ می‌رهاند. «بدون بستگی کاری را که باید انجام دهی، به انجام رسان... همه‌ی اعمال خود را تسلیم من کن، نیت ذهنت را

1. Bhagavad Gita, 2:22-24.

بهگوداگیتا، ۲:۲۲-۲۴.

بازگشت

بر خویشتن قرار ده، و خود را از خواسته‌ها و خودخواهی‌ها و جنگ برهان، غم دیگر تو را نخواهد آزرده.^۱ نیرو گرفته از این بینش، آرام و رها در عمل، سرخوش از این که داستان‌اش محل جاری شدن فیض ویراکوچاست، قهرمان، آگاهانه وسیله‌ی انجام قانونِ دهشت‌ناک و شگفت‌انگیز می‌شود، حال هر که می‌خواهد باشد یک قصاب، یک چابک سوار و یا یک شاه.

گوین باک که سه قطره از پاتیل جادویی الهام بخش را مزه کرده بود، لقمه‌ی کار دیون عجوزه شده. به شکل نوزادی دوباره به دنیا آمده و به دست دریا سپرده شد، صبح روز بعد در تور ماهیگیری جوانی بی‌چاره و کاملاً ناامید به نام الفین^۲ افتاد. الفین پسر مالک ثروتمند گویدونو^۳ بود که سیل حاصل از چپه شدن پاتیل جادویی پر از زهر، همه‌ی اسب‌های‌اش را کشته بود. وقتی مردان بسته‌ی چرمی را از تور بیرون کشیده، آن را باز کردند و پیشانی پسرچه را دیدند به الفین گفتند: «بگر که چه پیشانی نورانی‌ای دارد (taliesin)!» و الفین گفت: «تالیسین نام او باشد». او پسر را در آغوش گرفته، بلند کرد و بر بخت بد خود زاری نمود و با غصه او را پشت سرش گذاشت. اسب‌اش را که پیش از آن یور تمه می‌رفت، واداشت آرام‌تر حرکت کند و چنان او را به آرامی با خود برد که گویی به راحت‌ترین صندلی جهان نشسته است. در حال، پسر در مدح و ثنای الفین شعری را با صدای بلند خواند و برای او از آینده‌ای پرافتخار و شکوه سخن گفت:

ای الفین خوبرو زاری مکن!
باشد که همگان به نصیب خود رضایت دهند
ناامیدی هیچ در بر ندارد
هیچ‌کس نمی‌تواند حامی‌اش را ببیند...
ضعیف و کوچک هستم
در کناره‌ی اقیانوس کف آلود
ولی در روز مبادا، این من هستم
که یار و یاور تو خواهم بود،
آن‌چنان که سیصد ماهی آزاد^۴ نتوانند تو را یاری کنند...

وقتی الفین به قلعه‌ی پدر بازگشت، گویدونو از او پرسید آیا در سد، صید خوبی داشته یا نه و او پاسخ داد چیزی نصیب‌اش شده که بارها بهتر از ماهی است. گویدونو گفت: «آن چیست؟» و الفین پاسخ داد:

1. Ibid, 3:30, 3:19.

2. Elphin. (م)

3. Gwyddno. (م)

4. Solmon. (م)

رها و آزاد در زندگی

«یک خنیاگر».^۱ آن‌گاه گویدنو گفت: «افسوس، آن چه چیز نصیب تو می‌کند». در آن هنگام نوزاد خود، پاسخ داد و گفت: «او آن قدر نصیب او خواهد کرد که سد هرگز نصیب تو نکرده است.» گویدنو پرسید: «آیا تو می‌توانی سخن بگویی در حالی که آن قدر کوچکی؟» و نوزاد پاسخ داد: «من در سخن گفتن بهتر از تو در سؤال کردن هستم.» و گویدنو گفت: «پس بگذار ببینیم چه می‌توانی بگویی؟» پس تالیاسین آوازی فیلسوفانه سر داد.

یک روز پادشاه بار عام داد و تالیاسین در گوشه‌ای خلوت برای خود جایی پیدا کرد. «و هنگامی که خنیاگران و منادیان بیامدند تا بر سخاوت شاه بانگ بردارند و قدرت و نیروی او را بستانند، موقعی که از گوشه‌ای عبور می‌کردند که او در آن جا به زانو نشسته بود، تالیاسین در مقابل آن‌ها لب و لوجه‌اش را جمع می‌کرد و با انگشتان دست‌اش بر روی لب‌های‌اش ضرب می‌گرفت: «برلوم، برلوم» هیچ کدام از آن‌ها هنگام عبور چندان توجهی به او نکردند، به راه خود ادامه داده، به حضور شاه رسیدند همان‌طور که عادت بود به او تعظیم کردند و بدون گفتن کلمه‌ای لب و لوجه‌های‌شان را مقابل شاه جمع کردند و با دست بر روی لب‌های‌شان ضرب گرفتند: «برلوم، برلوم». درست همان‌طور که پسرک را دیده بودند. این منظره شاه را به شگفتی فرو برد و با خود اندیشید که شراب خواری آنان را بدین حال انداخته، بنابراین به یکی از بزرگان که در شورا خدمت می‌کرد، دستور داد تا به نزد آن‌ها رفته، از آن‌ها بخواهد حواس‌شان را جمع کنند و متوجه باشند که کجا ایستاده‌اند و رفتار مناسب کدام است. بزرگ‌زاده با خوشحالی چنین کرد. ولی آن‌ها همچنان در حماقت خود باقی ماندند. پس دوباره و سه‌باره او را به نزد آن‌ها فرستاد تا از آنان بخواهد تالار را ترک کنند. بالاخره شاه به یکی از خادمان‌اش دستور داد به رئیس آن‌ها که نام‌اش هی‌نین^۲ وارد بود ضربه‌ای بزند، خادم جارویی برداشته و محکم به سر او کوبید، طوری که به پشت بر روی صندلی افتاد و نشست. سپس برخاست، زانو زده و از شاه امان خواست تا نشان دهد که این قصور از جهل و یا مستی نیامده است، بلکه تأثیر روحی است که در تالار حضور دارد. پس هی‌نین وارد از روی خرد چنین گفت: «ای شاه پر افتخار، رحمت تو آگاه باشد که این رفتار نه از زیادت نوش‌خواری و یا شراب بیش از حد باشد، آن‌چه ما را گنگ کرده و قدرت سخن‌وری را هم‌چون مستان از ما سلب کرده بود، تأثیر روحی است که در آن گوشه به شکل یک کودک نشسته است.» پس به خادم‌اش دستور داد تا او را بیاورد، پس او به زاویه‌ای رفت که تالیاسین در آن جا نشسته بود و او را به حضور شاه آورد. شاه از او پرسید که کیست و از کجا می‌آید. و او به شعر پاسخ داد:

برای الفین من اولین و والاترین خنیاگر

1. Bard. (م)

2. Heinin Vardd. (م)

بازگشت

و سرزمین اصلی من، سرزمین ستارگان تابستانی است.
ایدنو^۱ و هی نین مرا مردین^۲ می خوانند
و سرانجام همه ی پادشاهان مرا تالیاسین خواهند نامید.
من با خدای ام بر بلندترین افلاک بودم
هنگامی که لوسیفر^۳ به اعماق جهنم هبوط کرد
پیش اسکندر بیرقی را حمل می کردم
نام ستارگان را از شمال تا جنوب می دانم
من در کهکشان پای تخت آن تقسیم کننده بودم
وقتی ابسالوم کشته شد، در کنعان بودم
من روح مقدس را به سطح دره ی هیرون^۴ رهنمون شدم
قبل از تولد گودیون در دربار دون^۵ بودم
من راهنمای الی و انوش^۶ بودم
با بال های نبوغ جنگجوی صلیبی با شخوه، پرواز کرده ام
قبل از آن که موهبت کلام بر من آید، سخن ور بودم
هنگامی که پسر رحیم خدا را به صلیب کردند من آن جا بودم
سه دوره در زندان آریانرود^۷ به سر بردم
من راهنمای اصلی ساخت برج نمرود بودم.
من شگفتی ای هستم که اصل آن ناشناخته است

1. Idno. (م)

2. Merdin (Merlin). (م)

نام جادوگر دربار آرتور شاه

3. Lucifer. (م)

نام اعظم شیطان به معنی (روشنایی آور)

4. Vale of Hebron. (م)

* - دره ی هیرون (النحلیل) نزدیک شهر رام الله، محل بلوطستان ممری (انجیل، کتاب آفرینش) که فرشتگان خداوند در آن جا به ابراهیم ظاهر شدند.

5. Don. (م)

خدا یا خدایانوی سرزمین مردگان که بر عناصر فرمان می راند.

6. Eli, Enoc. (م)

Eli نام کاهن معبدی که ساموئل در آن پرورش یافت.

Enoc یا انوش فرزند آراد که با خداوند راه می رفت.

7. Arianrod. (م)

(دایره ی نقره و چرخ نقره ای)

خدایانوی سپید و باکره ی تولد، تشریف، مرگ و تولد مجدد که چرخ فلک را می چرخاند.

رها و آزاد در زندگی

به همراه نوح سوار بر کشتی، در آسیا بوده‌ام
من نابودی سدوم و گموره را دیده‌ام
وقتی روم ساخته می‌شد، من در هند بودم
و اکنون به این جا آمده‌ام به بازمانده‌ی ترویا^۱
به همراه سرورم در آخور خران بوده‌ام
من به موسی نیرو دادم تا از آب‌های ارون عبور کند
من با مریم مجدلیه^۲ در افلاک بوده‌ام.
من در پاتیل کاریدون الهام^۳ را به چنگ آوردم
من برای لیون اهل لوچلین^۴ خنیاگر چنگ نواز بوده‌ام
من بر روی تپه‌ی سفید^۵ در دربار سینولین^۶ بوده‌ام
یک سال و یک روز در غل و زنجیر بودم
برای پسر آن باکره‌ی مقدس گرسنگی را بر خود هموار کرده‌ام
در سرزمین خدایان پرورش یافته‌ام
من معلم همه‌ی آنانی بوده‌ام که اسرار خفیه می‌دانند
من توان آن دارم که همه‌ی کیهان را راهنما باشم
تا روز قیامت باید در زمین بمانم
و هیچ نمی‌دانند که بدن من گوشت است یا ماهی^۷
آن گاه برای نه ماه
در رحم کاریدون عجزه بودم
من در اصل گوئیدون کوچک بودم
و در طول زمان تالیاسین هستم.

1. Troia. (م)

ترویا، شهر افسانه‌ای آسیای صغیر که در جنگ با اسپارت نابود شد (اروپاییان اغلب خود را از بازماندگان ترویا می‌دانند).

2. Marry Magdalene. (م)

مریم مجدلیه، زن روسی‌ای که یار مسیح شد.

3. Muse. (م)

خدا بانوان شعر و هنر و الهام شاعرانه.

4. Leon of lochlin. (م)

5. White Hill in the court of cynvelyn. (م)

تپه‌ای مشهور در ولز.

6. Cynuelyn (م)

7. My body is flesh or fish. (م)

«هنگامی که شاه و نجیب زادگان آواز را شنیدند، بیشتر در عجب شدند، چون هرگز بیش از آن. پسری کوچک چون او، چنین چیزهایی نشنیده بودند».^۱

بیشترین بخش آواز این خنیاگر به توصیف فناپذیر می‌پردازد که در او زندگی می‌کند و فقط به کوتاهی از آن به جزئیات زندگی شخصی او مربوط می‌شود. آن‌هایی که به این آواز گوش می‌سپارند، فناپذیری که در خودشان جای دارد متمرکز می‌شوند و در عین حال در خلال شعر اطلاعاتی هم نمی‌کنند. اگرچه که او از عجزه‌ی خوف‌انگیز بیمناک بود، ولی توسط او بلعیده شد و آن‌گاه دوباره به دنیا آمد. او از «من» خود مرد تا در خویشتن (self) تثبیت شود.

قهرمان، پهلوان همه‌ی آن چیزهایی است که در حال وقوع‌اند، نه چیزهایی که واقع شده‌اند، چون که او هست. «پیش از آنکه ابراهیم باشد، من هستم». او تغییر ناپذیری ظاهری در دل زمان را با ابدیت بودن (هستی) اشتباه نمی‌گیرد، از لحظه‌ی بعد نمی‌هراسد (و یا از «چیز دیگر»)، که می‌آید تا پایداری را به تغییر و تحول، نابود کند، او از هیچ یک از این‌ها نمی‌هراسد. «هیچ چیز شکل خود را حفظ نمی‌کند ولی طبیعت، آن احیاگر بزرگ همیشه با استفاده از شکل‌ها در حال ساختن اشکال دیگر است».^۲ برای همین لحظه‌ی بعد اجازه دارد عبور کند. وقتی شاهزاده‌ی جاودانگی، شاهزاده خانم جهان را بوسید، تمام مقاومت او آب شد. «چشمان‌اش را باز کرد، بیدار شد، و با محبت به او نگریست. با یک‌دیگر از پله‌ها پایین آمدند، شاه و ملکه و تمام درباریان بیدار شدند، با دیدگانی متعجب و باز به هم نگریستند. اسب‌ها در حیات برخاسته خود را تکان دادند، سگ‌های شکاری از جای پریده، دم جنباندند، کبوتران بام، سرهای کوچک‌شان را از زیر پرها بیرون آورده، به اطراف نگریسته، بر فراز مرزعه به پرواز درآمدند. حشرات روی دیوار، دوباره راه افتادند، آتش آشپزخانه درخشان شد، شعله کشید و غذا پخت: کباب دوباره شروع به جلاز و ولز کرد و آشپز چنان ضربه‌ای به گوش پسرک ظرف‌شوی کوبید که فریادش بلند شد و دخترک خدمتکار، مرغ را کامل پر کند».^۳

1. "Taliesin", op. cit., pp. 246-247.

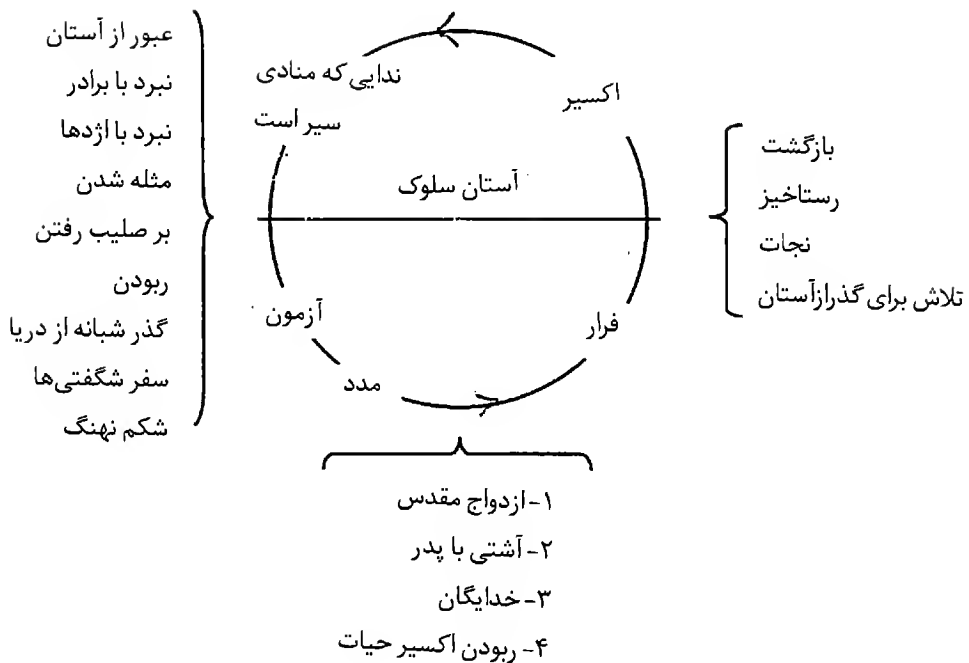
2. Ovid, *Metamorphoses*, XV, 252-255.

3. Grimm, No. 50; Conclusion.

فصل چهارم

کلیدها

خلاصه‌ی سلوک را می‌توان در شکل زیر نشان داد:



قهرمان اسطوره‌ای از کلبه و یا قلعه‌ای که محل زندگی عادی و روزمره‌ی اوست به راه می‌افتد و به سوی آستان سیر و سلوک کشیده می‌شود، یا اغوا شده، سوی آن می‌رود و یا داوطلبانه پای در این راه می‌گذارد. در آن‌جا با سایه‌ای روبه‌رو می‌شود که آرگزار نگاهبانی می‌کند. قهرمان ممکن است این نیرو را شکست دهد و یا با آن به آشتی برسد و زنده قدم به قلمرو تاریکی گذارد (نبرد با برادر، نبرد با اژدها، تقدیم پیشکش، طلسم)، یا این که نیروی مخالف او را می‌کشد تا به قلمرو مرگ فرو رود (مثله شدن، بر صلیب رفتن). در آن سوی آستان، قهرمان در جهانی سفر آغاز می‌کند که ناآشنا و در عین حال سرشار از نیروهایی است که غریبانه آشنایند، بعضی از این نیروها به شدت او را تهدید می‌کنند (آزمون‌ها)، و بعضی دیگر با امدادهای جادویی به یاری او می‌آیند (امدادها). وقتی به حضیض چرخه‌ی اسطوره‌ای رسید، مشقتی بسیار عظیم را تحمل می‌کند و در عوض پاداشی می‌گیرد. پیروزی ممکن است به صورت وصلت با خدایان - مادر جهان نمایان شود (ازدواج مقدس)، و یا به صورت قبول شدن در درگاه پدر - خالق (آشتی با پدر) و یا به صورت خدایگون شدن خود قهرمان (خدایگان) و یا اگر نیروها با او از در آشتی در نیابند، آن‌گاه پیروزی به صورت ربودن برکتی نمایان می‌شود که قهرمان به دنبال آن آمده است (ربودن عروس، ربودن آتش. طبعاً این سیر، گسترش آگاهی می‌باشد و بنابراین (به بیداری رسیدن، تغییر هیئت و آزادی) است. آخرین کار، بازگشت است. اگر نیروها، قهرمان را برکت دهند، اکنون تحت حمایت آن‌ها باز می‌گردد (پیام‌آور)؛ وگرنه می‌گریزد و تعقیب می‌شود (گریز و قیافه‌ی مبدل و گریز و مانع). در آستان بازگشت، قهرمان باید نیروهای ماورایی را پشت سر بگذارد و از قلمرو وحشت خارج شده، از آن سر برون آورد (بازگشت، رستاخیز). برکتی که او با خود می‌آورد جهان را جانی دوباره می‌بخشد (اکسیر حیات).

تغییراتی که در مقیاس ساده‌ی اسطوره‌ی یگانه (*Monomyth*) در چرخه هستند، به توصیف نمی‌آیند. بسیاری از داستان‌ها یک یا دو عنصر نمونه‌ای را، از دایره‌ی کامل جدا کرده، بسط می‌دهند (عناصری مثل درون مایه‌ی ربودن، فرار و ربودن عروس)، بعضی دیگر از داستان‌ها چندین دایره‌ی مستقل را در یک سری کامل می‌گنجانند (مثل اودیسه)، شخصیت‌ها و یا اپیزودهای مختلف را می‌توان درهم ادغام کرد و از سویی، یک عنصر مجزا را می‌توان بارها و بارها نسخه‌برداری کرده، با تغییراتی بسیار، دوباره ظاهر نمود.

طرح‌های اسطوره‌ها و قصه‌ها، محکوم به نابودی و در حجاب رفتن هستند. مشخصه‌های باستانی، عموماً از بین رفته، مقهور شده‌اند. موارد مهم و دو پهلوی تغییر یافته‌اند تا با رسم‌ها، عقاید و

کلیدها

دیدگاه‌های محلی تطابق یابند، و همیشه در این فرایند صدمه دیده‌اند.^۱

به‌علاوه، در بازگویی‌های مجدد و بی‌شمار در قصه‌های سنتی، به هر حال همیشه، چه از روی قصد و چه به صورت تصادفی جابه‌جایی‌هایی صورت می‌گیرد و برای توضیح عناصری که به دلایل



عکس ۱۲. بازگشت جیسون ۱

- عکس بالا صفحه‌ی بند بازگشت جیسون است (از روی گلدانی که در مجموعه اتروسکان Etruscan واتیکان موجود است) و این تصویر به خوانشی از این افسانه مربوط می‌شود که در هیچ سند نوشته شده‌ای نیامده است. برای تفسیر آن به جدول عکس‌ها و نقش‌ها مراجعه کنید، همین کتاب، ص XV.

مختلف بی معنا شده‌اند، اغلب با مهارت بسیار تفاسیر ثانویه‌ای ابداع می‌شود.^۱

در داستان اسکیمویی غراب در شکم نهنگ، درون‌مایه‌ی چوب‌های آتشین جابه‌جا شده و در نتیجه تعبیری منطقی برای‌اش به وجود آورده‌اند. کهن‌الگوی قهرمان در شکم نهنگ، کهن‌الگوی آشناسست. عملکرد اصلی سالک در این کهن‌الگو این است که با چوب‌های آتشین‌اش درون هیولا را به آتش بکشد، عملی که به مرگ نهنگ و رهایی خود قهرمان می‌انجامد. برافروختن آتش به این شکل، سمبول عمل جنسی است. دو نوع چوب آتش‌زا، یکی فرو رفته و دیگری دوکی شکل، به ترتیب به عنوان ماده و نر شناخته می‌شوند، شعله، زندگی جدید و نوپدید است. و قهرمانی که در شکم نهنگ آتش برمی‌افزود، به نوعی ازدواج مقدس را انجام می‌دهد.

ولی در داستان اسکیمویی ما، تصویر آتش افروختن تغییر کرده است. اصل مادینه، به شکل دختری زیبا تصویر شده که غراب در شکم نهنگ با او روبه‌رو می‌شود؛ در حال، اتحاد نر و ماده، جداگانه به صورت جریان روغنی تصویر شده که از لوله بر چراغ سوزان می‌ریزد. هنگامی که غراب این روغن را می‌چشد، در حقیقت در عمل جنسی شرکت می‌کند. نتیجه‌ی آن، بروز فاجعه‌ای است که نمایان‌گر بحرانی می‌شود که معمولاً در حوض چرخه پیش می‌آید، یعنی پایان یک عصر و ورود به عصری جدید. ظهور غراب به عنوان معجزه‌ی تولد دوباره است. به این ترتیب چوب‌های آتش‌زای اصلی، به عناصری سطحی بدل شده‌اند و برای اینکه جایی برای‌شان در طرح داستان باشد، موخرهای زیرکانه و جذاب به آن اضافه شده است. غراب که چوب‌های آتش‌زا را در شکم نهنگ جا گذاشته است کشف دوباره‌ی آن‌ها را به عنوان علامتی نحس تعبیر می‌کند، طوری که مردم از وحشت پراکنده شوند و او بتواند به تنهایی از روغن نهنگ بهره برد. این موخره نمونه‌ای بسیار عالی از تعبیر ثانویه‌ای است که با استادی به داستان اضافه شده‌اند. و شخصیت مکار قهرمان را به نمایش می‌گذارد، ولی جزو عناصر اصلی داستان نیست.

تصاویر کلیدی بسیاری از اسطوره‌ها، در مراحل بعدی، مثل سوزن در انبار کاه، لابه‌لای قصه‌ها و تصاویر منطق‌گرا پنهان می‌شوند؛ چون هنگامی که یک تمدن از دیدگاه اسطوره‌ای چرخیده، دیدگاهی غیر مذهبی و دنیوی را بر می‌گزیند، تصاویر کهن، دیگر احساس و در نتیجه تایید نمی‌شوند. در یونان دوران هلنی و امپراطوری روم، خدایان باستان تبدیل به حامیان مدنیت، سوگلی و عزیز در دانه‌ی خانه‌ها و تصاویر محبوب ادبی شده بودند، نه بیش. وقتی درون‌مایه‌های موروثی دیگر قابل درک نباشند، آن‌گاه مفاهیم و تصاویری چون مینوتور که جنبه‌ی شبانه، تاریک و رعب‌انگیز یک خدای کرتی - مصری است و تجلی خدای خورشید و شاه خدا می‌باشد، با منطق در آمیخته، مطابق با مقاصد زمان، دوباره تفسیر

۱- برای رجوع به مبحثی در این مورد، به تفسیر من از قصه‌های پریان گریم رجوع کنید:

Pantheon Books edition of *Grimm's Fairy Tales* (New York 1944), PP. 846-856.

کلیدها

می‌شوند. کوه المپ، مثل سواحل ری‌وی‌یرا،^۱ مکانی سرشار از روابط و رسوایی‌های مبتذل می‌شود و خدایانوان مادر به پریانی هیستریک بدل می‌شوند. و اسطوره‌ها به عنوان رومانس‌هایی فوق بشری خوانده می‌شوند. برای مقایسه می‌توان به چین اشاره کرد که تحت نفوذ دیدگاه اومانستی و اخلاق‌گرایی کنفوسیوسی، اشکال اسطوره‌ای کهن، از شکوه اولیه‌شان تهی شدند، طوری که اسطوره‌ی رسمی امروز ملغمه‌ای از حکایت‌های کوتاه درباره‌ی پسران و دختران مقامات محلی است که به طرق مختلف برای خلق کوشیده‌اند و در نتیجه مردم آن‌ها را تا حد خدایان محلی بزرگ کرده، عزیز داشته‌اند. و یا در مسیحیت مدرن پیشرو، مسیح که تجلی کلمه (*Logos*) و ناجی جهان است. در حد یک شخصیت تاریخی تنزل می‌یابد و تبدیل به خردمندیی آزار روستایی می‌شود که گذشته‌ای نیمه شفاف دارد و اساس تعلیم و تربیتی که تبلیغ می‌کند این است که «همان کنید که با شما می‌کنند» ولی با این حال به عنوان یک مجرم، محکوم و اعدام می‌شود و مرگ او به عنوان نمونه‌ای باشکوه از خلوص و رشادت تفسیر می‌شود، نه بیش.

هر جا شعر اسطوره، به عنوان زندگی‌نامه، تاریخ و یا علم خوانده شود، کشته می‌شود. تصاویر زنده، به وقایعی بعید، در آستان و یا زمانی بسیار دور بدل می‌شوند، به‌علاوه، اثبات این که اسطوره، از لحاظ علمی و یا تاریخی پوچ و بی‌معناست، اصلاً مشکل نیست، وقتی تمدنی، به این سر... اسطوره‌های‌اش را بخواند، زندگی از آن خارج می‌شود، معابد تبدیل به موزه‌ها شده، ارتباط میان این دو چشم‌انداز کاملاً محو می‌شود. مسلماً چنین بلایی بر انجیل و بخش بزرگی از آیین‌های مسیحیت نازل شده است.

برای زنده کردن این تصاویر، نباید در جست‌وجوی راهی برای منفعت بردن از این تصاویر در زندگی مدرن باشیم، بلکه باید به جست‌وجوی اشارات بیدارکننده‌ای برآییم که در گذشته‌های سرشار از الهام وجود دارند. وقتی به آن‌ها دست یافتیم، سطح وسیعی از شمایل‌نگاری‌های نیم‌مرده، دوباره معانی جاودانه‌ی انسانی خود را بر ما می‌گشایند.

مثلاً در کلیسای کاتولیک، در روز یکشنبه‌ی مقدس، پس از تقدیس آتش نو^۲ و شمع‌های سفید محراب^۳ و خواندن گفتار رسولان، کشیش شنلی ارغوانی برتن می‌کند و در حالی که در دنبال‌اش، صلیب

1. Riviera. (م)

۲- Holy Saturday یکشنبه‌ی مقدس، روز بین مرگ و رستاخیز مسیح، که در شکم جهنم است. لحظه‌ی نوشدن عصر و روزگار، این درون‌مایه را با چوب‌های آتش‌زا مقایسه کنید. (م)

3. Paschal candle. (م)

شمعی بزرگ و سفید که در محراب کلیسا شب قبل از عید ایستر روشن می‌شود و در خلال عید ایستر هم‌چنان می‌سوزد.

مخصوص مراسم، شمعدان چند شاخه و شمع تقدیس شده‌ی روشنی حمل می‌شوند، به همراه روحانیون و خدام به سوی ظرف مخصوص غسل تعمید می‌رود، در حال این قطعه به آواز خوانده می‌شود که «همان‌طور که گوزن نر در جست‌وجوی چشمه‌های آب به نفس نفس افتاده است، روح من در جست‌وجوی تو نفس نفس می‌زند، ای خدا، پس کی من در حضور تو خواهم آمد؟ اشک‌هایم نان شب و روز من شده‌اند، در حالی که هر روز به من می‌گویند: خدای تو کجاست؟» *Psalm xli, 2-4* (Douay)

در آستان ورود به جایگاه تعمید، کشیش تأمل کرده، دعایی می‌خواند، سپس وارد شده، ظرف مخصوص غسل تعمید را تقدیس می‌کند. «باشد که نوزادی آسمانی، برآمده از طاهرترین طاهرها، از رحمة پاک و مقدس ظرف الهی بدر آید، جاندارانی تازه دوباره بزاید و همه‌ی آنان که به خاطر سن یا جنس‌شان از هم متمایز گشته‌اند، گرد هم آمده، از رحمت مادر روحانی‌شان به نوزادی درآیند.» او آب را با دست لمس کرده، دعا می‌کند که آب از عناد شیطان پاک شود، سپس بر بالای آب علامت صلیب می‌کشد؛ آب را با دست‌اش تقسیم می‌کند و به چهارسوی جهان چند قطره می‌پاشد؛ سه بار بر سر آب به شکل صلیب نفس می‌کشد، سپس شمع سفید تقدیس شده را در آب فرو برده، می‌خواند: «باشد که فضیلت روح القدس بر تمامی آب این ظرف نازل شود». سپس شمع را عقب کشیده، دوباره، آن را عمیق‌تر فرو می‌برد، و با صدایی بلندتر تکرار می‌کند: «باشد که فضیلت روح القدس بر تمامی آب این ظرف نازل شود». دوباره شمع را عقب می‌کشد و برای سومین بار، آن را ته ظرف فرو می‌برد، و باز با صدایی بلندتر تکرار می‌کند: «باشد که فضیلت روح القدس بر تمامی آب این ظرف نازل شود». سپس بر سر آب سه بار نفس می‌کشد و می‌گوید: «و تمام جوهر این آب را برای پیدایشی^۱ نو پرثمر کند». سپس شمع را از آب بیرون می‌کشد و پس از چند دعا در انتهای کار، خدام آب مقدس را بر مردم می‌پاشند.^۲

آب مادینه که به صورت معنوی از آتش نرینه‌ی روح القدس بارور شده‌است، معادل مسیحی آب (تحول) است که درون مایه‌ای شناخته شده در همه‌ی نظام‌های اسطوره‌ای است. این مراسم، گونه‌ای از مراسم ازدواج مقدس است که سرچشمه - لحظه‌ی پیدایش و پیدایش مجدد جهان و انسان است. و این دقیقاً همان رازی است که در سمبول لینگام هندوان وجود دارد. ورود به این ظرف، فرو رفتن در سرزمین

1. regeneration. (م)

۲- به کتاب نمازها و سرودهای روزانه‌ی کاتولیک، تحت عنوان «یکشنبه مقدس» مراجعه کنید. توصیف‌های بالا خلاصه شده‌ای از ترجمه‌ی زیر است.

Dom Gaspar Lefebvre, O.S.B., published in this country by the E.M. Lohmann co., Saint paul, Minnesota.

کلیدها

اسطوره هاست. گذر از سطح، گذر از آستان به دل شب - دریا است. به طور سمبولیک، وقتی که آب بر سر نوزاد ریخته می‌شود، او به چنین سفری می‌رود. راهنما و امداد رسانان او، کشیش و پدر و مادر خوانده هستند. هدف، ملاقاتی با والدین خویشتن جاودان، روح خدا و رَحِمِ فضل و برکت^۱ است. سپس نوزاد به والدین جسمانی‌اش برگردانده می‌شود.

تعداد بسیار اندکی از ما، با مراسم غسل تعمید، که مراسم تشریف ما به کلیسای مان بوده است، ارتباطی حسی برقرار می‌کنیم. با این وجود کلمات عیسی مسیح کاملاً واضح است: «حقیقتاً، حقیقتاً به شما می‌گویم، هیچ‌کس قدم به ملکوت خدا، نمی‌گذارد، مگر آن‌که از نو زاده شود». نیکودموس^۲ به او گفت: «چگونه مردی می‌تواند دوباره زاده شود، وقتی به کهن سالی رسیده است؟» و عیسی پاسخ داد: «حقیقتاً، حقیقتاً به شما می‌گویم: «هیچ مردی نمی‌تواند به ملکوت خدا راه یابد، مگر آن‌که از آب و روح زاده شود».^۳

تفسیر عمومی غسل تعمید این است که این مراسم «گناه اولیه را می‌شوید». که بیشتر بر نقش تزکیه‌ای آن تاکید دارد تا ایده‌ی تولد دوباره، این تفسیر ثانویه است. اگر هم تصویر سنتی تولد در خاطر ما مانده باشد، از ازدواج پیش از آن چیزی گفته نمی‌شود. با وجود این، سمبول‌های اسطوره‌ای را باید با تمام مفاهیم ضمنی‌شان تعقیب کرد چرا که همین مفاهیم از طریق شباهت و مقایسه، نشان دهنده‌ی سیر و سلوک هزار هزار ساله‌ی روح‌اند.

1. Eternal Self, the Spirit of God, The Womb of Grace.

در هند نیروی (شاکتی) یک خدا به صورتی زنانه تجسم می‌شود و نقش همسر خدای را به عهده می‌گیرد، در مراسمی که در بن جا شرح داده شد، سمبول فضل همین صورت را دارد.

2. Nicodemos. (م)

۳- یوحنا، ۵-۳.

بخش دوم

دایره‌ی کیهان شناختی

فصل اول

تجلیات ذات

۱- از روان‌شناسی تا متافیزیک

پذیرش این امر که سمبولیسم اسطوره‌شناسی تعبیری روان‌شناختی دارد، برای روشن‌فکر امروزی بسیار سهل است. مخصوصاً پس از کارهای روان‌شناسان تحلیلی، جای شکی نمانده است که یا اسطوره‌ها از طبیعت رویاها ناشی می‌شوند، و یا رویاها نشان از پویایی روان دارند. زیگموند فروید، کارل گ - یونگ، ویلهلم استکل،^۱ اتو رانک^۲ کارل آبراهام،^۳ ژوزه روهیم و بسیاری دیگر، در چند دهه‌ی اخیر، مجموعه‌ای مدون، مستند و مدرن از تفاسیر اسطوره و رویا گرد آورده‌اند. اگر چه این دکتراها بین خود اختلاف دارند ولی در یک جنبش بزرگ و مدرن که مجموعه‌ی قواعدی مشترکی دارد، با هم متحداند. کشف آن‌ها مبنی بر این که الگو و منطق قصه‌های پریان و اسطوره‌ها با الگو و منطق رویا مرتبط است، باعث شد تا عقاید انسان کهن که به مدت طولانی خوار شمرده شده بود، دوباره مورد توجه قرار گیرد و بر پیش‌زمینه‌ی آگاهی مدرن بنشینند.

1. Wilhelm Stekel. (م)

2. Otto Rank. (م)

3. Karl Abraham. (م)

بنابر این دیدگاه، به نظر می‌رسد که در خلال داستان‌های شگفت‌برانگیزی که مثلاً زندگی قهرمانان افسانه‌ای، قدرت‌های خدایان طبیعت، ارواح مردگان و یا اجداد توتمی یک گروه را شرح می‌دهند، تعبیر سمبولیکی وجود دارد که به خواست‌ها، ترس‌ها و تنش‌های ناخودآگاه اشاره می‌کند. خواست‌ها، ترس‌ها و تنش‌هایی که در زیرالگوهای خودآگاه رفتار بشر، نهفته‌اند. به بیان دیگر اسطوره‌شناسی همان روان‌شناسی است که به اشتباه عوض زندگی‌نامه، تاریخ و یاکیهان‌شناسی خوانده شده‌است. روان‌شناس مدرن می‌تواند آن را دوباره ترجمه کند و معانی درست آن را کشف کرده، برای جهان امروز، سندی فصیح و با ارزش درباره‌ی عمیق‌ترین اعماق شخصیت بشری به ارمغان آورد. این کتاب مثل فلورواسکوپ (دستگاه نمایشگر اشعه‌ی ایکس)^۱، فرآیندهای پنهان راز بشر نخستین را نمایش می‌دهد حال چه غربی باشد، چه شرقی، چه بدوی باشد، چه متمدن، چه مربوط به این زمان باشد یا به عهد باستان. تمام منظر در برابر ماست. فقط باید آن را فرا خواند، الگوهای یکنواخت آن را مطالعه کرد. گونه‌های متفاوت آن را تحلیل نمود، و به این ترتیب، نیروهای عمیقی را درک کرد که سرنوشت بشر را شکل داده‌اند و باز هم باید زندگی خصوصی و اجتماعی ما را تعیین کنند.

ولی اگر بخواهیم به ارزش تمام محتویات اسطوره پی ببریم، باید بگوییم که مقایسه‌ی دقیق اسطوره با رویا درست نیست. ظاهر آن‌ها از یک منبع نشأت می‌گیرد. یعنی از چاه‌های ناخودآگاهی خیال دستور زبان آن‌ها هم یکی است، ولی اسطوره‌ها محصولات خودبه‌خودی برآمده از خواب نیستند، بلکه برعکس الگوی آن‌ها تحت اختیار خودآگاه قرار داشته، کنترل شده‌است. و آن‌چه ما از عملکرد آن‌ها درک کرده‌ایم، این است که اسطوره‌ها به عنوان زبان تصویری نیرومند برای ارتباط برقرار کردن با حکمت سنتی، به خدمت گرفته می‌شدند. این گفتار درباره‌ی آن‌چه که به اصطلاح اسطوره‌های عامیانه‌ی بدوی خوانده می‌شوند هم حقیقت دارد. شمن‌هایی که به خلسه می‌روند و کاهن آنتلپ تشریف یافته^۲، از حکمت جهان بسیار می‌دانند و در مقام مقایسه، قواعد ارتباط برقرار کردن را به خوبی می‌شناسند. استعاره‌هایی که این افراد با آنها زندگی می‌کنند و از خلال آن‌ها دست به عمل می‌زنند، استعاره‌هایی هستند که قرن‌ها و حتی شاید بتوان گفت هزاران سال است که انسان در آن‌ها غور، جست‌وجو و بحث می‌کند. این استعاره‌ها به همه‌ی جوامع خدمت کرده‌اند و به‌علاوه، پایه و اساس تفکر و زندگی بوده‌اند. الگوهای فرهنگی بر اساس آن‌ها شکل گرفته‌اند. از خلال مطالعه، تجربه و درک آداب تشریف به این استعاره‌هاست که جوانان، دانش‌آموخته و پسران حکمت را منتقل کرده‌اند. چون آن‌ها حقیقتاً، نیروهای حیات‌بخش تمام روان بشر را لمس کرده، به حرکت در می‌آورند. آن‌ها ناخودآگاه را به صورت منطقی با

1. fluoroscope. (م)

۲- آنتلپ نوعی گوزن آفریقایی است. (م)



تصویر ۱۷. چشمه زندگی (فلاندر)



تصویر ۱۸. خدای ماه و مردمان اش
(رودز یای جنوبی)

حوزه‌های عمل مرتبط می‌کنند، آن هم نه به صورت فرافکنی‌های یک فرد عصبی، بلکه به شکلی که به شخص اجازه می‌دهد به عنوان انسانی بالغ، جهان واقعیات را به صورت جدی و عملی درک کرده، و تحت اختیار خود آن را به قلمرو آرزوها و خوف‌های کودکی بازگرداند. اگر این موضوع درباره‌ی اسطوره‌های عامیانه که به نسبت ساده هستند صدق می‌کند (منظور نظام‌های اسطوره‌ای و آدابی است که قبایل ماهیگیر و شکارچی، توسط آن‌ها از خود مراقبت می‌کنند)، پس درباره‌ی استعاره‌های جهانی بسیار باشکوهی که در حماسه‌های هومری، کمدی الهی دانته، کتاب آفرینش و معابد بی‌زمان شرق می‌توان دید، چه باید گفت؟ تا همین چند سال پیش، این استعاره‌ها پشتیبان تمام زندگی بشر و مایه‌ی الهام فربه، شعر و هنر بوده‌اند. هرگاه کسی چون لائوتزو، بودا، زرتشت، مسیح یا محمد این استعاره‌ها را لمس کند آن‌گاه ما به راستی در مقابل آگاهی عظیم و بی‌انتها قرار می‌گیریم، و نه در برابر تاریکی جهل، چراکه این‌ها استادان کاملی هستند که روح هم‌چون وسیله‌ای برای حمل عمیق‌ترین دستورهای متافیزیکی و اخلاقی در دست آن‌ها رام است.

بنابراین، اگر می‌خواهیم ارزش کامل و واقعی اشکال اسطوره‌ای را که به ما رسیده‌اند، بشناسیم، باید بدانیم که آن‌ها نه تنها نشانه‌های ناخودآگاه‌اند (همان‌طور که همه‌ی افکار و اعمال بشری چنین‌اند) بلکه بیاناتی هستند که تحت اختیار و از روی قصد، بر اساس قواعد معنوی خاصی گفته شده‌اند. قواعدی که در طول تاریخ بشری بی‌تغییر باقی مانده‌اند، درست مثل شکل و ساختار عصبی بدن انسان که بی‌تغییر مانده است. به طور خلاصه و فرمول‌وار می‌توان گفت که حکمت کیهانی به ما می‌آموزد که همه‌ی ساختارهای دیداری جهان - همه‌ی چیزها و موجودات، همه، تاثیراتی هستند که از نیرویی حاضر در همه جا و همه چیز، ناشی می‌شوند، نیرویی که همه از آن بر می‌آیند، نیرویی که در مدت حضور همه‌ی چیزها در خاک، پشتیبان آن‌هاست و آن‌ها را از خود پُر می‌کند و هنگام بازگشت نهایی این اوست که همه چیز در آن حل می‌شود. این نیرویی است که علم، نام انرژی بر آن داده است، اهالی ملانزی^۱ آن را مانا^۲ می‌نامند و سرخ‌پوستان سیوکس^۳ نام وکوندا^۴ و هندوان، شاکتی و مسیحیان قدرت خدا می‌نامندش. روان‌شناسان تحلیل‌گر نام تجلی آن در روان را لیبیدو^۵ گذاشته‌اند. و تجلی آن در کیهان ساختار و تغییر مداوم خود کیهان است.

درک منبع این بنیاد نامجزای هستی که در مکان‌های مختلف جزء جزء آن به تفصیل نام گرفته است، به وسیله‌ی ارگان‌ها و قسمت‌هایی که مأمور ادراک‌اند، غیرممکن است. شکل حس‌ها و طبقه‌بندی

1. Melanesians. (م)

2. Mana. (م)

3. Sioux Indians. (م)

4. Wakonda. (م)

5. Libido. (م)

فکر بشری،^۱ که خود تجلیات این نیروی اند،^۲ چنان ذهن را محدود کرده‌اند که نه تنها دیدن، بلکه حتی فهم آن نیز، به طور عادی غیرممکن است. در واقع ذهن نمی‌تواند به آن سوی چشم اندازِ عالم پدیدار - سرشار از رنگ، جریان و تغییر است و دایم گونه‌گون می‌شود، برسد. عملکرد مراسم و اسطوره‌ها، مگر کردن این امر و سپس در مقام مقایسه، آسان کردن جهش و پریدن (به آن سو) است.

اشکال و مفاهیمی که ذهن و حس‌ها می‌توانند درک کنند، به گونه‌ای طراحی و چیده شده‌اند که به حقیقت و بی‌پردگی ماورای خود اشاره دارند. پس شرایط تمرکز و مذاقه (*Meditation*) فراهم آمده، انسان به حال خود رها می‌شود. اسطوره مرحله‌ی ماقبل آخر است. مرحله‌ی نهایی، همان بی‌پردگی است - که تهی یا هستی آن سوی طبقه‌بندی‌هاست،^۳ که در آن ذهن باید به تنهایی غوطه خورد و حر شود. بنابراین خدا و خدایان فقط وسایلی موقتی و مفیداند - چرا که خود آن‌ها از طبیعت جهان نام و شکر بهره می‌برند، هر چند در نهایت با فصاحت ما را به سوی آن وصف ناشدنی هدایت می‌کنند. آن‌ها تنب سیمبول‌هایی هستند که ذهن را به حرکت واداشته، بیدار می‌کنند، و ندا در می‌دهند که ذهن از خود آن‌ها هم عبور کند.^۴

بهشت و جهنم، عصر اسطوره‌ای، المپ و دیگر منزل‌گاهان خدایان، همه از دید روان‌شناسان سیمبول‌هایی از ناخودآگاه‌اند. بنابراین کلید ورود به نظام‌های مدرن تفسیرهای روان‌شناسی از این قرار خواهد بود. قلمرو متافیزیکی = ناخودآگاه. به همین ترتیب کلید گشودن در از سوی دیگر، همین معادله است ولی برعکس: ناخودآگاه = قلمرو متافیزیکی. چون همان‌طور که عیسی می‌گوید: «به‌هوش باشید، ملکوت خدا درون شماست».^۵ در حقیقت سقوط فراآگاهی به ناخودآگاهی، دقیقاً معنای انجیلی هبوط است. محدودتر کردن آگاهی، فراآگاهی را به ناخودآگاه می‌کشاند و در همان دم، و به همان واسطه جهان را خلق می‌کند، برای همین است که ما نمی‌توانیم منبع نیروی کیهانی را ببینیم و به ناچار باید به اشکال

1. See Kant. *Critique of Pure Reason*.

به نقد عقل محض اثر کانت مراجعه کنید.

2. Sanskrit. Maya- Śakti. (م)

۳- آن سوی هر طبقه بندی، و بنابراین خارج از محدوده‌ی جفت‌های متضاد، که «تهی» و «هستی» است، این بیانات فقط کلیدهایی برای رسیدن به ماوراء هستند.

۴- شناخت طبیعت ثانویه‌ی هر خدایی که پرستیده می‌شود، مشخصه‌ی بیشتر سنت‌های جهان است (مثلاً به همین کتاب ص ۱۸۱، زیرنویس ۱۵۴ مراجعه کنید). در مسیحیت، اسلام و یهودیت برعکس خدا نهایت فرض می‌شود. این امر درک چه‌گونه فراتر رفتن از محدوده‌های خدای‌شان (را که خصلت‌هایی انسانی دارد) برای افراد این جوامع مشکل می‌کند. نتیجه این شده که از یک سو سیمبول‌های این اقوام مشکل‌تر و مبهم‌تر شوند و از سوی دیگر چنان نسبت به خدای‌شان تعصب ورزند که نظیر آن در هیچ‌کجای دیگر در تاریخ ادیان دیده نشده است. برای مراجعه به مبحثی درباره‌ی این عقیده‌ی غیر عادی به زیگموند فروید، موسی و تک خدایی مراجعه کنید. ۵- لوقی، ۲۱: ۱۷.

پدیداری‌ای که از این نیرو منعکس می‌شوند، بسنده کنیم. رهایی، عبارت است از بازگشت به فراآگاهی و به این ترتیب از میان رفتن جهان. این درون‌مایه‌ی بزرگ و قاعده‌ی دایره‌ی کیهان شناختی است، یعنی تصویر اسطوره‌ای هست شدن جهان و بازگشت دوباره‌ی آن به نیستی.

به این ترتیب تولد، زندگی و مرگ یک شخص را می‌توان فروشدن به ناخودآگاهی و بازگشت در نظر گرفت. قهرمان کسی است که در دوران حیات، فراآگاهی را بشناسد و نشان دهد یعنی مرحله‌ای که خلقت در برابر آن کمابیش ناخودآگاه است. سلوک قهرمان نشان دهنده‌ی لحظه‌ای در زندگی اوست که به بیداری می‌رسد - یعنی آن لحظه که، او در عین حیات و زندگی، راهی به نورِ ماورای دیوارهای تاریکِ مرگ زنده نمای ما می‌گشاید.

برای همین هم هست که سمبول‌هایی کیهانی، به گونه‌ای آمده‌اند که سرشار از تضادهایی والا هستند، تضادهایی که ذهن را سردرگم می‌کنند. ملکوت خدا درون ماست ولی در عین حال بیرون هم هست. با این حال خدا وسیله‌ای برای بیدار کردن شاهزاده خانم خفته، (روح) است. زندگی، خواب او و مرگ، بیداری اوست. قهرمان که بیدار کننده‌ی روح خود است، خود تنها وسیله‌ای برای حل شدن خودش می‌باشد. بنابراین خداوند، آن بیدار کننده‌ی روح، مرگ فوری خودش است.

شاید فصیح‌ترین سمبول این راز، خدای بر صلیب رفته باشد، خدایی که «خود را به خود»^۱ تقدیم می‌کند. اگر از یک سو نگاه کنیم معنای آن عبور قهرمان، از عالم پدیدار و رسیدن به فراآگاهی است: بدن با پنج حس‌اش - مثل شاهزاده‌ی پنج اسلحه که به چسبنده - مو چسبیده بود، از صلیب معرفت زندگی و مرگ آویزان می‌شود. در حالی که پنج میخ در او فرو رفته است (دو به دو دست، دو به دو پا و سر که با خار تزیین شده است).^۲ ولی از سوی دیگر خداوند، به اراده‌ی خود، پایین می‌آید و درد و رنج جهان پدیدار را به خود می‌خرد.

خداوند، زندگی انسانی به خود می‌گیرد و انسان، خدای درون‌اش را درست در میانه‌ی صلیب آزاد می‌کند. و میانه‌ی صلیب همان «همزمانی تضادها»^۳ است، همان در خورشید که خداوند از آن پایین می‌آید و انسان بالا می‌رود - و هر یک غذای دیگری می‌شود.^۵

البته دانشجوی امروزی، ممکن است این سمبول‌ها را به دلخواه بخواند، گاه به عنوان نشانه‌ای از چهل دیگران و گاه به عنوان نشانه‌ای از خودش برای خودش، و یا متافیزیک را در حد روان‌شناسی پایین

۲- همین کتاب، ص ۸۸-۸۷.

۱- همین کتاب، ص ۸۹.

۳- همین کتاب، ص ۸۹.

۴. "Coincidence of opposites". (م)

۵- همین کتاب، ص ۴۳-۴۲.

آورد و برعکس. راه سنتی این بود که باید از هر دو سو بر سمبول تمرکز و مذاقه کرد. به هر حال آن‌د استعاره‌هایی می‌گویند که سرنوشت، امید، ایمان و راز تاریک بشر هستند.

۲- چرخه‌ی کیهانی

همان‌طور که آگاهی انسان بر دریای شب آرام می‌گیرد، همان دریایی که آگاهی هنگام خواب - آن فرو شده، به‌طور اسرارآمیزی از درون آن بیدار می‌شود، تصاویر اسطوره‌ای هم چنین چرخه‌ای را می‌کنند. در این چرخه‌ی بی‌زمان، جهان، ناگهان از درون هیچ حادث شده، بر آن می‌آرامد سپس به دراز بازگشته، حل می‌شود. و همان‌طور که سلامت جسمی و ذهنی شخص، به این بستگی دارد که نیروی حیات به‌طور منظم از تاریکی ناخودآگاه، بر حوزه‌ی بیداری روز جاری شوند، به همین ترتیب در اسطوره هم نظم کیهان تنها در صورتی حفظ می‌شود، که نیرو به صورت کنترل شده، از منبع، مدام جریان داشت باشد. خدایان، سمبول‌های تجسم‌یافته‌ی نیروهای حاکم بر این جریان‌اند. خدایان در سحرگاه جهان - دنیا آمده و در برگ و میش حل می‌شوند. آن‌ها به آن معنا که شب، جاودان است، جاودان نیستند. فقط دیدگاه محدود انسانی است که عصر چرخه‌ی کیهانی به ظاهر تا ابد می‌پاید.

دایره‌ی کیهان‌شناسی معمولاً در حال تکرار کردن خود، نشان داده می‌شود، یعنی جهان بی‌انتها در هر چرخه‌ی بزرگ، اجزای کوچک‌تر حل می‌شوند، درست مثل چرخه‌ی خواب و بیداری که در طول زندگی به گردش خود ادامه می‌دهد. بنابر روایت آرتک‌ها، هر یک از چهار عنصر آب، خاک، باد و آتش - یکی از دوره‌های جهان را به پایان می‌رسانند: عصر آب با سیل پایان می‌یابد، عصر خاک با زلزله، عصر باد با باد، و عصر فعلی با آتش نابود خواهد شد.^۱

بنا به دیدگاه رواقیون^۲ در چرخه‌ی آتش نابودگر، تمام ارواح در روح کیهانی یا آتش ازلی حل

۱. Fernando de Alva Ixtlilxochitl, *Historia de la Nación Chichimeca* (1608), Capitulo I. Published in Lord Kingsborough's *Antiquities of Mexico*; London, 1830-48, Vol. IX, P. 205; also by Alfredo Chavero, *Obras Historicas de Alva Ixtlilxochitl*; Mexico, 1891-92, Vol. II, pp. 21-22).

۲- رواقیون Stoicism، پیروان مکتبی رومی - یونانی که بر انجام وظیفه تاکید داشته و اعتقاد داشتند انسان از طریق خود موفق به درک جهان می‌شود و می‌تواند شکوه و آرامش نظم کیهانی را دریابد و اگر چنین شود شخص خود با آرامش کامل :

چرخه‌ی کیهانی

می‌شوند. وقتی این دوره‌ی انحلال کیهانی به پایان رسید، شکل‌گیری جهان جدید دوباره آغاز می‌شود *S* (*Cicero renovatio*)، و همه‌ی چیزها دوباره خود را تکرار می‌کنند، تمام خدایان، تمام افراد نقش خود را دوباره بازی می‌کنند. سینکا این نابودی را در کتاب خود به نام *"De Consolation ad Marciom"* توصیف کرده، و به نظر می‌رسد چشم به راه زندگی دوباره‌ی خود، در چرخه‌ی جدید بوده است.^۱

در اسطوره‌شناسی چین‌ها مکاشفه‌ای باشکوه درباره‌ی چرخه‌ی کیهان‌شناسی آمده است. آخرین پیامبر و ناجی این فرقه‌ی کهن هندی ماهاویرا^۲ نام داشت، که هم‌زمان با بودا ظهور کرده بود (قرن شش قبل از میلاد). والدین او پیروان یکی از ناجی - پیامبران قبلی فرقه‌ی جین بودند که پارشواناتا^۳ نام داشت که با دو مار برآمده از شانه‌های‌اش تصویر می‌شد و بنا به افواه در سال‌های ۷۷۲-۸۷۲ قبل از میلاد ظهور کرده بود. قرن‌ها قبل از پارشواناتا، یک ناجی دیگر زندگی کرده و مرده بود که نمیناتا^۴ نام داشت و گویند که پسر عم کریشنا، خدای محبوب هندو بود. و پیش از او درست بیست و یک ناجی دیگر آمده بودند که اولین‌شان ریشابهاناتا^۵ نام داشت، که در عصری قدیم‌تر می‌زیست، هنگامی که زنان و مردان به صورت جفت‌های مزدوج به دنیا می‌آمدند و دو مایل طول قدشان بود و زندگی‌شان برابر دوره‌ای می‌شد که سال‌های‌اش خارج از شماره بود. ریشابهاناتا هفتاد و دو علم به مردمان آموخت (نوشتار، ریاضیات، خواندن وردها، و...). شصت و چهار مهارت زنانه را تعلیم داد (آشپزی، خیاطی و...) و یکصد هنر را (سفالگری، پارچه‌بافی، نقاشی، آهنگری، سلمانی و...)؛ در ضمن او علم سیاست را به آن‌ها آموخت و پادشاهی را بنا نهاد.

پیش از او این نوآوری‌ها زاید بود؛ مردمان دوره‌ی قبل چهار مایل طول قدشان بود، یکصد و بیست و هشت دنده داشتند و طول زندگی‌شان برابر دو دوره بود که هر دوره سال‌های بی‌شماری داشت، تمام نیازهای این مردمان توسط ده «درخت آرزو»^۶ برآورده می‌شد. درختانی که میوه‌های شیرین می‌دادند، بعضی از برگ‌های‌شان شبیه ماهی‌تابه و قابلمه بود، و بعضی دیگر آوازهای خوش می‌خواند؛ بعضی هم در شب نورانی می‌شدند، گل‌های‌شان زیبا و خوشبو بودند، غذا هم بسیار معطر بود و ذایقه را خوش می‌آمد. بعضی برگ‌ها به جواهرات می‌ماندند و پوست درختان، لباس‌های زیبا برای‌شان مهیا

رضایت هر حادثه و نامایماتی را خواهد پذیرفت. (م)

1. *Encyclopaedia of Religion and Ethics*, Vol. V, P. 357. Hastings. (م)

2. Mahavira. (م)

3. Parshvanatha. (م)

4. Neminatha. (م)

5. Rishabhanatha. (م)

6. "Kalpa Vriksha". (م)

می‌کرد. یکی از درختان به قصری چند طبقه می‌مانست که در آن زندگی می‌کردند. یکی دیگر آن درخت چنان آرامش‌بخش می‌پراکند انگار چندین چراغ کوچک را روشن کرده باشند. زمین هم چون شک شیرین و اقیانوس هم چون شراب، گوارا بود. و باز پیش از این عصر خوشبختی، دوره‌ای بود که نیک‌رو در آن باز هم بیشتر بود و مردمان آن دقیقاً دو برابر خوشبخت‌تر بودند، هنگامی که طول قد زنان و مردان هشت مایل بود و هر یک دویست و پنجاه و شش دنده داشتند. هنگامی که این مردمان برتر مرتب یک‌راست به جهان خدایان رفتند، بدون آن که حتی اسمی از مذهب شنیده باشند، چون فضایل طبیعی آن‌ها هم چون زیبایی‌شان کامل بود.

چنین‌ها زمان را چرخه‌ای بی‌انتهای می‌بینند. زمان چون چرخه‌ای با دوازده پره یا عصر تصویر می‌شد. که به دو مجموعه‌ی شش‌تایی تقسیم می‌گردد. اولین مجموعه «نزل» نام دارد (avasarpint) که عصر زوج‌های غول‌آسای برتر آغاز می‌شود. این عصر بهشتی به مدت (ده میلیون از ده میلیون از صد میلیون از صد میلیون) دوره‌ای که سال‌های آن‌ها به شمار نمی‌آید، طول می‌کشد، سپس آرام آرام جدی خود را به دوره‌ای می‌دهد که زنان و مردان فقط چهار مایل قد می‌کشند و خوشبختی در این دوره نصف دوره‌ی قبل است. در دوره‌ی سوم، دوره‌ی ریشاپه‌انان، اولین ناجی از بیست و چهار ناجی جهان خوشبختی با اندکی غم آمیخته و فضیلت اندکی به گناه آلوده است. در انتهای این دوران، زنان و مردان به شکل زوج‌هایی که جفت هم باشند و با هم زندگی کنند، به دنیا نمی‌آیند.

طی دوره‌ی چهارم، اضمحلال تدریجی جهان و ساکنان آن به‌طور مداوم ادامه می‌یابد، طول زندگی و قد انسان کم‌کم کوتاه‌تر می‌شود. بیست و سه ناجی متولد می‌شوند، که هر یک بنا به مقتضیات زمان خود تعالیم ابدی چنین‌ها را از نو بیان می‌کنند. سه سال و هشت ماه و نیم پس از مرگ آخرین ناجی - پیامبر، ماهویرا، این دوره به اتمام می‌رسد.

عصر ما، پنجمین عصر از دوره‌ی نزول، در ۵۲۲ قبل از میلاد آغاز شده، بیست و یک هزار سال به طول می‌انجامد. در این مدت هیچ ناجی‌ای از چنین‌ها ظهور نمی‌کند و دین ابدی جین اندک‌اندک ناپدید می‌شود. این دوران دوران شر کامل است، که به تدریج بر غلظت آن افزوده می‌شود. بلندترین مردمان این روزگار فقط هفت ارج^۱ طول دارند و طولانی‌ترین عمر بیش از صد و بیست و پنج سال نیست. مردم فقط شانزده دنده دارند. خودخواه، بی‌انصاف، خشن، شهوانی، مغرور و پراز حرص و آزاند.

ولی در ششمین عصر نزول، وضع بشر و دنیایش از این هم هراسناک‌تر خواهد بود. طولانی‌ترین عمر، فقط بیست سال و بلندترین قد فقط یک ارج خواهد بود و فقط هشت دنده سهم ناجیز انسان است.

ارج ۲۲ تا ۲۸ اینچ برابر طول آرنج تا انگشت وسطی دست. (م) 1. Cubit

چرخه‌ی کیهانی

روزها داغ و شب‌ها سرد خواهد بود. بیماری فراگیر خواهد شد و پاک‌دامنی یافت نشود. طوفان‌ها سطح زمین را خواهند روفت و در انتهای این دوران بر شدت همه‌ی این‌ها افزوده خواهد شد. و در انتها همه‌ی زندگان، بشر و حیوانات و همه‌ی تخم گیاهان به اجبار در رود گنگ، غارهای محقر و در دریا پناه می‌جویند.

مجموعه‌ی نزول بدین ترتیب پایان می‌گیرد و مجموعه‌ی عروج (*Utsarpini*) آغاز می‌شود. وقتی طوفان و نابودی به نقطه‌ای رسید که دیگر قابل تحمل نبود، به مدت هفت روز، هفت نوع باران متفاوت خواهد بارید! خاک دوباره نو خواهد شد و دانه‌ها شروع به رشد می‌کنند. موجودات کوتوله‌ی وحشت‌ناکی که در دوران خشک‌سالی به وجود آمده بودند، از غارها بیرون می‌آیند و خاک تلخ‌کاری عظیم را در پیش خواهد گرفت؛ و اندک اندک، اخلاق، سلامت، زیبایی و قد این موجودات بفهمی نفهمی کمی بهبود خواهد یافت، تا وقتی که دوباره در جهانی خواهند زیست که به جهان امروز ما می‌ماند. آن‌گاه ناجی‌ای به دنیا خواهد آمد که نام‌اش پادماناتا^۱ است و او دوباره دین ابدی جین‌ها را معرفی خواهد کرد. قد انسان دوباره به قد انسان‌های برتر خواهد رسید، و زیبایی‌اش از شکوه خورشید فراتر خواهد شد. بالاخره زمین شیرین و آب‌ها شراب می‌شوند. درختان آرزو ثمره‌های‌شان را به فراوانی به جمعیت خوشبختی اعطا خواهند کرد که به صورت جفت‌های دوقلوی کامل زاده می‌شوند. و خوشبخت^۲ جماعت باز هم دو برابر خواهد شد و چرخ در طول (ده میلیون از ده میلیون از صد میلیون از صد میلیون) دوره‌ای که سال‌های‌اش به شمار نمی‌آیند، به نقطه‌ی آغاز چرخه‌ی نزول نزدیک می‌شود، دوباره دین بدی نابود و اندک اندک صداها‌ی ناخوشایند، لوده‌گری، جنگ و بادهای بیماری‌زا فزون می‌شوند.^۳

این چرخ دوازده پره‌ی همیشه چرخان زمان در نزد جین‌ها برابر دایره‌ی چهار عصر هندوهاست: دین عصر، دوره‌ی طولانی شادی، زیبایی و کمال بی‌نقص است که ۴۸۰۰ سال به سال خدایان طول می‌کشد.^۴ دومین عصر که از فضیلت کمتری برخوردار است، ۳۶۰۰ سال به سال‌های خدایان طول می‌کشد و سومی که در آن فضیلت و گناه درهم آمیخته‌اند ۲۴۰۰ سال به سال خدایان طول می‌کشد و آخرین عصر که همین عصر ما است، عصر فزونی بی‌وقفه‌ی شر، ۱۲۰۰ سال خدایان، ۴۳۲۰۰۰ سال بنا به محاسبات بشری، طول می‌کشد. ولی در انتهای عصر حاضر، به جای آن که بلافاصله جهان وارد مرحله‌ی بن‌بودی شود (مثل چرخه‌ی جین‌ها)، اول همه‌ی چیزها در فاجعه‌ای برآمده از آتش و یا سیل کاملاً نابود

1. Padmanatha. (م)

2. See Mrs. Sinclair Stevenson, *The Heart of Jainism* (Oxford University press, 1915). PP. 272-278.

- یک سال خدایان برابر با ۳۶۰ سال بشری است. همین کتاب، ص ۲۲۳.

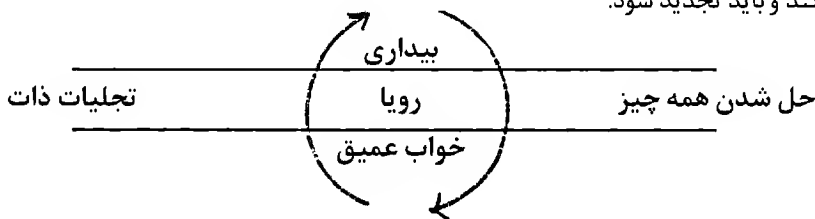
تجلیات ذات

می‌شود و بنابراین همه چیز دوباره به وضعیت ازلی در اقیانوس بی‌زمان باز می‌گردد و برای دوره‌ای برابر - هر چهار عصر، در همان وضعیت می‌ماند. سپس اعصار بزرگ جهان دوباره آغاز می‌شوند.

یکی از مفاهیم اساسی فلسفه‌ی شرق در همین شکل تصویری ارائه شده است. امروز نمی‌توان به درستی گفت که آیا اسطوره اساساً تصویری از قواعد فلسفی بوده و یا این که این قواعد عصاره‌ی اسطوره هستند ولی مسلماً اسطوره به اعصاری بسیار دور باز می‌گردد ولی فلسفه چنین نیست. هیچ کس نمی‌داند، در سر استادان پیری که اسطوره را گسترش داده، عزیز داشتند و منتقل نمودند، چه می‌گذشته است؟ اغلب حین تجزیه و تحلیل راز سمبول‌های باستانی، انسان احساس می‌کند که برداشت‌های پذیرفته شده‌ی ما از تاریخ فلسفه، بر اساس فرضیاتی کاملاً اشتباه پایه‌ریزی شده‌اند، مثلاً این فرض که تفکر انتزاعی و متافیزیکی، اولین بار در همین گزارش‌هایی که در دسترس ما هستند، ظاهر شده‌اند، نه پیش از آن.

قاعده‌ی فلسفی‌ای که در چرخه‌ی کیهان‌شناسی تصویر شده، چرخه‌ی آگاهی حول محور سه مرحله‌ی هستی است. مرحله‌ی اول تجربه‌ی بیداری است: شناخت واقعیت‌های خشن و سخت جهان بیرون، که از خورشید، نور گرفته، بین همه مشترک است. مرحله‌ی دوم تجربه‌ی رویاست: شناخت اشکال ظریف و جاری در یک دنیای درونی و شخصی، که از خود نور می‌گیرد و با جوهر و ذات رویابین یکی است. سومین مرحله خواب عمیق است. بی‌رویا و سرشار از شادی. در اولین مرحله، انسان با تجربیات هدایت‌گر زندگی روبه‌رو می‌شود؛ در دومی این تجربیات کاملاً درک شده، نیروهای درونی رؤیابین آن‌ها را جذب می‌کنند؛ و در سومی همه چیز، به صورت ناخودآگاه، در «مکانی درون قلب»، جایی که آن هادی درونی، سرمنشاء و پایان همه‌ی چیزها، نشسته است، شناخته شده و مایه‌ی سرمستی و سرور می‌شود.¹

دایره‌ی کیهان‌شناسی را باید به صورت گذری از آگاهی کیهانی در قلمرو خواب عمیق، عبور به قلمرو رویا و باز گذر از آن به روز کامل بیداری؛ و سپس بازگشت دوباره از طریق رویا به تاریکی بی‌زمان در نظر گرفت. در تجربه‌ی واقعی هر موجود زنده، در مغاک خواب انرژی‌ها تجدید می‌شوند و در کار روز، از توان می‌افتند و این اصل درباره‌ی جهان زنده با تمام شکوه و جلال‌اش هم صدق می‌کند؛ زندگی در جهان آفت می‌کند و باید تجدید شود.



1. See *Mardukya Upanishad*, 3-6.

چرخه‌ی کیهانی

چرخه‌ی خلقت در شکل‌ها و ظواهر ضربان می‌گیرد و در میان یک سکوت ناشناخته باز به بی‌ظاهری و بی‌شکلی برمی‌گردد. هندوها این راز را در هجای مقدس *AUM* نشان می‌دهند. در این جا صدای *A* نشان دهنده‌ی آگاهی بیداری، *U* آگاهی رویا و *M* خواب عمیق است. سکوتی که هجا را احاطه کرده، ناشناخته است؛ و آن را به سادگی «چهارمین»^۱ می‌نامند. خود هجا، خدا در نقش خالق - حافظ - نابودگر است. ولی سکوت، خدای جاوید است، که در باز و بسته شدن‌های چرخه هیچ دخالتی ندارد.

او نادیده، غیر قابل درک و بدون ارتباط

خارج از داور، غیر قابل تصور و توصیف ناشدنی است

او جوهر شناخت خویش است

که در همه‌ی مراحل آگاهی مشترک است.

همه‌ی پدیده‌ها در آن نیست می‌شوند

او آرامش، شادی و خارج از ثنویت است.^۲

اسطوره ناگزیر داخل این چرخه باقی می‌ماند و دایره را در احاطه و تحت تأثیر سکوت نشان می‌دهد. اسطوره مکاشفه‌ی فضایی است که سکوت درون و بیرون، تک‌تک اتم‌های‌اش را احاطه کرده است. اسطوره به وسیله‌ی اشکالی که در عمق بی‌شکل‌اند، هادی قلب و ذهن است. و آن‌ها را به سوی راز نهایی‌ای هدایت می‌کند که همه‌ی موجودات هستی را پر و احاطه کرده است. حتی در خنده‌دارترین و به ظاهر بیهوده‌ترین لحظات، اسطوره ذهن را به سوی آن بی‌شکلی بی‌ظاهر رهنمون می‌شود که فراسوی دیدار است.

در متنی عبری متعلق به قرون وسطی و حکمت قابالا، آمده‌که: «سال خورده‌ترین سال خوردگان و ناشناخته‌ترین ناشناخته‌ها ظاهری دارد ولی در عین حال بی‌ظاهر است. ظاهری دارد که جهان به واسطه‌ی آن حفظ می‌شود ولی در عین حال بی‌ظاهر است، چون که قابل درک نیست».^۳ این

1. *Mandukya Upanishad*, 8-12.

از آن جاکه در سانسکریت *a* و *u* در *o* هم ادغام می‌شوند. هجای مقدس را به صورت "Om" می‌نویسند و تلفظ می‌کنند. به ادعیه ص ۱۵۰ و ۲۳۵، زیرنویس ۳۱ مراجعه کنید.

2. *Mandukya Upanishad*, 7.

3. *Ha idra Zuta*, Zohar, iii, 288a.

با صفحه ۱۸۱ همین کتاب مقایسه کنید.

کتاب زُهار (Zohar) (زُهار: نور، شکوه) مجموعه‌ای از نوشته‌های مشکل و پیچیده‌ی عبری است، که در سال ۱۳۰۵ توسط یک یهودی دانشمند اسپانیایی به نام موزز دو لیون Moses de Leon به جهان عرضه شد. ادعا بر این است که مطالب این کتاب از منابع مخفی استخراج شده‌اند و اصل آن‌ها به آموزه‌های سیمون بن یوهای (Simon Ben Yohai) خاخام جلیله در قرن دوم میلادی باز می‌گردد. سیمون که توسط رومیان تهدید به مرگ شده بود، دوازده سال در غاری پنهان شد، ده قرن بعد

سال خورده‌ترین سال خوردگان به شکل نیم‌رخ می‌شود: همیشه به شکل نیم‌رخ است، زیر جنبه‌ی پنهان او هرگز شناخته نشود. این صورت را «صورت اکبر» *Makroprosopos* نامند. از دانه دانه‌ی موهای ریش‌اش جهان تداوم یابد. «آن ریش، حقیقت حقیقت‌ها، از جای گوش‌ها کشیده شده، بر به پایین آمده، دور لب آن وجود قدسی را می‌پوشاند؛ بالا و پایین می‌رود، گونه‌ها را می‌پوشاند، گونه‌هایی که محل رایحه‌ی بسیار نیکو نام دارند، با پیرایه‌ی سپید شده و طوری پایین می‌آید که بین نیروهای متعادل، میزانی به عدل برقرار می‌شود، و پوششی می‌سازد که تا میانه‌ی سینه را در بر می‌گیرد. این ریش پیرایه و زینت است، حقیقی و کامل که از آن سبزه چشمه جاری می‌شوند و مرهم گران‌بهای شکوه بر می‌پراکنند. به سبزه شکل نمایش داده شود... و خوی و حالات معینی در جهان یافت می‌شوند که با آن سبزه خوی تطابق دارند همان خوی‌ها و حالاتی که به آن ریش ارجمند وابسته‌اند و بر سبزه دروازه‌ی رحمت گشوده می‌شوند.^۱

ریش سپید صورت اکبر، بر سر دیگری فرود می‌آید که «صورت اصغر» *Mikroprosopso* نام دارد، و به شکل تمام‌رخ با ریشی سیاه نمایش داده می‌شود. چشمان صورت اکبر بدون پلک است و هرگز بسته نمی‌شود، ولی چشم‌های صورت اصغر با ریتمی آرام که همان ریتم سرنوشت جهان است، باز و بسته می‌شود. و این باز و بسته شدن همان چرخه‌ی خلق جهان است.

اسم صورت اصغر «خدا» (*God*) است و اسم صورت اکبر «من» هستم. (*I Am*).

نوشته‌های او در آن جا یافت شد و پایه و اساس کتاب‌های زُهار گردید.

فرض بر این است که آموزه‌های سایمون از hakmah nistarah حکمت خفیه‌ی موسی نشأت گرفته است، مجموعه‌ای از علوم پیچیده‌ای که موسی در مصر، محل تولدش، مطالعه کرد و در چهل سالی که در برهوت سرگردان بود بر آن‌ها مذاقه نمود (برهوتی که در آن فرامین را از یک فرشته دریافت کرد)، و بالاخره در چهار کتاب اول اسفار ختمه آن‌ها را به رمز بیاورد و اگر کسی ارزش عرفانی شماره‌های الفبای عبری را کاملاً درک کند و بتواند به کار برد، آن‌گاه می‌تواند این رمزها را بگشاید. این حکمت و فنون رمزگشایی و استفاده از آن‌ها، قابالاست.

گویند که آموزه‌های قابالا (علم دریافت شده یا سنتی «qabbalah») در آغاز توسط خود خدا به گروهی از فرشتگان در بهشت تعلیم داده شد. پس از آن که انسان از جنت رانده شد، بعضی از آن‌ها، این علم را به آدم آموختند، تا شاید به کمک آن به شادی و سرور قبلی بازگردد. این آموزه‌ها از آدم به نوح منتقل شد و از نوح به ابراهیم. هنگامی که ابراهیم در مصر بود اجازه داد اندکی از این علم نصیب دیگران شود و به همین دلیل می‌توان شکل کوچک شده‌ی این حکمت متعالی را در اسطوره‌ها و فلسفه‌ی غیر یهودیان یافت. موسی در آغاز از کاهن‌های مصر این علم را آموخت ولی بعضی از آموزه‌های فرشتگان، این سنت را در او کاملاً زنده کرد.

1. *Ha idra rabba qadisha*, xi, 212-14 and 233, translated by S.L. Mac Gregor Mathers, *The Kabbala Unveiled* (London: Kegan Paul, Trench, Trubner and company, ltd., 1887), PP. 134-135 and 137.

صورت اکبر خلق نشده و خلق نمی‌کند و صورت اصغر خلق نشده‌ای است که خلق می‌کند؛ به ترتیب هر یک سکوت و هجای *AUM* هستند، آن که هیچ تجلی و ظاهری ندارد و آن حضوری که تمام چرخه‌ی خلقت را پر کرده است.

۳- خارج از تهی - فضا

سنت توماس آکوئیناس می‌گوید: «نام حکیم به کسی می‌پردازد که به انتهای دنیا می‌اندیشد، که انتها، آغاز دنیا هم هست».^۱ قاعده‌ی اصلی تمام اسطوره‌شناسی همین آغاز در انتهاست. در تمام اسطوره‌های خلقت مفهوم روز آخرت وجود دارد، که مرتب تمام اشکال خلق شده را به آن فناپذیری می‌خواند، که از آن سر بر آورده‌اند. اشکال با قدرت به پیش می‌روند، به ناچار به اوج خود رسیده، می‌شکنند و باز می‌گردند. از این جنبه، اسطوره منطری تراژیک دارد. ولی از آن‌جا که هستی حقیقی ما را نه در اشکال موقت بلکه در فناپذیری، می‌داند که این اشکال بلافاصله دوباره از درون آن چون حباب به بیرون می‌تراوند، اسطوره کاملاً غیر تراژیک است.^۲ در حقیقت هر جا، روح اسطوره فراگیر شده باشد، تراژدی غیرممکن می‌شود. و کیفیتی رویاگون همه‌جا را در بر می‌گیرد. و در این حال، هستی حقیقی در اشکال نیست بلکه در رویابین است.

درست مثل رویا، در اسطوره هم، تصاویر، حوزه‌ی گسترده‌ای را در بر می‌گیرند از تصاویر متعالی و باشکوه گرفته تا تصاویر مسخره و حقیر. ذهن اجازه نمی‌یابد با معیارهای ارزشی عادی خود، آرام گیرد، برعکس مدام تحقیر شده، تکان خورده و مبهوت می‌شود تا از این اطمینان به در آید که بالاخره اکنون دانستم. اسطوره هنگامی شکست می‌خورد که ذهن با حالتی جدی بر تصاویر سنتی و یا محبوب خود آرام گیرد و چنان از آن‌ها دفاع کند که انگار خود این تصاویر پیامی بودند که باید منتقل می‌شدند. آن تصاویر را فقط باید سایه‌هایی از آن عمق بی‌انتها دانست که چشم به آن نمی‌رسد، گفتار آن را در بر نمی‌گیرد و نه ذهن را به آن راهی هست و نه پرهیزگاری. درست مثل جزییات خواب، جزییات اسطوره هم معانی بزرگی دارند.

اولین مرحله‌ی دایره‌ی خلق جهان، به توصیف خُرد شدن بی‌شکلی به اشکال می‌پردازد، درست

1. *Summa contra Gentiles*, I.i.

۲- به همین کتاب، ص ۳۰-۲۵ مراجعه کنید.

تجلیات ذات

مثل طلسم خلقت مائوری‌های نیوزلند که در زیر آمده است:

Te Kore (تهی)

Te kore - tua - tahi (اولین تهی)

Te Kore - tua - rua (دومین تهی)

Te kore - nui (تهی وسیع)

Te kore - roa (تهی بسیار گسترده)

Te Kore - para (تهی مجزا و بسیار)

Te Kore - whiwhia (تهی فاقد تملک)

Te Kore - rawea (تهی لذت بخش)

Te Kore - too tamaaua (تهی محکم بسته شده)

Te po (شب)

Te Po - teki (شب معلق)

Te po - terea (شب آرام رونده)

Te po - wha wha (شب مویه گر)

Hine - make - moe (دختر خواب آشفته)

Te Ata (سحر)

Te Au - tu - roa (روز سکنی گیرنده)

Te Ao - marama (روز درخشان)

Whai - tua (فضا)

در فضا موجود تکامل یافتند که شکلی نداشتند.

Maku (نر [رطوبت])

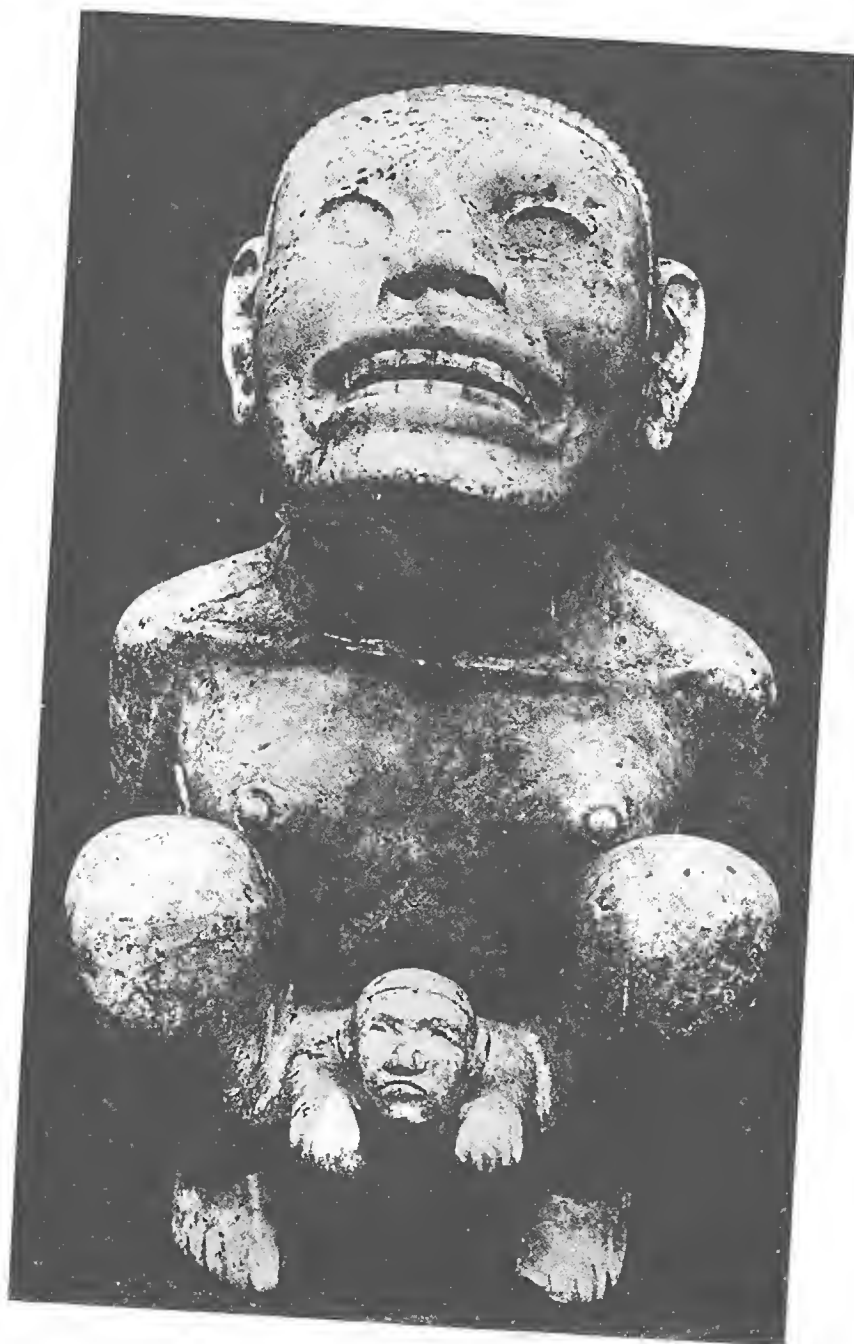
Mahora - nui - a - rangi ([ماده] گستره‌ی عظیم آسمان)

Rangi - potiki (نر [آسمان‌ها])

Papa ([ماده] زمین)

Papa و *Rangi - potik* والدین خدایان بودند.^۱

1. Johannes C. Anderson, *Maori life in Ao - Tea* (Christchurch, [New Zealand,] no date (1907?)), P. 127.



مجسمه ۱۹. مادر خدایان (مکزیکو)



مجسمه ۲۰. تانگاراوا، به وجود آورنده‌ی خدایان و انسان‌ها (جزیره‌ی روروتو)

خارج از تهی - فضا

از تهی ورای همه‌ی تهی‌ها، تجلیاتِ حافظ جهان بیرون آمدند که گیاه‌مانند و رازآلود بودند. و همین مرحله در مجموعه‌ی بالا، شب است؛ هجدهمین فضا یا اثیر، قالب جهان دیدار، نوزدهمین، قطب نرو ماده است و بیستمین، جهانی است که ما می‌بینیم. چنین مجموعه‌هایی عمق ورای اعماق راز هستی است. این مراحل با اعماقی مطابقت دارند که قهرمان در سلوک خود برای شناخت جهان به آن‌ها رسیده است. آن‌ها لایه‌های روحانی را می‌شمرند که ذهن هنگام تمرکز و مذاقه در درون خود به آن‌ها رسیده است. این لایه‌ها نشان دهنده‌ی بی‌انتهای بودن شب تاریک روح‌اند.^۱

قابلی عبری فرایند خلقت را در تجلیاتی نشان می‌دهد که از من هستم (*I Am*) صورت اکبر، بیرون می‌آید. اولین تجلی، خود سر است که به صورت نیم‌رخ متجلی می‌شود، و از آن «نه نور باشکوه» می‌تراود. تجلیات ذات به صورت شاخه‌های درخت کیهان نیز متبلور می‌شود، که به صورت چپه قرار گرفته است و ریشه‌های‌اش در «بلندای غیر قابل درک» قرار دارند. جهانی که ما می‌بینیم تصویر برعکس شده‌ی آن درخت است.

بنا به نظر فلاسفه‌ی هندی ساماکیها (*Indian Samkhya*) که در قرن هشتم قبل از میلاد می‌زیستند، تهی آن قدر غلیظ شد تا عنصر اثیر یا فضا به وجود آمد. از این عنصر هوا بر آمد. از هوا، آتش، از آتش آب، و از آب عنصر خاک پدید آمد. با هر عنصر (حس - عملی) به وجود آمد که قابلیت درک آن عنصر را داشت: به ترتیب: شنوایی، لامسه، بینایی، چشایی و بویایی.^۲

در یک اسطوره‌ی چینی سرگرم‌کننده، این پنج عنصر به صورت پنج استاد محترم تجلی می‌یابند که از یک توپ لُجه، قدم بیرون می‌گذارند، توپی که در تهی معلق است:

«قبل از این که آسمان و زمین از یک‌دیگر جدا شوند، همه چیز به صورت توپ بزرگی از مه بود که لُجه نام داشت. در آن هنگام ارواح پنج عنصر شکل گرفتند و به صورت پنج پیر درآمدند. اولین آن‌ها پیر زرد نامیده می‌شد، که ارباب خاک بود. دومین، پیر سرخ نامیده می‌شد، که ارباب آتش بود. سومی، پیر تاریک نامیده می‌شد و ارباب آب بود. چهارمی شاهزاده‌ی چوب نامیده می‌شد، و ارباب چوب بود. پنجمی مادر فلز نامیده می‌شد که ارباب فلزات بود.»^۳

۱- در نوشته‌های مقدس Mahayana Buddhism «هجده تهی» و یا درجه برای تهی شمرده و توصیف شده‌اند. یک یوگی و یا روحی که به مرگ گذر می‌کند، این درجات را تجربه می‌کند. به کتاب زیر مراجعه کنید:

Evans - Wentz, *Tibetan Yoga and Secret Doctrine*, PP. 206, 239 f.

2. See *The Vedantasara of Sadananda*, translated with Introduction, *Sanskrit Text, and Comments*, by Swami Nikhilananda (Mayavati, 1931).

۳- پنج عنصر اصلی بنا به نظام چینی عبارت‌اند از خاک، آتش، آب، چوب و طلا.

«اکنون هر یک از این پنج پیر، روح ازلی‌ای را که از آن بیرون آمده بود، به حرکت واداشت؛ بنابراین آب و خاک به پایین فرو رفتند؛ آسمان‌ها به بالا پرواز کردند، و زمین در اعماق محکم شد. سپر آب‌ها در رودخانه‌ها و دریاچه‌ها گرد آمدند و کوهستان‌ها و دشت‌ها ظاهر شدند. آسمان‌ها صاف شدند؛ زمین تقسیم شد. آن‌گاه خورشید، ماه، همه‌ی ستارگان، شن‌ها، ابرها، باران و شب‌نم آمدند. پیر زرد پاک‌ترین نیروی زمین را به کار انداخت و اعمال آتش و آب هم به آن اضافه شدند. آن‌گاه علف‌ها و درخت‌ها و پرنده‌ها و حیوانات و نسل‌مارها و حشرات و ماهی‌ها و لاک‌پشت‌ها به هستی قدم گذاشتند. شاهزاده‌ی چوب و مادر فلز، نور و تاریکی را به هم آوردند و نوع بشر را به صورت زن و مرد، آفریدند. و به این ترتیب آرام آرام جهان پدید آمد...»^۱

۴-۱. بیرون فضا - زندگی

اولین اثر تجلیات خلقت، قالب‌گیری دنیا از فضا است؛ دومین مرحله به وجود آمدن زندگی در این قالب است: زندگی برای تولید مجدد خود، به قطب‌های دوگانه‌ی مذکر و مؤنث تقسیم می‌شود. کل این فرایند را می‌توان با عبارات جنسی به صورت حاملگی و تولد به تصویر کشید این ایده به زیبایی هرچه تمام‌تر در یک نسب نامه‌ی متافیزیکی متعلق به قبیله مائوری بیان شده‌است.

از خیال بارور^۲، زیادت حاصل آمد

از زیادت، فکر آمد

از فکر، یادها

از یادها، احساس و هشیاری

و از احساس و هشیاری، خواست‌ها بیامدند

جهان پرثمر شد

1. Translated from Richard Wilhelm, *Chinesische Marchen* (Jena: Eugen Diederichs Verlag, 1921), PP. 2-31.

۲- Conception: این کلمه در زبان انگلیسی هم به معنای خیال، ادراک و فهم است و هم به معنی حاملگی، از این رو عبارت «خیال بارور» را به جای آن گزیدم (م).

با درخششی کم جان بماند
شب را بیاورد:
شب کبیر، شب طولانی
پست‌ترین شب، والاترین شب
غلظت‌ترین شب، که احساس شود
شب که لمس شود
شب که به دیدار نیاید
شب که به مرگ انجامد
از هیچ، باروری آمد
از هیچ، زیادت آمد
از هیچ، فراوانی حاصل شد
نیروی زیادت
نَفَسِ حِی شد
و نَفَسِ حِی با فضای خالی بماند و
جَوِی را بساخت که بر سر ماست
جَوِی که بر فراز زمین شناور است
فلکِ بزرگ بر سر ما
با آغاز سحر بماند
و ماه بیرون جهید
جو بالای سر ما
با آسمان مشتعل بماند
و پس از آن خورشید بیامد
خورشید و ماه به بالا پرتاب شدند
تا چشم‌های اصلی آسمان باشند
آن گاه آسمان‌ها نور شدند:
آغاز سحر، آغاز روز
نیمه روز: فروغ روز از آسمان

آسمان بالا با هوایی^۱ بماند
و زمین را بساخت.^۲

در میانه‌ی قرن نوزدهم، پائوری^۳ یکی از روسای بزرگ جزیره‌ی پولینزیایی آنا تصویری از آغاز جهان کشید. اولین جزء این تصور، دایره‌ی کوچکی بود که دو عنصر را در بر می‌گرفت، (تومو)^۴، «بنیاد، (یک عنصر نر) و (ت پاپا)^۵، «صخره‌ی لایه‌ای» (یک عنصر ماده).^۶

پائوری گفت: «جهان مثل تخمی بود که ت تومو و ت پاپا را در بر می‌گرفت، دست آخر تخم شکست و سه لایه درست شد که به صورت عمودی بالای هم قرار گرفته بودند و لایه‌ی زیرین، دولایه‌ی بالا را محافظت می‌کرد. ت تومو و ت پاپا در پایین‌ترین لایه باقی ماندند و انسان‌ها، حیوانات و نباتات را بیافریدند.

«اولین مرد ماتاتا^۷ بود که بدون بازو خلق شد و اندکی بعد از به دنیا آمدن، مُرد. دومین مرد آیتو^۸ بود که با یک بازو و بدون پا به دنیا آمد و مثل برادر بزرگترش، او هم مرد. بالاخره سومین مرد هوایتا^۹ (آسمان - فضا) بود که به کمال شکل گرفته بود. پس از آن زنی بیامد که هوا تو^{۱۰} (ثمردهی زمین) نام داشت. او همسر هوایتا شد و نسل بشر از آن دو به وجود آمد.

«وقتی پایین‌ترین لایه‌ی زمین از مخلوقات پر شد، مردم از میانه‌ی لایه‌ی بالایی، راهی گشودند، طوری که بتوانند از آن بالا روند و بدین ترتیب در لایه‌ی میانی جایی برای خود ساختند و گیاهان و حیوانات را هم با خود بیاوردند. آن‌ها لایه‌ی سوم را بر پا داشتند (تا سقفی بر سر لایه دوم باشد)... و بالاخره خودشان هم در آن جا مستقر شدند و بدین ترتیب انسان‌ها صاحب سه اقامتگاه شدند.

1. Hawaiki. (م)

2. Rev. Richard Taylar, *Te ika a Maui, Or Newzealand and its Inhabitants* (London, 1855), PP. 14-15.

3. Paiore. (م)

4. Te Tumu. (م)

5. Te Papa. (م)

۶-به دایره‌ی کوچکی که زیر بخش اصلی تصویر ۱۳ است، توجه کنید و با تائوی چینی مقایسه کنید. همین کتاب زیر نویس ص ۱۵۲.

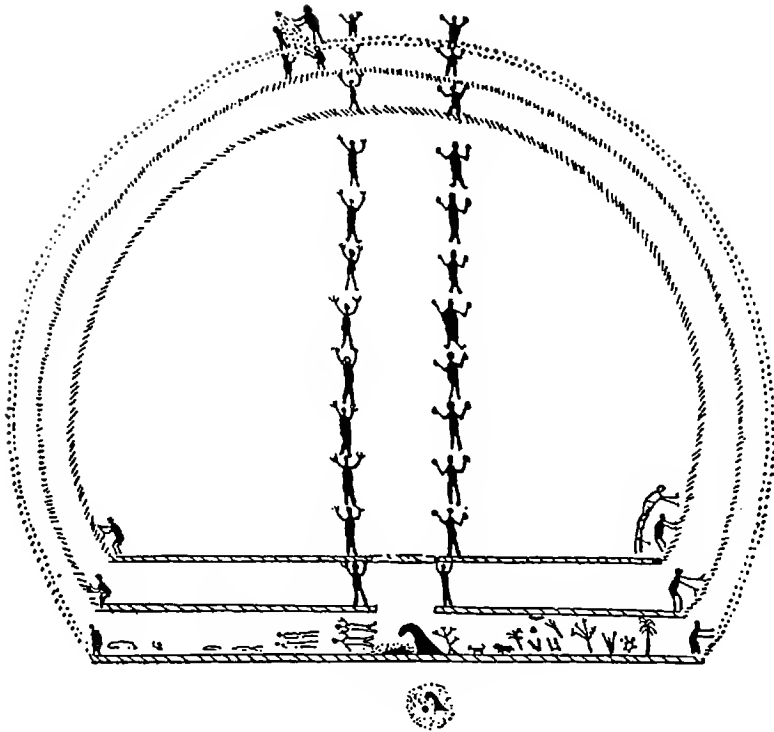
*) Paor, a high chieftain of the polynesian island of Anna.

7. Matata. (م)

8. Aitu. (م)

9. Hoatea. (م)

10. Hoato. (م)



عکس ۱۳. زیر: تخم کیهانی
بالا: انسان‌ها پدیدار می‌شوند و جهان را شکل می‌دهند

«بالای زمین آسمان‌ها بودند که به صورت عمودی روی هم قرار داشتند، در قسمت پایین، افق هر یک از آن‌ها، حافظ و نگهبان آسمان خود بود. بعضی به زمین متصل بودند، مردم به کار ادامه دادند و به همین ترتیب آسمانی بالای آسمان دیگر بگسترده، تا جایی که همه چیز مطابق نظم برقرار شد.^۱ اصلی‌ترین بخش تصویر پایوری مردمی را نشان می‌دهد که در حال گسترده جهان هستند، همه

1. Kenneth P. Emory, "The Tuamotuan Creation Charts by Païore" *Journal of the Polynesian Society*, Vol. 48, No. 1 (March, 1939), PP. 1-29.

تجلیات ذات

بر شانه‌های هم ایستاده‌اند تا آسمان‌ها را برافرازند. در پایین‌ترین لایه‌ی جهان، دو عنصر اصلی، تِ تومِر و تِ پاپا قرار گرفته‌اند. در سمت چپ‌شان نباتات و حیواناتی قرار دارند که زاده آن‌ها هستند. بالا در سمت راست، اولین مرد ناقص و اولین زنان و مردان کامل دیده می‌شوند. در آسمان بالایی، آتشی دیده می‌شود. که چهار هیکل آن را محاصره کرده‌اند که نشان دهنده‌ی اولین حادثه در تاریخ جهان است: «خلق جهان هنوز کاملاً به پایان نرسیده بود که تانگاروا^۱ که از شرارت لذت می‌برد، بالاترین آسمان را آتش زد تا همه چیز را نابود کند. ولی خوشبختانه تاماتوا^۲، اورو^۳ و روانوکو^۴ آتش را که به سرعت گسترده می‌شد، دیدند و به تندی از زمین بالا رفته شعله‌ها را خاموش کردند».^۵

تصویر تخم کیهانی در بسیاری از اسطوره‌ها وجود دارد؛ در اسطوره‌های ارفه‌ای یونانی، مصری. فنلاندی، بودایی و ژاپنی. در آثار مقدس هندو می‌خوانیم: «در آغاز جهان نیست بود، هست شد. پرورش یافت و به یک تخم بدل شد. برای مدت یک‌سال همان‌طور بماند. سپس به دو نیم شد. یکی از دو قسمت پوسته‌ی تخم، نقره‌ای و دیگری طلایی شد. آن‌که نقره‌ای بود زمین است. آن‌که طلایی بود آسمان. آن‌چه پوسته‌ی بیرونی بود به کوه‌ها بدل شد و از پوسته‌ی درونی ابرها و مه برآمدند. رگ‌های تخم تبدیل به رودخانه شدند و مایع درون آن اقیانوس شد. و آن‌چه از آن زاده شد، خورشید آن بالاست».^۶ پوسته‌ی تخم کیهانی قالب دنیا از فضا است و نیروی ذریه‌ی بارور درون آن نشان دهنده‌ی پویایی زندگی در طبیعت است.

«فضا، نه به دلیل گستردگی بسیار آن، بلکه به خاطر اشکالی که مرتب باز می‌گردند و وارد می‌شوند بی‌کران است، یک فیزیک‌دان مدرن، هنگامی که می‌خواست تصویری از جهان، آن‌طور که در سال ۱۹۲۸ دیده بود، ترسیم کند، می‌گوید: «(آن‌چه که هست)، پوسته‌ای است شناور در بی‌کرانگی (آن‌چه که نیست)».^۷ این گفته دقیقاً معنی تخم کیهانی در اسطوره‌هاست. به علاوه، تکامل زندگی، که در علم بیولوژی مدرن توصیف می‌شود، هم درون‌مایه‌ی مراحل اولیه‌ی چرخه‌ی خلقت است و بالاخره، فیزیک‌دان‌ها می‌گویند با مرگ خورشید و از کار افتادن تمام هستی،^۸ دنیا نابود خواهد شد. این نابودی

1. Tangaroa. (م)

2. Tamatua. (م)

3. Oru. (م)

4. Ruanuku. (م)

۵- همان کتاب، ص ۱۲.

6. *Chandogya Upanishad*, 3. 19. 1-3.

7. A.S. Eddington, *The Nature of the physical world*, P.83. Copyright, 1928 by The Macmillan Company and used with their permission.

۸- «تحلیل ماده همواره رو به افزایش است» (See Eddington, PP. 63.ff)

تحلیل ماده (entropy) واحد اندازه‌گیری ترمودینامیک و مرحله‌ی نهایی تحلیل ماده و نیروی عالم وجود، مرحله‌ی رکود و از بین رفتن شکل و کیفیت ظاهری اجسام.

«در ساز، این جهان فقط یک خویشتن (*Self*) بود، به شکل انسانی. به اطراف نگریست و چیزی جز خودش ندید، سپس در لحظه‌ی آغازین فریاد برآورد: «من او هستم». و به این ترتیب ندانم «من». برای همین هم هست که حتی امروز وقتی کسی را صدا می‌کنند اول می‌گویند: «این من‌ام». و بعد نام دیگری را که به آن خوانده می‌شود، اعلام می‌کند.

«او ترسیده بود. برای همین هم هست که مردم وقتی تنها هستند، می‌ترسند. فکر کرد: «آخر به چه می‌ترسم. هیچ چیز جز خود من نیست. از آن پس دیگر ترس‌اش ریخت...» غمگین بود. به همین دلیل مردم وقتی تنهایند، غمگین‌اند، همراهی می‌خواست. پس به اندازه‌ی یک زن و مرد که یک‌دیگر در آغوش گرفته بودند، بزرگ شد. او این بدن را که خودش بود، به دو نیم تقسیم کرد. و از آن‌جا رسم زن و شوهری آمد... بنابراین این بدن انسانی (پیش از ازدواج) به نیمه‌ی یک لوبیای نصف شده می‌ماند... به پیوست و از این‌جا انسان‌ها به دنیا آمدند.

زن اندیشید: «چه‌طور مرد به من می‌پیوندد، آن هم پس از آن که مرا از خودش به وجود آورد؟ پس بهتر است خودم را مخفی کنم». زن گاوی ماده شد و مرد، گاوی نر و به او پیوست؛ از این‌جا گاو زده شد. زن، مادیان شد و مرد، اسب نر؛ زن، خر ماده شد و مرد، خر نر؛ و از این‌جا حیوانات تک‌سم به وجود آمدند. زن، بز ماده شد و مرد بز نر؛ زن، گوسفند ماده شد و مرد، گوسفند نر؛ و از این‌جا بود که بزها و گوسفندان به وجود آمدند. بدین ترتیب، او هر چه که به صورت جفت بود، از بزرگ و کوچک تا مورچگان و فرافکنی کرد.

«سپس اندیشید: به درستی که خود من خلقت هستم، چرا که تمام جهان را از خود برون فکندم. و بدین سبب او خلقت نام گرفت...»^۱

بر طبق اسطوره‌شناسی، بنیاد ماندگار انسان و نیای جهان یکی است و تفاوتی نمی‌کند؛ به همین دلیل، صانع در این اسطوره خویشتن (*self*) نامیده می‌شود. عرفان شرق این حضور ماندگار و عمیق خفته را در حالت اصلی‌اش که دو جنسی است، کشف می‌کند، هنگامی که در حالت تمرکز در خویش فرو

1. *Brihadaranyaka Upanishad*, 1-4. 1-5- Translated by Swami Madhavananda (Moyavati, 1934).

این داستان را مقایسه کنید با مایه‌ی فرار با قیافه‌ی مبدل در قصه‌های عامیانه، همین کتاب ص ۹۸-۱۹۷. و همچنین با 8 Cypria، جایی که نمسیس (Nemesis)، که از عشق‌بازی با پدرش زنوس متنفر بود، گریخت و به شکل ماهی و حیوانات مختلف درآمد. به کتاب زیر مراجعه کنید:

(Cited by Ananda K. Coomaraswamy, *Spiritual Power and Temporal Authority in the Indian Theory of Government* American Oriental Society, 1942, P.361).

رفته است.

او که آسمان، زمین و جَو از او یافت شده‌اند و
ذهن و همه‌ی نَفَس‌های حیات از او برآمده‌اند
او به تنهایی روح یگانه است. دیگر کلمات
دور ریختنی‌اند. او پلی است به سوی جاودانگی.^۱

بنابراین به نظر می‌رسد، اگر چه این اسطوره‌های خلقت از گذشته‌های دور حکایت می‌کنند، ولی ز زمان حاضر و از اصل و ریشه‌ی انسان سخن می‌گویند. در زُهار عبری می‌خوانیم: «هر روح و جانی، قبل ز ورودش به این جهان، به صورت نر و ماده‌ی متحد در یک هستی وجود دارد. وقتی به زمین نازل می‌شود، دو قسمت‌اش جدا می‌شود و به شکل دو بدن جان می‌گیرد. هنگام ازدواج، آن یگانه‌ی مقدس که برکت بر او باد، او که همه‌ی ارواح و جان‌ها را می‌شناسد، آن‌ها را همان‌طور که قبلاً بودند، با هم یکی می‌کند، آن‌دو دوباره یک بدن و یک‌جان می‌شوند و سوی راست و چپ انسان را دوباره همان‌طور که بود، شکل می‌دهند... با این حال این یگانگی به اعمال شخص بستگی دارد و این که به کدامین راه قدم می‌گذارد. اگر مرد پاک باشد و اعمال‌اش در نظر خدای خوش آید، با بخش مؤنث روح‌اش که قبل از تولد جزیی از خود او بود، یکی می‌شود».^۲

این متن از قابالا، تفسیری است بر کتاب آفرینش است، جایی که حوا از آدم به وجود می‌آید. چنین مفهوم و زایشی در سمپوزیوم افلاطون (*Plato's Symposium*) هم هست. بر طبق این افسانه‌ی عشقی، نهایت عشق رسیدن به آن جاست که بدانیم در زیر توهم دوگانگی، یگانگی سکنی دارد: «یکی، هر دو است». این درک می‌تواند تا آن جاگسترش یابد که بدانیم در زیر کثرت بی‌شمار تمام جهان - انسان، حیوان، نباتات و حتی مواد معدنی، یگانگی سکنی دارد؛ هرکجا عشق جهانی شود، آن‌گاه معشوقی که چشم را برای اولین بار به روی عشق گشوده بود، هم‌چون آینه‌ای برای خلقت می‌شود. زن یا مردی که به این تجربه رسیده باشد به قول شوپنهاور (*Schopenhauer*) «به علم زیبایی در همه جا» رسیده است. او «به بالا و پایین دنیاها می‌رود، هر چه بخواهد می‌خورد، هر شکلی را که بخواهد به خود می‌گیرد». نشسته، آواز یگانگی جهان را می‌خواند، که این‌گونه شروع می‌شود: «آه شگفتا! شگفتا! شگفتا!».^۳

1. *Mandaka Upanishad*, 2.2.5.

2. Zohar, i, 91b, Quoted by C.G. Ginsburg, *The Kabbalah, its Doctrines, Development, and Literature* (London, 1920).

3. *Taittiriya Upanishad*, 3.10.5.

۵- کثیر شدن آن واحد یگانه

حرکت پیش رونده‌ی چرخه‌ی آفرینش، به سرعت آن واحد یگانه را کثیر می‌کند. در این حـرحـر بحران عظیم، یک شکاف، جهان خلق شده را به دو بخش تقسیم می‌کند. دو بخشی که در ظاهر، دو سـطح متضاد هستی می‌باشند. در تصویر قبل، مردم از تاریکی‌های زیرین برآمده، بلافاصله به کار برافراشتـر آسمان می‌پرداختند.^۱ آن‌ها با استقلالی ظاهری حرکت می‌کردند، شور کرده، تصمیم می‌گرفتند برنامه‌ریزی می‌کردند، و کار نظم بخشیدن به جهان را برعهده می‌گرفتند. ولی می‌دانیم که پشت صحنه آن بی‌حرکت حرکت‌بخش در کار است. درست مثل یک عروسک‌گردان.

در اسطوره، هرگاه آن بی‌حرکت حرکت‌بخش، آن یگانه‌ی حیّ توانا، مرکز توجه باشد، شکل‌گیری جهان به صورتی خودبه‌خودی و معجزه‌آسا رخ می‌دهد. عناصر، خودبه‌خود و بدون یاری و یا تنها با کمک کلامی کوتاه از سوی خالق، نقش خود را برعهده می‌گیرند، و تکه‌های تخم کیهانی، که خود را قطعه‌قطعه کرده است، بدون کمک، هر یک به جایگاه مخصوص خود می‌روند. ولی وقتی زاویه‌ی دید تغییر کند و بر موجودات هستی متمرکز شود، وقتی دورنمای فضا و طبیعت از دید انسان‌هایی نگریده شود که بنا به فرمان الهی باید در آن زیست کنند، آن‌گاه تغییر و تحولی ناگهانی بر صحنه‌ی کیهان سایه می‌اندازد. دیگر حرکت اشکال کیهانی براساس الگوهای یک موجود هماهنگ، رو به رشد و زنده ظاهر نمی‌شود، بلکه دورنمایی سرشار از تمرد و سرکشی و یا حداقل فاقد قدرت حرکت و منفعل خواهد بود. در این حال قطعه‌های این صحنه‌ی کیهانی را باید نظم داد و با پتک بر آن کوبید تا شکل دلخواه را بگیرد. زمین خار و خاشاک بر می‌آورد و انسان به عرق جبین نان می‌خورد.

بنابراین دو حالت اسطوره‌ای پیش رو داریم. بنا بر یکی، نیروهای صانع^۲ با اتکاء خود به کار ادامه

۱- اسطوره‌های جنوب غربی آمریکا، ظهور انسان‌ها را با جزئیات زیادی به تصویر می‌کشند، و همین سوال در داستان‌های آفرینش قبیله‌ی بربرها در الجزایر هم وجود دارد.

به کتاب زیر مراجعه کنید.

Morris Edward Opler, *Myths and tales of the Jicarilla Apache Indians* (Memoirs of the American Folklore society, No. 31, 1983); and Leo Ferobenius and Douglas C.Fox, *African Genesis* (New york, 1927), PP. 40-50. 2. Demiurgic Forces. (م)

کثیر شدن آن واحد یگانه

می‌دهند، و بنا بر دیگری، انسان‌ها مرحله‌ی آغازین را ترک می‌گویند و حتی بر علیه چرخه‌ی آفرینش موضع می‌گیرند. در این حالت، مشکلات، هم‌زمان با تاریکی طولانی بروز می‌کنند. تاریکی طولانی آغازین که حاصل هم‌آغوشی والدین کیهانی است، هم‌آغوشی‌ای که خلقت را در دل دارد. بیاپید از دید مائوری‌ها به این درون‌مایه‌س دشوار بنگریم.

رَنگی (*Rangi*) (آسمان) چنان نزدیک به شکم پاپا (*papa*) (مادر زمین) خوابیده بود که بچه‌ها نمی‌توانستند خود را از رحم برهانند. آن‌ها در موقعیتی ناپایدار گرفتار آمده بودند و در جهان تاریکی غوطه می‌خوردند و ظاهرشان بدین گونه بود. بعضی بر چهار دست و پا راه می‌رفتند... بعضی ایستاده بودند دست‌های‌شان را بالاگرفته بودند... بعضی به پهلوی خوابیده بودند... و بعضی بر پشت. بعضی خم شده بودند و بعضی سر به زیر افکنده بودند، بعضی پاهای‌شان را دراز کرده بودند و بعضی به زانو افتاده بودند... بعضی تاریکی را حس می‌کردند... آن‌ها همه در آغوش رنگی و پاپا بودند...

«بالاخره موجوداتی که زاده‌ی آسمان و زمین بودند، خسته از تاریکی همیشگی، با یک‌دیگر مشورت کردند و گفتند: بیاپید درباره‌ی رنگی و پاپا تصمیمی بگیریم، آیا بهتر است که آن‌ها را بکشیم، یا از هم جدا کنیم، آن‌گاه توماتائوانگا^۱، که سَبُع‌ترین فرزند زمین و آسمان بود به سخن درآمد و گفت: خوب است که آن‌ها را بکشیم،

«در آن هنگام تین‌ماهوتا^۲ که پدر جنگل‌ها و همه‌ی موجودات ساکن آن‌ها، و پدر همه‌ی چیزهایی بود که از چوب درختان ساخته می‌شود، گفت: نی، چنین مکنید، بهتر آن است که آن‌ها را از هم جدا کنیم و بگذاریم آسمان در دور دست‌ها بالای سرمان قرار گیرد و زمین در زیر پای‌مان جای گیرد. بگذارید آسمان برای‌مان غریبه شود ولی زمین هم چون مادری مهربان مراقب ما باشد».

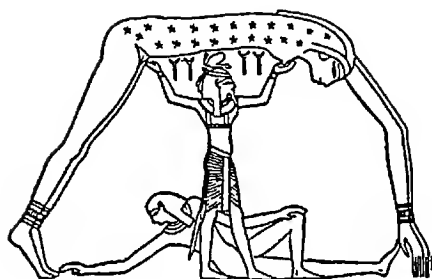
چندی از برادران بیهوده کوشیدند آسمان‌ها و زمین را از هم جدا کنند. و آخر کار باز هم خود تین‌ماهوتا بود که توانست این کار عظیم را به انجام رساند، همان خدایی که پدر جنگل‌ها و تمام موجودات ساکن آن و پدر همه‌ی چیزهایی بود که از چوب درختان درست می‌شوند، «اکنون چون سروی استوار و محکم در مادرش زمین فرو رفته و کاشته شده است، و پاهای‌اش را بلند کرده بر پدرش (آسمان‌ها) تکیه داده است و با فشار و تلاش بسیار پشت و اعضای بدن‌اش را کشیده است. اکنون پاپا و رنگی از هم جدا شده‌اند و با فغان و ناله‌ی تاسف‌بار، با صدایی بلند فریاد می‌کنند «چرا والدین خود را می‌کشی؟ این چه جنایت مخوفی است که مرتکب می‌شوی؛ کشتن ما؟ جدای کردن والدین‌ات از یک‌دیگر؟، ولی تین‌ماهوتا درنگ نکرد و به فغان‌ها و فریادهای آن‌ها توجهی ننمود زمین را با فشار به پایین راند و او را پایین و

1. Tu-matouenga. (م)

2. Tane-mahuta. (م)

تجلیات ذات

پایین تر برد، و آسمان را به بالا هُل داد. بالا و بالا و بالاتر...^۱



عکس ۱۴. جدایی آسمان و زمین

این داستان را یونانیان هم می‌شناختند و هزیود،^۲ در گزارش خود از جدا شدن اورانوس^۳ (پدر - آسمان) از گایا^۴ (مادر - زمین) آن را آورده است. بر اساس این داستان، تیتان کرونوس^۵، با داسی پدرش را اخته کرد و او را به بالا پرتاب کرد. در شمایل نگاری‌های مصری، جای زوج کیهانی برعکس شده است: آسمان مادر است و باروری زمین، پدر.^۶ ولی الگوی اسطوره همان است که بود: فرزند آن‌ها، خدای هوا (شو)^۷، آن دو را به زور از هم جدا می‌کند. این داستان، دوباره تصویری از الواح کهن سومری را برای مان مجسم می‌کند که قدمت آن‌ها به هزاره‌ی سوم و چهارم قبل از میلاد می‌رسد. بر اساس این الواح، در آغاز فقط اقیانوس اولیه بود، اقیانوس اولیه، کوهستان کیهانی را به وجود آورد که حاوی آسمان و زمین به هم پیوسته بود؛ آن^۸ (پدر - آسمان) و کی^۹ (مادر - زمین)، انلیل^{۱۰} (خدای هوا) را بوجود آوردند که

1. George Grey, *Polynesian Mythology and Ancient Traditional History of the New Zealand Race*, as furnished by their priests and chiefs (London, 1855). pp.1-3.

2. Hesiod. (م)

3. Ouranus. (م)

4. Gaia. (م)

5. Titan Kronos. (م)

۶- مقایسه کنید با دو قطب متضاد Maki, Mahora-nui-a-rangi در فرهنگ مائوری، همین کتاب، ص ۲۷۱.

7. Shu. (م)

8. An. (م)

9. Ki. (م)

10. Enlil. (م)

کثیر شدن آن واحد یگانه

بلافاصله (آن) را از (کی) جدا کرد و خودش با مادر جفت شد که حاصل نسل بشر بود.^۱ اگر اعمال این فرزندان که کارد به استخوان‌شان رسیده، خشن به نظر می‌رسد، اما در مقایسه با قدرت والدین در قطعه کردن و بریدن هیچ نیست. قدرتی که در ادا‌های ایسلندی^۲ و در الواح آفرینش سومری ثبت شده‌است. در این داستان‌ها، ضربیه‌ی نهایی از سوی حضور صانع ماندنی وارد می‌شود که از دل هاویه بیرون می‌آید و نقش «شر»، «تاریکی» و «پلیدی» را به عهده می‌گیرد. پسران جنگ‌جوی جوان و شجاع، که اکنون نیروی مولد را خوار می‌شمردند، او را کشته، تکه‌تکه کرده، از طول برش می‌دهند و هم‌چون قطعه‌های چوب، بر ساختار جهان می‌کوبند و آن را شکل می‌دهند، این شخصیت، در این داستان‌ها نماد و هسته‌ی بذر مانند خواب عمیق است. همین داستان، آغاز تاریخ بسیار طولانی قهرمانان و اعمال آن‌هاست و الگوی پیروزی آن‌ها بر اژدها و کشتن آن می‌باشد.

بنا بر نوشته‌های ادا‌یی، بعد از آن که شکاف گشاده^۳ در شمال، جهانی مه‌آلود از سرما به وجود آورد و در جنوب ناحیه‌ای از آتش بساخت، و پس از آن که گرمای جنوب بر رودخانه‌های یخ‌زده‌ای دوید که از شمال به پایین جاری می‌شدند، آرام آرام بخاری جوشان و زهرآلود برخاست. بارانی آرام، نم‌نم از آن فرو بارید، که به نوبه‌ی خود یخ زد. آن یخ ذوب شد و چکید؛ زندگی از این قطره‌ها به جنبش آمد و شکل موجودی منفعل، گول مانند و دوجنسی را به خود گرفت که حالت افقی داشت و یمیر^۴ نامیده می‌شد. گول خوابید و در خواب عرق کرد؛ یکی از پا‌های‌اش با پای دیگر، جفت شد و پسری زایید، در حالی که از زیر دست چپاش، مرد و زنی به دنیا آمدند.

این یخ مرتباً ذوب می‌شد و می‌چکید، از قطره‌های غلیظ شده‌ی آن، گاوی بیامد که ادولما^۵ نام داشت. از پستان گاو، چهار جوی شیر جاری شد که یمیر از آن می‌نوشید. گاو هم برای غذا، قطعات یخی را انتخاب کرد که نمکین بودند، و شروع به لیس زدن کرد. در غروب روز اول موهای مردی از درون قطعات یخ بیرون آمد، روز دوم سر او ظاهر شد، روز سوم تمام بدن مرد که بوری^۶ نام داشت، از یخ بیرون آمد، بوری پسری به نام بور^۷ داشت. (مادر او شناخته شده نیست) بور با یکی از دختران گول ماندنی ازدواج

1. S.N.Kramer, Op, Cit, pp.40-41.

2. Icelandic. Eddas. (م)

۳- Yawning gap به معنی خمیازه کشیدن هم هست Ginnungagap

تهی، هاویه‌ی لجه، که در پایان چرخه، همه چیز در آن فرو می‌رود («گرگ و میش خدایان» "Twilight of the Gods")؛ پس از یک دوره‌ی کمون بی‌نهایت طولانی، دوباره همه چیز از آن برون می‌آید. (م)

4. Ymir. (م)

5. Audulma. (م)

6. Buri. (م)

7. Borr. (م)

تجلیات ذات

کرد که زاده‌ی یمیر بودند، و او تثلیث اوتین^۱ و ویلی^۲ و وه^۳ را به دنیا آورد. سپس این سه، یمیر خفته را کشتند و بدن‌اش را قطعه قطعه کردند.

از بدن یمیر زمین شکل گرفت
و از عرق‌اش دریا
صخره‌های شیب‌دار از استخوان‌های‌اش بیامدند و درختان از موهای‌اش
و آسمان از جمجمه‌اش
آنگاه خدایان خوش‌دل برای سکونت پسران انسان
جایگاهی^۴، از استخوان‌های‌اش بساختند
و از مغزش ابرهای تیره و تار و خشماگین
همه خلق شدند^۵

1. Othin. (م)

2. Vili. (م)

3. Ve. (م)

4. Midgard. (م)

نام دیگر آن MANN-Heim می‌باشد و معنای آن (خانه انسان) است و معنای خود این کلمه میانه زمین است که از سوی خدایان شمالی مسکن انسان قرار گرفت.

5. *Prose Edda*, "Gylfaginning", IV VIII (From the translation by Arthur Gilchrist Brodeur, The American Scandinavian Foundation, New York 1916; by Permission of the publishers). See also, *Poetic Edda*, "Voluspa".

The poetic Edda اداهای منظوم، مجموعه‌ای است از سی و چهار شعر کهن شمالی هستند، که بازگوکننده‌ی سرگذشت خدایان و قهرمانان ژرمن‌های بت‌پرستانند. این اشعار سروده‌ی خوانندگان و شاعرانی (Scalds) هستند که در سرزمین وایکینگ‌ها بین سال‌های ۱۰۵۰-۹۰۰ میلادی زیستند (و حداقل یکی از آن‌ها اهل گرین‌لند بوده است). از ظاهر امر چنین بر می‌آید که این مجموعه در ایسلند کامل شده است.

The Prose Edda، اداهای منثور، کتابچه‌ی راهنمایی برای شاعران جوان است، که توسط رئیس قبیله و استاد شاعر مسیحی اسنوری استورلوسون Snorri Sturluson (۱۱۷۸-۱۲۴۱) نوشته شده است و خلاصه‌ای از اسطوره‌های ژرمن‌ها پیش از مسیحیت است، که قواعد نوشتاری و شاعرانه شاعران ژرمن را هم مرور می‌کند اسطوره‌هایی که در این متون ثبت شده‌اند، چند مرحله دارند، یک مرحله‌ی ابتدایی و دهقانی (که با خدای رعد، Thor) ثور در ارتباط است) لایه‌ی ثانویه و اشراف‌منش (که با واتون - اوتین (Watson - Ottin) مرتبط است) و لایه‌ی سوم که مشخص است از عقده و فالیک سرچشمه می‌گیرد (phallic complex) (و با Frey، Freya، Nyorth* در ارتباط است). تأثیر رامشگران (Bards) ایرلندی، در آمیخته با درون‌مایه‌های شرقی و کلاسیک به این اسطوره‌ها عمق و غنایی خاص بخشیده، که در عین حال از طنز

کثیر شدن آن واحد یگانه

در قصه‌ای بابلی، قهرمان، مردوک، خدای خورشید و قربانی، تیامات است، که ظاهری هولناک و اژدها مانند دارد و لشگری بی‌شمار از دیوان احاطه‌اش کرده‌اند. او تجلی مونث همان هاویه‌ی اصلی است: لجه، که مادر خدایان است ولی اکنون تهدیدی برای جهان به شمار می‌آید. خدا با کمان و نیزه‌ی سه‌شاخ، با چماق و تور و همراه با بادهای جنگ بر ارا به‌اش نشست. چهار اسب ارا به‌اش که برای لگدمال کردن تربیت شده بودند، پوشیده از قطره‌های عرق بودند.

... ولی تیامات گردن‌اش را نگرداند،
با لبانی که شکست را نچشیده بود، کلماتی پر خروش بر لب آورد...
سپس خداوند، رعد، آن سلاح پر توان‌اش را بلند کرد
و به تیامات که در خشم و خروش بود، این کلام بگفت:
«تو بزرگ شده‌ای، خود را بر بلندای جای داده‌ای
و قلبات تو را برانگیخته تا ندای جنگ سر دهی...
و بر علیه خدایان، پدران من، طرح‌های شیرانه ریخته‌ای،
لشکرت را آماده کن، سلاح‌های ات را برگیر
بایست اکنون، من و تو، به نبرد برخیزیم!»
هنگامی که تیامات این کلمات را بشنید
هم چون تسخیر شدگان، عقل از کف بداد
تیامات فریادی خوف‌ناک و نفوذ کننده در جان، سر بداد
تکان خورد و تا بنیان به لرزه بیفتاد
وردی بخواند و طلسمی بیانداخت
و خدایان جنگ با فریادی بر سلاح‌ها دست بردند
تیامات و مردوک، آن مشاور خدایان، سوی هم آمدند
و به جنگ شدند، آن‌ها نبرد پیش روی گرفتند
خداوند تورش را بیفکند و او را به دام انداخت

و مطایبه اشکال سمبولیک هم خالی نیست.

Freya - Frey : خدای قدرتمند باروری

Freya : خدایانوی قدرت‌مند باروری و خواهر توامان و همسر وی Frey

Nyorth یا Niord، خدای تابستان که به صورت جوانی خوش سیما در اوج جوانی تصویر می‌شد.

تجلیات ذات

و باد شریری را که پشت سر داشت رها کرد تا بر صورت اش وزد.
بادهای خوفناک شکم اش را پر کردند
دل و جرأت از او رخت بر بست و دهان اش را کامل بگشود
مردوک سه شاخه را برداشت و در شکم اش فرو کرد
اعضای داخلی اش را جدا کرد و نیزه را در قلب وی فرو برد
بر او قایق آمد و زندگی را از او جدا کرد؛
بدن اش را به زیر افکند و بر آن ایستاد.

پس از شکست دادن باقیمانده‌ی لشکر بی‌شمار او، خدای بابل سوی مادر جهان برگشت:

و خداوند بر بخش‌های انتهایی بدن تیامات ایستاد
و با چماق بی‌رحمانه بر کاسه‌ی سر او کوبید
رگ‌های خونی او را قطعه‌قطعه کرد
و آن را به باد شمال سپرد تا با خود به سرزمین‌های
مخفی برود...
آن‌گاه خداوند بیاسود و به بدن بی‌جان خیره شد،
و... طرحی مکرآمیز در انداخت
او را هم‌چون ماهی صافی از وسط به دو نیم کرد
و یک نیمه‌ی آن را پوشش آسمان قرار داد
تیرکی را محکم کرد و نگهبانی را بر آن گماشت
و به آنان سپرد، مگذارند آب‌های اش پایین بیاید
آن‌گاه از آسمان‌ها گذر کرد و بر نواحی مختلف آن نظر بیفکند
سپس درست مقابل اعماق، جایگاه ناندیمود^۱ را قرار داد،
و خداوند ساختار اعماق را اندازه گرفت...^۲

۱- Nundimmud نام دیگر Ea یا Enki، خدای آب‌ها و خرد. (م)

2. "The Epic of Creation", Tablet IV, lines 35-143, adapted from the translation by L.W. King, *Babylonian Religion and Mythology* (London and New York: Kegan paul, Trench, Trubner and co. Ltd., 1899), pp. 72-78.

کثیر شدن آن واحد یگانه

مردوک با این منش قهرمانانه، با سقفی آب‌های زبرین را به عقب راند و با یک کف، آب‌های زیرین را در جای خود قرار داد. آن‌گاه در جهان بین این‌دو، انسان را بیافرید.

اسطوره‌ها از به تصویرکشیدن این نکته هرگز باز نمی‌ایستند که در جهان خلقت تضادها و کشمکش‌ها، آنی نیستند که در ظاهر می‌نمایند، تیامات اگرچه کشته و مُثله می‌شود ولی تمام نمی‌شود. اگر همین نبرد را از زاویه‌ای دیگر بنگریم، هیولای لَجه را می‌بینیم، که خودبه‌خود از هم می‌پاشد و تکه‌های‌اش به جای‌های تعیین شده می‌رود، مردوک و تمام خدایان هم نسل‌اش، همه قسمت‌هایی از او بودند. از زاویه‌ی دید مخلوقات، به نظر می‌آید که دستی توانا همه‌ی این‌ها را، در میان درد و خطر، به انجام رسانده است. ولی اگر در مرکز آن حضور فراگیر جای گیریم، می‌بینیم که گوشتِ تن به میل خود، خود را تسلیم می‌کند، و دستی که آن را می‌برد، در نهایت، ابزار اراده‌ی خود آن قربانی است.

تضاد اصلی اسطوره در همین جا نهفته است: تضاد تمرکز دوگانه. همان‌طور که در سرآغاز چرخه‌ی آفرینش ممکن بود گفته شود: «خدای دخالت نکرد» ولی در همان حال می‌توان گفت: «خداوند خالق - حافظ و نابودکننده است»، و در این لحظه‌ی وصل حیاتی، جایی که آن یگانه، کثیر می‌شود، سرنوشت «رخ می‌دهد» ولی از سوی دیگر «نازل می‌شود». از دیدگاه منبع اصلی، جهان، هماهنگی شکوهمندِ اشکالی است که به هستی می‌آیند، بر هم می‌خورند و حل می‌شوند. ولی چیزی که مخلوقات گذرا تجربه می‌کنند، صدای خوف‌ناک و گوش‌خراش نبرد و درد و رنج است. اسطوره‌ها این درد و رنج را انکار نمی‌کنند (مصلوب شدن)؛ آن‌ها در میان، پشت و گرداگرد این رنج، آرامش ابدی و حیاتی را آشکار می‌کنند (رُز آسمانی).^۱

هبوط آدم و حوا در باغ بهشت نماد تغییر دیدگاه از جایگاه آرامش علت‌العلل، به جای معلول‌های سطحی و گذراست. آن‌ها از میوه‌ی ممنوع می‌چشند، «و عین آن‌ها باز شد»^۲. سرور و شادی بهشت برای‌شان تمام شده بود و اکنون حوزه‌ی خلقت را از سوی دیگر حجاب تحول می‌نگریستند. و بدین ترتیب به سختی، آن را که گریزی از آن نیست تجربه می‌کنند.

۱- به دانتِه بهشت، XXX-XXXII مراجعه کنید. این گل رُزی است که با صلیب بر انسان گشوده می‌شود.

۲- آفرینش، ۳:۷.

۶- داستان‌های عامیانه‌ی خلقت

داستان‌های منشاء^۱ متعلق به اسطوره‌های عامیانه و ابتدایی، درست بر خلاف اسطوره‌های کیهان شناختی که بسیار عمیق و چندوجهی‌اند، ساده و ابتدایی‌اند.^۲ در این داستان‌ها به ظاهر برای درک رازهای نهفته در پس حجاب مکان، هیچ تلاش مداومی انجام نشده است. بلکه از خلال دیوار بی‌شکلِ زمان بی‌کرانه، صورت سایه‌وار خالقی برآمده، وارد می‌شود که جهانِ ظاهر را شکل می‌دهد. روز او، از لحاظ مدت، روان بودن و نیروی فراگیر به رویا می‌ماند. زمین هنوز سفت نشده و باید کار زیادی بر آن صورت گیرد تا تبدیل به مکانی قابل سکونت برای مردمان آینده شود.

قبیله سیه‌پا^۳ از مونتانا^۴ می‌گوید: «بیرمرد این ور و آن ور می‌رفت و کارها را سامان می‌داد. از جنوب می‌آمد، به سمت شمال می‌رفت. و بین راه جانور و پرند می‌ساخت». اول کوهستان‌ها، چمن‌زارها، الوار و بوته‌زار را ساخت. سپس به سوی شمال سفرش را ادامه داد و در راه چیزها را می‌ساخت، رودخانه‌ها را این‌جا و آن‌جا قرار داد و آبشارها را بر آن‌ها گذاشت و رنگ قرمز را این‌جا و آن‌جا بر زمین پاشید، و زمین را به شکلی که امروز می‌بینم مستقر کرد. او رودخانه‌ی شیری^۵ (*the Teton*) را ساخت و از آن گذشته، به آن سوی رفت. خسته، به بالای تپه‌ای رفت و بر آن دراز کشید. در حالی که به پشت خوابیده و بر روی زمین پهن شده بود و بازوهای‌اش را کاملاً باز کرده بود، با سنگ نقش بدن‌اش را بر زمین علامت‌گذاری

1. Origin Stories.

۲- بین اسطوره‌های اقوام واقعاً ابتدایی مثل اقوام (ماهی‌گیر، شکارچی، ریشه‌خوار و میوه‌خوار) و اقوامی که صاحب تمدن‌اند، تفاوت‌های زیادی وجود دارد. تمدن‌ها با پیشرفت هنرهای کشاورزی، دام‌پروری و شبنانی حدود ۶۰۰۰ سال پیش از میلاد شکل گرفته‌اند. ولی بیشتر فرهنگ‌هایی که ما آن‌ها را فرهنگ‌های ابتدایی می‌نامیم، در حقیقت متعلق به گروه‌هایی هستند که از اقوام مادر جدا شده‌اند و در واقع ادامه‌ی یک فرهنگ برتراند که اکنون خود را با نیازهای یک جامعه‌ی ساده‌تر وفق داده است. برای جلوگیری از همین سوء تفاهم من از کلمه‌ی Primitive (ابتدایی) استفاده نکرده‌ام و نام اسطوره‌های متعلق به اقوام غیر پیشرفته و یا انحطاط یافته را «اسطوره‌های عامیانه» «Folk mythology» گذاشته‌ام. این اصطلاح در این کتاب که یک مطالعه‌ی مقدماتی در باب مقایسه‌ی اشکال کیهانی است، به‌جا و کافی است ولی مسلماً در یک تحقیق و تحلیل صرفاً تاریخی کاربردی ندارد.

3. Blackfoot. (م)

4. Montana. (م)

5. Milk River. (م)

کرد، شکل بدن، سر، پاها، بازوها و همه‌ی قسمت‌های دیگر را بر زمین گذاشت. هم‌اکنون هم این صخره‌ها را می‌توانی ببینی، پس از استراحت، راه‌اش را به سمت شمال ادامه داد. در نوک تیز یک تپه پای‌اش لغزید و بر زانو‌اش بیفتاد، پس گفت: «تو برای زمین خوردن بدجایی هستی؛ پس بر آن جا دو تپه‌ی جداگانه‌ی بزرگ و سراسیمه ساخت و نام آن‌ها را زانو گذاشت که تا امروز هم به همین نام خوانده می‌شوند. او باز هم راه‌اش را به شمال ادامه داد و با صخره‌هایی که با خود می‌برد، تپه‌های سبز را بساخت.

«روزی پیرمرد تصمیم گرفت که یک زن و یک بچه بسازد؛ پس هر دوی آن‌ها، زن و پسرش را از گل بساخت. پس از آن‌که به خاک شکل انسانی داد، به او گفت: «تو باید مردم شوی». پس روی آن را پوسند و آن‌جا را ترک کرد. صبح روز بعد به آن‌جا برگشت و پوشش را برداشت و دید که اشکال گلی اندکی تغییر کرده‌اند. صبح روز دوم، تغییرات بیشتری حاصل شده بود و روز سوم باز هم اندکی بیشتر. صبح روز چهارم، به آن مکان رفت، پوشش را برداشت به اشکال نگاه کرد و به آن‌ها گفت: برخیزند و راه بروند؛ و آن‌ها چنین کردند. آن‌ها با صانع خود به سوی رودخانه رفتند، آن‌گاه به آن دو گفت که نام‌اش *Na'pi* (پیرمرد) است. «در همان حال که کنار رودخانه ایستاده بودند، زن به او گفت: «چگونه است؟ آیا ما برای همیشه زندگی می‌کنیم، و آیا نهایی بر آن هست؟ او گفت: «هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم. باید در این باره تصمیم بگیریم، من این تکه‌ی نازک گوشت بوفالو را برداشته، به رودخانه می‌اندازم. اگر بر روی آب ماند، مردم می‌میرند، و پس از چهار روز دوباره زنده می‌شوند؛ آن‌ها فقط برای چهار روز می‌میرند. ولی اگر فرو رفت آن‌گاه مرگ پایان آنان است، «او تکه‌ای گوشت نازک برداشته، به رودخانه انداخت و گوشت بر آب شناور بماند. زن برگشت، سنگی برداشت و گفت: «نه، من این سنگ را به رودخانه می‌اندازم؛ اگر شناور ماند، ما همیشه زنده می‌مانیم، اگر فرو رفت مردمان باید بمیرند، و همیشه برای هم تاسف بخورند.» زن، سنگ را به آب انداخت و سنگ فرو رفت. آن‌گاه مرد پیر گفت: «باشد، تو انتخاب کردی، برای مردمان پایانی خواهد بود».^۱

نظم دادن جهان، خلقت انسان و تصمیم‌گیری درباره‌ی مرگ، درون‌مایه‌های معمولی قصه‌های خالق اولیه‌اند. دانستن این نکته که مردم تا چه حد و به چه صورت این داستان‌ها را باور داشته‌اند، مشکل است. حس اسطوره‌ای در این داستان‌ها واحد است و مرجع کاملاً مشخصی ندارد؛ مثل این است که بگوییم پیرمرد چنین و چنان کرد. قصه‌هایی که در مجموعه‌هایی تحت عنوان داستان‌های منشاء گردآمده‌اند، بیشتر به عنوان قصه‌های پریان محبوب مد نظراند نه به عنوان کتاب آفرینش. این اسطوره سازی‌های سرگرم‌کننده در تمام تمدن‌ها، چه تمدن‌های برتر و چه تمدن‌های پست‌تر، معمول است.

1. George Bird Grinnell, *Blackfoot Lodge Tales* (New York: Charles Scribner's Sons, 1892, 1916), pp. 137-BB.



عکس ۱۵. خنمو پسر فرعون را بر چرخ کوزه‌گری شکل می‌دهد، و در همان حال توت چوب خط زندگی را علامت می‌زند.

افراد ساده دل ممکن است، تصاویر نهایی را بیش از حد جدی بگیرند، ولی در نهایت هم نمی‌توان گفت که این تصاویر نشانگر مجموعه‌ی عقاید و یا «اسطوره‌ای» محلی هستند. مثلاً مائوری‌ها که صاحب چند نمونه‌ی عالی از داستان‌های جهان‌شناختی هستند، قصه‌ای درباره‌ی تخمی دارند که پرنده‌ای آن را به دریای ابتدایی انداخت؛ تخم سر باز کرد و یک‌مرد، یک زن، یک پسر، یک دختر، یک خوک، یک سگ و

یک کانئو^۱ از آن بیرون آمدند. همه سوار کانئو شدند و به سواحل نیوزیلند رسیدند.^۲ این داستان نسخه‌ای مضحک از تخم‌کپهانی است. از سوی دیگر اهالی کامچاتکا، ظاهراً به‌طوری جدی می‌گویند خدا، در آغاز در آسمان مسکن داشت، ولی بعد به زمین فرود آمد. وقتی او با کفش‌های برفی که به پا داشت، سفر آغاز کرد، زمین تازه زیرپای‌اش مثل یخ ترد و نازک شد و از همان زمان تاکنون ناهموار باقی مانده است.^۳ بنا به قول قرقیزهای ساکن آسیای میانه، دو مردم نخستین از یک گاو نر بزرگ نگهداری می‌کردند، هنگامی که به مدت طولانی نتوانستند نوشیدنی‌ای بیابند و از تشنگی به حال مرگ افتادند، حیوان با شاخ‌های بزرگ‌اش، زمین را حفر کرد و برای آن‌ها آب بیرون آورد. و بدین ترتیب، دریاچه‌های کشور قرقیزها به وجود آمدند.^۴

برای توضیح دادن ناخوشی‌ها و مشکلات هستی در این سوی حجاب، در اسطوره‌ها و قصه‌های عامیانه، شخصیتی دلقک‌وار ظاهر می‌شود که دائماً با خالق در تضاد است، آن هم خالقی که همیشه خیرخواه است. ملانزیایی‌های ساکن نیو برتین^۵ از موجودی ناشناس می‌گویند «آن که از آغاز بود»، «و نقش دو مرد را بر زمین رسم کرد، پوست خود را خراشید و از خون خود قطره‌ای چند بر آن‌ها پاشید. دو برگ بزرگ کند و روی نقش‌ها را پوشاند، پس از چندی، دو مرد برخاستند. نام آن دو توکابینانا^۶ و توکارو^۷ بود».

توکابینانا، به تنهایی راه افتاد و از درخت نارگیلی که میوه‌های زرد و سبک داشت، بالا رفت، دو میوه را که هنوز نارس بودند چید و به زمین انداخت: میوه‌ها شکستند و دو زن خوش سیما از آن خارج شدند. توکارو^۸ زنان را ستایش کرد و از برادر پرسید که چه‌طور به آن‌ها رسیده است. توکابینانا گفت: «از درخت نارگیلی بالا برو، دو میوه‌ی نارس بچین و به پایین بینداز. ولی توکارو^۹ میوه‌ها را سروته به زمین ریخت و زنانی که از آن‌ها بیرون آمدند، دماغ‌هایی صاف و زشت داشتند».^{۱۰}

1. Caneo. (م)

2. J.S. Polack, *Manners and Customs of the New Zealanders* (London 1849), Vol.I, p.17
- نثر گرفتن این داستان به عنوان اسطوره‌ی جهان‌شناختی همان‌قدر احمقانه است که می‌خواهیم نظریه تثلیث را در قالب یک پاراگراف از قصه کودکانه "Marienkind" (گرم، شماره ۳) توضیح دهیم.

3. Harya, op.cit., p.109, citing S.Kraseninnikov, *Opisanie Zemli Kamyatki* (St. Petersburg: 1819), Vol.II, P.101.

4. Harua, op.cit., p.109, citing potanin, op.cit., vol.II, p. 153.

5. Melanesians of New Britain. (م)

6. Tokabinana. (م)

7. Tokarvuvu. (م)

8. P.J. Meier, *Mythen und Erzählungen der Küstenbewohner der Gazelle - Halbinsel*

روزی توکایینانا از چوب ماهی (توم)^۱ را بساخت و رهایش کرد تا در اقیانوس شناکند و پس از آن تا ابد ماهی زنده دریا باشد. ماهی توم، ماهی‌های مالیوارا^۲ را به ساحل می‌آورد، درست جایی که توکوبینتا بتواند به راحتی آن‌ها را جمع‌آوری کند. توکاروؤ ماهی توم را ستوده، خواست یکی بسازد، ولی وقتی یاد گرفت چه‌طور این کار را بکند، در عوض کوسه‌ای از چوب ساخت، کوسه به جای آوردن ماهی‌های مالیوارا به ساحل، آن‌ها را می‌خورد، توکاروؤ، گریه‌کنان، نزد برادر رفت و گفت: «ای کاش اصلاً این ماهی را نمی‌ساختم، آخر تنها کاری که بلد است، این است که ماهی‌های دیگر را بخورد». برادر پرسید: «مگر چه‌طور ماهی‌ای است؟» و او پاسخ داد: «خوب، من یک کوسه ساختم». برادر گفت: «واقعاً که موجود نفرت‌انگیزی هستی، حالا دیگر کار از کار گذشته و فرزندان میرای ما باید رنج بکشند. آن ماهی تو همه‌ی ماهی‌های دیگر و مردم را هم خواهد خورد».^۳

در پس این ظاهر ابلهانه، می‌توان آن علت واحد را دید (یعنی همان موجود ناشناس که خود را به دو نیم می‌کند) و بر قالب جهان، معلول‌های دوگانه را حک می‌کند. خیر و شر را می‌آفریند. داستان آن‌طور هم که به نظر می‌رسد، ساده و ابلهانه نیست.^۴ به علاوه در منطق جالب گفت‌وگوی نهایی داستان، به‌طور غیر مستقیم به کهن الگوی افلاطونی کوسه اشاره شده است که در عالم مابعدالطبیعه پیش از هستی قرار می‌گیرد. و این، یکی از مفاهیم اصلی همه‌ی اسطوره‌هاست. جدا کردن ضد قهرمان یا مظهر شر، و دادن نقش دلقک به او هم، جهانی است. شیاطین، چه آن دسته که موجوداتی ابله و شهوانی‌اند و چه آن دسته که حقه‌بازانی تیز و باهوش‌اند، همیشه دلقک‌اند. اگرچه، در این جهان زمان و مکان ممکن است پیروز شوند ولی هنگامی که چشم‌انداز از عالم زمان و مکان به عالم ماوراء تبدیل می‌شود، خود و کارهای‌شان

(Neu-pommern) (Anthropos Bibliothek, Band I, Heft I, Mvnster. W., 1909), pp.15-16.

1. Thum. (م)

2. Malivara. (م)

3. Ibid, pp. 59-61.

۴- عملکرد کلی جهان به گونه‌ای است که انگار نظارت و کنترل دقیقی از سوی یک شخص بر آن اعمال نمی‌شود. وقتی نواها، سرودها و دعاهایی را می‌شنوم که با سادگی و بلاغت، این دنیای خشن و گسترده را با تمام اتفاقات هول‌ناکی که در آن رخ می‌دهد، نتیجه‌ی یک سفر تفریحی کاملاً برنامه‌ریزی شده و تحت نظارت یک راهنما می‌دانند، به یاد فرضیه‌ی خردمندانه‌ی قبیله‌ای از آفریقای شرقی می‌افتم. طبق گفته‌های یک شاهد، آن‌ها می‌گویند: «اگر چه خدا خود نیکو است و برای همه آرزوی خیر دارد، ولی بدبختانه، برادر نیمه دیوانه‌ای دارد که همیشه در کارهای او دخالت می‌کند». به نظر می‌رسد که این نظریه تا حدی با واقعیت‌ها جور است. برادر نیمه دیوانه‌ی خدا باید درباره‌ی بعضی از تراژدی‌های جنون‌آمیز و بیمارگون زندگی توضیح بدهد، یعنی وقایعی که ایده‌ی یک قادر مطلق که فقط خیر و خوبی هر جان را آرزومند است، توضیحی درباره‌شان نمی‌دهد. Harry Emerson Fosdick, *As I see Religion*, New York: Harper and Brothers, Publisher, 1932, pp. 53.54.

به‌سادگی ناپدید می‌شوند. آن‌ها کسانی هستند که سایه‌ها را به عوض اصل اشتباه می‌گیرند. آن‌ها سمبولِ نقص‌های ناگزیر قلمرو سایه‌اند، و تا هنگامی که ما در این سوی حجاب باقی بمانیم، آن‌ها هم باقی خواهند ماند.

تاتارهای سیاه سبیری^۱، می‌گویند هنگامی که صانع پاجانا^۲ اولین انسان‌ها را بساخت، دانست که قادر نیست روح جان‌بخش را به آن‌ها بدهد، پس مجبور شد به آسمان برود و ارواح را از خدای بلندمرتبه (کدایی)^۳، بگیرد، در این حال، سگی برهنه را مأمور مراقبت از اشکالی کرد که به دست خود ساخته بود. شیطان ارلیک^۴، هنگام غیبت او، سر رسید. ارلیک به سگ گفت: «تو هیچ موی‌ای نداری. اگر این مردمان بی‌روح را به من بسپاری، موهای طلایی به تو می‌دهم». سگ از این پیشنهاد خوشش آمد و مردمانی را که مأمور مراقبت از آن‌ها بود، به وسوسه‌گر سپرد. ارلیک بر آن‌ها تف کرده، آلوده‌شان کرد ولی به محض دیدن خدا که نزدیک می‌شد تا به آن‌ها جان دهد، گریخت. خدا دید که چه شده است و برای همین بدن انسان‌ها را پشت و رو کرد. برای همین هم در روده‌های مان نجسی و ترشحات داریم.^۵

اسطوره‌های عامیانه، داستان خلقت را تنها از لحظه‌ای آغاز می‌کنند که پرتوهای ماورایی ذات حق به شکل‌های مختلفی در زمان و مکان شکسته شده است. به هر حال، این داستان‌ها، در ارزیابی شرایط انسانی تفاوت چندانی با اسطوره‌های بزرگ ندارند. شخصیت‌های سمبلیک این داستان‌ها هم از لحاظ اهمیت و هم در اغلب موارد از لحاظ خصوصیت و عمل شبیه شمایل‌نگاری‌های والاتراند. و سرزمین عجایی که این شخصیت‌ها در آن جای دارند، دقیقاً همان سرزمین مکاشفه‌های بزرگ‌تر است: سرزمین و عصر ما بین خواب عمیق و آگاهی رو به بیداری، منطقه‌ای که واحد به هزاران بدل می‌شود و هزاران در واحد آرام می‌گیرد.

1. The black tatars of siberia. (م)

2. pajana. (م)

3. Kudai. (م)

4. Erlik. (م)

5. Harva, op.citi, pp. 114-115, quoting W.Radloff, *Proben der volksliterature der tirkischen stamme süd-siberiens* (St.petersburg, 1886-70), vol. J, p.285.

حای از ارتباطات وایده‌های کیهان‌شناختی، شیطان دلقک‌وار که نقش منفی را دارد و سوی دیگر نیروی صانع است، به صورت یک موضوع محبوب در داستان‌های سرگرم‌کننده درآمده است. یک نمونه‌ی مشخص آن کویوت (Coyote) از سنت‌های آمریکاست. رینارد روباه هم (Reynard the fox) تجلی اروپایی همین شخصیت است.

فصل دوم

بکرزایی

۱- مادر کیهان

روح پدر که زندگی بخش جهان است از طریق واسطه‌ای دگرگون کننده که همان مادر جهان باشد، به عالم کثرت قدم می‌گذارد و تجربه‌های زمینی را می‌چشد. مادر، تجسم عنصر اولیه‌ای است که در آیه‌ی دوم از کتاب آفرینش به آن اشاره شده است، جایی که می‌خوانیم: «روح خدا سطح آب‌ها را فرو گرفت». در طوره‌ی هندو، او صورت زنانه‌ای است که خویشتن (*self*) از طریق او همه‌ی جانداران را به دنیا می‌آورد، اگر بخواهیم به زبان انتزاعی‌تر صحبت کنیم، او قالب محدود کننده‌ی جهان از سه بعد «مکان، زمان، و علیت» است که همان پوسته‌ی تخم کیهانی است. و اگر می‌خواهیم باز هم انتزاعی‌تر صحبت کنیم: «صعما‌ی است که آن موجود مطلق، مجرد و نامحدود را (که به مذاقه و زایشگری در خویشتن مشغول است) می‌فریبید و به خلق وامی‌دارد.

در اسطوره‌هایی که بر سوی مادرانه‌ی خالق بیشتر تأکید دارند تا سوی پدرانه‌ی آن، این سرمنشأ سه‌صحنه‌ی جهان را از آغاز پر می‌کند و نقش‌هایی را بازی می‌کند که در اسطوره‌های دیگر به سوی زنانه نسبت داده می‌شود. و او باکره است چون جفت او آن ناشناخته‌ی نامریی است.

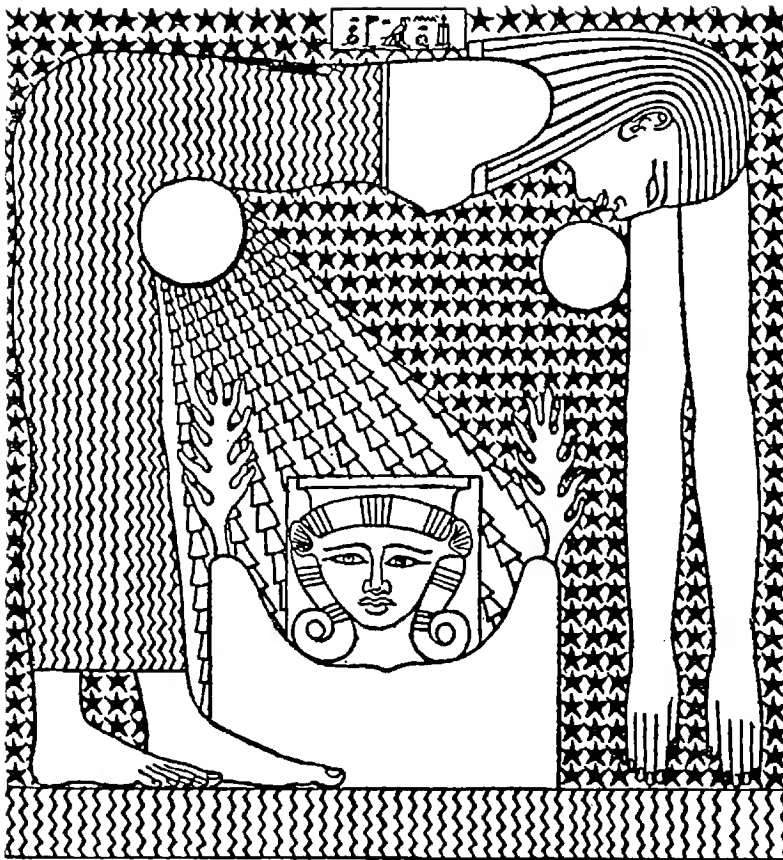
فصل دوم

بکرزایی

۱- مادر کیهان

روح پدر که زندگی بخش جهان است از طریق واسطه‌ای دگرگون کننده که همان مادر جهان باشد، به عالم کثرت قدم می‌گذارد و تجربه‌های زمینی را می‌چشد. مادر، تجسم عنصر اولیه‌ای است که در آیه‌ی «... از کتاب آفرینش به آن اشاره شده است، جایی که می‌خوانیم: «روح خدا سطح آب‌ها را فروگرفت». در عوالم هندو، او صورت زنانه‌ای است که خویشتن (*self*) از طریق او همه‌ی جانداران را به دنیا می‌آورد، اگر بخواهیم به زبان انتزاعی‌تر صحبت کنیم، او قالب محدود کننده‌ی جهان از سه بعد «مکان، زمان، و علیت» است که همان پوسته‌ی تخم کیهانی است. و اگر می‌خواهیم باز هم انتزاعی‌تر صحبت کنیم: به ضمیمه‌ای است که آن موجود مطلق، مجرد و نامحدود را (که به مذاقه و زایشگری در خویشتن مشغول است) می‌فریبد و به خلق وامی‌دارد.

در اسطوره‌هایی که بر سوی مادرانه‌ی خالق بیشتر تأکید دارند تا سوی پدرانه‌ی آن، این سرمنشأ صحنه‌ی جهان را از آغاز پر می‌کند و نقش‌هایی را بازی می‌کند که در اسطوره‌های دیگر به سوی بی‌تفاوتی نسبت داده می‌شود. و او باکره است چون جفت او آن ناشناخته‌ی نامریی است.



عکس ۱۶. نات (آسمان) خورشید را به دنیا می‌آورد؛
شعاع آن بر هاتور در افق می‌تابد. (عشق و زندگی)

یکی از تجلیات عجیب این صورت متعلق به اسطوره‌ی فین‌ها^۱ است. در رونو^۲ از کتاب کالوالا^۳

1. Finns. (م)

2. Runo 1. (م)

3. Kalevala. (م)

۴- *The Kalevala* («سرزمین قهرمانان»)، در شکل حاضر، کار [Elias Lönnrot (1802-1884)] است، یک پزشک دهکده و دانشجوی لغت‌شناسی زبان فنلاندی، که با جمع‌آوری مجموعه‌ای از اشعار محلی درباره‌ی قهرمانان افسانه‌ای، این اثر را به وجود آورد. او اشعار زیادی درباره‌ی قهرمانانی چون Väinämöinen, Ilmarinen, LemminKainen and Kullervo گردآوری کرد و در قطعاتی مربوط به هم با ابیاتی یکسان و یک‌شکل به آن‌ها نظم داد. این کتاب ۲۳۰۰۰ بیت را در بر می‌گیرد.

ترجمه‌ی انگلیسی Lönnrot's kalevala زیر نظر هنری وودورث لانگفلو Henry wadsworth Longfellow (1835-1849) انجام شد که خود تحت تأثیر آن قرار گرفت و طرح و سبک شعر هیواواتا (Song of Hiawatha) را از آن اقتباس کرد. نسخه‌ای که در این کتاب آمده است از ترجمه W.F.Kirby اقتباس شده است

مادر کیهان

آمده است که چگونه دختر باکری هوا از قصرهای آسمانی فرود آمد و به دریای اولیه فرو شد و در آن جا قرن‌ها بر آب‌های جاودان شناور بماند.

آنگاه طوفانی خشماگین بپا خاست
از شرق طوفانی توانا برآمد
و دریای وحشی به کف آمد
و امواجی بلندتر از همیشه برخاست
و چنین شد که طوفان، باکره را به سختی تکان داد
و امواج سهمگین از سطح فیروزه‌ای اقیانوس
آن دوشیزه را براند
و بر قله‌ی کف آلود امواج نشانند
تا آن هنگام باد گرداگرد او می‌وزید
و دریا، زندگی را در او بیدار کرد.^۱

به مدت هفت قرن، مادر - آب، با بچه‌ای در رحم، شناور بود و نمی‌توانست بچه را به دنیا بیاورد. او به درگاه اوکو^۲ بلندمرتبه‌ترین خدای، دعا کرد و او مرغابی‌ای را فرستاد تا بر زانوان‌اش لانه سازد. تخم‌های مرغابی از زانوان او بیفتاد و شکست؛ تکه‌های آن زمین، آسمان، خورشید، ماه و ابرها را شکل داد. آن‌گاه مادر - آب که هنوز شناور بود، خود دست به کار شد و جهان را شکل داد.

وقتی نهمین سال نیز بگذشت
و تابستان سال دهم هم در حال گذر بود
از دریا سرش را بلند کرد
پیشانی‌اش را برافراشت
و آن‌گاه خلقت را آغاز کرد
و جهان را به نظم آورد
بر سطح اقیانوس باز

(Everyman's Library, Nos.259-260).

1. I, 127-136.

2. Ukko. (م)

بکر زایی

بر آب‌های بسیار گسترده
به هر کجا با دست اشارت نمود
دماغه‌ای برجسته را شکل بداد
به هر کجا پای‌اش آرام گرفت
غارهای ماهیان را ساخت
هنگامی که زیر آب‌ها غوطه خورد
اعماق اقیانوس را شکل بداد
هنگامی که سوی خشکی بازگشت
ساحل‌های پست را بگسترده
هرگاه پای‌اش را تا خشکی دراز کرد
نقاطی را برای صید ماهی آزاد شکل بداد
هر جای سرش به نرمی زمین را لمس کرد
خلیج‌های منحنی گسترده شد
و او دورتر از خشکی شناور شد
و در آب‌های باز سکنی گرفت
و صخره‌ها را در اقیانوس بیافرید
و تپه‌های دریایی را ساخت که چشم نمی‌بیند
و در آن جاست که کشتی‌ها درهم می‌شکنند
و زندگی ملوانان به پایان می‌رسد.^۱

ولی بچه هم‌چنان در بدن مادر بود و کم‌کم تبدیل به مردی میانسال و احساساتی می‌شد.

هنوز واینامونین^۲ زاده نشده بود.
هنوز آن خیناگر جاودان زاده نشده بود
واینامونین، سال خورده و بی‌تغییر
در بدن مادر به مدت سی بهار آرمید
به مدت سی زمستان

1. I. 263-280.

2. Väinämöinen. (م)

و هم چنان بر آب های آرام و
بر امواج کف آلود آرمید
پس تعمق و تفکر کرد
که در استراحت گاهی چنین تاریک
و در سکونت گاهی چنین تنگ
چه طور به زندگی ادامه دهد
در جایی که نه نور ماه در آن پیداست و
نه نور خورشید
پس کلماتی را بر زبان راند تا افکارش را حکیمانه
آشکار کند:
«ماه یاری ام کن و ای خورشید رهایی ام ده
دب اکبر رهنمای ام باش
از راهی که من نمی شناسم
و از گذرگاهی عجیب و غیر معمول
از این لانه ی کوچک که مرا تنگ در برگرفته
از این سکونت گاه تنگ و باریک رهایی ام ده
و این سرگردان را به زمین راهبر شو
مرا به هوای آزاد برسان
جایی که بتوان در آسمان اش ماه را دید
و شکوه نور خورشید را
جایی که بتوانم دب اکبر را بالای سرم ببینم
و ستارگان درخشان را در آسمان
هنگامی که ماه او را آزاد نکرد
و خورشید رهایی اش نداد
آن گاه از هستی خسته شد
و زندگی باری شد گران بر شانه های اش
در آن گاه او دروازه را گشود
با انگشتان اش که به عدد، چهار بود

با انگشتانی که بر پای چپ داشت
دروازه‌ی استخوانی را گشود
و با زانوانش به آن سوی دروازه شد
با سر به درون آب شد
و با دستان‌اش امواج را برآشفست
به این ترتیب مرد در اقیانوس بماند
و قهرمان در امواج^۱

قبل از آن که واینامونین که در هنگام تولد هم قهرمان بود، بتواند به ساحل برسد، باید مشقت تولدی دیگر از رحم مادر را پشت سرگذارد و آن تولد از اقیانوس کیهانی است که همان ماده‌ی اولیه است. اکنون بدون محافظ، باید مراسم تشرف را تحمل کند. تشرف به نیروهای طبیعت که از بنیاد، غیر انسانی است. در مقابل آب و باد باید آن چه را که اکنون خوب می‌شناسد دوباره تجربه کند.

مدت پنج سال در دریا مستقر شد
پنج سال انتظار کشید، شش سال انتظار کشید
هم‌چنین هفت سال، حتی هشت سال
بر سطح اقیانوس
کنار دماغه‌ای بی‌نام
کنار سرزمینی بی‌حاصل و بی‌درخت بماند
زانوانش را بر زمین مستحکم کرد
و بر بازوان‌اش آرمید
برخاست که شاید نور مهتاب را بنگرد
و از نور دلفزای خورشید لذت برد
ستارگان دُب اکبر را بر فراز ببیند
و ستارگان درخشان را در آسمان
واینامونین کهن چنین بود
او، آن رامش‌گر همیشه نام‌دار

1. I. 287-328.

که از آفرینش‌گر اعلا به دنیا آمد
که از ایل ماتار^۱، مادرش به دنیا آمد.^۲

۲- زُهدان سرفوشت

خدابانوی کیهانی با چهره‌های بسیار بر مردمان رخ می‌نماید؛ چراکه تأثیرات خلقت، هنگامی که از دیدگاه جهان خلقت تجربه شود، بی‌شمار، پیچیده و به نوعی دو سویه و متضاد است. مادر زندگی در همان حال مادر مرگ هم هست؛ که صورتک دیوزنان زشت روی قحطی و بیماری را بر چهره دارد.

اسطوره‌ی سومری - بابلی که به ستارگان وابسته است، جنبه‌های مختلف مادینه‌ی کیهانی را با چرخه‌ها و منازل سیاره‌ی ونوس یکی می‌داند. به عنوان ستاره‌ی سحری، او یک باکره بود، و در جایگاه ستاره‌ی غروب، یک لکاته، در منزل آسمان شب، بانوی آسمان شب و یار ماه بود و هنگامی که زیر اشعه‌ی سوزان خورشید، ناپدید می‌گشت، تبدیل به عجوزه‌ی جهنم می‌شد. تأثیر تمدن بین‌النهرین بر هر کجا که رسیده، ویژگی‌های خدایانو را به نور این ستاره‌ی چرخان، منور ساخته است.

اسطوره‌ای از جنوب شرقی آفریقا، از قبیله‌ی *Wahungwe Makoni* اهل رودزای جنوبی جمع‌آوری شده که جنبه‌های ونوس - مادر را هماهنگ با اولین مراحل چرخه‌ی کیهان‌شناختی نشان می‌دهد. در این اسطوره، مرد اولیه ماه است؛ ستاره‌ی سحر اولین همسر و ستاره‌ی غروب دومین همسر اوست. همان‌طور که واینمونین باعمل خود از رحم خارج شد، این ماه مرد هم، خود، از آب‌های هاویه به درآمد. او و همسرانش قرار بود، والدین موجودات زمینی باشند. قصه این‌طور به ما رسیده است:

«مائوری^۳ (خدا) اولین انسان را بساخت و او را مائووتسی^۴ (ماه) خواند. او را ته یک دسیوانو^۵ (دریاچه) گذاشت و یک شاخِ نگونا^۶ به او داد که پر از روغن نگونا^۷ بود.^۸ مائووتسی از دسیوانو خارج

1. Ilmatar. (م)

2. I. 329-344.

3. Maori. (م)

4. Mwvetsi. (م)

5. Desivano. (م)

6. ngona horn. (م)

7. ngonaoil. (م)

۸- این شاخ و روغن نقش مهم و برجسته‌ای در فولکور رودزای جنوبی بازی می‌کند. شاخ نگونا ابزاری شگفت برانگیز است که قدرت خلق آتش و رعد، بارور کردن زندگان و رستاخیز مردگان را دارد.

شد و بر زمین آمد.

مائووتسی به مائوری گفت: «می‌خواهم بر زمین بروم». مائوری گفت: «از این کرده‌ی خود پشیمان می‌شوی». مائووتسی گفت: «به هر حال می‌خواهم، بر زمین بروم». مائوری گفت: «پس بر زمین برو». مائووتسی از دسیوانو خارج شد و بر زمین رفت.

«زمین سرد و تهی بود، نه علفی بود، نه بوته‌ای و نه درختی. حیوانی هم نبود. مائووتسی گریست و به مائوری گفت: «چه‌طور باید این‌جا زندگی کنم». مائوری گفت: «به تو هشدار داده بودم. تو راهی را آغاز کرده‌ای که انتهای آن، مرگ تو خواهد بود، با این حال یکی از جنس خودت به تو خواهم داد. مائوری دوشیزه‌ای به مائووتسی بداد که ماساسایی^۱، ستاره‌ی سحری نام داشت. مائوری گفت: «ماساسایی باید ت دو سال همسر تو باشد». مائوری به ماساسایی یک آتش‌افروز بداد.

«غروب هنگام مائووتسی با ماساسایی به داخل غاری رفت. ماساسایی گفت: کمک کن. آتشی برافروزیم. من (*Chimandra*) (هیزم) جمع می‌کنم و تو می‌توانی (*rusika*) (بخش چرخان آتش گردان) را بچرخانی. «ماساسایی هیزم جمع کرد. مائووتسی آتش گردان را چرخاند. وقتی آتش برافروخت مائووتسی یک سوی آن خوابید و ماساسایی سوی دیگر آن. آتش بین آن دو می‌سوخت.

«مائووتسی با خود اندیشید، مائوری چرا این دوشیزه را به من داد؟ با این دوشیزه ماساسایی چه باید بکنم؟ وقتی شب شد مائووتسی، شاخ نگونا را برداشت. انگشت سبابه‌اش را به روغن آغشت و گفت: *Ndini chaambuka mhiri nemhirir* (می‌خواهم از آتش بپرم).^۲ مائووتسی از آتش پرید. مائووتسی به دوشیزه ماساسایی نزدیک شد. مائووتسی بدن ماساسایی را با روغنی که بر انگشت‌اش بود لمس کرد. سپس مائووتسی به بستر خود بازگشت و خوابید.

«صبح هنگام، وقتی مائووتسی بیدار شد، به ماساسایی نگاه کرد. مائووتسی دید که بدن ماساسایی باد کرده. وقتی روز رسید ماساسایی شروع به زایش کرد. ماساسایی علف‌ها را زایید. ماساسایی بوته‌ها را زایید. ماساسایی درخت را زایید. ماساسایی از زایش باز نایستاد تا هنگامی که زمین از علف‌ها بوته‌ها و درخت‌ها پوشیده شد.

«درختان رشد کردند. آن قدر رشد کردند تا به آسمان رسیدند. وقتی نوک درختان به آسمان رسید باران شروع شد.

مائووتسی و ماساسایی در فراوانی می‌زیستند. آن‌ها میوه و دانه داشتند. مائووتسی خانه‌ای ساخت. مائووتسی بیلی آهنی ساخت. مائووتسی کج‌پیلی ساخت و غلات کاشت. ماساسایی تور

1. Massassi. (م)

۲- این جمله بارها با لحنی موسیقایی و آیینی تکرار می‌شود.

ماهی‌گیری بافت و ماهی گرفت. ماساسایی غذا پخت.

به این ترتیب مائووتسی و ماساسایی به مدت دو سال زندگی کردند.

پس از دو سال مائوری به ماساسایی گفت: زمان تو سر رسید، مائوری، ماساسایی را از زمین برداشت و به دسیونو برگرداند. مائووتسی مویه کرد، مویه کرد، مویه کرد و گریست و به مائوری گفت: «بدون ماساسایی چه کنم؟ چه کسی آب و غذا برایم می‌آورد؟ چه کسی برای من آشپزی می‌کند؟» هشت روز مائووتسی گریست.

«هشت روز مائووتسی گریست. سپس مائوری گفت: به تو هشدار داده بودم که به سوی مرگ می‌روی. ولی زنی دیگر به تو می‌دهم. مورونگو^۱، ستاره‌ی غروب را به تو می‌دهم. مورونگو تا دو سال با تو خواهد ماند. سپس باید او را برگردانم. مائوری، مورونگو را به مائووتسی داد.

«مورونگو در کلبه به نزد مائووتسی آمد. غروب‌گاه مائووتسی می‌خواست در سمت خودش کنار آتش دراز بکشد. مورونگو گفت: «آن‌جا دراز نکش. با من بخواب». مائووتسی کنار مورونگو دراز کشید. مائووتسی شاخ نگونا را برداشت و انگشت نشانه‌اش را به روغن آغشت. ولی مورونگو گفت: «این کار را نکن. من مثل ماساسایی نیستم. آلت مرا به روغن آغشته کن. مائووتسی چنین کرد. مورونگو گفت: «اکنون با من جفت شو». مائووتسی با مورونگو جفت شد. مائووتسی به خواب رفت.

«نزدیک صبح مائووتسی بیدار شد. وقتی به مورونگو نگاه کرد دید بدن‌اش باد کرده است. هنگامی که روز دمید مورونگو شروع به زاییدن کرد. روز اول مورونگو مرغ‌ها، گوسفندها و بزها را به دنیا آورد. «شب دوم مائووتسی دوباره با مورونگو خوابید. صبح روز بعد مورونگو گاوهای آفریقایی^۲ و گله‌ها را زایید.

شب سوم هم مائووتسی با مورونگو خوابید، صبح روز بعد، مورونگو اولین پسران و دختران را به دنیا آورد. پسرای که در صبح به دنیا می‌آمدند تا فرارسیدن شب بزرگ شده بودند.

«شب چهارم مائووتسی می‌خواست باز هم با مورونگو بخوابد. ولی طوفانی توام با تندر شروع شد. مائوری گفت: صبر کن. تو به سرعت به سوی مرگات می‌روی. مائووتسی ترسید. طوفان گذشت. وقتی طوفان رد شد، مورونگو به مائووتسی گفت: «دری بساز تا بتوانی ورودی کلبه را ببندی. آن وقت مائوری نمی‌تواند ببیند ما چه می‌کنیم. آن وقت تو می‌توانی با من بخوابی. مائووتسی دری ساخت. و با آن ورودی کلبه را بست. آن‌گاه با مورونگو خوابید. مائووتسی خواب‌اش برد.

«طرف صبح مائووتسی بیدار شد. مائووتسی دید که بدن مورونگو باد کرده است. با فرا رسیدن روز

1. Morongo. (م)

2. eland. (م)

بکر زایی

مورونگو شروع به زاییدن کرد. مورونگو شیرها، پلنگ‌ها، مارها و عقرب‌ها را زائید. مائووری این را دید. مائووری به مائووتسی گفت: «به تو هشدار دادم».

شب پنجم مائووتسی می‌خواست باز هم با مورونگو بخوابد. ولی مورونگو گفت: «نگاه کن دختران‌ات بزرگ شده‌اند. با دختران‌ات جفت شو. مائووتسی به دختران‌اش نگاه کرد، دید که آن‌ها زیر هستند و کاملاً رشد کرده‌اند. پس با آن‌ها خوابید. آن‌ها بچه به دنیا آوردند. بچه‌هایی که در صبح به دنیا می‌آمدند تا شب کاملاً بزرگ شده بودند. و به این ترتیب مائووتسی (*Mambo*) (شاه) مردمانی بالغ شد. «ولی مورونگو با مار خوابید. مورونگو دیگر نزایید. او با مار زندگی می‌کرد. یک روز مائووتسی نزد مورونگو برگشت و می‌خواست با او بخوابد. مورونگو گفت: «دست نگه دار». مائووتسی گفت: «وئی می‌خواهم». او با مورونگو دراز کشید. زیر بستر مورونگو مار خوابیده بود. مار مائووتسی را نیش زد. مائووتسی بیمار شد.

پس از آنکه مار مائووتسی را نیش زد مائووتسی بیمار شد. صبح روز بعد، باران نبارید. گیاهان پژمردند. رودخانه‌ها و دریاچه‌ها خشکیدند. حیوانات مردند. مردم شروع به مردن کردند. بسیاری از مردمان، مردند. فرزندان مائووتسی پرسیدند: «چه می‌توانیم بکنیم؟» فرزندان مائووتسی گفتند: «ب *hakata* (طاس مقدس) مشورت می‌کنیم». فرزندان با هاکاتا مشورت کردند. هاکاتا گفت: «مائووتسی (شاه) (مامبو) بیمار است و رنج دوری را تحمل می‌کند. مائووتسی را به دسیوانو برگردانید.

«بدین ترتیب فرزندان مائووتسی او را خفه و دفن کردند. آن‌ها مورونگو را هم با مائووتسی دفن کردند و مرد دیگری را برگزیدند تا (مامبو) باشد. مورونگو هم دو سال در زیمباوهی مائووتسی زیست.^۱ واضح است که هر یک از این سه مرحله‌ی زایشگری، نشان دهنده‌ی عصری از توسعه‌ی جهان است. الگوی حرکت از قبل شناخته شده بود، تقریباً مثل فرآیندی که قبلاً مورد مشاهده قرار گرفته باشد. این وضعیت را از هشدارهای خدای متعال می‌توان دریافت. ولی ماه مرد، آن حیوان، باید سرنوشت‌اش را کاملاً درک می‌کرد. گفت‌وگویی که در ته دریاچه صورت گرفت، گفت‌وگوی بین زمان و جاودانگی است. (گفت‌وگوی زندگی)^۲ «بودن یا نبودن»، آن هوای پایان‌ناپذیر کمندش را بیانداخت: حرکت آغاز شد.

1. Leo Frobenius and Douglas C. Fox, *AFRICAN GENESIS* (New York, 1937) pp. 215-220.

با عکس XVIII مقایسه کنید.

زیمباوه تقریباً به معنای «دربار سلطنتی» است. خرابه‌های بی‌شمار که نزدیک فورت ویکتوریا (Fort Victoria) واقع شده‌اند، «زیمباوه‌ی بزرگ» نامیده می‌شدند. خرابه‌های سنگی دیگری که در سراسر رودزایی جنوبی واقع‌اند، «زیمباوه‌ی کوچک» نام دارند. (زیرنویس از Fox و Frobenius).

2. Quick: (archaic), not Dead, Living, Alive. (م)

همسران و دختران ماه مرد، تجلیات سرنوشت او و تسریع کننده‌ی آن‌اند. با تکامل جهان خلاق او، فضایل و خصایص خدایانو-مادر دگرگون می‌شود. پس از تولد از رحم اولیه، دو همسر اول او موجوداتی فوق بشری^۱ و پیش‌انسان^۲ بودند. ولی همان‌طور که چرخه‌ی کیهان شناختی، پیش می‌رود و زمان از مرحله‌ی نخستین، گذشته و قدم به اشکال تاریخی-انسانی می‌گذارد، معشوقگان زایش‌های کیهان عقب می‌کشند و صحنه را به زنان وا می‌گذارند. بنابراین این پدر پیر صانع در میان جامعه‌اش تبدیل به موجودی مابعدالطبیعه و خارج از زمان^۳ می‌شود. وقتی بالاخره از این‌که صرفاً بشر باشد خسته می‌شود و آرزوی بازگشت به سوی همسر نعمت‌های‌اش را در سر می‌پروراند، جهان لحظه‌ای به خاطر نبر عکس‌العمل او، بیمار می‌شود ولی بعد خود را رها کرده، آزاد می‌شود. قوه‌ی ابتکار و عمل به جامعه‌ی فرزندان منتقل می‌شود. و آن صورت‌های والدگونه، رویا وار و سمبولیک به هاویه‌ی نخستین فرو می‌روند. و فقط انسان بر این زمین مفروش می‌ماند. چرخه هم‌چنان ادامه دارد.

۳- رحم‌رهایی

دنایای بشر، اکنون خود مشکلی است. این دنیا اکنون به داوری عملی شاهان و راهنمایی کاهنان تاس مکاشفات الهی^۴ وابسته است. در چنین جهانی، حوزه‌ی آگاهی چنان کوچک می‌شود که خطوط اصلی کمدی انسانی را در ازدحام معنی و مقصودهای متضاد گم می‌کند. چشم‌انداز بشر تخت می‌شود و فقط سطوح لمس‌پذیر و منعکس‌کننده‌ی نور را در هستی درک می‌کند. منظر اعماق به روی او بسته می‌شود. شکل اصلی رنج و عذاب انسان، گم شده، دیگر دیده نمی‌شود. جامعه به ورطه‌ی خطا و مصیبت سقوط می‌کند. من کوچک (*Little Ego*) جایگاه داوری خویش‌نن (*Self*) را غصب می‌کند.

این یکی از درون‌مایه‌های ابدی اسطوره است، فریادی آشنا در صدای پیامبران. مردم، در جهانی که ارواح و اجساد در آن به هم پیچیده‌اند، در حسرت کسی هستند که دوباره خطوط آن تصویر مجسم^۵ را

در گفتار کهن quick به معنی زندگی و زنده است.

1. Superhuman. (م)

2. Prehuman. (م)

3. anachronism. (م)

۴- تاس مقدس فرزندان مانووتسی، همین کتاب، ص ۳۰۶.

5. The incarnate image. (م)

نشان دهد. ما با اسطوره‌ی سنتی خود آشنا ایم، این اسطوره همه جا هست ولی با هیئت‌هایی متفاوت وقتی هرود یا امثال او (که اوج و نهایت سمبول من *(ego)* مستبد و چسبناک هستند) بشریت را به حضيض ذلت روحانی می‌کشند، نیروهای جادویی چرخه، خود به خود شروع به حرکت می‌کنند. در دهکده‌ای بی‌اهمیت دوشیزه‌ای متولد می‌شود که خود را از خطاهای معمول نسل خود مصون می‌دارد؛ در میان انسان‌ها تبدیل به مینیاتوری از زن کیهانی می‌شود که عروس باد بود. رحمش، که هم‌چون هاویه‌ی نخستین، شخم خورده و آماده‌ی بذر پاشی است، نیروی آغازگر را که بارور کننده‌ی تپه‌ی بود، به واسطه‌ی همین آمادگی، به خود می‌خواند.

«اکنون در روزی معین، هنگامی که مریم کنار چشمه ایستاده بود تا کوزه‌اش را پر کند، فرشته‌ی خداوند بر او ظاهر شد و گفت، ای مریم تو برکت یافته‌ای، چرا که در رجعت سکونت‌گاهی برای خداوند ساخته‌ای. به هوش باش، نوری از آسمان آمده در تو سکنی می‌گزیند و از طریق تو بر تمام جهان نور خواهد پاشید».^۱

این داستان همه جا نقل شده است؛ و طرح کلی آن چنان یکسان و یکنواخت تکرار شده که اولین مبلغان مذهبی مسیحی به ناچار فکر می‌کردند، به هر کجا دست می‌گذارند، خود شیطان برای به سُخره کشیدن آموزه‌های آن‌ها، به تقلیدشان می‌پردازد. فرای پدرو سایمون^۲ در کتاب در *Noticias historiales de los conquistes de Tierra Firme en las Indias Occidentales* (Cuenca, 1627) می‌نویسد پس از آغاز کار میان مردمان تونجا^۳ و سوغاموزو^۴ در کلمبیای آمریکای جنوبی «شیطان آن ناحیه، تعالیمی متضاد را آغاز نمود، و در میان کارهای دیگر، سعی داشت آموزه‌های کشیش در باب تجسم خدا در عیسی را مخدوش کند و به همین منظور اعلام کرده بود که این اتفاق هنوز واقع نشده؛ و به زودی خورشید، در رحم یک باکره از دهکده گواچیکا^۵ تجسم می‌یابد، و باعث می‌شود آن باکره از شعاع خورشید فرزندی بار آورد ولی در عین حال باکره بماند. این خبر در تمام ناحیه پیچید، و از قضای روزگار رئیس دهکده‌ی یاد شده، دو دختر باکره داشت و هر دو مایل بودند که معجزه در آن‌ها واقع شود. پس این دو، هر روز صبح با دمیدن سپیده، از منازل و حصار باغ پدرشان خارج شده، به بالای یکی از بی‌شمار تپه‌های اطراف ده می‌رفتند؛ و رو سوی خورشید، چنان دراز می‌کشیدند که اولین شعاع‌های خورشید بر آن‌ها بتابد. چندین روز این کار ادامه داشت تا این که رخصت و مشیت الهی (که داوریش از فهم ما خارج است) بر این قرار گرفت که شیطان همه چیز را مطابق طرح خود رقم زند، و به این ترتیب

1. The Gospel of Pseudo - Mathew, chapter ix.

انجیل متی جعلی، فصل ۹.

2. Fray Pedro Simmon. (م)

3. Tunja. (م)

4. Sogamozzo. (م)

5. Guachetca. (م)

یکی از دختران، ادعا کرد که از خورشید بار گرفته است. ^۱ نه ماه بعد او یک هاکواتای^۱ درشت و ارزشمند به دنیا آورد، که در زبان آن‌ها به معنی زمرد است. زن آن را برداشته در پارچه‌ای پنبه‌ای پیچید و چندین روز در میان سینه‌های‌اش جای داد و در پایان آن مدت، به فرمان شیطان تبدیل به موجودی زنده شد، نام کودک را گورانچاچو^۲ گذاشتند و او را در منزل رئیس ده، پدر بزرگ‌اش پروردند، تا این‌که به سن بیست و چهار سالگی رسید. سپس او را طی مراسمی دسته جمعی، با شکوه و جلال پیروزمندانه، به پایتخت ملت بردند و در تمام آن نواحی حضورش را به عنوان «فرزند خورشید» جشن گرفتند.^۳

اسطوره‌های هندو داستان دوشیزه پارواتی^۴ را نقل می‌کند که دختر پادشاه کوهستان هیمالیا بود. او به قصد انجام ریاضت، عزلت‌گزید و به تپه‌های بلند رفت. غولی مستبد به نام تاراکا^۵ جهان را غصب کرده بود و بنابر پیشگویی‌ها، فقط پسر خدای والامقام شیوا می‌توانست او را براندازد. ولی شیوا خدای نمونه‌ی یوگا بود. بی تفاوت، تنها و فرورفته در خویشتن به حال مراقبه، برانگیختن شیوا برای حاصل نمودن پسری از او غیر ممکن می‌نمود.

پارواتی تصمیم گرفت در مراقبه همپای شیوا شود و به این ترتیب وضع جهان را تغییر دهد. بی تفاوت، تنها و فرورفته در روح خود، او هم زیر شعله‌ی سوزان خورشید، برهنه به روزه نشست، و حتی با افروختن چهار آتش بزرگ در چهار سو، بر حرارت بیفزود. بدن زیبای‌اش تحلیل رفت و بدل به چهارچوبی شکننده از استخوان شد. پوست‌اش خشک و چرم مانند شد. موهای‌اش وحشیانه در هم تاب خورد و چشمان مرطوب و ظریف‌اش سوخت.

روزی جوانی برهنه از راه رسید و پرسید چرا کسی که چنین زیباست باید با شکنجه، خود را نابود سازد.

او پاسخ داد: «میل من به شیواست که والاترین اهداف است. شیوا خدای خلوت و تنهایی و توجه متمرکز و تزلزل‌ناپذیر است. بنابراین من به ریاضت نشسته‌ام تا او را برانگیزم تا از وضعیت تعادل خود خارج شده، به عشق من در آید».

جوان گفت: «شیوا، خدای نابودی است. شیوا نابودگر جهان است. شیوا از این‌که در گورستان‌ها و میان توده‌ی اجساد به مراقبه نشیند، لذت می‌برد، در آن جا تباه و فساد مرگ را می‌نگرد و این کار مطابق و متجانس با قلب معدوم‌گر اوست. گل سر شیوا از مارهای زنده است. شیوا گدا و مسکین است و به علاوه هیچ‌کس از چگونگی تولد او چیزی نمی‌داند.

1. hacuata. (م)

2. Goranchacho. (م)

3. Kingsborough, op. cit., VIII, pp. 263-264.

4. Parvati. (م)

5. Taraka. (م)

باکره گفت: «او ورای ذهن افرادی چون توست. او فقیر ولی سرچشمه‌ی ثروت است؛ مهیب - - منبع رحمت است؛ می‌تواند به اراده خود تاجی از مارها و یا تاجی از جواهرات بر سر گذارد. چپ می‌تواند زاده شده باشد، وقتی که خالق خلق نشده است؛ شیوا عشق من است». به این ترتیب جوان از هیئت مبدل به در آمد و خود شیوا بود.^۱

۴- داستان‌های عامیانه‌ی بکرزایی

بودا، به شکل فیلی شیری رنگ، از آسمان، به رحم مادرش فرود آمد. خدا، به شکل تویی ساخت شده از پر، به سوی کواتلیکو^۲ (او که دامنی بافته از مار دارد) از قبیله‌ی آرتک آمد. فصل‌های مختلف کت - مسخ^۳ اثر اوید سرشار از پیرانی است که خدایان در پوشش‌ها و هیئت‌های مختلف آن‌ها را تنگ در محاصره گرفته‌اند. ژوپتر در این کتاب به شکل گاوی نر، قو و یا بارانی از طلا در می‌آید. هر برگ که از سر تصادف بلعیده شود، هر دانه و حتی نفس یک نسیم، برای بارور کردن رحمی آماده‌ی باروری کافی است. قدرت بارور کننده همه جا هست. و مطابق با هوی و هوس و یا برطبق ساعت مقرر، قهرمانی ناجی و - دیوی نابودگر جهان، حاصل می‌آید، انسان هیچ‌گاه نمی‌تواند بداند کدام یک زاده خواهند شد. تصاویر بکرزایی در قصه‌های عامیانه‌ی پرتلفدار هم، هم‌چون اسطوره‌ها به وفور یافت می‌شوند. یک مثال کافی است: قصه‌ای عامیانه و عجیب از سرزمین تونگا وجود دارد که متعلق به مجموعه داستان‌هایی است که درباره‌ی «مرد خوش سیما» *Sinilau* گفته شده است. این داستان، علی‌رغم ظاهر بی‌نهایت پوچ‌اش، بسیار مورد توجه است چرا که با تقلیدی مضحک، به صورت ناخودآگاه، تک‌تک درون‌مایه‌های اصلی زندگی قهرمان را به نمایش می‌گذارد: بکرزایی، جست‌وجوی پدر، آزمون، آشتی با پدر، جشن صعود و یا تاجگذاری مادر باکره، و بالاخره، پیروزی آسمانی پسران حقیقی خدای، آن هم در حالی که مدعیان دروغین داغ می‌شوند، داغ شدنی!

«روزی روزگاری، مردی با همسرش زندگی می‌کرد، زن باردار بود. وقتی زمان فارغ شدن‌اش

1. Kaliadasa, Kumarasambhavam ("The Birth of the War God Kumara"). There is an English translation by R. Griffith (2nd edition, London: Trübner and company, 1897).

2. Coatlicue. (م)

3. *Metamorphosis* by Ovid.

رسید، زن شوهرش را صدا زد تا او را بلند کند طوری که زن بتواند بچه‌اش را به دنیا بیاورد. ولی او یک صدف^۱ به دنیا آورد و شوهر با عصبانیت او را به زمین انداخت. ولی زن به شوهرش گفت که صدف را بردارد و به برکه مخصوص استحمام سی‌نی‌لاو^۲ برده، در آن رها کند. سی‌نی‌لاو برای استحمام به آن‌جا آمد و پوست نارگیلی را که با آن خود را می‌شست در آب انداخت. صدف لیز خورد، به طرف پوست نارگیل رفت و شیر و آب درون آن را مکید و حامله شد.

«یک روز زن، که مادر صدف بود، دید که صدف به سمت او غل می‌خورد. با عصبانیت از او پرسید چرا به آن‌جا آمده، ولی صدف پاسخ داد که الآن وقت عصبانیت نیست و از او خواست تا پرده‌ای بیاورد تا بتواند پشت‌اش زایمان کند. پرده را کشیدند و صدف یک پسر درشت و خوشگل به دنیا آورد. بعد صدف به برکه‌اش برگشت و زن مراقبت از بچه را به عهده گرفت و نام‌اش را فاتایی زیر صندل می‌رود^۳، گذاشت. زمان گذشت و صدف دوباره حامله شد، و یک بار دیگر غل‌غل زنان به خانه آمد تا بچه‌اش را به دنیا بیاورد، دوباره همان کارها تکرار شد و دوباره صدف یک پسر خوشگل زایید که نام‌اش را مؤرد - دوقلو - تصادفی - در فاتایی گذاشتند^۴ و او را هم به زن و شوهر دادند تا بزرگ‌اش کنند.

«وقتی دو پسر بزرگ شدند و به مردی رسیدند، زن شنید که سی‌نی‌لاو می‌خواهد جشنی برگزار کند، زن تصمیم گرفت که نوه‌های‌اش را در جشن شرکت دهد. پس دو جوان را صدا زد، آماده‌شان ساخت و به آن‌ها گفت مردی که می‌خواهند در جشن‌اش شرکت کنند پدرشان است. وقتی آن‌دو به محل جشن رسیدند، چشم همه‌ی مردمان خیره ماند. هیچ زنی نبود که به آن دو چشم ندوخته باشد. همان‌طور که پیش می‌رفتند، گروهی از زنان آن‌ها را به خود خواندند، ولی دو جوان امتناع کرده، به راه ادامه دادند، تا به جایی رسیدند که در آن کاوا (kava)^۵ نوشیده می‌شد. در آن‌جا آن‌دو کاوا پخش و تعارف کردند.

«ولی سی‌نی‌لاو که از برهم خوردن جشن عصبانی شده بود، دستور داد دو کاسه بیاورند. سپس به مردان‌اش دستور داد یکی از جوانان را بگیرند و او را قطعه قطعه کنند. بنابراین چاقوی بامبو را تیز کردند تا او را قطعه قطعه کنند. ولی فقط نوک کارد را روی بدن‌اش گذاشتند، از روی پوست‌اش لیز خورد، جوان فریاد برداشت:

1. Clam. (م)

2. sinilau. (م)

3. Fatai - going - underneath - Sandalwood. (م)

4. Myrtle - twined - at random in the fatai. (م) هم صندل و هم مورد مخصوص خدایانوی باکره هستند.

5. Kava.

نوعی قفل بوتهای از کشور استرالیا که از ریشه‌ی خردشده‌اش شرابی سکرآور می‌سازند و نام آن شراب هم Kava است. (م)

کازره را نداشتند، لیز خورد
آیا نشسته‌ای و ما را نظاره می‌کنی
که شبیه تو هستیم یا نه

«آن‌گاه سی‌نی‌لائو پرسید که جوان چه گفت و آن‌دو دوباره گفته‌شان را تکرار کردند. پس او دست‌
داد که دو جوان را به حضورش آورند و پرسید پدرشان کیست. آن‌ها جواب دادند که خود او پدرشان است.
پس از آن که سی‌نی‌لائو پسران تازه یافته‌اش را بوسید به آن‌ها گفت^۱ مادرشان را بیاورند. پس آن‌ها به
کنار برکه رفته، صدف را برداشتند و پیش مادر بزرگ‌شان بردند، او صدف را باز کرد و دید زنی زیبا در آن
میان ایستاده که نام‌اش هینا، خانه، در، رودخانه^۱ است.

«سپس آن‌ها به راه افتادند تا به نزد (سی‌نی‌لائو) بازگردند. جوانان لباسی از بوریای لبه دوزی شده
به تن داشتند، از جنسی که تائوفوها^۲ خوانده می‌شد، ولی مادرشان بوریایی بسیار اعلا به تن داشت که
آن را تووا^۳ می‌نامیدند. پسران جلو می‌رفتند و هینا به دنبال‌شان روان بود. وقتی به نزد سی‌نی‌لائو
رسیدند، دیدند که با همسران‌اش نشسته است. پسران هر کدام بر روی یکی از ران‌های سی‌نی‌لائو
نشستند و هینا در کنارش جای گرفت. سپس سی‌نی‌لائو دستور داد مردم اجاقی را آماده کنند و آن را داغ
کنند، داغ کردن! آن‌ها همسران قبلی و فرزندان آن‌ها را گرفتند، کشتند و پختند و سی‌نی‌لائو با هینا،
خانه، در، رودخانه ازدواج کرد.^۴

1. Hina-at-Home-in-the-river. (م)

2. taufohua. (م)

3. tuova. (م)

4. E.E.V. Collocott. *Tales and poems of Tonga*, (Bernice P. Bishop Alues Museum
Bulletin, No 46, Honolulu, 1928), pp. 32-33.

فصل سوم

دگردیسی‌های قهرمان

۱- نخستین قهرمان و بشر

ما تا این جا دو مرحله را پشت سر گذاشتیم: مرحله‌ی اول گذار از تجلیات بی‌واسطه‌ی آن خالق خلق نشده به مرحله‌ای است که شخصیت‌های سیال و بی‌زمان عصر اسطوره‌ها حضور دارند؛ مرحله‌ی دوم گذار از این خالقان مخلوق و قدم گذاشتن به حیطه‌ی تاریخ بشری است. در این مرحله، تجلیات ذات حق غلیظ و حوزه‌ی آگاهی محدود می‌شود، و انسان پا به عرصه‌ای می‌گذارد که با مردمک چشم‌هایش فقط واقعیت‌های خشک و سخت را تشخیص می‌دهد، در حالی که پیش از آن علت‌ها برای اش مریی بودند، حال به اجبار باید به تأثیرات ثانویه آن‌ها بسنده کند که مرکز توجه چشم‌های کنونی ما هستند. اکنون چرخه‌ی کیهان‌شناسی را دیگر خدایان در دست ندارند چرا که اکنون نامریی شده‌اند، بلکه چرخه به دست قهرمانان می‌افتد که بیش و کم خصوصیات انسانی دارند؛ و از خلال وجود آن‌هاست که سرنوشت جهان درک می‌شود. این‌جا همان خط عبور از اسطوره‌های خلقت و قدم گذاشتن به وادی افسانه‌هاست. مثلاً در کتاب آفرینش این مرحله با تبعید از باغ بهشت آغاز می‌شود. جهان مابعدالطبیعه جای خود را به دوره‌ی پیش از تاریخ می‌دهد، که در آغاز، محو و تار به نظر می‌رسد، ولی کم‌کم جزئیات آن مشخص و واضح می‌شوند. قهرمانان اندک اندک شکوه و جلال‌شان را از دست می‌دهند، تا این که آخر سر، در مراحل نهایی برطبق نسبت‌های هر ناحیه، افسانه‌ها به نور روز قدم می‌گذارند و در تاریخ ثبت می‌شوند. مائووستی، ماه مرد، مثل لنگری که بر طناب خود گیر کرده باشد، از قوانین و آداب و رسوم بریده

بود؛ و فرزندان‌اش در جهان روز و در آگاهی بیدار، آزادانه شناور شدند. ولی به ما گفته‌اند که در میان آن‌ها، پسران بلافصل آن پدر زیرآبی هم هستند که مثل نخستین فرزندان، در یک روز از نوزادی به بلوغ می‌رسند. این حاملانِ مخصوصِ نیروی کیهان، طبقه‌ی اشراف اجتماعی و روحانی را به وجود می‌آورند. آن‌ها که دوبار بیش از دیگران، سرشار از نیروی خلاق هستند، خود منبع مکاشفه می‌شوند. چنین هیئت‌هایی در سحرگاه هر دوره‌ی افسانه‌ای ظاهر می‌شوند، آن‌ها قهرمانان فرهنگ‌ها و پایه‌گذاران شهرها هستند.

وقایع نگارهای چین، چنین ثبت کرده‌اند که هنگامی که زمین جامد شد و مردم در کناره‌ی رودخانه‌ها منزل گزیدند، فوهسی^۱؛ «امپراتور آسمانی» (۲۸۳۸-۲۹۵۳ پیش از میلاد) بر آن‌ها فرمانروایی می‌کرد. او به قبایل‌اش آموخت که چه‌طور با تور ماهی بگیرند، شکار کنند و حیوانات خانگی را پرورش دهند، او مردمان را به طوایف مختلف تقسیم کرد و سنت ازدواج را پایه گذاشت. هیولایی اسب شکل و پوشیده از فلس که از رودخانه‌ی مینگ^۲ بیرون آمد، لوحی جادویی را به او سپرد که بر اساس آن امپراتور هشت نمودار را رسم کرد که تا امروز، سمبول‌های بنیادین تفکر سنتی چین هستند. تولد او معجزه‌آسا بود و پس از پشت سر گذاشتن دوازده سال حاملگی، مادر او را به دنیا آورد. بدن‌اش به شکل یک مار، با بازوانی انسانی و سر یک گاو نر بود.^۳

شن مونگ^۴ جانشین او، «امپراتور زمینی» (۲۶۹۸-۲۸۳۸ پیش از میلاد): هشت فوت و هفت اینچ طول داشت و بدن‌اش به بدن انسان می‌مانست ولی سر یک گاو را داشت. او تحت تاثیر اژدهایی به صورتی معجزه‌آسا به دنیا آمد. مادر که پریشان و سرگردان شده بود نوزاد را در کوهپایه رها کرد ولی حیوانات وحشی از او نگهداری کرده، او را غذا دادند، وقتی مادر این را دانست او را با خود به خانه برد. شن مونگ، در یک روز هفتاد گیاه سمی و پادزهر آنان را یافت، از طریق شیشه‌ای که شکم‌اش را می‌پوشاند، می‌توانست گوارش هر گیاه را ملاحظه کند. سپس دستورالعملی پزشکی تهیه کرد که هنوز هم مورد استفاده است. او مخترع خیش و پایه‌گذار سیستم مبادله‌ی پایاپای کالا است؛ کشاورزان چینی از او به عنوان «شاهزاده‌ی غلات» یاد کرده، او را می‌پرستند. وی در صد و شصت و هشت سالگی به جاودانان پیوست.^۵

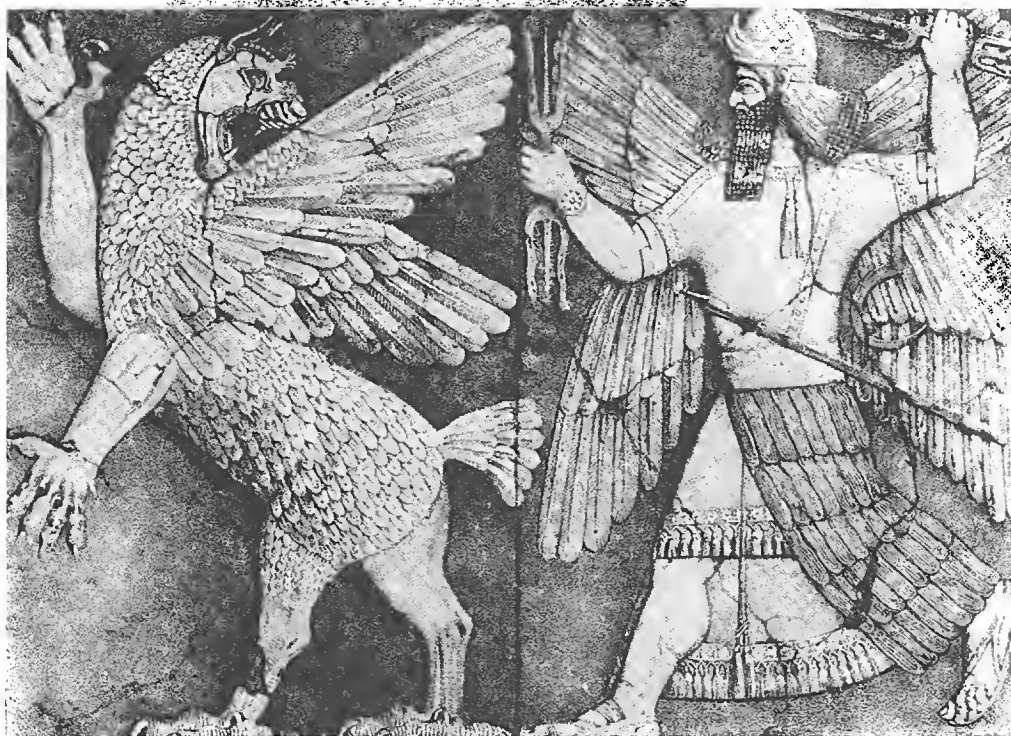
1. Fu Hsi. (م)

2. Ming. (م)

3. Gles, op.cit., p.233-2344 Rev. J. MacGowan, *The Imperial History of China* (Shanghai, 1906), pp. 4-54 Friednsh Hirth, *The Ancient History of China* (Columbia University press, 1903), pp.8-9.

4. Shen Mung. (م)

5. Giles, op.cit., p.656; MacGawan, op.cit., pp.5-6; Hirth op. cit., pp 10-12.



حکاکی ۲۱: میولای لَجه و خدای خورشید (آشور).



مجسمه ۲۲. خدای جوان غلات (هندوراس)

این شاه -مارها و مینوتورها از گذشته‌ای حکایت می‌کنند که امپراطور، حامل نیرویی خاص بود که خالق جهان و حافظ آن بود. نیرویی بسیار بزرگ‌تر از نیروی فیزیکی بشر. در این اعصار کارهایی عظیم^۱ به انجام رسید و بنیان‌های تمدن بشری ما پایه‌گذاری شد. ولی با حرکت چرخه، زمانی فرا رسید که اعمال انجام شده، دیگر ماقبل بشری و یا فرانسائی نبودند؛ بلکه کارهایی خاص انسان بودند، مثل کنترل شور و احساس، کشف هنرها، و تکمیل ساختارهای فرهنگی و اقتصادی کشور، اکنون دیگر به گاو -ماه و خرد مار با نمودارهای هشت‌گانه‌ی سرنوشت نیازی نیست، بلکه به روح انسانی کامل نیاز هست که نسبت به احتیاجات و امیدهای قلب حساس باشد. بنابراین، چرخه‌ی کیهان‌شناسی، امپراطوری در هیئت بشر به انسان‌ها اعطا می‌کند که تا نسل‌ها الگوی شاه برای انسان‌ها باشد.

هوانگ تی^۲، «امپراطور زرد» (۲۵۹۷-۲۶۹۷ پیش از میلاد)، سومین امپراطور از سه امپراطور بزرگ بود. مادرش که یکی از صیغه‌های شاهزاده‌ی حاکم بر ایالت چائوتین^۳ بود، هنگامی که یک شب، نوری طلایی و خیره‌کننده را به دور صورت فلکی دُب اکبر دید، از آن حامله شد. کودک وقتی هفتاد روزه بود به حرف آمد و در یازده سالگی به تخت نشست. موهبت خاص او، قدرت رویابینی بود. در خواب او می‌توانست دورترین قلمروها را ببیند و با جاودانان سرزمین‌های ماوراءالطبیعه دمخور شود. اندکی پس از بر تخت نشستن، هوانگ تی به خوابی رفت که سه ماه به طول انجامید، طی این مدت او بیاموخت که چه‌طور قلب‌اش را تحت کنترل در آورد. پس از رویای دوم که همان قدر طول کشید، نیروی آموزش به مردم را به‌دست آورد و بازگشت، و با کنترل نیروهای طبیعت که در قلب مردمان است به آن‌ها چیزها بیاموخت.

این مرد شگفت‌انگیز به مدت چند سال بر چین حکومت کرد و طی حکومت‌اش، مردمان به راستی در عصری طلایی زندگی می‌کردند. او شش وزیر بزرگ را گرد آورد و با کمک آن‌ها تقویمی تنظیم کرد، محاسبات ریاضی را شکل‌بُداد و طرز ساختن ظروف چوبی، سفالی و فلزی و نیز طرز ساخت کشتی‌ها و ارابه‌ها و استفاده از پول و ساخت ابزار و آلات موسیقی از چوب بامبو را به مردمان آموخت. او جایگاه‌های خاصی برای پرستش خدا تعیین کرد و حدود و قوانین مالکیت خصوصی را مشخص کرد. ملکه‌ی او هنر بافتن نخ ابریشم را کشف کرد. یکصد نوع مختلف از غلات، سبزی‌جات و درختان را کاشت. تکامل پرندگان، چهارپایان، خزندگان و حشرات را مورد التفات قرار داد و استفاده از آب، آتش، چوب و خاک را آموزش داد، و حرکت امواج را نظم‌بُداد. پیش از مرگ‌اش در صد و یازده سالگی، ققنوس و تک‌شاخ در باغ‌های امپراطوری ظاهر شدند تا تکمیل دوران حکومت او را تایید کنند.

1. titan-work. (م)

2. Huangti. (م)

3. Chao-tien. (م)

۲- کودکی قهرمان انسانی

قهرمان اولیه‌ی فرهنگ، که بدن مار و سرگاو را دارد، از هنگام تولد، در درون خود، دارای نیروی خودبه‌خود خلاق جهان طبیعی است. معنی هیئت و هیکل او هم همین است. از سوی دیگر، قهرمان انسانی، باید «فروود آید» تا ارتباط با جهان مادون بشر را دوباره تبیین کند. و این، تا آن جا که می‌بینیم، معنای سیر قهرمان است.

ولی افسانه‌پردازان به ندرت، قهرمانان بزرگ جهان را بشر فرض کرده و پایه را بر این مبنا گذاشته‌اند که این قهرمانان، انسان‌هایی عادی هستند. انسان‌هایی که با عبور از افق‌های محدودکننده‌ی نوع بشر، با عطایا و برکاتی بازگشته‌اند و هر انسانی که همان شجاعت و ایمان را داشته باشد، می‌تواند به آن برکات برسد. برعکس، رسم بر این است که افسانه‌پردازان، از لحظه‌ی تولد قهرمان، و یا حتی از لحظه‌ای که در رحم مادر جای می‌گیرد، نیروهای شگفت و خارق‌العاده به او اعطا می‌کنند. کل زندگی قهرمان به صورت نمایشی با شکوه از معجزات تصویر می‌شود که نقطه‌ی اوج‌اش، ماجرای بزرگ مرکزی آن است.

این توصیفات با این دیدگاه هماهنگ است که قهرمانان از پیش تعیین می‌شوند و قهرمانی چیزی نیست که اکتسابی باشد، و همین موضوع رابطه‌ی زندگی‌نامه با شخص را مخدوش می‌کند. مثلاً می‌توان عیسی را به صورت مردی دید که با کمک ریاضت و مراقبه به حکمت رسیده است؛ از سوی دیگر می‌توان باور داشت که خدایی فروود آمده و هیئت و وضعیت انسانی را به خود گرفته است. دیدگاه اول فرد را بر آن می‌دارد که عیناً از استاد تقلید کند، به این منظور که محدودیت‌ها را بشکند و درست مثل او به تعالی برسد و رهایی را تجربه کند. ولی دیدگاه دوم، بیشتر بر این مبنا است که قهرمان در این جا یک سمبول است سمبولی که تقلید عینی از او جایی ندارد، بلکه باید در او تعمق و تفکر کرد. هستی الهی مکاشفه‌ای است در خویشتن، که قادر مطلق است. خویشتنی که در همه‌ی ما سکنی دارد. پس تعمق و تفکر زندگی باید مذاقه‌ای باشد بر خدای مطلق درون هر کس، نه پیش درآمدی بر تقلید صرف از یک استاد. درس این سمبول این نیست که «این کار را بکن و خوب باش» بلکه می‌گوید، «این را بشناس و خدا باش».^۱

۱- این دستورالعمل البته دقیقاً دستورالعمل آموزه‌های مسیحی نیست، چون اگرچه گزارش بر این است که مسیح می‌گوید: «حکومت خدا در درون شماست»، ولی کلیسا مبنا را بر این گذاشته که انسان فقط «موافق مشابه خدا» است، پس تفاوت بین روح و خالق‌اش کاملاً مشخص است. به این ترتیب نهایت حکمت آنان این می‌شود که بین «روح جاودانی» بشر و خدا تمایزی

کودکی قهرمان انسانی

در بخش اول، «سیر قهرمان»، عمل رهاکننده را از دیدگاه اول مورد بررسی قرار دادیم که می‌توان آن را دیدگاه روان‌شناختی نامید. اکنون باید از دیدگاه دوم آن را بررسی کنیم، یعنی جایی که این عمل تبدیل به سمبولی می‌شود که رازی مابعدالطبیعه در خود دارد، همان رازی که عمل خود قهرمان، کشف مجدد آن و آوردن آن به حیطه‌ی دید انسانی است. بنابراین در فصل حاضر، نخست کودکی معجزه‌آسای قهرمان را بررسی می‌کنیم، چرا که این کودکی نشان دهنده‌ی آن است که تجلی خاصی از قاعده‌ی الهی فراگیر در جهان، تجسم می‌یابد، سپس به ترتیب، نقش‌های مختلف زندگی قهرمان را بررسی می‌کنیم، نقش‌هایی که از خلال آن‌ها قهرمان می‌تواند کاری را که سرنوشت بر عهده‌اش گذاشته، به انجام رساند. شکوه و جلال این اعمال بنا به نیاز زمانه، متفاوت است.

همان‌طور که پیش از این گفته‌ایم، نخستین وظیفه‌ی قهرمان، تجربه‌ی آگاهانه‌ی مراحل پیشین چرخه‌ی کیهان‌شناختی است یعنی شکستن زمان و بازگشت به اعصار پیشین تجلی الهی. پس دومین وظیفه‌ی او بازگشت از آن هاویه به سطح زندگی عادی و روزمره است، که در آن باید قهرمان به عنوان انسانی دگرگون ساز خدمت کند که دارای نیروهای بالقوه‌ی صانع هم می‌باشد. هوانگ‌تی قدرت رویایی داشت و همین راه او برای فروشدن و برآمدن بود. دومین تولد و انامونین و یا تولد از آب، او را به مرحله‌ای پرتاب کرد که بتواند عناصر را تجربه کند. در داستان تونگا درباره‌ی همسر صدف شکل، بازگشت، با تولد مادر آغاز شد. برادران قهرمان از زهدانی مادون بشری به دنیا آمدند.

اعمال قهرمان در دومین بخش چرخه‌ی فردی‌اش، متناسب با عمقی است که قهرمان در بخش

دوگانه وجود دارد (dualistic distinction) و فراتر رفتن از این جفت متضاد به هیچ عنوان تشویق نمی‌شود (در حقیقت این فرضیه به عنوان شرک و پرستش خدایان متعدد رد شده، و گاه با آتش سوزان، فردی را که به آن اعتقاد داشته به جزای خود رسانده‌اند؛ ولی با وجود این، دعاها و خاطرات عرفانی مسیحی سرشار از توضیحات خلسه‌واری است که یگانگی و تجربه‌ی نابودی روح را شرح می‌دهد. (همین کتاب صفحات ۴۰-۳۹). مثلاً دانته در مکاشفه‌ی خود در انتهای کمدی الهی (همین کتاب ص ۱۹۰) به آن سوی دیدگاه متحجر، دوگانه و معمول مسیحیت می‌رود، دیدگاهی که تثلیث را نهایت فرض می‌کند. این دیدگاه جزم‌گرا باعث می‌شود که اسطوره از مرحله‌ی (رفتن به سوی پدر) فراتر نرود و همین مرحله را هدف غایی فرض می‌کند. (همین کتاب ص ۲۵۸ زیر نویس ۵) درباره‌ی این مشکل که آیا باید مسیح را الگویی انسانی گرفت و از او تقلید کرد، و یا باید او را خدایی فرض کرد و به آن مذاقه نمود، دیدگاه‌های مسیحی را می‌توان به صورت زیر خلاصه کرد: (۱) دوره‌ی تقلید نعل به نعل از استاد (عیسی) و ترک دنیا به تقلید از او (مسیحیت بدوی) (۲) دوره‌ی مذاقه بر مسیح مصلوب شده به عنوان خدایی که در قلب ماست و در همان حال پیشبرد زندگی این جهانی به عنوان خدمت‌گزار همین خدای (مسیحیت اولیه و قرون وسطی)؛ (۳) رد تقریباً تمام ابزار و وسایلی که حامی مذاقه‌اند و در همان حال ادامه‌ی زندگی در این دنیا به عنوان خدمت‌گزار و ابزار خدایی که دیگر به تصویرش نمی‌کشیم (مسیحیت پروتستان)؛ (۴) تلاش برای در نظر گرفتن مسیح به عنوان الگوی بشری، بدون پذیرش زندگی زاهدانه‌ی او (مسیحیت آزاد). مقایسه کنید با همین کتاب، ص ۱۵۰، زیرنویس ۸۳.

اول سیر خود پیموده است. پسران همسر صدف شکل از سطح حیوانی می‌آیند؛ برای همین هم زیبایی فیزیکی‌شان بیش از حد معمول است. واینامونین از آب‌ها و بادهای نخستین دوباره زاده شد؛ و موهبت او برانگیختن و یا آرام کردن عناصر طبیعت و بدن انسان، به وسیله نغمه‌های خنیاگر بود. هوانگ‌تی موقتاً در ملکوت روح مستقر شد، و هماهنگی قلب را بیاموخت. بودا حتی از قلمرو خدایان خلاق هم عبور کرد و از تهی بازگشت؛ و از چرخه‌ی کیهان شناختی، اعلام رستگاری و رهایی کرد.

اگر اعمال یک شخصیت حقیقی تاریخی، از او یک قهرمان بسازد، افسانه‌پردازان، برای او سیر و سلوکی در اعماق می‌پرورند که متناسب با اعمال‌اش باشد. این سیر و سلوک به صورت سفر به سرزمین‌های اعجاب‌انگیز به تصویر کشیده می‌شود، این سفر را باید به صورت سمبلیک تفسیر کرد، که از سویی نشان از فرورفتن قهرمان در دریای شب روح دارد و از سوی دیگر بیانگر قلمروها و جنبه‌هایی از سرنوشت بشر است که در زندگی این افراد متجلی شده‌اند.

شاه ساراگون اکدی^۱ (تولد ۲۵۵۰ پیش از میلاد) از مادری متعلق به طبقه‌ی فرودست و پدری ناشناس متولد شد. او را در سبده‌ی نی‌ای گذاشتند و بر آب‌های رود فرات رها کردند. آکی^۲ کشاورز، او را بیافت و به عنوان یک باغبان بزرگ‌اش کرد. خدایانو ایشتار^۳، جوان را مورد مرحمت قرار داد. به این ترتیب، آخر سر او شاه و امپراطور شد و به عنوان خدایی حی و زنده، نام‌اش بلند آوازه گشت.

چاندراگوپتا^۴ (قرن چهارم پیش از میلاد)، پایه‌گذار سلسله‌ی هندوی مائوریا^۵، را در کوزه‌ای گلی در آستان یک آغل گاو رها کردند. یک گله‌دار نوزاد را پیدا کرده، به فرزندگی قبول کرد. یک روز وقتی با دوستان‌اش مشغول شاه - دزد بازی بود، چاندراگوپتای کوچک فرمان داد که دست و پای بدترین خطاکاران را ببرند؛ سپس، با کلام‌اش، اعضای بریده شده، بلافاصله به جای خود بازگشتند. شاهزاده‌ای که در خلال عبور از آن ناحیه بود، این بازی معجزه‌آسا را بدید، و بچه را به مبلغ یک هزار هارشاپاناس^۶، خرید و در خانه از روی نشانه‌های فیزیکی دریافت که او یک مائوریاست.

پاپ‌گریگوری کبیر^۷ (۶۰۴-۵۴۰ بعد از میلاد) از دوقلوهای نجیب‌زاده به دنیا آمد که با وسوسه‌ی شیطان، مرتکب زنا شدند. مادرش که پشیمان و نادم بود، او را در سبده‌ی کوچک گذاشت و به دریا بینداخت. ماهی‌گیران او را یافته، به فرزندگی قبول کردند. در شش سالگی او را به دیر فرستادند تا برای کشیش شدن تحصیل کند. ولی او به زندگی شوالیه‌های جنگ‌جو علاقه داشت. پس از سوارشدن به یک

1. King Saragon of Agade. (م)

2. Akki. (م)

3. Ishtar. (م)

4. Chandragupta. (م)

5. Maurya dynasty. (م)

6. harshapanas. (م)

7. Pope Gregory the Great. (م)

قایق، به صورتی معجزه‌آسا به کشور والدین‌اش وارد شد و در آن جا ملکه را به همسری خود در آورد، که در حال مشخص شد مادرش است. پس از کشف دومین زنای محصنه، گریگوری، هفده سال، زنجیر شده به صخره‌ای در دریا به توبه پرداخت. کلید زنجیرها را به دریا انداخته بودند، ولی در انتهای این دوران طولانی، کلیدها را در شکم یک ماهی یافتند، آن را نشانه‌ای از مشیت الهی دانستند: توبه کار را به رم بردند و در وقت معلوم، به عنوان پاپ برگزیده شد.^۱

برادران شارلمانی^۲ (۷۴۸-۸۱۴)، در کودکی او را بسیار اذیت و آزار کردند. طوری که به ساراسن اسپانیا^۳ گریخت. در آن جا با نام ماینت^۴، خدمات برجسته‌ای برای شاه انجام داد. دختر شاه را به آیین مسیحیت آورد و هر دو، مخفیانه تصمیم به ازدواج گرفتند. پس از انجام چند کار دیگر، شاهزاده‌ی جوان به فرانسه بازگشت، برادران ستمگرش را از سلطنت خلع کرد و پیروزمندان به تخت نشست. سپس صد سال حکومت کرد، در حالی که حلقه‌ای از دوازده یار نجیب‌زاده او را در بر گرفته بودند. بنا به تمام گزارش‌ها، ریش و موی او بسیار بلند و سپید بود.^۵ یک روز، زیر درخت داوری نشست و حق و عدالت را در حق یک مار به جای آورد، مار هم، در عوض طلسمی به او بخشید که او را درگیر ماجرای عاشقانه با زنی کرد که پیش از آن مرده بود. این طلسم به داخل چاهی در اکس^۶، افتاد: برای همین هم اکس قرارگاه محبوب امپراطور شد. پس از جنگ‌های طولانی علیه ساراسن‌ها^۷، ساکسون‌ها^۸، اسلاوها^۹، و مردان شمالی^{۱۰}، امپراطور کهن‌سال درگذشت. ولی او به خواب رفته است تا ساعتی که کشورش به او نیاز داشته باشد، دوباره برخیزد. اواخر قرون وسطی، یک‌بار دیگر از خواب برخاست تا در یک جنگ صلیبی شرکت کند.^{۱۱}

هر کدام از این زندگی‌نامه‌ها، درون‌مایه‌ی تبعید نوزاد و بازگشت او را به طرق مختلف نشان می‌دهد. این درون‌مایه، یکی از ویژگی‌های اصلی تمام افسانه‌ها، قصه‌های بومی و اسطوره‌هاست. معمولاً

۱- این سه افسانه در مبحث روان‌شناختی دکتر اتورنک آمده است به کتاب زیر مراجعه کنید.

Dr. Otto Rank, *The Myth of the Birth of the Hero* (Nervous and Mental Disease Monographs; New York, 1910). A Variant of the third appears in *The Gesta Romanorum*, Tale LXXX1.

2. Charlemagne. (م)

3. Saracen Spain. (م)

4. Mainet. (م)

۵- در حقیقت شارلمانی کبیر کچل بود و ریش نداشت. (طاس و کوسه بود)

6. Aix. (م)

7. Saracens. (م)

8. Saxons. (م)

9. Slavs. (م)

10. Northmen. (م)

۱۱- برای تحقیق درباره‌ی چرخه‌های شارلمانی به کتاب زیر مراجعه کنید:

Joseph Bedier, *Les Légendes Épiques* (3rd edition, paris, 1926).

تلاش افسانه پردازان بر این است که از لحاظ ظاهری این درون‌مایه را قابل باور جلوه دهند. با این حال اگر قهرمان مورد بحث سالاری بلند مرتبه، جادوگر، نبی و یا تجلی خدا باشد، شگفتی‌ها می‌توانند از تمام مرزها عبور کنند.

افسانه‌ی محبوب عبری درباره‌ی تولد ابراهیم، پدر امت، نمونه‌ای از داستان تبعید نوزاد مابعدالطبیعه است. نمرود^۱، تولد کودک را در نقش ستارگان خواند، «چرا که این شاه خدانشناس، منجم زیرکی بود، ستارگان به او نشان دادند که در روزگار او، مردی به دنیا خواهد آمد که بر علیه او برخواید خاست و نادرستی دین او را پیروزمندانه نمایان خواهد کرد. وحشت زده از سرنوشتی که ستارگان نمایان می‌ساختند، شاه به دنبال شاهزادگان و حکام خود فرستاد، تا چاره‌ای بیابند. آن‌ها پاسخ داده، گفتند: چاره‌ی کار این است که خانه‌ای بزرگ بنا کنی، نگهبانی بر ورودی آن بگماری و در تمام سرزمین‌ات اعلام کنی که همه‌ی زنان حامله، همراه قابله‌های‌شان باید در آن‌جا جمع شوند و تا هنگام زایمان همان‌جا بمانند. وقتی روز زایمان هر زن فرا برسد، وظیفه‌ی قابله این است که در صورت پسر بودن بچه، آن را بکشد، ولی اگر بچه دختر باشد، آن را زنده نگه دارد و به مادر هدایا و البسه‌ی گران‌قیمت هدیه کند و سروشی ندادا سر دهد که: «زنی که دختر بزاید، هدایایی چنین دریافت کند!».

«شاه از این پیشنهاد خشنود شد و دستور داد در تمام ملک آن را اعلام کنند، همه‌ی معماران را گرد آورد تا خانه‌ای به بلندای شصت گز و طول هشتاد گز بسازند. پس از ساخته شدن خانه، اعلامیه‌ای دیگر بداد و دستور داد تمام زنان حامله را در آن‌جا جمع کنند و تا هنگام زایمان همان‌جا نگاه دارند. افسرانی را برای نگهبانی از زنان در آن‌جا گمارد و نگهبانان را در داخل و اطراف خانه تعیین کرد تا مانع فرار زنان شوند. به علاوه، قابله‌گانی را به آن‌جا فرستاد و دستور داد همه‌ی فرزندان ذکور را بر سینه‌ی مادر بکشند. ولی اگر زنی دختر به دنیا آورد پارچه‌های گران‌قیمت، ابریشم و جامگان زربافت نثارش کنند و با افتخار از حبس آزادش کنند. حدود هفتاد هزار کودک بدین ترتیب کشته شدند. سپس فرشتگان نزد خدا رفته، گفتند: «آیا نمی‌بینی این گناهکار کافر چه می‌کند، آیا نمی‌بینی نمرود پسر کنعان، کودکان بی‌گناه بسیاری را که هیچ بدی به او نکرده بودند، کشته است؟» خدا پاسخ داد و گفت: «ای فرشتگان قدسی، می‌دانم و می‌بینم، زیرا من نه چرت می‌زنم و نه می‌خوابم. چیزهایی را که نامکشوف‌اند و چیزهایی را که آشکاراند، می‌بینم و درک می‌کنم. و شما شاهد خواهید بود که من با این گناهکار کافر چه خواهم کرد، دست من بر ضد او بلند خواهد شد تا او را پاک کند.

«در همین هنگام تارح با مادر ابراهیم جفت شد و او حامله شد... وقتی زمان زایمان‌اش نزدیک

1. Nimrod. (م)

شد با وحشت شهر را ترک گفت و آواره‌ی بیابان شد، کناره‌ی دره‌ای می‌رفت که تصادفاً به غاری رسید، به آن پناه‌گاه وارد شد و روز بعد درد زایمان‌اش آغاز شد و پسری به دنیا آورد. تمام غار از نور صورت کودک که همچون شکوه خورشید بود، درخشان شد. مادر بسیار خشنود شد، کودک، پدر ما ابراهیم بود.

«مادر زاری کنان به پسر گفت: افسوس که تو در زمانه‌ی نمرود به دنیا آمده‌ای. به خاطر تو هفتاد هزار فرزند ذکور قتل عام شدند. و من برای تو در هراس‌ام، مبادا که او از وجود تو آگاه شده، تو را نیز بکشد. بهتر آن که در این غار نابود شوی تا آن که در آغوش من و در مقابل چشمان‌ام ترا بکشند، پس جامه‌ای را که بر تن داشت برداشته، پسر را در آن پیچید، سپس او را در غار رها کرده، گفت: باشد که خداوند پ تو همراه شود، باشد که تو را رها نکند و فراموش نسازد».

«بدین ترتیب، ابراهیم در غار تنها ماند و هیچ پرستاری نداشت، پس شروع به گریه کرد. خداوند، جبرئیل را به زمین فرستاد، تا او را شیر دهد و فرشته‌کاری کرد که شیر از انگشت کوچک دست راست بچه جاری شود و او تا ده روز آن را مکید. سپس برخاسته، به راه افتاد، از غار خارج شده، در کناره‌ی دره می‌رفت. وقتی خورشید فرو رفت و ستاره‌ها برآمدند، او گفت: این‌ها خدایان‌اند! ولی سحر بیامد و ستارگان دیگر کامل رویت نبودند، پس او گفت: «من به پرستش این‌ها نپردازم که اینان خدای نیستند، سپس خورشید برآمد و او گفت: این خدای من است، پس او را ستایش کنم، آن‌گاه که خورشید دوباره غروب کرد، او گفت: «او خدا نیست؛ با دیدن ماه، آن را خدای نامید و به تکریم و ستایش او پرداخت. سپس ماه از نظر پنهان شد و او فریاد برآورد: این نیز خدا نیست! یکی هست که همه‌ی این‌ها را به حرکت و می‌دارد».^۱

سرخ‌پوستان سیه‌پا^۲ از ایالت مونتانا، حکایتی درباره‌ی جوانی از ده‌هاگش به نام کوت-او-ایس^۳ دارند. پدر و مادر خوانده‌اش او را هنگامی یافتند که لخته‌ای از خون بوفالو را برای جوشاندن به ظرف انداختند. «بلافاصله از داخل ظرف صدای گریه‌ی بچه‌ای به گوش رسید، انگار بچه‌ای در حال سوختن و پخته شدن باشد. پیرمرد و پیرزن داخل ظرف را نگاه کردند و پسرک کوچکی را در آن یافتند. به تندی او را از آب بیرون کشیدند و بسیار متعجب بودند... کودک در چهار روزگی شروع به صحبت کرد و گفت: به نوبت مرا به این تیرک‌های چوبی چادر بکوبید که وقتی به تیرک آخر برسم، از طناب و تازیانه‌ی خود بیرون افتم و بالغ شوم. پیرزن همین کار را کرد و هر بار که او را به یکی از تیرک‌ها می‌کوبید، بزرگ‌تر می‌شد و بالاخره وقتی او را به تیرک آخر کوبیدند، یک مرد شده بود».^۴

1. Louis Ginzberg, *The legends of the Jews* (Philadelphia: The Jewish Publication Society of America, 1911). Vol.IIIpp.90-94. 2. Blackfeet. (م)

3. Kut-o-yis. (م)

4. George Bird Grinnell, *Blackfoot lodge tales* (New York: Charles Scribner's Sons, 1882)

داستان‌های عامیانه معمولاً درون‌مایه‌ی تبعید را با درون‌مایه‌های دیگر حمایت کرده، تکمیل می‌کنند: درون‌مایه‌هایی چون کودک طرد شده، کودک ناتوان: مثل کوچک‌ترین دختر با پسری که همه با او بد رفتاری می‌کنند، یتیم، فرزندخوانده، جوجه اردک زشت و یا غلام‌بچه‌ای از طبقه‌ی پایین. زن جوانی از اهالی پوئبلو^۱، که برای کمک به مادر، مشغول لگد کردن گل برای سفال‌گری بود، ناگهان احساس کرد که ذره‌ای گل پریده و به پای‌اش چسبیده است، ولی دیگر به آن فکر نکرد. «پس از چند روز، دختر احساس کرد چیزی در شکم‌اش تکان می‌خورد. ولی اصلاً به فکرش هم نرسید که این علامت بچه‌دار شدن است. یک روز صبح حال‌اش بد شد و بعد از ظهر بچه‌دار شد. آن‌گاه، مادر (برای اولین بار) دانست که دخترش قرار است بچه‌دار شود. مادر خیلی عصبانی شد ولی وقتی به بچه نگاه کرد، دید شبیه یک بچه نیست، بلکه جسم گردی است که دو برآمدگی از آن بیرون زده، بچه یک کوزه‌ی کوچک بود. مادر پرسید: «این را از کجا آورده‌ای!» دختر فقط گریه می‌کرد. سپس پدر رفت تا نگاهی به آن بکند و دید که یک کوزه‌ی آب کوچولو است. پدر به کوزه‌ی آب کوچولو بسیار علاقه‌مند شد و گفت: تکان می‌خورد. بزودی کوزه‌ی آب کوچولو شروع به رشد کرد. در عرض بیست روز بزرگ شده بود. می‌توانست با بچه‌های دیگر به گردش برود و صحبت کند. یک روز به پدر بزرگ‌اش گفت: «پدر بزرگ، مرا ببر بیرون، تا بتوانم نگاهی به دور و بر بیندازم، پس هر روز صبح پدر بزرگ او را بیرون می‌برد و او به بچه‌ها نگاه می‌کرد، همه او را دوست می‌داشتند و از حرف زدن‌اش فهمیدند که یک پسر است، کوزه‌ی آب پسر».^۲

خلاصه: فرزند سرنوشت، به ناچار باید دوره‌ی طولانی را پشت سر بگذارد که در آن مه‌جور و ناشناس باقی می‌ماند. این دوران، زمانی پر از خطر و سرشار از موانع و تحقیرها است. قهرمان در این دوران به اعماق درونی وجود خود و یا انتهای ناشناخته‌های بیرونی پرتاب می‌شود: در هر سو، هر آن‌چه او لمس می‌کند، تاریکی نامکشوف است. این ناحیه، محل حضور موجودات دور از تصور است، که هم مهربان‌اند و هم بدخو: در این قلمرو ممکن است فرشته‌ای ظاهر شود، یا حیوانی یاری‌رسان، یک ماهی‌گیر، یا یک صیاد، یک عجوزه، یا یک کشاورز، او را در مدرسه حیوانات می‌پذیرند و یا مثل زیگفرید^۳، زیر زمین، بین گورزادهایی بار می‌آید که از ریشه‌های درخت زندگی تغذیه می‌کنند و یا به تنهایی در اتاقی کوچک بزرگ می‌شود (این داستان را به هزاران شکل تعریف کرده‌اند)، و در هر حال این جوان که شاگرد دنیا است، درس‌هایی درباره‌ی نیروهای ذریه می‌آموزد، نیروهایی که درست آن سوی نام و ننگ و معیارهای شناخته شده‌اند.

1916), pp. 31-32.

1. pueblo. (م)

2. Elsie Clews Parsons, *Tewa Tales*. (Memories of the American Folklore Society, XIX, 1926), p. 193.

3. Siegfried. (م)

اسطوره‌ها همگی موافق‌اند که برای روبه‌رو شدن و زنده بیرون آمدن از این تجربه‌ها، باید قابلیت فوق‌العاده داشت. در قصه‌ها به فراوانی به کودکانی برمی‌خوریم که از همان اوان کودکی نیرو، هوش و خردی فوق‌العاده دارند، و این خاصیت، نشان از همان قابلیت فوق‌العاده دارد. هرکول، ماری را که خدایانو هرا^۱ به سراغ گهواره‌اش فرستاده بود، با دست خفه کرد. مائویی^۲ از کشور پولینزی^۳ خورشید را به دام انداخت و سرعت‌اش را کند کرد تا مادرش وقت کافی برای پختن غذا داشته باشد. ابراهیم، همان‌طور که دیدیم، به حکمت شناخت خدای واحد رسید. عیسی حکیمان را به تعجب و شگفتی وا داشت. بودای کوچک را یک روز زیر سایه درختی گذاشتند: و پرستاران به ناگاه دیدند که سایه‌ی درخت تمام بعدازظهر تکان نخورده و کودک در حالتی شبیه به خلسه‌ی یوگا بی‌حرکت نشسته است.

اعمال خطر و بزرگ ناجی محبوب هندو، کریشنا، در دوران تبعید کودکی‌اش بین گله‌داران، گوکولا^۴ و برنیدابان^۵، چرخه‌ای جالب را به وجود می‌آورد. دیوی به نام پوتانا^۶، خود را به شکل زنی زیبا رو درآورد که از سینه‌های‌اش زهر جاری می‌شد. او به خانه یاشودا^۷، مادرخوانده‌ی بچه وارد شد و از در دوستی با او در آمده، در حال بچه را در آغوش گرفت تا سینه‌اش را بمکد. ولی کریشنا چنان سینه‌ی او را مکید، که زندگی را از وجودش بیرون کشید. جسد او بر زمین بیفتاد و قیافه زشت و بدهیبت و عظیم خود را دوباره بازیافت. ولی وقتی جسد نفرت‌انگیز او را سوزاندند، بویی خوش از آن برخاست. چرا که کودک آسمانی هنگامی که شیره وجودش را می‌نوشتید، او را رستگار کرد.

کریشنا، پسری کلک و حقه‌باز بود. او دوست داشت، هنگامی که دختران شیردوش به خواب رفته بودند، ظرف‌های کره و قیماق را کِش برود. همیشه از قفسه‌ها بالا می‌رفت تا چیزهایی را که دور از دست‌اش می‌گذاشتند، بخورد و بیندازد. دخترها او را کره دزد صدا می‌کردند و شکایت به یاشودا می‌بردند؛ ولی او همیشه برای توجیه کارش داستانی سرهم می‌کرد. یک روز بعدازظهر وقتی در حیاط مشغول بازی بود، به مادرخوانده‌اش خبر دادند که دارد گِل می‌خورد. او با ترکه‌ای به سراغ‌اش آمد ولی کریشنا، لب‌های‌اش را پاک کرد و از موضوع اظهار بی‌اطلاعی کرد. مادر دهان کثیف‌اش را باز کرد تا داخل آن را نگاه کند ولی وقتی دقیق داخل آن نظر انداخت، تمام کیهان را در آن بدید. با خود فکر کرد: «سه جهان، چه قدر احمقانه است اگر فکر کنم، پسر من، ارباب سه جهان است». سپس هر آن‌چه در مقابل‌اش بود، دوباره در حجاب فرو شد و آن لحظه در یک آن، از ذهن‌اش عبور کرد. پسرک را بغل کرد و به خانه برد.

1. Hera. (م)

2. Maui. (م)

3. Polynesia. (م)

4. Gokula. (م)

5. Brindaban. (م)

6. Putana. (م)

7. Yasoda. (م)

گله‌داران رسم داشتند خدا ایندرا^۱ را بپرستند که معادل هندوی زئوس است، پادشاه آسمان و رب‌النوع باران، یک روز هنگامی که پیشکشی به درگاه‌اش می‌بردند، کریشنای کوچک به آنان گفت: «ایندرا خدای خیلی مهمی نیست، اگر چه که پادشاه آسمان است ولی از نیتان‌ها می‌ترسد. به علاوه باران و فراوانی که شما برای‌اش دعا می‌کنید، به خورشید وابسته است که آب‌ها را بالا می‌کشد و او می‌دارد دوباره فرو ریزند. ایندرا چه می‌تواند بکند؟ هر آن چه پیش می‌آید وابسته به قوانین طبیعت و روح است». سپس توجه آن‌ها را به جنگل‌ها، رودها و تپه‌های اطراف و مخصوصاً کوه گواردهان^۲ معطوف کرد و نشان داد که آن‌ها بیشتر در خور افتخار و احترام‌اند تا آن خداوند دور از دست که در هواست. پس آن‌ها گل‌ها و میوه‌ها و گوشت شیرین را به کوهستان پیشکش کردند.

کریشنا خود را به شکلی دیگر در آورد: قیافه‌ی یک خدای کوهستان را به خود گرفت و پیشکشی‌های مردم را دریافت کرد، در همین حال به شکل اول‌اش بین مردم هم ایستاده بود و شاه کوهستان را ستایش می‌کرد. خدا پیشکشی‌های مردم را دریافت کرد و خورد.^۳

ایندرا به خشم آمد و به دنبال پادشاه ابرها فرستاد، و به او فرمان داد چنان بارانی بر سر مردمان بریزد که همه را آب ببرد. توده ابرهای توفانی بر فراز آن ناحیه گرد آمدند و سیل به راه انداختند. به نظر می‌رسید پایان جهان نزدیک است. ولی کریشنای کوچک داخل *Gouardhano* را با انرژی پایان‌ناپذیر خود گرم کرد، آن را با انگشت کوچک‌اش بلند کرد و به مردم گفت زیر آن پناه گیرند. باران بر کوه می‌خورد، هیس هیس صدا می‌کرد و بخار می‌شد، سیلاب هفت روز طول کشید ولی حتی یک قطره هم گله‌داران را خیس نکرد.

آن‌گاه خدا فهمید که طرف مقابل‌اش باید، تجلی آن هستی ازلی باشد. وقتی کریشنا روز بعد گله‌ها را به چرا برده و بان‌اش موسیقی می‌نواخت، خدا با فیل سپید بزرگ‌اش فرود آمد، و در مقابل کودک متبسم به رو در افتاد و تسلیم شد.^۴

انتهای چرخه‌ی کودکی، بازگشت و یا شناخته شدن قهرمان است، هنگامی که پس از پشت سر

1. Indra. (م)

2. Govardhan. (م)

۳- معنی این حکایت، که در نظر غربیان غریب می‌نماید، این است که طریقی پرستش و عبادت (bhakti Marga) باید با چیزهایی آغاز شود که برای عبادت کننده شناخته شده و محبوب‌اند، نه مفاهیم دور از دسترس و غیر قابل تصور. از آن جاکه خدا همه جا و در همه چیز حضور دارد، پس اگر به هر شیء با دقت تفکر کنیم، خود را در آن می‌نماید. علاوه بر آن، این خدای درون عابد است که کشف خدای در جهان بیرونی را برای‌اش ممکن می‌سازد. این راز در حضور دوگانه‌ی کریشنا طی مراسم عبادی، خود را نشان می‌دهد.

4. Adapted from Sister Nivedita and Ananda K. Coomaraswamy, *Myths of the Hindus and Buddhists* (New York: HenryHott and company, 1914), pp. 221.232.

گذاشتن دوران طولانی که قهرمان به صورت ناشناس به سر برده است، شخصیت حقیقی‌اش آشکار می‌شود. این حادثه ممکن است ناگهان موجب بحرانی بزرگ شود؛ چرا که مایه‌ی ظهور نیروهایی می‌شود که پیش از آن در زندگی انسان نامکشوف بودند. الگوهای قدیمی شکسته، تکه تکه می‌شوند و یا حل می‌گردند. مصیبت در چشم انسانی رُخ می‌نماید. ولی پس از گذر لحظه‌ی بی‌نظمی و فاجعه‌ی ظاهری، ارزش خلاق عامل جدید در نظر می‌آید و جهان باشکوهی ورای تصور، دوباره شکل می‌گیرد. این درون مایه‌ی مصلوب شدن - رستاخیز کردن، می‌تواند در جسم خود قهرمان نمایان شود و یا در تأثیر او بر جهان رخ بنماید. مورد اول را در داستان پوئبلویی کوزه‌ی آب پیدا می‌کنیم.

«مردان برای شکار خرگوش بیرون می‌رفتند و کوزه‌ی آب پسر هم می‌خواست، همراه‌شان برود، می‌گفت: «پدربزرگ می‌شود مرا پای تپه ببری، می‌خواهم خرگوش شکار کنم. «پدربزرگ می‌گفت: نوه‌ی بیچاره‌ی من، تو نمی‌توانی خرگوش شکار کنی، آخر تو که دست و پا نداری.» ولی کوزه‌ی آب پسر واقعاً مُصر بود که به شکار برود. «به هر حال مرا ببر، تو که پیری و کاری نمی‌توانی بکنی.» مادرش گریه می‌کرد، چون پسرش نه دست داشت نه پا و نه چشم. ولی آن‌ها عادت داشتند از دهان‌اش که همان دهانه‌ی کوزه بود، به او غذا بدهند. بنابراین، صبح فردا، پدربزرگ، او را با خود به سمت جنوب به پهن‌دستی برد و او آن‌جا غل‌غل می‌خورد، چیزی نگذشت که رد یک خرگوش را یافت و آن را دنبال کرد. خرگوش پا به فرار گذاشت و او هم به دنبال‌اش بود. پیش از رسیدن به مردان، به صخره‌ای رسید، کوزه خود را به آن کوبید و شکست و یک پسر از آن بیرون جست. او از این که پوست‌اش شکسته و یک پسر از آن بیرون آمده خیلی خوشحال بود، تعداد زیادی مُهره دور گردن‌اش آویخته بود و گوشواره‌ی فیروزه‌ای به گوش داشت، دامن رقص و پای‌پوش‌های چرمی و پیراهنی از پوست گوزن به تن داشت. چند خرگوش گرفت و برای پدربزرگ‌اش آورد که پیروزمندانه او را به خانه برگرداند.^۱

نیروهای کیهانی درون کوچولین^۲ جنگ‌جوی مشهور ایرلندی، ناگاه منفجر می‌شد، طوری که هم بر خود او فشار می‌آورد و هم هر آن‌چه دور و برش بود، نابود می‌کرد. کوچولین در قرون وسطی، رئیس و قهرمان حلقه‌ی اولستر^۳ بود که آن را «حلقه شوالیه‌های شاخه‌ی سرخ»^۴ می‌نامیدند. داستان چنین

1. Parsons, op. cit., P. 193.

2. Cuchulainn. (م)

3. Ulster. (م)

۴- حلقه‌های افسانه‌ای ایرلندی در قرون وسطی به دسته‌های زیر تقسیم می‌شوند: (۱) حلقه‌ی اسطوره‌ای، که مهاجرت انسان‌های ماقبل تاریخ، جنگ‌ها و مخصوصاً اعمال و کردار خدایانی را توصیف می‌کند که به نام (Tuatha De Danaan) (فرزندان بزرگ مادر دانا) خوانده می‌شوند؛ (۲) سالنامه‌ی میلسیان‌ها (The Milesians) که وقایع نگاری نیمه‌ی تاریخی آخرین نژادی است که وارد این سرزمین شد. آن‌ها فرزندان میلسیوس Milesius بنیان‌گذار سلسله‌های سلتی بودند که تا

می‌گوید که ر. سی. و. چهار ساله بود، تصمیم گرفت «شاخه‌ی پسران» در ارتش عمومی‌اش، شاه کونچوبار^۶ در بازی‌های ورزشی بیازماید. چوگان برنجین، توپ نقره‌ای، زوبین و نیزه‌ی اسباب بازی خود را برداشته. رو سوی پایتخت امانیا^۷ نهاد و در آنجا بدون این که حتی اجازه بگیرد، یک‌باره میان پسرهای پرید «تعداد آن‌ها سه برابر پنجاه نفر بود و همگی در چمن‌زار هیاهو به راه انداخته بودند و به سرکردگی فولامین^۸ پسر کونچوبار، به ورزش‌های رزمی مشغول بودند. «تمام افراد حاضر در میدان به او تاختند. و او با مشت‌ها، آرنج‌ها، کف‌دستها و سپر کوچک‌اش، چوگان‌ها، توپ‌ها و نیزه‌هایی را که در یک زمان از هر سو به سوی‌اش رها شده بود، عقب راند. سپس برای اولین بار در زندگی‌اش، آتش جنگ وجودش را فراگرفت (یک دگردیسی مشخص و غریب و پیچیده که بعدها به عنوان «انفجار» و «اعوجاج» او مشهور شد) و پیش از آن که کسی بفهمد چه در حال رخ دادن است، پنجاه نفر از بهترین افراد را نقش زمین کرد. پنج راسته‌ی دیگر از پسران دوان دوان از مقابل شاه که مشغول بازی شطرنج با فرگوس خوش‌بین^۹ بود، گذشتند. کونچوبار برخاست به علامت تعجب دست تکان داد. ولی کوچولین تا هنگامی که همه‌ی جوانان زیر چتر حمایت‌اش نیامدند، آرام نگرفت.^{۱۰}

هنگام ورود انگلو نورمن‌ها به فرماندهی هنری دوم در قرن دوازدهم ادامه یافت؛ (۳) حلقه‌ی شوالیه‌های شاخه‌ی سرخ اولستر که بیشتر توصیف‌کردار و اعمال کوچولین (که به صورت Cooholin تلفظ می‌شود) در دربار عمومی‌اش کونچوبار Conchobar است. (که به صورت Conohoor تلفظ می‌شود). این حلقه‌ی افسانه‌ای بر سنت‌های آرتور شاهی تأثیر فراوان گذاشت. در ولز، بریتانی و انگلستان - دربار کونچوبار الگوی دربار شاه آرتور و اعمال کوچولین الگوی اعمال خواهرزاده آرتور. سرگاوین (Sir Gawain) شد. (گاوین قهرمان اصلی بسیاری از داستان‌هایی است که بعدها به لانسلو، پارسیفال و گالاهاد نسبت داده شد)؛ (۴) حلقه‌ی فیانا (Fianna) فیانا نام گروهی از قهرمانان جنگ‌جوست که تحت فرماندهی فین مک‌کول هستند (به همین کتاب ص ۲۲۳ مراجعه کنید)؛ مشهورترین قصه‌ی این حلقه، قصه مثلث عشقی بین فین، همسرش گریانی (Grianni) و برادر زاده‌اش دیارمید Diarmaid است، قطعه‌های بسیاری از این داستان در افسانه‌ی مشهور تریشان و ایزولت (Tristan and Iseult) به ما رسیده است؛ (۵) افسانه‌های قدیسان ایرلندی، «آدم کوچولو»های قصه‌های محبوب پریان در ایرلند پس از مسیحیت، بازمانده و تصویری کمرنگ از خدایان دوره‌های کهن هستند که همان فرزندان بزرگ مادر بودند.

5. "Cycle of the Knights of the Red Branch". (م)
6. Conchobar. (م)
7. Emania. (م)
8. Follamain. (م)
9. Fergus the Eloquent. (م)
10. "Tain boGuaillgne" (From the version in the *Book of Leinster*, 62a-b): edited by Wh. Stocks and E. Windisch, *Irische Texte* (Extraband zu serie: I bis IV; Leipzig. 1905), pp. 106-117; English Translation in Eleanor Hull's *The Cuchullin Saga in Irish Literaturz* (London, 1898), pp. 135-137.

اولین روزی که کوچولین اسلحه بدست گرفت، روزی بود که تمامیت وجودش را به نمایش گذاشت. اعمال او در این حال، به هیچ عنوان کنترل شده نبود، از بازی‌های کنایی هم که در اعمال کربشانی هندو می‌دیدیم اثری در آن نیست. بلکه نیروی فراوان او، برای اولین بار، بر خودش و در عین حال بر دیگران نمایان می‌شد. این نیرو از اعماق وجودش، راه به بیرون می‌یافت و برای رویارویی با آن باید به سرعت و ناگهان در کار می‌شدند.

واقعه بار دیگر در دربار شاه کونچوبار رخ داد، روزی که کاتبالد حکیم^{۲۱} پیش‌گویی کرد، در آن روز نوجوانی زره به تن کرده، اسلحه بدست می‌گیرد، «نام آن جوان از تمام جوانان ایرلند برتر خواهد شد؛ ولی عمر او کوتاه خواهد بود». بی‌درنگ کوچولین تقاضا کرد ساز و برگ جنگی را آماده کنند. هفده دست اسلحه را با نیروی خود خرد و خاکشیر کرد تا این که کونچوبار، ساز و برگ خود را به او داد. پس از آن، ارابه‌ها را تکه تکه کرد و فقط ارابه‌ی شاه قدرت تحمل او را داشت.

کوچولین به ارابه‌ران کونچوبار دستور داد از سرزمین دوردست بگذرد و آن‌ها در حال، به قلعه‌ای دور افتاده به نام دژ پسران نچان^۲، رسیدند و در آنجا سر مدافعان قلعه را برید و سرها را کنار ارابه بست. در راه بازگشت، بر زمین پرید، «دوان دوان و سریع چون باد»، دو گوزن نر بسیار بزرگ را گرفت. با دو قطعه سنگ که در هوا بیانداخت، دو دوجین قوی در حال پرواز را شکار کرد و با تسمه و وسایلی دیگر^۳، از چهارپایان گرفته تا پرندگان به ارابه بست.

کاهنه‌ی غیب‌گو لوارچان^۴ این منظره‌ی باشکوه را دید و هشدار داد که او به قلعه و شهر امانیا نزدیک می‌شود. او اعلام کرد: «ارابه با سرهای خونین دشمنان‌اش مزین شده، پرنده‌های زیبای سپید در ارابه همراه او می‌اند و گوزن‌های درسته به آن بسته و محکم شده‌اند». شاه گفت: «جنگ‌جوی سوار بر ارابه را می‌شناسم، پسر خواهرم، که اگر چه هنوز کوچک است. امروز عازم نبرد شده، و مطمئناً دست‌اش را به خون رنگین کرده است. و اگر به موقع خشم او را مهار نکنیم، تمام مردان جوان امانیا به‌دست او نابود خواهند شد». باید به سرعت راهی برای کاهش حرارت وجودش می‌یافتند: یکصد و پنجاه زن، به همراه رهبرشان اسکاندلاچ^۵ همه‌ی جامگان خود را در آوردند و تنها ملبس به جامه‌ی طبیعت و بدون هیچ حیل و نقشه‌ای، همه با هم بیرون شدند تا به استقبال او روند. جنگ‌جوی کوچک که از دیدن این نمایش

1. Cathbad the Druid. (م)

۲- (Druid) به معنی بلوطی است. از آن جاکه بلوط نزد ایرلندی‌ها و دیگر اقوام آریایی میوه‌ای مقدس بوده، حکیمان و شمن‌های ایرلندی را به این نام می‌خواندند. (م)

3. The Dun of the sons of Nechtan. (م)

4. Levarchan. (م)

5. Scandlach. (م)

و منظره‌ی سرشار از زنانگی، گیج شده بود و تاب تحمل آن را نداشت، چشم برگرداند، در آن، مردان او را بگرفتند و در بشکه‌ای بزرگ پر از آب سرد بینداختند. چوب‌ها و حلقه‌های بشکه همه از هم دررفت. او را در بشکه‌ی دوم انداختند، آب آن به جوش آمد، در بشکه‌ی سوم انداختند، آب‌اش داغ شد. بدین ترتیب کوچولین آرام گرفت و شهر نجات یافت.^۱

«او پسری به راستی زیبا بود: کوچولین هفت انگشت در هر پا و به همان تعداد انگشت در دست‌اش داشت؛ هر یک از چشمان‌اش به هفت مردمک درخشان مزین بود که هر یک با شکوهی چون یک جواهر، نور می‌پراکند. بر هر گونه‌اش چهار خال داشت: یکی آبی، یکی ارغوانی، یکی سبز و یکی زرد. بین دو گوش، پنجاه حلقه‌ی بلند به رنگ زرد روشن داشت که هم‌چون موم زرد رنگ زنبور عسل و یا مثل سنجاق سینه‌ای از طلای سفید بودند که در زیر آفتاب به وضوح می‌درخشیدند. ردایی سبز رنگ با گیره‌هایی نقره‌ای در مقابل سینه و پیراهنی زربفت به تن می‌کرد».^۲ ولی هنگامی که حمله به او دست می‌داد یا دچار تشنج می‌شد، تبدیل به موجودی هراس‌انگیز، چند چهره و شگفت برانگیز و در نتیجه ناشناس می‌شد. در این حال تمام وجودش، از فرق سر تا نوک پا، گوشت و عضله و مفصل و هر اتصالی که در او بود، به لرزه می‌افتاد. پای‌ها، ساق‌ها و زانوان‌اش خود تغییر یافته و در پشت او قرار می‌گرفتند. رگ و پی‌های جلوی سرش به عقب گردن‌اش کشیده می‌شدند و در آن‌جا برآمدگی‌هایی ایجاد می‌کردند که هر یک به بزرگی کله یک پسر بچه‌ی یک ماهه بودند. «یک چشم‌اش، در سر فرو رفته، غوطه می‌خورد طوری که مقابل پشت سرش می‌رسید و سؤال این‌جا بود که آیا یک حواصیل وحشی می‌توانست آن را گرفته، بکشد و به سطح گونه‌اش بیاورد. چشم دیگر، برعکس ناگهان بیرون می‌جهید و خودبه‌خود بر سطح گونه‌اش می‌نشست. دهان‌اش آن قدر کج و معوج می‌شد که به گوش‌های‌اش می‌رسید... شعله‌های آتش از آن زبانه می‌کشید. صدای ضربان قلبی که درون سینه‌اش می‌تپید، به صدای سگی بزرگ و وحشی می‌مانست که به نهبانی مشغول باشد و یا به صدای شیری که در حال حمله به خرس‌ها باشد. بارش اخگرهای سرخ رنگ و آتشی که حاصل تلاطم خشم درنده خوی‌اش بودند، چنان بالا می‌رفتند که از میان ابرهای آسمان هم رویت می‌شدند. موهای‌اش دور سرش تاب می‌خورد... انگار بالای آن یک درخت سیب پر میوه را تکان می‌دهند، ولی باید گفت که هیچ یک از سیب‌های درخت به زمین نمی‌رسیدند، چرا که تک‌تک آن‌ها در موهای‌اش فرو می‌شدند که بر اثر خشم بر سرش سیخ شده بود. «نشان حمله‌ی خشم قهرمانه‌ی» او از پیشانی‌اش بیرون می‌زد و درازتر و کلفت‌تر از سنگ چاقو تیزکنی یک مرد اهل نبرد بود. و

1. *Book of Leinster*, 64 B-67B (Stokes and Windisch, op. cit.

2. From Eleanor Hull, op.cit., p.145; translated from *the Book of Leinster*, 684 (Stokes and Windisch, op. cit., pp. 168-17).

بالاخره فواره‌ای از خون تیره‌رنگ به شکل عمودی از نقطه مرکزی سرش بالا رفته در چهار جهت اصلی پراکنده می‌شد و این فواره بلندتر، کلفت‌تر، سخت‌تر و درازتر از دکل یک کشتی بزرگ بود؛ بدین ترتیب مهی تیره و جادویی شکل می‌گرفت که به پارچه‌ای دودی رنگ می‌مانست، حجابی که جایگاهی سلطنتی را بیوشاند، در آن هنگام که شاه با فرود آمدن شب زمستانی به آن نزدیک شود.^۱

۳- قهرمان در نقش جنگ‌جو

محل تولد قهرمان، یا سرزمین دوری که به آن تبعید می‌شود، میانه یا ناف جهان است، و قهرمان باید از آن بازگردد تا در دوران بلوغ و در میان مردمان اعمال خود را به انجام رساند. درست مثل امواجی که از چشمه‌ای زیرزمینی می‌جوشند اشکال جهان، به صورت دایره‌وار از این منبع (که همان ناف جهان باشد) می‌جوشند.

«بر فراز اعماق، بی‌حرکت و گسترده، زیر نه آسمان، و هفت طبقه‌ی بهشت، در نقطه‌ی مرکزی، ناف جهان، آرام‌ترین مکان بر روی زمین، جایی که ماه افول و خورشید غروب نمی‌کند، جایی که تابستان جاودان حکم فرماست و فاخته همیشه می‌خواند، در این جا، جوان سپید^۲ هویدا شد. این آغاز اسطوره‌ی یک قهرمان است از مردمان یاکتوس^۳ اهل سبیری. جوان سپید پیش رفت تا بیاموزد کجاست و محل سکونت‌اش چگونه جایی است. در شرق او، مزرعه‌ای وسیع، شخم خورده و آماده‌ی کشت بود که در میانه‌ی آن تپه‌ای بزرگ قرار گرفته و در قله‌ی تپه، درختی غول‌آسا روییده بود. صمغ آن درخت شفاف و خوشبو بود، تنه‌ی آن هرگز خشک و ترک ترک نشده بود، شیرهی آن چون نقره می‌درخشید، برگ‌های فراوان‌اش هرگز پلاسیده نمی‌شد و گل‌های‌اش به خوشه‌ای از جام‌های واژگون می‌مانست. نوک درخت به آن سوی هفت طبقه‌ی بهشت می‌رسید، و خدای متعال، *Yryn-ai-tojon* از آن به عنوان افسار استفاده می‌کرد. در همان حال ریشه‌های‌اش در هاویه‌ی زیرین فرو شده و ستون‌هایی را به وجود آورده بود که مسکن موجودات افسانه‌ای مناسب آن مکان، به شمار می‌رفت. درخت از طریق برگ‌های‌اش با

1. Hull, op. cit., pp. 174-176; from the *book of Leinster*, 77 (Stokes and Windisch, op. cit., pp. 368-377).

مقایسه کنید با تغییر هیئت کریشنا (همین کتاب صفحات ۲۳۴-۲۳۱) و تصویر IV؛ به تصاویر II و XII هم مراجعه کنید.

2. The White Youth. (م)

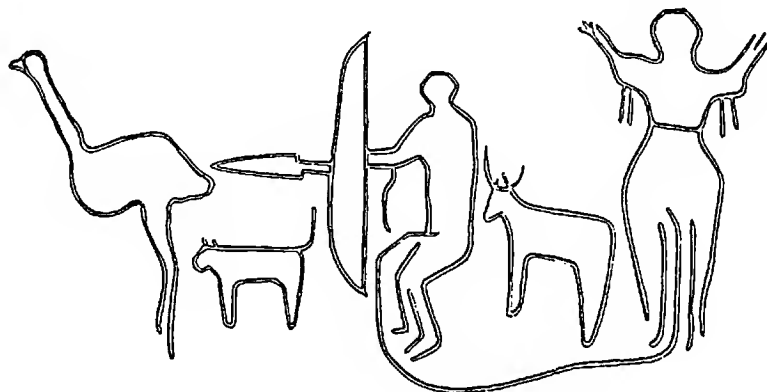
3. Yakuts. (م)

موجودات آسمانی گفت و گو می کرد.

هنگامی که جوان سپید رو سوی جنوب نهاد، در میان دشتی پر علف و سرسبز، دریاچه‌ی آرام شیر را دید که نَفَسِ هیچ بادی هرگز موجی در آن نیانداخته بود؛ کناره دریاچه پر از باتلاق‌هایی از شیر دَلَمه شده بود. در شمال، جنگلی خواب‌آلوده قرار داشت که درختان‌اش روز و شب به آرامی خش خش می‌کردند، و در آن، همه نوع چهارپا در حرکت بود. کوهستان‌های بلند پشت آن، سر به فلک کشیده بودند، انگار کلاه‌هایی از پوست خرگوش سپید به سر دارند. این کوه‌ها به آسمان تکیه زده‌اند و این نقطه‌ی میانی را از بادهای شمال حفظ می‌کنند. تیغستانی انبوه گستره‌ی غرب را پوشانده بود و فراسوی آن، جنگلی از صنوبرهای سربلند قرار داشت؛ و آن سوی جنگل قله‌هایی تک افتاده و مغرور خودنمایی می‌کردند.

و این حالت جهانی بود که جوان سپید، نور روز را در آن بدید. با این وجود، در حال، از تنها بودن خسته شد و سوی درخت غول‌آسای زندگی رفت و دعا کرد و گفت: «ای بانوی بلند مرتبه‌ی پرافتخار، مادرِ درختی من و محل سکونت‌ام، همه چیزهایی که زنده هستند، جفت جفت‌اند و جانشینان و اخلاقی از خود تکثیر می‌کنند، ولی من تنها هستم. می‌خواهم به سفر روم و همسری موافق خود بجویم؛ آرزو دارم قدرت‌ام را در مقابل هم‌جنسان خود بیازمایم. می‌خواهم با مردان آشنا شوم، و مطابق روش زندگی مردان زندگی کنم. دعای خیر و برکت خود را از من دریغ مکن، متواضعانه به درگاه‌ات دعا خوانده، سرفروود آورده و زانوان‌ام را خم می‌کنم».

آن‌گاه برگ‌های درخت زمزمه آغاز کردند، و بارانی نرم و سپید چون شیر از آن‌ها بر سر جوان سپید ریخت. نَفَسِ گرم باد حس می‌شد. درخت شروع به ناله کرد و از ریشه‌های‌اش هیئتی زنانه تا کمر ظاهر شد: زنی میان‌سال، با صورتی نجیب که موهای‌اش رها و آزاد از سرفرو می‌ریخت و سینه‌هایی برهنه



عکس ۱۷. حکاکی‌های دوران پالیولوتیک (الجزیره)

قهرمان در نقش جنگ‌جو

داشت. خدایانو از سینه‌های فراخ‌اش به جوان شیر داد و پس از برخورداری از آن موهبت، جوان احساس کرد، نیروی‌اش صد برابر شده است. در همان زمان خدایانو قول داد خوشبخت باشد و دعا کرد که نه آب، نه آتش، نه آهن و نه هیچ چیز دیگر نتوانند ضرری به او برسانند.^۱

قهرمان از ناف جهان جدا می‌شود تا سرنوشت خود را درک کند. اعمال دوران بلوغ او نیروی خلاق را به جهان می‌بارد.

و اینا مومنین سال خورده بخواند؛
دریاچه‌ها بالا آمدند و زمین تکان خورد
کوهستان‌های مسی رنگ به لرزه افتادند
و صخره‌های عظیم دوباره به صدا آمدند
و کوه‌ها دو نیم
و در ساحل، سنگ‌ها غبار شدند.^۲

شعرِ خنیاگر قهرمان با جادوی کلمه‌ی دوباره طنین می‌اندازد؛ و به همین ترتیب لبه‌ی شمشیر جنگ‌جوی قهرمان با نیروی منبع خلاق برق می‌زند؛ آن هم درست پیش از آن که بر پوسته‌ی قالب کهنه فرود آید.

چرا که قهرمان اسطوره‌ای، قهرمان اموری که واقع شده‌اند، نیست، بل قهرمان چیزهایی است که در حال واقع شدن هستند؛ ازدهایی که او باید بکشد دقیقاً همان وضع موجود است که هیولاش شده است: همان که محکم به وضع موجود می‌چسبد و گذشته را حفظ می‌کند. قهرمان، از گمنامی سر برون می‌آورد ولی دشمن، بزرگ است و آشکارا بر مسند قدرت تکیه زده است؛ او دشمن، ازدها و مستبد است چون که از قدرت و مقام خود، به نفع خود سود می‌برد. او به قلاب می‌ماند، نه برای آن که گذشته را نگه داشته است، بلکه برای نفسِ نگه داشتن.

مستبد مغرور است و همین غرور سرنوشت محتوم او را رقم می‌زند. او مغرور است چرا که فکر می‌کند قدرت‌اش از آن خود اوست؛ برای همین هم او در واقع نقش دلقک را به عهده می‌گیرد، کسی که

1. Uno Holmberg (Uno Harva), *Der Baum des Lebens* (Annales Academiae Scientiarum Fennicae, Ser. B, Tom. XVI, No 3; Helsinki, 1923), pp 57-59; from N. Gorochof, "Yryn Uolan" (Izvestia vostocno-siberskago Otdla I. Russkago Geograficeskago Obscestva, XV), pp.43ff.

2. *Kalevala*, III, 950-300.

دگردیسی‌های قهرمان

سایه را به جای اصل می‌گیرد؛ سرنوشت او این است که گول بخورد. قهرمان اسطوره‌ای، از تاریکی دوباره ظاهر می‌شود. تاریکی‌ای که منبع اشکال روز است. او با خود حکمتی می‌آورد و راز سرنوشت مستبد را آشکار می‌کند. او مثل آب خوردن ساده و راحت، هیئت و شکل تأثیرگذار را نابود می‌کند. عمل قهرمان، نابودی مداوم شکل‌های نهایی و جامد شده در هر لحظه است. چرخه می‌چرخد: اسطوره بر نقطه رو به رشد متمرکز است. خصوصیات خدای حی، دگردیسی و روان بودن است نه سنگینی و لجبازی و ارتجاع. شکل و هیئت بزرگ هر لحظه فقط برای این زندگی می‌کند که بشکند، تکه تکه شود و در اطراف پراکنده شود. دیو مستبد، قهرمان واقعیت حجیم است و قهرمان اسطوره‌ای، قهرمان زندگی خلاق.

دوره‌ای که قهرمان هیئت انسانی به خود می‌گیرد، فقط هنگامی آغاز می‌شود که شهرها و روستاها بر زمین گسترده شده باشند. بسیاری از هیولاها که بازمانده‌ی زمان آغازین‌اند، هنوز از نواحی دور از مرکز سر بر می‌آورند و با بدخواهی، عناد و ناامیدی بر علیه اجتماعات انسانی قد علم می‌کنند. آن‌ها باید پاک شوند. به علاوه، مستبدانی از تیره‌ی انسان ظهور می‌کنند که همه‌ی کالاهای مرغوب همسایگان را برای خود غصب می‌کنند و ادبار و بدبختی می‌پراکنند. این‌ها باید سرکوب شوند. کارها و اعمال نخستین قهرمان پاک کردن زمینه است.^۱

Kut-O-yis یا «لخته‌ی خون پسر»، وقتی از ظرف درآمد و یک روزه مرد شد، پسر خوانده‌ی شرور پدر و مادرش را کشت، سپس در مقابل غول‌های بیابانی قد علم کرد. قبیله‌ای از خرس‌های سبع را نابود کرد و فقط یک خرس ماده را باقی گذاشت که قرار بود مادر شود. «خرس ماده چنان برای زندگی‌اش عجز و التماس کرد که او جان‌اش را بخشید و اگر چنین نکرده بود الان خرسی در دنیا وجود نداشت». سپس قبیله‌ی مارها را به جز یکی «که قرار بود مادر شود» نابود کرد. پس از آن عملاً قدم به جاده‌ای گذاشت که می‌گفتند خطرناک است. «همان‌طور که می‌رفت، طوفانی بیامد و او را برداشته، در دهان ماهی بزرگی بینداخت». این ماهی یک ماهی مکنده بود و طوفان در نتیجه‌ی مکش او به وجود آمده بود. وقتی به شکم ماهی رسید، مردمان زیادی را آن‌جا دید. بسیاری از آن‌ها مرده بودند ولی بعضی هنوز جان داشتند.

۱- من در این کتاب بین غول - قهرمانان نیمه حیوان اولیه (Semi - animal titan heroes) (پایه‌گذاران شهرها و به وجود آورندگان فرهنگ) و قهرمانان کاملاً انسانی که بعدها ظهور می‌کنند، تمایز قایل می‌شوم (به همین کتاب ص ۳۱۹-۳۱۵ مراجعه کنید). اعمال گروه دوم اغلب شامل کشتن گروه اول هم هست، پیتون‌ها (Pythons) و مینوتورهایی که برکت آوران گذشته بودند. (خدایی که بیش از حد بزرگ شود و از بلوغ به درآید، بلافاصله تبدیل به دیوی می‌شود که نابودگر زندگی است. این شکل باید شکسته شود تا انرژی‌ها آزاد شوند). بسیار پیش می‌آید که اعمال متعلق به مراحل نخست چرخه به قهرمانان انسانی نسبت داده می‌شوند و گاهی هم یکی از قهرمانان اولیه شکل انسانی به خود می‌گیرد و به عصر بعدی قدم می‌گذارد؛ ولی این سرایت کردن‌ها و گونه‌گونی‌ها، الگوی اولیه را عوض نمی‌کند.

قهرمان در نقش جنگ‌جو

او به مردم گفت: «آها، قلب حیوان باید همین دور و برها باشد. بیایید همه با هم برقصیم؛ سپس صورت‌اش را سفید کرده، دور چشم‌ها و دهان‌اش حلقه‌های سیاه نقاشی کرد و یک چاقوی سنگی سفید به سرش بست طوری که نوک آن بیرون زده بود. از سُم ستوران ابزارهایی برای ایجاد سر و صدا ساخته، بیاوردند. سپس مردم همه شروع به رقص کردند.

تا مدتی لخته خون نشست و دستان‌اش را به حالت باد تکان داد و آواز خواند. سپس بلند شد، رقصید و بالا و پایین پرید، تا هنگامی که چاقوی بالای سرش به قلب ماهی فرو رفت. سپس او قلب را برید و پایین آورد و پس از آن بین دنده‌های ماهی را برید تا مردم خارج شوند.

دوباره لخته‌ی خون گفت که باید به سفرش ادامه دهد. پیش از آغاز سفر، مردمان به او هشدار دادند و گفتند پس از مدتی زنی را خواهد دید که مردمان را به گشتی گرفتن فرا می‌خواند ولی او نباید جواب زن را بدهد. ولی پسر توجهی به گفته‌های مردم نداشت، پس از طی مسافت کوتاهی، زنی را دید که او را می‌خواند. لخته‌ی خون گفت: «نه، من عجله دارم»، ولی پس از آن که زن چهار بار او را صدا زد، گفت: «باشد ولی تو باید اندکی صبر کنی چون من خسته‌ام. می‌خواهم استراحت کنم. پس از استراحت می‌آیم و با تو کشتی می‌گیرم. در حالی که استراحت می‌کرد، تعداد زیادی چاقوی بزرگ دید که روی زمین، رو به بالا نصب شده بودند و با کاه روی‌شان را تقریباً کامل پوشانده بودند. پس فهمید که زن، همی‌کسانی را که با او کشتی می‌گرفتند، روی چاقوها پرت کرده، می‌کشت. وقتی استراحت کرد، بلند شد و به راه افتاد، زن از او خواست همان جایی بایستد که چاقوها را دیده بود. ولی او گفت: نه، من کاملاً آماده نیستم، بیا قبل از شروع کشتی، کمی بازی کنیم. پس شروع به بازی با زن کرد، ولی به تندی او را گرفت بر روی چاقوها انداخت و به دو نیم‌اش کرد.

«لخته‌ی خون به سفرش ادامه داد، پس از چندی به اردوگاهی رسید که چند زن پیر در آن مستقر بودند. پیرزنان به او گفتند که اندکی دورتر، زنی را با یک تاب خواهد دید. ولی به هیچ وجه نباید با او تاب‌بازی کند. پس از مدتی، به جایی رسید و برکناره‌ی رودی تند، تایی را دید. زنی در حال تاب خوردن بر آن بود. مدتی او را تماشا کرد و فهمید زن چنان مردم را تاب می‌هد که به آن سو پرتاب شوند و در آب بیفتند، وقتی این را فهمید، نزد زن آمد و گفت: «تو اینجا یک تاب داری، بگذار ببینم چه‌طور تاب می‌خوری. زن گفت: نه، می‌خواهم ببینم تو چه‌طور تاب می‌خوری». لخته‌ی خون گفت: «باشد، ولی اول تو باید تاب بخوری». زن گفت: باشد، باشد، من تاب می‌خورم، تماشا می‌کن، بعد. خواهیم دید که تو چه می‌کنی». سپس زن بر بالای رود تاب خورد و در همان حال پسر دانست که تاب چه‌طور کار می‌کند. سپس به زن گفت: «تو باز هم تاب بازی کن تا من آماده شوم»، ولی در همان حال که زن تاب می‌خورد، او درخت

مورا برید تا زن به داخل آب بیفتند. و این اتفاق در *Cut Bank Creek* افتاد.^۱

ما این گونه اعمال را در قصه‌ی جک گول‌کش و نمونه‌های کلاسیکی چون عبور هرکول و تزیوس از خوان‌های مختلف دیده‌ایم و با آن‌ها آشنا می‌شویم، این درون‌مایه، افسانه‌های قدیسی مسیحی را هم سرشار کرده است، مثل داستان جذاب زیر، که قصه‌ی قدیسه مارتا از کشور فرانسه است.

«در آن روزگار، درکناره‌ی رود رن^۲، در جنگلی بین آوینون^۳ و آرس^۴، اژدهایی زندگی می‌کرد، که نیم حیوان، نیم ماهی بود، بزرگ‌تر از یک گاونر، درازتر از یک اسب، با دندان‌هایی به تیزی شاخ و بال‌هایی بسیار بزرگ که در دو سوی بدن‌اش قرار داشت؛ این اژدها همه‌ی مسافران را می‌کشت و قایق‌ها را غرق می‌کرد. این اژدها را دریا از گالاتیا^۵ آورده بود. یکی از والدین‌اش، لویاتان^۶ نام داشت که هیولایی مار شکل و ساکن آب بوده، و دیگری اوناگر^۷، که چهارپایی هراس‌انگیز بوده و در گالاتیا پرورش یافته بود و هر چه را لمس می‌کرد، در آتش می‌سوزاند.

«کنون قدیسه مارتا، به خواهش مردم، به مقابله با اژدها رفت. او را در جنگل، در حال بلعیدن یک مرد یافت، آب مقدس بر او پاشید و صلیب کشید. ه یولا، بلافاصله مغلوب شد و رام چون یک بره، کنار قدیس آمد، او هم کمر بندش را دور گردن اژدها انداخت و به دهکده‌ی مجاور هدایت‌اش کرد، و در آن‌جا مردم با سنگ و چوب هلاک‌اش کردند.

«از آن‌جا که مردم، اژدها را به نام تاراسک^۸ می‌شناختند، شهر نام تاراسکون^۹ را به یادبود این واقعه بر خود گرفت. پیش از آن نام‌اش، نرلوک^{۱۰} بود که به معنی، دریاچه‌ی سیاه است، چون جنگل‌هایی انبوه و تیره کناره‌های رود آن را در بر گرفته بودند.^{۱۱}

«ساراگون، شاه‌اکد، جانشین خدایانوایشتر، شاه‌کیش^{۱۲}، پاشینشوی^{۱۳}، خداآنو^{۱۴}، شاه‌زمین،

1. Clark Wissler and D.C. Duvall. *Mythology of Blackfeet Indians* (Anthropological Papers of the American Museum of Natural History, Vol. II, part I; New York 1909), pp 55-57. Quoted by Thompson, op.cit., pp. 111-113.

2. Rhone (م).

3. Avignon. (م)

4. Arles. (م)

5. Galatia. (م)

6. Leviathan. (م)

7. Onager. (م)

8. Tarasque. (م)

9. Tarascon. (م)

10. Nerluc. (م)

11. Jacobus de Voragine, op.cit, CIV, "Saint Martha, Virgin".

12. Kish. (م)

13. Pashinshu. (م)

۱۴- طبقه‌ای از کاهنان که وظیفه‌ی آماده‌سازی و استفاده از روغن مقدس را به عهده دارند.

قهرمان در نقش جنگ‌جو

ایشاکوی^{۱۶} بزرگ خدا انلیل^{۱۸}، شهر یوروک^{۱۹} را، هم‌او، درهم کوبید و دیوارهای‌اش را نابود کرد. با مردمان یوروک جنگید، او را اسیر کرد و به زنجیر کشیده، به دروازه‌ی انلیل فرستاد. ساراگون، شاه‌آکد، با مرد یور^{۲۰} جنگید و او را مغلوب ساخت؛ شهرش را درهم کوبید و دیوارهای‌اش را نابود ساخت. اینمار^{۲۱} را در هم کوبیده و دیوارش را نابود ساخت. و تمام آن ناحیه را از لاگاش^{۲۲} تا دریا، او در هم کوبید. و اسلحه‌هایش را به آب دریا بشت...».



عکس ۱۸. شاه تن (مصر، سلسله اول، ۳۲۰۰ قبل از میلاد)
بر سر زندانی جنگی ضربه می‌زند.

شاهان جنگ‌جوی دوران قدیم، کارهای خود را هیولاکشی به حساب می‌آوردند. همین الگو، یعنی الگوی قهرمان درخشانی که به مقابله با اژدها می‌رود، ابزاری برای سنجش خود، در تمام جنگ‌های مقدس است. الواح یادبود بی‌شماری برجای مانده‌اند که نشان دهنده‌ی احساس رضایت از خویش‌اند و به تقلید از لوح بر جای مانده از سارگون اکدی نوشته شده‌اند. سارگون، نابودگر شهرهای کهن سومریان بود، در حالی که مردم خودش، تمدن‌شان را از همان سومریان اتخاذ کرده‌اند.

15. Anu. (م)

16. Ishakku. (م)

۱۷- کاهن اعظم که به عنوان خلیفه‌ی خدا حکم‌فرمایی می‌کند.

18. Enlil. (م)

19. Uruk. (م)

20. Ur. (م)

21. E-Nimmar. (م)

22. Lagash. (م)

۴- قهرمان در نقش عاشق

قدرت و اقتداری که از چنگ دشمن به‌در آمده، آزادی‌ای که از بدخواهی و غبار هیولا، رها شده، انرژی زندگی که از دام‌های مستبد محترک آزاد شده است. همه در نماد یک زن متجلی می‌شوند. او، همان دوشیزه‌ای است که جنگ جویان بی‌شمار برای اش کمر به قتل اژدها می‌بندند، همان عروسی است که از چنگ پدر حسود به درش می‌برند، و همان باکره‌ای است که از دست عاشق ناپاک رهایش می‌کنند. او «نیمه‌ی دیگر» خود قهرمان است. چرا که «یک، هر دو» است: اگر مقام و مرتبه‌ی مرد در حد سلطنت دنیا باشد، زن، دنیا است. اگر مرد یک جنگاور است، زن، شهرت است. زن تصویر سرنوشت مرد است، که باید از زندان وضع موجود که او را محاصره کرده است، رهایی یابد. ولی اگر مرد به سرنوشت خود، آگاه نباشد و با تاملات و اندیشه‌های دروغین، او را فریب دهند، هیچ کوششی از سوی او نمی‌تواند بر موانع فایز آید.^۱ جوان شکوه‌مند، کوچولین، در دربار عموی‌اش، شاه کونچوبار مایه‌ی اضطراب نجیب‌زادگان شده بود که دل‌واپس پاک‌دامنی همسران‌شان بودند. آن‌ها پیشنهاد کردند که او هم، همسری اختیار کند. پیام‌آوران شاه به همه‌ی ایالات ایرلند رفتند ولی نتوانستند کسی را پیدا کنند که لایق عشق و محبت او باشد. پس کوچولین خود به سراغ دوشیزه‌ای رفت که در لوگلوچتا لوگا^۲ در باغ‌های لوغ^۳ دیده بود. و او را در زمین بازی، همراه خواهران ناتنی‌اش پیدا کرد که مشغول آموزش سوزن‌دوزی و کارهای ظریف دستی به آن‌ها بود.

امیر^۴ صورت زیبای‌اش را بلند کرد و کوچولین را شناخت و گفت: «خداوند تو را از هر گزندی مصون دارد!».

هنگامی که پدر دختر، فورگال مکار^۵، خبردار شد که آن دو با هم صحبت کرده‌اند، نقشه‌ای کشید

۱- یک نمونه‌ی سرگرم‌کننده و آموزنده که نشان دهنده‌ی شکست حقارت‌بار یک قهرمان بزرگ است، یک داستان فنلاندی از Kalevala است. Runos JV-VIII جایی که وایناموین، در عشق‌بازی، اول با "Aino" و بعد با دوشیزه‌ی "Pohajola" شکست می‌خورد. داستان طولانی‌تر از آن است که مناسب متن این کتاب باشد.

2. Luglochta Loga. (م)

3. Lugh. (م)

4. Emer. (م)

5. Forgall the wily. (م)

و کوچولین را به آلبا^۱ فرستاد تا از دونالد سرباز شجاع^۲، هنر جنگاوری بیاموزد، با این فرض که او هرگز از این سفر باز نخواهد گشت. و دونالد هم وظیفه‌ای دیگر برای‌اش تعیین کرد و آن سفری ناممکن به نزد زنی جنگ‌جو بود که اسکاتاج^۳ نام داشت و کونچوبار باید او را مجبور می‌کرد تا راز شجاعتِ مافوق طبیعی‌اش را به او بیاموزد. سفر قهرمانانه‌ی کوچولین با وضوح و سادگی‌ای شگفت برانگیز، تمام عناصر لازم و حیاتی درون مایه‌ی کلاسیک عبور از خوان‌های ناممکن را در خود دارد.

راه از میان دشتی می‌گذشت که سراسر طالع نحس و بخت بد بود: در نیمه‌ی نخست آن، نای به سختی می‌چسبید و در نیمه‌ی دوم علف‌ها بلند می‌شدند و پاها را با نوک تیغه‌های‌شان محکم می‌گرفتند. ولی جوانی خوشرو ظاهر شد که به کوچولین یک چرخ و یک سیب داد. در نیمه‌ی اول راه، چرخ به جلو غل می‌خورد و در نیمه‌ی دوم سیب. کوچولین بدون آن که قدم این سو و آن سو گذارد، باید روی خط راهنمایی راه می‌رفت که از آن‌ها بجای می‌ماند، سپس به دره‌ی باریک و خطرناک آن سو پا می‌گذاشت. قرارگاه اسکاتاج در جزیره‌ای واقع شده بود و راه ورود به این جزیره، پُلی بود که گذشتن از آن بسیار مشکل بود. دو سوی آن کوتاه‌تر و میانه‌ی آن بلند بود. هرگاه کسی، روی یک سر آن می‌پرید، طرف دیگر خودش را بلند کرده، او را به عقب پرتاب می‌کرد.

کوچولین سه بار به این ترتیب پرت شد. آن‌گاه شعله‌ی خشم‌اش زبانه کشید، خودش را جمع و جور کرد درست مثل یک ماهی قزل‌آلا از روی پل پرید، و وسط آن فرود آمد. وقتی به آن سوی پل رسید، سر دیگر پل نتوانست کاملاً بلند شود، کوچولین خود را به پایین پرتاب کرد و بر خاک جزیره فرود آمد. اسکاتاج، زن جنگ‌جو، دختری داشت، همان‌طور که اغلب هیولاها صاحب دختری هستند، و این دختران جوان، محصور در این جزیره‌ی دور افتاده، هرگز موجودی به زیبایی این مرد جوان ندیده بود، جوانی که ناگهان از هوا به داخل قلعه‌ی مادرش فرود آمد. وقتی شنید که جوان در طلب چه، آمده است، بهترین راه نزدیک شدن و ترغیب کردن مادرش برای آموزش راز شجاعت را به او یاد داد. او باید با پرشی چون قزل‌آلا به بالای درخت سرخدار^۴ بزرگی می‌پرید که اسکاتاج زیر آن مشغول آموزش پسران‌اش بود، آن‌گاه شمشیرش را میان سینه‌های او می‌گذاشت و در خواست‌اش را بیان می‌کرد.

کوچولین با پیروی از دستورها توانست راز کارهای بزرگ و شجاعت جادوگر جنگ‌جو را به دست آورد، بدون پرداخت شیربها با دخترش ازدواج کند، از آینده‌ی خود آگاه شود و با خود او هم نرد عشق بازد. او یک سال آن‌جا ماند و در این مدت به آن‌ها کمک کرد تا در نبردی بزرگ علیه ملکه‌ی آمازونی‌ها، آیف^۵

1. Alba. (م)

2. Donall the Soldierly. (م)

3. Scathach. (م)

4. Yew tree. (م)

5. Aife. (م)

دگردیسی‌های قهرمان

پیروز شوند. آیف همان بود که از کوچولین صاحب یک پسر شد. بالاخره پیرزن عجوزه‌ای را که بر شهر راه با دیگران در لبه‌ی یک صخره با او به مجادله برخاسته بود کشت و سفرش را برای بازگشت به وطن، «ایرلند»، آغاز کرد. پس از پشت سر گذاشتن خوانی دیگر که آن هم سراسر نبرد و عشق بود، کوچولین به خانه برگشت و دید که فورگال مکار هم‌چنان بر علیه او موضع می‌گیرد. او هم این بار، خیلی ساده دختر را برداشته با خود برد و آن دو در دربار شاه با هم ازدواج کردند. خود آن خوان به جوان، این قابلیت را داده بود که بر مخالفت‌ها فایق آید. تنها مایه‌ی ناراحتی این بود که عموی اش شاه کونیچوبار با استفاده از حق سلطنت، عروس را پیش از آن که رسماً به داماد سپرده شود، از آن خود کرد.^۱

درون مایه‌ی تکرار شونده‌ی عبور از خوان که پیش شرط رسیدن به تخت عروس است، در اعمال قهرمانان همه‌ی دنیا، در همه‌ی دوران‌ها یافت شده است. در داستان‌هایی از این دست، والد، نقش محکرم را دارد؛ و راه حل هنرمندانه‌ی قهرمان برای به انجام رساندن این مهم، حتی شامل کشتن ازدها هم می‌شود. آزمون‌هایی که بر او می‌آید، بیش از حد، مشکل‌اند. از این آزمون‌ها چنین بر می‌آید که دیو والد در مقام امتناع نشسته، به هیچ عنوان حاضر نیست زندگی را رها کند تا به راه خود رود؛ با این حال وقتی خواستگاری مناسب سر رسد، هیچ خوان و وظیفه‌ای خارج از حیطه‌ی مهارت او در دنیا نخواهد بود. یارانی در راه، غیر مترقبه امداد می‌رسانند و معجزاتی در زمان و مکان رخ می‌دهند که طرح او را پیش می‌برند؛ خود سرنوشت (دوشیزه) دستی به یاری دراز می‌کند و نقطه‌ی ضعف نظام والد را لو می‌دهد. سدها، زنجیرها، شکاف‌ها و جبهه‌ها، هر چه باشند در برابر حضور مقتدرانه‌ی قهرمان حل می‌شوند. چشمان آن پیروزمند که دست تقدیر با اوست، بلافاصله شکاف باریکی برای عبور از دیوار قلعه می‌یابد و با ضربه‌ی سر آن را کاملاً باز می‌کند.

یکی از عمیق‌ترین و ظریف‌ترین آزمون‌ها در سفر کوچولین، آن راه یگانه و نامریی است که با حرکت چرخ و سیب در مقابل قهرمان باز می‌شود. این قسمت را باید به صورت سمبولیک خواند و آن را راهنمایی اعجاز‌آور سرنوشت دانست برای انسانی که احساسات سطحی و بی‌ریشه، او را از راه منحرف نمی‌کنند. برای انسانی که با شجاعت به پویایی طبیعت خود پاسخ می‌دهد و برای انسانی که به قول نیچه^۲، «چرخ خودبه‌خود برای اش می‌چرخد»، مشکلات ذوب می‌شوند و بزرگ راهی به ناگهان برای عبورش باز می‌شود.

1. *The Wooing of Emer*, abstracted from the translation by Kuno Meyer in E. Hall, op.cit., pp. 57-84.

2. Nietzsche. (م)

۵- قهرمان در نقش امپراطور و مستبد

قهرمان عملکرد، مأمور چرخه است، اوست که در لحظه‌ی حَی، قوه‌ی محرکی را جاری می‌کند که در آغاز، جهان را به حرکت در آورد. از آن جا که چشم‌ها بر جمع اضداد بسته است و قادر به مشاهده‌ی تمرکز دوگانه نیست، اعمال قهرمان را طوری می‌بینیم که انگار بازویی توانا در میان خطر و درد و رنج آن‌ها را به انجام رسانده است. در حالی که از منظر دیگر این هم درست مثل کشتن تیامات هیولا به دست مردوک است، یعنی انجام شدن کاری که به ناچار باید انجام پذیرد.

با این حال قهرمان برتر، آنی نیست که فقط پویایی چرخه‌ی کیهان را تداوم می‌بخشد، بل او کسی است که چشم‌ها را می‌گشاید، طوری که در میان همه‌ی رفت و آمدها و شادی‌ها و رنج‌های صحنه‌ی گسترده‌ی جهان، آن حضور یگانه را بتوان دوباره دید. این قهرمان نیاز به حکمتی عمیق‌تر دارد، در نتیجه، الگویی را می‌آورد که به عمل بستگی ندارد بلکه خود، حضوری پرمعناست. سمبول قهرمان اول، شمشیر با فضیلت است و سمبول قهرمان دوم، عصای قدرت و یا کتاب قانون. خوان معمول قهرمان اول به دست آوردن عروس است، عروس زندگی. و خوان قهرمان دوم، رفتن به سوی پدر است و پدر، آن ناشناخته‌ی نامریی است.

خوان و سیر نوع دوم، کاملاً مناسب الگوی شمایل‌های مذهبی است. حتی یک داستان عامیانه‌ی معمولی هم عمقی دیگر می‌یابد هنگامی که پسر یک باکره از مادرش می‌پرسد: «پدر من کیست؟» این سؤال، مشکل انسان و آن نادیده را مطرح می‌کند. و به ناچار درون‌مایه‌ی آشنای اسطوره‌ها سر بر می‌آورد که همان آشتی با پدر^۱ است.

قهرمان اهل پوئبلو، کوزه‌ی آب پسر، یک روز از مادرش پرسید: «پدر من کیست؟» مادر گفت: «نمی‌دانم»، او دوباره پرسید: «پدر من کیست؟» مادر مرتب‌گریه می‌کرد و پاسخی نمی‌داد. پرسید: «خانه‌ی پدر من کجاست؟» مادر نتوانست به او پاسخی دهد. «فردا به جست‌وجوی پدرم می‌روم». مادر گفت: «نمی‌توانی پدرت را پیدا کنی، من هرگز با پسری نبوده‌ام، پس جایی نیست که تو به دنبال پدرت به آن‌جا بروی»، ولی پسر گفت: «من پدر دارم و می‌دانم کجا زندگی می‌کند، می‌روم او را ببینم»، مادر نمی‌خواست او

1. atonement, - at - one - ment. (م)

برود ولی او مصمم بود. بنابراین، صبح روز بعد، مادر غذایی برای‌اش آماده کرد و او به سوی جنوب شرقی به راه افتاد، جایی که چشمه‌اش *Waiyu Powidi* نام داشت، یعنی نقطه‌ی تپه‌ی اسب،^۱ به چشمه نزدیک می‌شد که دید کسی اندکی آن طرف‌تر از چشمه قدم می‌زند. سوی او رفت. او مردی بود، که به دیدن پسر پرسید، «کجا می‌روی؟»، «می‌روم پدرم را ببینم»، مرد گفت: «پدر تو کیست؟» و او گفت: «خوب. پدر من داخل این چشمه زندگی می‌کند»، مرد گفت: «تو هرگز پدرت را پیدا نمی‌کنی.» «می‌خواهم به داخل چشمه بروم، او داخل آن زندگی می‌کند.»

مرد دوباره پرسید: «پدر تو کیست؟» پسر گفت: «خوب، فکر می‌کنم تو پدر من هستی.» مرد گفت: «از کجا می‌دانی که پدر توام؟» و پسر گفت: «خوب می‌دانم که پدر من ای.» مرد خیره به او نگاه کرد تا بترسد. ولی پسر مرتب می‌گفت: «تو پدر من ای.» بزودی مرد گفت: «بله من پدر توام، و از چشمه بیرون آمده‌ام تا تو را ببینم»، بعد بازوی‌اش را دور گردن پسر انداخت. پدر از آمدن پسرش خیلی خوشحال بود و او را با خود به داخل چشمه برد.^۲

جایی که هدف از کوشش‌های قهرمان، کشف پدر ناشناخته باشد، سمبول‌های اصلی به صورت آزمون‌ها و روش آشکار ساختن خویش باقی می‌مانند. در مثال بالا، آزمون در حد سؤال‌های تکراری و یک نگاه ترس‌ناک کاهش یافته است، در داستان همسر صدفی^۳ که قبلاً ذکر شده، پسرها با چاقوی بامبو آزموده می‌شوند. قبلاً هنگام مرور سیر و سفر قهرمان، دیده‌ایم که سختگیری پدر تا چه حد می‌تواند شدید باشد. برای پیروان جاناناتان ادواردز او یک دیو واقعی می‌شود.

قهرمانی که از پدر برکت یافته، باز می‌گردد تا نماینده‌ی پدر در میان انسان‌ها باشد. چه معلم باشد (مثل موسی) و چه امپراطور (مثل هوانگ تی^۴)، کلام‌اش قانون است. از آن جا که اکنون مرکز او، منبع اصلی است. او آرامش و هماهنگی این نقطه‌ی مرکزی را آشکار می‌کند. او انعکاس محور جهان است که دایره‌های متحد‌المرکز از آن بیرون می‌آیند. کوهستان جهان، درخت جهان - او آینه‌ای است که جهان اکبر را تمام و کمال در جهان اصغر خود باز می‌تاباند. دیدن او، درک معنای جهان است. از حضورش برکت حاصل می‌آید؛ کلام‌اش باد زندگی است.

ولی شخصیت نماینده‌ی پدر، ممکن است دچار اضمحلال شود. چنین بحرانی در افسانه‌ی زرتشتی پارسی جمشید شاه که پادشاه عصر طلایی است، توصیف شده است.

1. Horse mesa point. (م)

2. Parsons, op.cit., p.194.

3. Clam wife. (م)

4. Huang ti. (م)

همه به تخت شاهی می‌نگریستند و هیچ نمی‌شنیدند و نمی‌دیدند
 مگر جمشید، و او تنها شاه بود
 و هر فکری را جذب می‌کرد و ستاینده‌گان در
 ستایش و پرستش آن انسان فانی
 پرستش آن خالق بزرگ را فراموش کردند
 وی که از هلهله‌ی بلند نجیب‌زادگان سرمست بود چنین گفت
 «هیچ کس چون من نیست، چرا که زمین
 تمام دانش خود را به من عرضه داشته و هرگز
 هیچ قلمرویی چون قلمرو من نبوده است.
 چنین پرنعمت و با شکوه، در قلمرو من
 نشانی از فقر و بیماری نیست.
 آرامش و شادی خانه‌ها از من آید.
 همه خوبان و بزرگان در انتظار فرمان من‌اند.
 کیهان شکوه دولت مرا به آواز می‌خواند
 آوازی فراسوی درک بشری
 من تنها پادشاه جهان‌ام».
 آن حال که این کلمات را بر زبان راند
 کلماتی ناپاک که توهینی به آسمان بلند بود،
 شکوه زمینی‌اش محو شد،
 آن‌گاه زبان مردم بر او گستاخ شد.
 روزگار جمشید به تیرگی گرایید و
 درخشش همه برفت.
 نکوکار چه می‌گوید؟ گوید: «وقتی تو شاهی
 رعایایت همه فرمانبرداراند ولی هر کس
 از سر غرور، پرستش خدای‌اش را فراموش کند
 ویرانی را به خانه و وطن خود هدیه می‌کند».
 آن هنگام که گستاخی را بر زبان مردمان بیند
 بداند که خشم آسمان برانگیخته شده
 و خوف بر او مستولی شود.^۱

1. Ferdosi, Shah - Nameh translation by James Atkinson (London and New York, 1886), p.7.

اسطوره‌های پارسی، ریشه در نظام مشترک هند و اروپا دارد که از استپ‌های آرال - خزر (Aral - Caspian) از سویی به هند

اصل فارسی:

<p>به گیتی جز از خویشان کس ندید ز یزدان بسیچید و شد ناسپاس که جز خویشان را ندانم جهان چو من نامور تخت شاهی که دید ز روی زمین رنج من کاستم همان پوشش و کامتان از من است مرا خواند باید جهان آفرین» گسست و جهان شد پر از گفت‌وگوی چو خسرو شدی بندگی را بکوش به دلش اندر آید ز هر سو هراس</p>	<p>یکایک به تخت کیی بنگرید منی کرد آن شاه یزدان شناس چنین گفت با سال خورده مهان «هنر در جهان از من آمد پدید «جهان را به خوبی من آراستم «خور و خواب و آرامتان از من است «گر آیدون که دانید من کردم این چون این گفته شد فر یزدان از اوی «چو گفت آن سخن‌گوی با ترس و هوش «به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس</p>
---	--

و ایران و از سوی دیگر به اروپا راه یافت. خدایان اصلی اولیه‌ی نوشته‌های مقدس (اوستای) پارسیان تا حد زیادی معادل خدایان هندی در متون اولیه است (وداها: به زیرنویس ۳۲، ص ۱۱۳ همین کتاب مراجعه کنید). ولی این دو شاخه در موطن جدیدشان، تحت نفوذ تفکرات متفاوت، از هم فاصله گرفتند. سنت‌های ودایی آرام آرام تسلیم نیروهای دراویدی^{۳۳} هند شدند.

Dravidian) -

(نوعی زبان قدیمی هندی که اکنون هم بخش‌هایی از هند رایج است) و اسطوره‌های پارسی تحت نفوذ اسطوره‌های سومری - بابلی در آمدند.

در آغاز هزاره‌ی اول قبل از میلاد زرتشت پیامبر، عقاید پارسیان را پذیرفت و به صورت یک تضاد دوگانه در آورده، اصول نیک و بد، روز و شب، فرشته و دیو را کاملاً از هم جدا کرد. این بحران نه تنها تأثیر عمیقی بر پارسیان گذاشت، بلکه عقاید عبری و در نتیجه (قرن‌ها بعد) عقاید مسیحی را هم تحت تأثیر قرار داد. این تضاد دوگانه، باعث جدایی این مذاهب از این تفسیر معمول اسطوره‌ای شد که نیک و بد را برآمده از منبعی یگانه می‌دانست که فراسوی هر قطب و دوگانگی است و همه چیز در آن یکی می‌شود.

پارس تحت سیطره‌ی اعراب درآمد (سال ۶۴۲ بعد از میلاد) و آنان که دین جدید را نپذیرفتند به تیغ‌های شمشیر سپرده شدند. بازماندگان بی‌پناه، به هند مراجعه کردند و تا امروز به نام پارسیان بمبئی دوام آورده‌اند. ولی پس از طی دوره‌ای حدود سه قرن یک نوزایی ایرانی - اسلامی در ادبیات شکل گرفت. نام‌های بزرگ این دوران عبارتند از: فردوسی (۹۴۰-۱۰۲۰ میلادی)، سعدی (۱۱۸۴؟-۱۲۹۱ میلادی)، نظامی (۱۱۴۰-۱۲۰۳ میلادی) جلال الدین رومی (۱۲۷۳-۱۲۷۰)، عمر خیام (۱۱۲۳؟)، حافظ (۱۳۸۹؟) و جامی (۱۴۹۲-۱۴۱۴). شاهنامه‌ی فردوسی، به زبانی ساده و با ابیاتی روایی، داستان پارس کهن تا اشغال کشور به دست اعراب را با جزئیات بازگو می‌کند.

افسانه‌های ناجی، دورانی را توصیف می‌کنند که به سبب خطای مرگ آور و بزرگی از سوی بشر (مثل خطای آدم در باغ بهشت و یا با خطای جمشید بر تخت شاهی) جهان رو به ویرانی می‌گذارد. ولی از دیدگاه چرخه‌ی کیهان شناختی، جابه‌جایی پاک و پلید، مشخصه‌ی منظر زمان است. درست مثل کیهان، تاریخ ملت‌ها هم مشمول همین چرخه است: ظهور حق به زوال و فساد می‌گراید، جوانی به پیری، تولد به مرگ و نیروی حیاتِ خالقِ شکل به سکونِ سنگینِ مرگ منجر می‌شود. زندگی چون موج سر برمی‌دارد، اشکال را به حرکت وا داشته، فروکش می‌کند و پاره‌های کشتی شکسته را پشت سر جای می‌گذارد. عصر طلایی، دوران امپراطور جهان، در تپش هر لحظه‌ی زندگی عوض می‌شود و به سرزمین سترون و دوران حکومت مستبد تبدیل می‌شود. خدایی که خالق است در انتها نابودگر می‌شود.

پادشاهی که برکات قلمرو خود را برآمده از آن منبع ماورایی نداند، تصویر جادویی را می‌شکند، همان تصویری که وظیفه‌ی او نگاهبانی از آن است. او دیگر واسطه‌ی میان دو جهان نیست. در این حال دیدگاه و منظر انسانی آن قدر تخت می‌شود که فقط معادل بشریِ برابری را درک می‌کند و تجربه‌ی نیروی برتر دیگر حاصل نمی‌شود. ایده‌ی محافظ جامعه گم می‌شود. و فقط زور، اجزای آن را به هم می‌بندد. پادشاه، دیو مستبد می‌شود (هرود - نمرود)، همان غاصبی که اکنون جهان را باید از چنگ او نجات داد.

۶- قهرمان در نقش ناجی جهان

دو درجه‌ی تشرف به درگاه پدر وجود دارد. درجه‌ی اول، پسر به عنوان پیام‌آور باز می‌گردد ولی در درجه‌ی دوم، پسر با این حکمت باز می‌گردد که «من و پدر یکی هستیم». قهرمانان نوع دوم، که بزرگ‌ترین بیداری است، ناجیان جهان‌اند. آنان که در بالاترین مرتبه، تجلیات^۱ نامیده می‌شوند. اسطوره‌های آن‌ها، تناسب کیهانی پیدا می‌کند. کلمات آن‌ها اقتدار و نیرویی دارد که در کلمات صاحبان کتاب و یا عصا دیده نمی‌شود.

قاتل دشمنان، قهرمان جیکارالا آپاچی^۲ می‌گوید: «همه‌ی شما به من بنگرید، به اطراف نگاه نکنید. به آن چه می‌گویم گوش بسپارید. جهان به اندازه‌ی بدن من بزرگی دارد. جهان به عظمت کلام من است. جهان به عظمت دعا‌های من است. آسمان فقط آن قدر بزرگ و عظیم است که کلمات و دعا‌های من

1. incarnations. (م)

2. Jicarilla Apache. (م)

هستند. فصل‌ها فقط آن قدر بزرگ‌اند که به اندازه‌ی بدن من، کلمات من و دعای من باشند. این، همان آب‌هاست؛ بدن من، کلمات من، دعای من از آب‌ها هم بزرگ‌تر است.

«هر آن کس به من ایمان داشته باشد، و به آن چه می‌گویم گوش فرا دهد، زندگی طولانی خواهد داشت. هر کس به سخنان من گوش نسپارد و هر کس افکار پلید در سر داشته باشد، عمرش کوتاه خواهد شد.

«مپندارید که من در شرق، جنوب، غرب و یا شمال هستم. زمین، بدن من است، من آنجای‌ام. من همه جا هستم. مپندارید که من زیر زمین و یا بر بلندای آسمان‌ام، یا این که فقط در فصل‌ها و یا آن سوی آب‌ها هستم. این‌ها همه بدن من‌اند. حقیقت این است که جهان زیرین، آسمان، فصل‌ها، آب‌ها همه بدن من‌اند، من همه جا هستم.

«اکنون به شما چیزی داده‌ام که با آن برای من پیشکشی بیاورید. شما دو نوع چپق و تنباکوی کوهستان را دارید.»^۱

کار تجلی حق این است که با حضور خود دروغ بودن ادعاهای دیو مستبد را ثابت کند. این دیو همان است که منبع رحمت را سد کرده و سایه‌ی شخصیت محدود خود را بر آن انداخته است. تجلی حق، که کاملاً از آگاهی من^۲ رهاست، نمایش بی‌واسطه‌ی قانون می‌شود. در سطح ظاهری، او زندگی قهرمان را پیش می‌گیرد، اعمال قهرمانانه را به انجام می‌رساند، ازدها می‌کشد و غیره، ولی تمام کارهایی که می‌کند آزاد و رهاست، یعنی کاری انجام می‌شود فقط برای آن که به چشم‌ها نشان دهد که، همین‌کار، به تمام و کمال، با یک فکر، هم قابل اجراست.

کنس^۳، عموی شریر کریشنا، غاصب تخت و تاج پدرش در شهر ماتورا^۴ روزی صدایی شنید که به او می‌گفت: «دشمن زاده شده است، مرگ حتمی است». کریشنا و برادر بزرگ‌ترش بالاراما^۵ را از رحم مادر در آورده، به نزد گله‌داران فرستادند تا از شر معادل هندی نمرود در امان باشند. و او هم دیوها و شیاطین را به دنبال‌شان فرستاد، پوتانا که شیرش سمی بود اولین آن‌ها بود، ولی هر چه او می‌رشت، پنبه می‌شد، و حال که همه‌ی نقشه‌های‌اش با شکست روبه‌رو شده بود، کنس تصمیم گرفت با مکر و حيله جوانان را به شهر بکشد. پیام‌آوری را فرستاد تا گله‌داران را به یک مراسم قربانی و مسابقه‌ی بزرگ دعوت کند. دعوت او پذیرفته شد و گله‌داران همراه با دو برادر، آمده، بیرون دیوارهای شهر چادر زدند. کریشنا و برادرش بالاراما به شهر رفتند تا شگفتی‌های آن را ببینند. در آن جا، باغ‌ها، قصرها، و

1. Opler, op. cit, pp. 133-134.

2. ego - Consciousness. (م)

3. Kans. (م)

4. Mathura. (م)

5. Balarama. (م)

درختستان‌های فراوانی بود. آن‌ها رخت‌شویی را دیدند و از او درخواست لباس‌های فاخر کردند؛ ولی او خندید و امتناع کرد، آن دو هم به زور لباس‌ها را برداشته، خود را بیاراستند. آن‌گاه زنی گوژپشت برای کریشنا دعا کرد و خواست اجازه دهد تا مرهم صندل بر پشت‌اش بمالد. کریشنا به طرف او رفت پاهای‌اش را بر پای‌های او گذاشت و با دو انگشت‌اش زیر چانه‌ی او را گرفته، بلندش کرد و پشت او را صاف و زیبا کرد و کریشنا گفت: «هنگامی که کنس را کشتم، برمی‌گردم تا با تو باشم».

برادران به میدان خالی آمدند، کمان خداسیوا در آن جا بود، به بزرگی سه درخت نخل، عظیم و سنگین. کریشنا به سمت کمان رفت، آن را کشید و کمان با صدایی مهیب شکست، کنس در قصر خود این صدای را شنید و از جای جست.

آن مستبد نظامیان را فرستاد تا دو برادر را در شهر بکشند. ولی دو جوان سربازان را کشتند و به اردوگاه برگشتند و به گله‌داران گفتند که در شهر به گشت و گذار مشغول بوده‌اند. سپس غذای‌شان را خوردند و به رختخواب رفتند.

کنس آن شب خواب‌های آشفته می‌دید. هنگامی که بیدار شد، فرمان داد، میدان را برای مسابقه آماده کنند و در شیپورها بدمند. کریشنا و بالاراما به شکل شعبده‌باز، همراه با گله‌داران، رفقای‌شان، به آن جا رفتند. وقتی به دروازه رسیدند، فیلی خشمگین آماده بود تا آن‌ها را له کند، فیلی که به اندازه‌ی صد هزار فیل معمولی قدرت داشت. فیل‌بان آن را مستقیم به طرف کریشنا راند. بالاراما با مشت چنان ضربه‌ای به او زد، که فیل گیج شد و عقب رفت. فیل‌بان آن را دوباره به جلو راند ولی دو برادر چنان ضربه‌ای به او زدند که نقش زمین شد و در جا مرد.

جوانان قدم به میدان گذاشتند. هر کس او را همان‌طور می‌دید که طبیعت‌اش اقتضاء می‌کرد: کشتی‌گیران کریشنا را کشتی‌گیر می‌دیدند. زنان فکر می‌کردند او گنج زیبایی است، خدایان دانستند که او ارباب آن‌هاست و کنس او را به شکل مارا می‌دید، یعنی خود مرگ. وقتی او همه‌ی کشتی‌گیران را از میدان به در کرد و قوی‌ترین کشتی‌گیر را کشت، بر سکوی سلطنتی پرید، مستبد را از موهای‌اش گرفت و کشت. مردان، خدایان و قدیسان همه خشنود شدند، ولی همسران شاه، مویه‌کنان بیامدند. کریشنا، غم آن‌ها را بدید و با حکمت ازلی خود تسلی‌شان بداد: «مادر، غم مخور، هیچ‌کس نمی‌تواند زندگی کند و نمیرد. اشتباه این است که انسان تصور کند صاحب چیزی است؛ هیچ‌کس پدر، مادر و یا پسر نیست. فقط چرخه‌ی مداوم مرگ و زندگی وجود دارد».^۱

از این منظر دیو مستبد همان قدر نماینده‌ی پدر است که امپراطور سابق جهان بود، همان که دیو

1. Adapted from Nivedita and Coomaraswamy, op. cit., pp. 236-237.

جای‌اش را غصب کرده است و باز همین دیو همان قدر نماینده‌ی پدر است که قهرمان درخشان (پسر) نماینده‌ی اوست، همان که باید جانشین دیو شود. دیو نماینده‌ی استواری و عدم تغییر است و قهرمان حامل تغییر و از آن جاکه هر لحظه‌ی زمان زنجیرهای لحظه‌ی قبل را پاره می‌کند، بنابراین این دیو، این محترک، نشان‌گر نسل قبل از ناجی جهان است.

به بیان ساده، کارِ قهرمان، کشتن جنبه‌ی چسبناک پدر (اژدها، آزمونگر، دیوشاه)، و آزاد کردن انرژی‌های حیات بخشی است که جهان را سرشار می‌کنند. «این کار ممکن است مطابق میل پدر و یا خلاف میل او باشد، او [پدر] ممکن است برای فرزندان‌اش، مرگ را برگزیند و یا ممکن است خدایان شور و حال را بر او مستولی کنند، طوری که او خود را قربانی آن‌ها کند. این‌ها دیدگاه‌هایی متضاد نیستند، بلکه راه‌های مختلف گفتن یک داستان‌اند: در حقیقت، غول‌کش و اژدها، قربانی کننده و قربانی، هر دو از یک ذهن ناشی می‌شوند که در پس صحنه است. جایی که هیچ ضدیتی بین قطبین نیست، در حالی که بر صحنه، دشمنانِ خونی به نبرد مشغول‌اند؛ نبرد جاودانه‌ی خدایان و تیتان‌ها، که بر صحنه در حال نمایش است. به هر حال اژدها - پدر، ازلی - ابدی باقی می‌ماند، آن چه او باز می‌دمد، از او نمی‌کاهد، و آن چه دوباره بازپس می‌گیرد، افزون‌اش نمی‌کند. او مرگ است. که زندگی ما به آن وابسته است؛ و در جواب این سؤال که، آیا مرگ واحد است یا کثیر؟» پاسخ این است: «او واحدی است که آن جاست ولی به تعداد فرزندان‌اش که این جای‌اند کثیر است».^۱

قهرمان دیروز، مستبد فرداست، مگر آن که خود را همین امروز قربانی کند.

زمان حال چنان نسبت به آمدن آینده بی توجه است که پهلوی به پوچی می‌زند. کلماتِ کریشنا، ناجی جهان، به همسران کُنس، انعکاسی هراس‌انگیز دارد؛ همان‌طور که کلمات عیسی چنین است: «من نیامده‌ام که صلح بیاورم، بل با شمشیر آمده‌ام. من آمده‌ام تا هر مرد را علیه پدرش بشورانم، هر دختر را علیه مادرش و هر عروس را علیه مادر شوهر. دشمنان هر مرد اکنون باید از خانه‌ی خودش بلند شوند. آن کس که پدر یا مادر را بیش از من دوست بدارد، لایق من نیست. آن کس که پسر یا دخترش را بیش از من دوست بدارد لایق من نیست».^۲ برای محافظت از مردمانی که آماده نیستند، اسطوره این مکاشفات نهایی را در حجابی نیمه شفاف پیچیده ولی در عین حال آرام آرام بر اشکال آموزش دهنده تاکید می‌کند. ناجی‌ای که پدر مستبد را حذف کرده، خود تاج و تخت او را می‌گیرد (مثل اودیپ)، پا جای پای پدر می‌گذارد. برای نرم کردن و کاستن از تلخی پدر گُشی، افسانه‌ی پدر را در نقش یک عموی شیر و یا نمروود غاصب تصویر می‌کند. به هر حال این حقیقت نیمه پنهان هم‌چنان باقی است. ولی روزی برای یک آن

1. Coomaraswamy, *Hinduism and Buddhism*, pp. 6-7.

۲- انجیل متی، ۳۷-۳۴:۱۰.

ظاهر می‌شود و تمام منظر در مقابل‌اش سر تسلیم فرود می‌آورد: پسر، پدر را می‌کشد ولی پسر و پدر یکی هستند. و این هیئت‌های پر رمز و راز به لجه‌ی ازلی باز می‌گردند. این حکمت پایان و آغاز دوباره‌ی جهان است.

۷- قهرمان در نقش قدیس

قبل از آن که به آخرین مرحله‌ی زندگی برسیم، نوع دیگری از قهرمانان را هم باید ذکر کنیم: قدیس یا ریاضت‌کش، تارک دنیا.

«او که از موهبت درک خالص برخوردار است، او که خود، را به سختی حفظ می‌کند و از همه‌ی تاثیرات و اشیاء روی بر می‌گرداند و عشق و نفرت را ترک می‌گوید: به تنهایی می‌زید، اندک می‌خورد و گفتار و کردار و پندار خود را مراقبت می‌کند، او که همیشه به مذاقه و تمرکز پرداخته، از شور و شر رها می‌شود، مکر و قدرتِ غرور و شهوت، خشم و تملک را فراموش می‌کند؛ و با قلبی آرام، رها از (من) می‌شود، او لایق یکی شدن با فناپذیر است.»^۱

الگو همان رفتن به سوی پدر است، ولی سوی جنبه‌ای از پدر که تجلی‌ای ندارد، نه سوی جنبه‌های متجلی شده‌ی او، یعنی برداشتن همان قدمی که بوده‌ی ساتوا^۲ نشان می‌دهد: قدم گذاشتن به وادی بی‌بازگشت. جایی که دیگر از تضاد و دیدگاه‌های دوگانه خبری نیست، بلکه مقصد نهایی، آن نادیده است. من کاملاً می‌سوزد. و بدن، هم چون برگ خشکی در نسیم، بر زمین حرکت می‌کند ولی روح مدتی است که در اقیانوس سرور حل شده است.

توماس اکوئیناس، در نتیجه‌ی یک تجربه‌ی عرفانی در مراسم عشای ربانی در شهر ناپل، قلم و جوهر را در طاقچه گذاشت و آخرین فصل‌های کتاب *Summa Theologica* را رها کرد تا دستی دیگر آن را به پایان رساند، او اعلام کرد: «روزهای نوشتن برای من به پایان رسیده است، زیرا چنان چیزهایی برای من آشکار شد، که تمام نوشته‌ها و آموخته‌های‌ام اکنون در نظرم بی‌مقدار و ناچیز جلوه می‌کند، پس از خدای‌ام می‌خواهم همان‌طور که پایان تعلیمات من رسیده است. بزودی پایان زندگی‌ام نیز فرا رسد.» و اندکی پس از آن، در چهل و نه سالگی درگذشت.

1. Bhagavad Gita, 18:51-53.

2. Bodhisattva. (م)

این قهرمانان، آن سوی زندگی و نیز آن سوی اسطوره‌اند. نه توجهی به آن دارند و نه اسطوره می‌تواند به درستی با آن‌ها مواجه شود. افسانه‌ی آن‌ها روایت می‌شود ولی احساسات و درس‌های پرهیزگاران‌های که در زندگی‌نامه‌ی آن‌ها می‌آید کفایت نمی‌کند و کامل نیست، و شاید بشود گفت درست است که، داستان‌ها دری وری و مزخرف نیستند ولی چندان هم بالاتر از آن نمی‌باشند. آن‌ها قدم به آن سوی قلمرو اشکال گذاشته‌اند قلمرویی که تجلیات حق بر آن فرود می‌آیند و بوده‌ی ساتوا در آن باقی می‌ماند، قلمرویی که نیم‌رخ متجلی صورت اکبر است. آن‌ها آن سوی این قلمرواند. هنگامی که آن نیم‌رخ پنهان، کشف شد، اسطوره مرحله‌ی یکی مانده به آخر است و سکوت، نهایت کلمه. لحظه‌ای که روح به آن حیطة‌ی پنهان گذر می‌کند، تنها سکوت است که می‌ماند.



ادیپ شهریار، دانست زنی که با او ازدواج کرده، مادرش و مردی که به قتل رسانده پدرش می‌باشند، پس چشمان‌اش را از حدقه در آورد و پشیمان و توبه‌کار سرگردان خاک شد. طرفداران فروید اعلام کردند که در همه احوال همه‌ی ما در حال کشتن پدر و ازدواج با مادر خویش‌ایم، فقط این کار را در ناخودآگاه انجام می‌دهیم: چرخه‌ی سمبولیک انجام این کار و منطقی جلوه دادن اعمال اجباری‌ای که در نتیجه‌ی این چرخه‌ی سمبولیک انجام می‌دهیم، زندگی فردی و تمدن‌های مشترک ما را می‌سازد. اگر احساسات قادر بودند اهمیت واقعی اعمال و افکار جهان را درک کنند، انسان همان چیزی را می‌دانست که ادیپ دانسته بود: آن‌گاه گوشت تن بدل به اقیانوسی می‌شد که با خشونت علیه خود سر برمی‌دارد. معنای افسانه‌ی پاپ‌گریگوری کبیر هم همین است، او، که زاده‌ی زنا بود و با زنا زندگی می‌کرد. منزجر و پشیمان به صخره‌ای در دریا گریخت، و در آن جا از زندگی و زنده بودن خود توبه کرد.

اکنون درخت، صلیب شده است: جوان سپید که از سینه‌ی مادر شیر می‌مکید اکنون آماسی برآمده بر صلیب^۱ شده است. جایی که قبلاً سرشار از شکوفایی بهار بود، اکنون گرفتار دست تباهی شده که هم‌چون ماری خرنده در آن رخنه کرده است. ولی آن سوی این آستان صلیب، سرور و شادمانی در خداست، چرا که صلیب یک راه است (در خورشید)، نه پایان آن.

«او مهر خود را بر من نهاد تا باشد که هیچ عشقی را بر عشق او ترجیح ندهم.

«زمستان گذشته است، قمری‌ها می‌خوانند. تاکستان‌ها شکوفا شده‌اند.

«با حلقه‌ی خود، آقای من عیسی مسیح مرا به عقد در می‌آورد، هم‌چون عروس تاجی بر سرم

می‌گذارد.

1. The Crucified Swallowing gall. (م)

«جامه‌ای که آقایام مرا در آن می‌پوشاند، جامه‌ای است با شکوه و زربافت، و گردن‌بندی که مرا به آن زینت می‌دهد ورای هر قدر و قیمت است».^۱

۸- عزیمت قهرمان

آخرین عمل قهرمان که در زندگی‌نامه‌اش می‌آید مرگ و یا عزیمت اوست. و این لحظه هنگامی است که معنای تمام زندگی‌اش در آن خلاصه شده است. لازم به گفتن نیست که اگر مرگ، کوچک‌ترین وحشتی بر وی وارد کند، او قهرمان نیست. اولین شرط، آشتی دوباره با گور است.

«ابراهیم در حالی که زیر بلوط ممی نشسته بود، برقی را بدید و بوی خوشی به مشام‌اش رسید، روی برگرداند و مرگ را دید که با شکوه و زیبایی هر چه تمام‌تر به سوی‌اش می‌آید. مرگ به ابراهیم گفت: «ابراهیم فکر نکن این زیبایی از آن من است، و یا این که بر همگان به این صورت ظاهر می‌شوم. نه، تنها اگر کسی هم‌چون تو پرهیزگار باشد. تاجی چنین بر سر می‌گذارم و به مقابل‌اش می‌آیم. ولی اگر او گناه‌کاری باشد، با تباهی و فساد در مقابل‌اش ظاهر می‌شوم، از گناهان‌شان تاجی بر سر می‌گذارم و با وحشتی عظیم آن‌ها را به لرزه می‌اندازم، طوری که دل و جرأت از کف بدهند. ابراهیم گفت: «آیا تو به راستی آنی هستی که مرگ می‌نامندش؟» او پاسخ داد و گفت: «من همان نام تلخ‌ام»، و ابراهیم به مرگ گفت: «فساد و تباهی خود را به ما نشان بده». مرگ، فساد خود را آشکار کرد، موجودی دو سر بود که یک سر آن صورت مار را داشت و سر دیگر به شمشیر می‌مانست. تمام خدمت‌گزاران ابراهیم، با نگاه به صورت سَبُع مرگ جان باختند. ولی ابراهیم دعایی به درگاه رب خواند و آن‌ها را بلند کرد. از آن جاکه نگاه‌های مرگ قادر نبود روح ابراهیم را از او جدا کند، خدا در رویا روح ابراهیم را گرفت و فرشته‌ی اعظم میکائیل آن را به آسمان‌ها برد. پس از آن که فرشتگانی که روح ابراهیم را بیاورده بودند، شکوه و عظمت رب را ستودند و پس از آن که ابراهیم برای پرستش خدای سر فرود آورد، آن‌گاه صدای خدا بیامد که چنین می‌گفت: «خلیل من ابراهیم را به بهشت ببرید، جایی که تابوت پرهیزگاران آن جاست، جایی که محل سکونت قدیسان من اسحاق و یعقوب در آغوش اوست، جایی که هیچ مرارت و غم و دردی در آن نیست، بلکه سرشار از آرامش و سرور و زندگی

۱- سرود راهبه‌ها، حین مراسم تقدیس به عنوان عروسان مسیح.

جاودان است.^۱

این داستان را با رویای زیر مقایسه کنید: «بر روی پلی بودم و در آنجا ویلون زن کوری را دیدم. همه در کلاهش سکه می‌انداختند. نزدیک تر رفتم و فهمیدم که موسیقی‌دان کور نیست. چشم‌های‌اش چپ بود و از گوشه‌ی چشم چپ چپ به من نگاه می‌کرد. ناگهان پیرزنی ریز اندام را دیدم که کنار جاده نشسته بود. هوا تاریک بود و من می‌ترسیدم. با خود فکر کردم: «این جاده به کجا می‌رسد؟» کشاورزی جوان در طول جاده پیش آمد و دست مرا گرفت. گفت: «می‌خواهی به خانه بیایی و یک قهوه بخوری؟» فریاد زدم: «ولم کن! دستام را بدجوری فشار می‌دهی!» و بیدار شدم.^۲

قهرمانی که در دوران زندگی‌اش نشان‌گر دیدگاه دوگانه باشد، پس از مرگ هم تصویری ترکیبی از او باقی می‌ماند: هم چون شارلمانی، او فقط می‌خوابد تا در ساعت سرنوشت بیدار شود، یا این که او با ظاهری دیگر در میان ما می‌ماند.

آرتک‌ها داستانی درباره‌ی مار پَر دار، کواتزل کوتل^۳، دارند که در عصر طلایی وفور، سلطان شهر کهن، تُلان^۴ بود. او معلم هنرها، آغازگر تقویم و آهرنده‌ی ذرت بود. او و مردمش در پایان زمان‌شان، مغلوب جادوی قوی‌تر یک قوم مهاجم، یعنی آرتک‌ها شدند. تزکاتلیوکا^۵ قهرمان جنگ‌جوی قوم جوان و دوران‌شان، شهر تُلان را در هم شکست. مار پَر دار، شاه عصر طلایی، سکونت‌گاه‌های خود را پشت سر سوزاند، گنج‌های‌اش را در کوهستان‌ها دفن کرد، درخت‌های شکلات‌اش را تبدیل به درخت کهور کرد و به پرندگان رنگارنگ‌اش که خدمت‌گزاران او هستند دستور داد مقابل او به پرواز درآیند و شهر را با غم فراوان ترک گفت و به شهری وارد شد که کوآتیتلان^۶ خوانده می‌شد، شهری که درختی بسیار بسیار عظیم در آن بود، به سوی درخت رفت، زیر آن نشست و به آینه‌ای که برای‌اش آوردند، خیره شد و گفت: «من کهن شده‌ام» و آن مکان را «کوآتیتلان کهن» نام نهادند. در طول راه در جایی دیگر برای استراحت توقف کرد، به عقب و به سمت شهرش توتلان نگریست، به گریه افتاد و اشک‌های‌اش در صخره‌ای فرو رفت. در این مکان، رد نشستن‌اش و جای دست‌های‌اش باقی ماند. در طول راه به گروهی از جادوگران برخورد و با آن‌ها

1. Ginzberg. op. cit., vol.I, pp. 305-306 By Permission of the Jewish publication Society of America.

2. Wilhelm Stekd, *Die Sprache des Traumes*, dream no. 421.

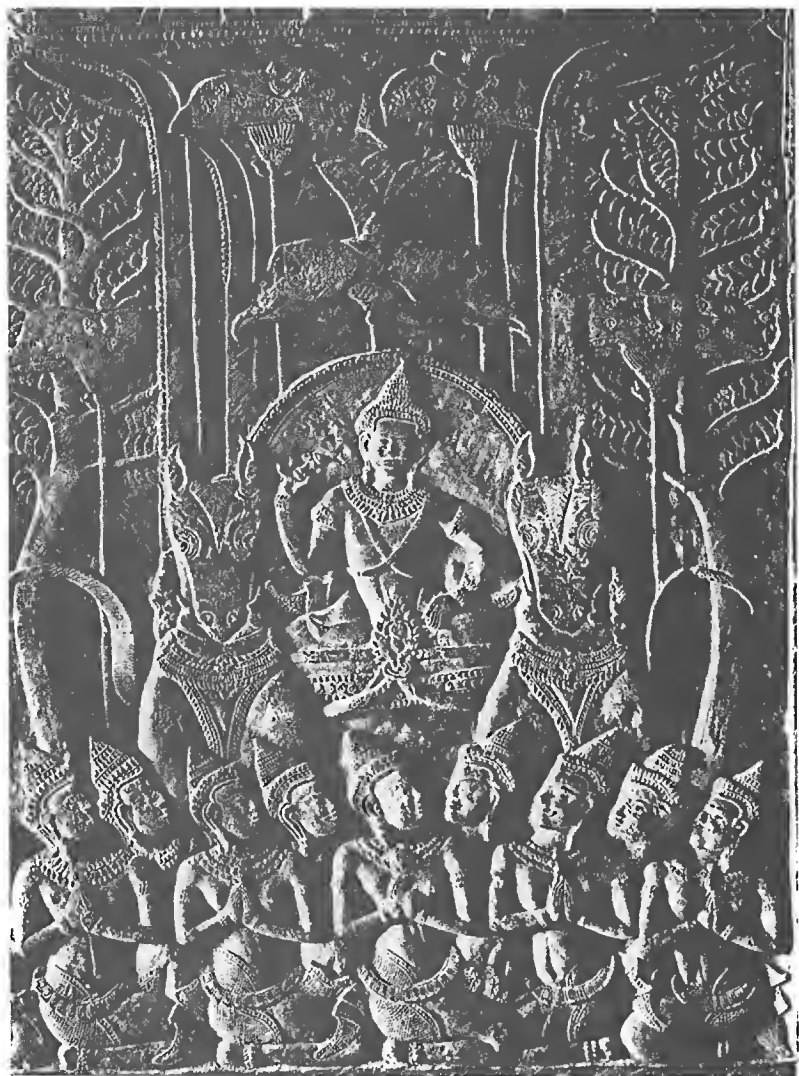
دکتر استکل توضیح می‌دهد که در این رویا مرگ در چهار سمبول ظاهر می‌شود: ویلون زن پیر، آن که چپ چپ نگاه می‌کند، پیرزن و کشاورز جوان (کشاورز بذریاش و دروگر است).

3. Quetzalcoatl. (م)

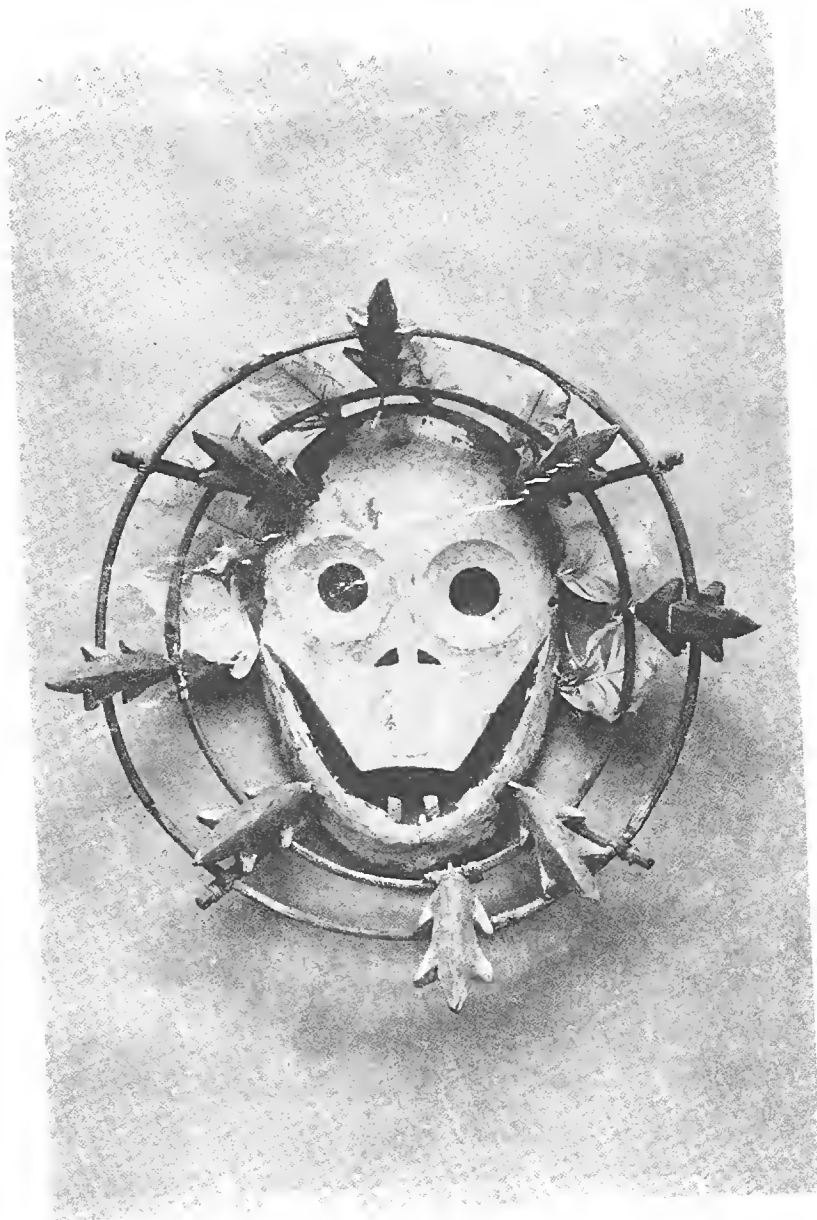
4. Tollan. (م)

5. Tezcatlipoca. (م)

6. Quauhtitlan. (م)



حکاکی ۲۳. کالسکه ماه (کمبوجیه)



مجسمه ۲۴. پاییز (آلاسکا)

به چالش پرداخت که راهش را سد کردند و گفتند او را از رفتن باز خواهند داشت مگر آن که دانش نقره کاری، کار با چوب و پر و هنر نقاشی را به آن‌ها بیاموزد. هنگام عبور از کوهستان‌ها، تمام ملازمان‌اش، که کوتوله‌ها و گوزپشت‌ها بودند، از سرما مردند. در مکانی دیگر، او با رقیب‌اش ترکاتلیپوکا روبه‌رو شد که او را در توپ‌بازی شکست داد. در جایی دیگر، او با تیری درخت بزرگ پوچوتل^۱ را هدف گرفت، خود تیر هم یک درخت پوچوتل کامل بود، برای همین وقتی تیرش به هدف نشست و از میان درخت رد شد، یک صلیب شکل گرفت. او به این ترتیب عبور می‌کرد و نشانه‌ها و نام‌هایی از خود باقی می‌گذاشت تا هنگامی که بالاخره، به دریا رسید و سوار بر کلکی ساخته شده از مارها ساحل را ترک گفت. و معلوم نیست بطور به مقصدش تلاپالالی^۲، وطن اولیه‌اش رسید.^۳

یا بنا به سنتی دیگر، در ساحل، خود را بر بالای کپه‌ای از مواد سوختنی مخصوص تدفین، به آتش سپرد و قربانی کرد و از خاکسترهای‌اش پرندگان رنگین پر برخاستند. روح او ستاره‌ی سحر شد.^۴ قهرمانی که مشتاق زندگی باشد، می‌تواند در مقابل مرگ مقاومت کند و سرنوشت‌اش را برای مدت معینی به تعویق بیندازد. نوشته‌اند که کوچولین در خواب فریادی شنید که: «چه وحشت‌انگیز و هراس‌آور است که او مثل کیسه‌ای از تخت‌خواب‌اش، در سمت شرقی خانه، به زیر افتد». او بدون اسلحه هجوم برد و همسرش اِمِر، با اسلحه‌ها و جامه‌اش به تعقیب‌اش پرداخت. اربابه‌ی را یافت که اسبی شاه بلوطی رنگ که فقط یک پا داشت به آن بسته شده بود و تیرکی از بدن‌اش رد و از پیشانی‌اش خارج شده بود. زنی داخل اربابه نشسته بود که ابروانی قرمز داشت و شنی ارغوانی دورش پیچیده بود. مردی عظیم‌الجثه کنارش قدم می‌زد که او هم کتی ارغوانی به تن و عصایی دوشاخه از چوب سقز شیرین به دست داشت و گاوی را پیش می‌راند.

کوچولین ادعا کرد که گاو از آن اوست، زن او را به مبارزه طلبید و کوچولین خواست بداند چرا زن به جای مرد عظیم‌الجثه سخن می‌گوید. زن پاسخ داد که مرد *Uar-gaeth-sceo.Luachair-Sceo* است. کوچولین گفت: «خوب، مطمئناً، طولانی بودن اسم‌اش تعجب‌آور است». مرد عظیم‌الجثه گفت: «زنی که تو با او صحبت می‌کنی *Faebor beg-beoil cumdiuir folt sceub-gairit-sceo uath* است». کوچولین گفت: «مرا مسخره می‌کنی». و با گفتن این حرف، به روی اربابه پرید، دو پای‌اش را روی شانه‌های زن گذاشت و نیزه‌اش را روی فرق سر او قرار داد. زن گفت: «بی‌خود با اسلحه‌های تیزت روی سر

1. Pochotl. (م)

2. Tlapallali. (م)

3. Bernardino de Sahagun, *Historia General de las Cosas de Nueva Espana* (Mexico, 1829), Lib. III, Cap. Xii-Xiv (Condensed). The work has been republished by Pedro Roberdo (Mexico, 1938), Vol. I, pp. 278-282.

4. Thomas A. Joyce, *Mexican Archaeology* (London, 1914), p. 46.

من بازی مکن!« کوچولین گفت: «پس نام واقعی‌ات را به من بگو»، زن گفت: «پس عقب برو، من زنی طنز پردازم و این گاو را به عنوان هدیه‌ای که در قبال یک شعر گرفته‌ام، با خود می‌برم». کوچولین گفت: «پس شعرت را بخوان تا بشنویم». زن گفت: «پس بیشتر عقب برو، این تکان تکان خوردن‌های‌ات بالای سرم، بر من تأثیری ندارد».

کوچولین عقب کشید تا جایی که میان دو چرخ ارابه رسید. زن آوازی سراسر مبارزه‌طلبی و توهین‌آمیز خواند، او آماده شد تا دوباره به ارابه بپرد ولی در یک چشم بر هم زدن، اسب، زن، ارابه، مرد و گاو غیب شدند. و بر شاخه‌ی درختی پرنده‌ای سیاه بنشست.

کوچولین به پرنده سیاه گفت: «ای زن، تو ساحره‌ای خطرناکی» چون حالا فهمیده بود که او خدایانوی جنگ بادب^۱ یا موریگان^۲ است. کوچولین گفت: «اگر فقط می‌دانستم تو کیستی، نمی‌گذاشتم این‌طور راحت بروی» پرنده پاسخ داد: «آن‌چه تو کرده‌ای برای‌ات بدشانسی می‌آورد». کوچولین گفت: «نمی‌توانی صدمه‌ای به من بزنی». زن گفت: «مسلماً می‌توانم، من مراقب بستر مرگ تو هستم و پس از این هم مراقب آن خواهم بود».

آن‌گاه ساحره گفت که او گاو را از تپه‌ی جادویی کراچان^۳ برداشته، با خود می‌برد تا با گاو نر مرد عظیم‌الجثه به نام کوآلین^۴ جفت شود؛ وقتی گوساله‌اش یک ساله شود، کوچولین خواهد مرد. و خود زن، هنگامی که کوچولین در گذرگاهی آبی با مردی سرگرم است، به سراغ‌اش خواهد آمد، «همان قدر قوی، پیروزمند، هراس‌انگیز و خستگی‌ناپذیر، و همان قدر نجیب، شجاع و بزرگ» چون خود او، زن گفت: «من یک مار ماهی خواهم شد و در گذرگاه آبی کمندی دور پاهای‌ات خواهم انداخت». کوچولین هم او را تهدید کرد و زن در زمین ناپدید شد. ولی سال بعد، در نبرد پیش‌گویی شده، در گذرگاه آب، کوچولین بر زن پیروز شد و زنده ماند تا در روزی دیگر بمیرد.^۵

در آخرین قسمت داستان پوئبلویی کوزه‌ی آب پسر، پژواکی جالب و تا حدی توأم با بازیگوشی از سمبول رستگاری در جهان پس از مرگ، به آرامی طنین می‌اندازد. «مردمان زیادی آن پایین داخل چشمه، زندگی می‌کردند، زنان و دختران، همگی آن‌ها به سوی پسر دویده، دست دور گردن‌اش انداختند. چون که از آمدن فرزندشان به خانه خوشحال بودند. بنابراین پسر هم پدرش را پیدا کرد، هم عمه‌های‌اش را، پسر یک شب آن‌جا ماند و فردا به خانه برگشت و به مادرش گفت که پدر را پیدا کرده است. مادر مریض شد و مُرد. پس پسر به خود گفت: «زندگی با این مردم برای من فایده‌ای ندارد؛ پس آن‌ها را ترک گفته، به

1. Badb. (م)

2. Morrigan. (م)

3. Cruachan. (م)

4. Cuailgne. (م)

5. "Tain b6Regamna", edited by Stokes and Windisch, *Irish Texts* (Zweite Serie, Heft- 2; Leipzig, 1889), pp. 241-254. The above is condensed from Hull, op. cit. , pp. 103-107.

چشمه رفت. و دید که مادرش هم آن جاست. این طوری بود که او و مادرش رفتند تا با پدر زندگی کنند. پدرش آواییو پی^۱ (مارِ آبی قرمز) بود. او گفت که نمی توانسته با آن ها در سیکیات کی^۲ زندگی کند. به همین دلیل مادر پسر را مریض کرده بود تا او بمیرد و به گفته ی پدر: «این جا آمده، با من زندگی کند». آواییو به پسرش گفت: «حالا همه با هم این جا زندگی می کنیم، این طوری بود که پسر و مادرش به چشمه رفتند تا در آن جا زندگی کنند».^۳

این داستان، درست مثل داستان همسر صدفی، روایت اسطوره ای را نکته به نکته تکرار می کند. جذابیت این دو داستان، در بی خبری معصومانه ی این دو از نیروی نهفته شان است. از سوی دیگر انتهای دیگر خط، داستان مرگ بودا قرار می گیرد: سرشار از طنز، درست مثل همه ی اسطوره های بزرگ ولی به منتهی درجه ی آگاهی.

«آن برکت یافته همراه با جمع عظیمی از کاهنان به کناره ی دوردست رودخانه هیراناواتی^۴ و شهر کوسینارا^۵ و درختستان اوپاواتانا^۶ در مالاس^۷ نزدیک شد. با نزدیک شدن به آن جا، آناندای محترم را خطاب قرار داد و گفت:

«آناندا لطف کن و تختی برای ام مهیا کن که سرش رو به شمال بین درختان دوقلوی سال (Sal)^۸ باشد. خسته ام آناندا و می خواهم دراز بکشم.»

آناندای محترم در پاسخ آن برکت یافته گفت: «به روی چشم، آقای بزرگوار»، و تختی بگسترده که سرش رو به شمال میان درختان دوقلوی سال بود. سپس آن برکت یافته به پهلوی راست به شکل شیر دراز کشید و پای بر پای گذاشت و متفکر و آگاه به همان وضع باقی ماند.

«اکنون، در همان حال، درختان دوقلوی سال غرق شکوفه شدند، اگرچه که فصل شکوفایی آن ها نبود؛ و شکوفه ها خود را بر پایین ریخته بر بدن تاتاگاتا^۹ نشستند و در پرستش و ستایش تاتاگاتا^{۱۰} او را پوشانده و خود را بر او پاشیدند. ذرات چوب بهشتی صندل از آسمان بر او پاشید و بر بدن تاتاگاتا پخش

1. Avaiyo Pi'i. (م)

2. Sikyat'ki. (م)

3. Parsons, op cit., pp. 194-195.

4. Hirannavati. (م)

5. Kusinara. (م)

6. Upavthana. (م)

7. Mallas. (م)

8. Sal-tree groke. (م)

درخت سال نوعی درخت الواری متعلق به هند شرقی است که برگ های اش خوراک حشره ای به نام لاک Luc هستند.

9. Tathagata. (م)

10. (gata) arrived at or being in. رسیده به، حاضر در

(tatha) such a state or condition.

رسیده به این وضع و یا آن که در این وضع حاضر است یا در این موقعیت است: به عبارت دیگر، او یک بیدار شده یا بوداست.

شد و در ستایش تاتاگاتا بر او پاشید و خود را پخش کرد. در آسمان، به ستایش تاتاگاتا موسیقی به نوا در آمد، صدای سرودخوانان بهشتی به گوش رسید، که در ستایش تاتاگاتا می خواندند.

در حین گفت و گو، و در حالی که تاتاگاتا هم چون شیر دراز کشیده بود، کاهنی درشت هیکل، به نام اوپاوانای^۱ محترم در مقابل اش ایستاده، او را باد می زد. آن خجسته یافته، مختصراً به او دستور داد کنار برود، به خاطر همین ملازم همیشگی آن برکت یافته، آناندا شکایت کرد که: «آقای بزرگوار، تمنا دارم بگویند دلیل و علت خشونت آن برکت یافته با اوپاوانای محترم چه بود و چرا گفتند: «کنار بروای کاهن و در مقابل من، نایست.»

آن برکت یافته پاسخ داد: «آناندا، تقریباً همه ی خدایان ده دنیا گرد آمده اند تا تاتاگاتا را ببینند. مسافتی به طول دوازده لیگ، آناندا، از شهر کوشینارا^۲ گرفته تا درختستان اوپاوانانا^۳ در مالاس چنان پُر شده که اگر تار موی ای به آن جا بیندازی، به زمین نمی رسد و همه جا را الهگان قدرتمند اشغال کرده اند آناندا، این خدایان خشمگین اند و می گویند: «از راه های دور آمده ایم تاتاگاتا را ببینیم. چرا که به ندرت و در موقعیت های نادر، پیش می آید که یک تاتاگاتا و یک قدیس و یک بودای اعلا از جهان برخیزد؛ اکنون، امشب آخرین فرصت تماشای اوست. وی به نیروانا گذر می کند؛ ولی این کاهن قدرتمند جلوی آن برکت یافته را گرفته، او را پوشانده، طوری که ما بخت دیدار تاتاگاتا را نداریم، اگرچه که آخرین لحظات او نزدیک می شوند. برای همین آناندا، این خدایان خشمگین اند.»

«ای آقای بزرگوار، خدایانی که آن برکت یافته می بیند، به چه کار مشغول اند؟»

«بعضی از خدایانوان، آناندا، در هوا هستند، در حالی که ذهن شان از چیزهای زمینی پُر شده، آن ها موی افشان کرده، با صدای بلند گریه می کنند، بازوان شان را برافراشته اند و با صدای بلند گریه می کنند، با سر به زمین می آیند و به جلو و عقب غلت می زنند و می گویند: «چه زود آن خجسته به نیروانا گذر می کند؛ چه زود نور جهان از دیده پنهان می شود! آناندا، بعضی از خدایان بر زمین اند در حالی که ذهن شان پُر از چیزهای زمینی است. موی افشان کرده اند و با صدای بلند گریه می کنند بازوان شان را برافراشته اند و با صدای بلند گریه می کنند. با سر به زمین می خورند و به جلو و عقب غلت خورده می گویند: «چه زود آن خجسته به نیروانا گذر می کند، چه زود آن مسرور به نیروانا، گذر می کند. چه زود نور جهان از دیده پنهان می شود. ولی آن خدایان که از شور و شر رها شده اند، متفکر و آگاه بار را با صبوری تحمل می کنند و می گویند: همه ی چیزها فانی اند. چگونه ممکن است چیزی به دنیا آید، هستی بگیرد، سازمان یابد و فناپذیر باشد و فنا نشود؟ این وضع ممکن نیست.»

گفت و گوی آخر تا مدتی به طول انجامید و از خلال آن ها آن خجسته، کاهنان اش را تسلی بخشید.

1. Upavana. (م)

2. Kusinara. (م)

3. Upavathana. (م)

آن‌گاه خطاب به آن‌ها گفت:

«اکنون، ای کاهنان، شما را ترک می‌گویم؛ تمام اجزای هستی فانی‌اند. با صداقت و پایداری برای رستگاری بکوشید».

و این آخرین کلام تاناگاتا بود.

«سپس، آن خجسته وارد خلسه‌ی اول شد؛ با برخاستن از خلسه‌ی اول، وارد خلسه‌ی دوم شد، با برخاستن از خلسه‌ی دوم، وارد خلسه‌ی سوم شد، با برخاستن از خلسه‌ی سوم، وارد خلسه‌ی چهارم شد، با برخاستن از خلسه‌ی چهارم، وارد قلمرو بی‌نهایت فضا شد، با برخاستن از قلمرو بی‌نهایت فضا، وارد قلمرو بی‌نهایت آگاهی شد؛ با برخاستن از قلمرو بی‌نهایت آگاهی، وارد قلمرو هیچستان شد؛ با برخاستن از قلمرو هیچستان، وارد قلمرو نه درک و نه عدم درک^۱ شد؛ با برخاستن از قلمرو نه درک و نه عدم درک، به توقف درک و احساس رسید.

«در آن هنگام، آناندای محترم به آنورودها^۲ گفت:

«آنورودهای محترم، آن خجسته به نیروانا گذر کرد».

«نه، برادر آناندا، آن خجسته هنوز به نیروانا گذر نکرده است:

او به مرحله‌ی توقف درک و احساس رسیده است».

«در آن هنگام، آن برکت یافته از توقف درک و احساس برخاست، و به قلمرو نه درک و نه عدم درک وارد شد، با برخاستن از قلمرو نه درک و نه عدم درک، وارد قلمرو هیچستان شد؛ با برخاستن از قلمرو هیچستان، وارد قلمرو بی‌نهایت آگاهی شد؛ با برخاستن از قلمرو بی‌نهایت آگاهی، وارد قلمرو بی‌نهایت فضا شد؛ با برخاستن از قلمرو بی‌نهایت فضا، وارد خلسه‌ی چهارم شد؛ با برخاستن از خلسه‌ی چهارم، وارد خلسه‌ی سوم شد؛ با برخاستن از خلسه‌ی سوم، وارد خلسه‌ی دوم شد؛ با برخاستن از خلسه‌ی دوم، وارد خلسه‌ی اول شد؛ با برخاستن از خلسه‌ی اول، وارد خلسه‌ی دوم شد؛ با برخاستن از خلسه‌ی دوم، وارد خلسه‌ی سوم شد، با برخاستن از خلسه‌ی سوم، وارد خلسه‌ی چهارم شد، و بلافاصله آن خجسته یافته به نیروانا گذر کرد».^۳

1- neither perception nor non-perception. (م)

2. Anuruddha. (م)

3. Reprinted by permission of the publishers from Henry Clarke Warren, *Buddhism in Translations* (Harvard Oriental Series, 3), Cambridge, Mass; Harvard University press, 1896, pp. 95-110.

مقایسه کنید با تجلی کیهانی، ص ۲۷۰ همین کتاب.

فصل چهارم

حل شدن‌ها

۱- انتهای جهان اصغر

قهرمان توانایی که از نیروهای شگفت‌انگیزی برخوردار است، کسی که می‌تواند کوه‌گواردهان را با یک انگشت بلند کند و خودش را از شکوه مهیب کیهان سرشار کند، هر یک از ما است: البته نه این خود فیزیکی که در آینه قابل رویت است، بلکه آن شاهی که در درون است. کریشنا اعلام می‌کند: «من خویشتن هستم، که در قلب همه‌ی مخلوقات نشسته است. من آغاز، میان و انتهای تمام هستی‌ام».^۱ و این دقیقاً معنای دعا خواندن برای درگذشتگان است، لحظه‌ی مرگ، لحظه‌ای است که فردیت حل می‌شود: لحظه‌ای است که فرد باید به حکمت پاک و خالص خود بازگردد، حکمت الوهیت جهان خلاق، همان حکمتی که در طول زندگی در قلب‌اش منعکس بود.

«وقتی ضعف بر او آمد، چه بر اثر پیری باشد، چه بیماری، انسان خود را از این اعضا آزاد می‌کند درست مثل یک انبه یا یک انجیر یا یک گیلاس که خود را از دُم رها می‌کند؛ و بر اساس محل دخول و

1. Bhagavad Gita, 16:12.

حل شدن‌ها

منشاء با عجله به زندگی برمی‌گردد. درست مثل نجیب‌زادگان، نگاهبانان، اربابان و کدخدایان که با غذا، نوشابه و قرارگاه‌هایی برای استراحت، به انتظار می‌ایستند تا شاه بیاید و فریاد برمی‌دارند که، او می‌آید! او می‌آید؛ به همین ترتیب همه‌ی چیزها به انتظار آنی می‌مانند که این حکمت را دارد و فریاد برمی‌دارند: «اکنون فناپذیر می‌آید! اکنون فناپذیر می‌آید!»^۱

این ایده در متون تابوت^۲ مصر باستان هم منعکس است، جایی که مردِ مرده، خود را با خدا یکی می‌داند:

من آتوم^۳ هستم، من که تنها بودم؛
من راء^۴ هستم در اولین ظهورش.
من خدای بزرگ‌ام، خود - زایا
آنکه نام‌های خود را شکل بداد، ارباب خدایان
آن که هیچ یک از خدایان به او نزدیک نشدند
من دیروز بودم، من فردا را می‌شناسم
نبردگاه خدایان هنگامی ساخته شد که من سخن گفتم.
من نام خدای بزرگ را که درون من است می‌شناسم.
«ستایش باد راء نام اوست.
من قفنوس بزرگ‌ام که در هلیوپولیس^۵ است.»^۶

ولی درست مثل داستان مرگ بودا، قدرت‌گذر کامل از دوره‌های ظهور تجلی، به شخصیت انسان در دوران زندگی وابسته است. اسطوره‌ها از سیر خطرناک روح و موانعی که باید از آن‌ها گذر کرد حکایت می‌کنند. اسکیموهای گرینلند از یک قوری جوشان، یک استخوان لگن، چراغی بزرگ و سوزان، هیولاهای

1. *Brihadaranyaka Upanishad*, 4.3. 36-37.

2. Coffin Texts. (م)

3. Atum. (م)

4. Ra. (م)

5. Heliopolis. (م)

James Henry Breasted, *Development of Religion and Thought in Egypt* (New York: Charles Scribner's Sons, 1912), p.275. Reprinted by permission of the publishers.

مقایسه کنید با شعر pp.241-242, Taliesin همین کتاب.

نگاهبان و دو سنگ نام می‌بردند که به هم می‌خورند و دوباره باز می‌شوند.^۱ این عناصر، مشخصه‌های استاندارد قصه‌های عامیانه‌ی جهان و افسانه‌های قهرمانانه‌اند. ما درباره‌ی آنان در فصل‌های مربوط به «سیر قهرمان» بحث کرده‌ایم. این مشخصات در اسطوره‌ی سفر آخر روح به اوج می‌رسند و به صورتی بسیار ظریف و با اهمیت گسترش می‌یابند.

یک دعای آرتکی که باید بر بالین مرده خوانده شود، فرد درگذشته را از خطراتی که در راه بازگشت به سوی خدای اسکلتی مردگان (تزونتموک)^۲ «افشان‌مو» وجود دارد، آگاه می‌کند. «فرزند عزیز، تو از سختی‌های این زندگی عبور کرده‌ای و در برابر آن‌ها تاب آورده‌ای. اکنون خداوند ما را چنین خوش آمده که تو را با خود به جای دیگر برد. چرا که ما جاودانه از این دنیا برخوردار نیستیم، فقط مدتی در آن می‌تاییم، زندگی ما مثل این است که کسی خود را در آفتاب گرم کند. و خداوند موهبت دانستن و سخن گفتن با یک‌دیگر را در این هستی به ما اعطا کرده است؛ ولی اکنون، در این لحظه، خدایی که نام‌اش میکتلانتکوتلی^۳ و یا اکولانوالکات^۴، و یا باز تزونتموک است و خدایانویی که میکتاکاکالت^۵ می‌خوانندش، تو را به جایی دیگر برده‌اند؛ تو را مقابل جایگاه او برده‌اند؛ چون همه‌ی ما باید به آن‌جا برویم: آن‌جا برای همه‌ی ما مقدر شده و گسترده است.

«ما زین پس از تو خاطره‌ای دیگر نخواهیم داشت. تو ساکن مکانی خواهی شد که بس تاریک است جایی که هیچ نوری و هیچ پنجره‌ای نیست. و تو از آن‌جا باز نخواهی گشت. و تو به بازگشت فکر نخواهی کرد و خود را به این موضوع مشغول نمی‌کنی. از این پس تا همیشه تو در میان ما غایب خواهی بود. فرزندان، نوه‌های‌ات را بینوا و یتیم رها کرده‌ای و تو هیچ نخواهی دانست که پایان کار آن‌ها چه باشد و چه‌طور از میان سختی‌های این زندگی عبور کنند. و ما هم به زودی رهسپار جایی خواهیم شد که تو قرار است بروی.»

کهنسالان و مقامات رسمی آرتک، جسد را برای دفن آماده می‌کنند و آن را درست می‌پیچند، آن‌گاه آب برداشته بر سرش می‌پاشند و به متوفی می‌گویند: «هنگام زندگی‌مان در این جهان، از این نعمت برخوردار شدی» سپس کوزه‌ای کوچک آب برمی‌دارند، تقدیم‌اش می‌کنند و می‌گویند: «این توشه‌ی راه سفر است». و آن را در چین‌های کفن می‌گذارند. سپس مرده را در روکش‌های‌اش می‌پیچند. و با قوت او را محفوظ می‌دارند و هر بار در مقابل‌اش یکی از کاغذهایی را که از قبل آماده کرده‌اند قرار می‌دهند: «زنهار،

1. Franz Boas. *Race, Language, and culture* (New York, 1940) p.514.

به همین کتاب ص ۹۸-۱۰۰ مراجعه کنید.

2. Tzontemoc. (م)

3. Mictlantecutli. (م)

4. Aculanhualcalt. (م)

5. Mictecac hautl. (م)

با این، تو از میان کوهستان‌هایی که به هم می‌خورند عبور می‌کنی». «با این، از جاده‌ای می‌گذری که مار نگاهبان آن است». «این مایه‌ی رضایت سوسمار کوچک سبز، *Xochitonal* است». «و به هوش باش، با این، از هشت صحرای زمهریر عبور خواهی کرد». «با این یکی، از هشت تپه‌ی کوچک، گذر می‌کنی»، «با این، در مقابل بادهای بُرنده‌ای که از شیشه‌های آتشفشانی برمی‌خیزند، تاب می‌آوری».

متوفی باید سگ کوچکی با موهای درخشان قرمز را با خود ببرد. دور گردن‌اش نخ‌ی نرم از جنس پنبه می‌بستند، آن را کشته و همراه جسد می‌سوزانند. متوفی هنگام عبور از رودخانه‌ی زیرزمینی، سوار بر این حیوان شده، از رود گذر می‌کند. و پس از چهار سال همراه سگ به خدمت خدا می‌رسد، و کاغذها و هدایای‌اش را تقدیم او می‌کند. و پس از آن همراه با یار وفادارش در «هاویه‌ی نهم» پذیرفته می‌شود.^۱ چینی‌ها از پلی جادویی حکایت می‌کنند که به راهنمایی دوشیزه‌ی یشم^۲ و جوان طلایی^۳ باید از آن گذر کرد. هندوها بهشت‌ها را افلاکی برج مانند و جهنم‌ها را چندین طبقه زیر زمین تصور می‌کنند. روح، پس از مرگ، سوی طبقه‌ای جذب می‌شود که با سرنوشت اقوام‌اش متناسب باشد و می‌ماند تا هنگامی که معنای کامل زندگی گذشته‌اش را درک کرده، هضم کند. وقتی از زندگی گذشته‌اش درس گرفت، روح بازمی‌گردد تا آماده‌ی دریافت درجه‌ی بعدی تجربه شود. بدین ترتیب کم‌کم راه‌اش را در تمام مراحل ارزش‌مند زندگی می‌پیماید تا از مرزهای تخم کیهانی بگذرد. کمدی الهی (*Divina Commedia*) اثر دانته مروری جامع بر این مراحل است: «دوزخ، ادبار روحی که وابسته‌ی غرور و اعمال جسمانی است؛ «برزخ» فرآیند تغییر و تحول جسمانی و رسیدن به تجربه معنوی و «بهشت» درجات ادراک معنوی است.

یکی از مکاشفات عمیق و مهیب درباره‌ی این سفر، مکاشفه‌ای است که در کتاب مردگان مصر آمده است. مرد یا زنی که می‌میرد با اوزیریس یکی دانسته شده، حقیقتاً اوزیریس نامیده می‌شود. این متون با سرودهایی در ستایش راء و اوزیریس آغاز می‌شود و سپس به رازهای بازکردن کفن روح در جهان زیرین می‌پردازد. در «فصل بخشیدن دهان به اوزیریس ف»^۴. این عبارات را می‌خوانیم: «من از تخم در قلمرو پنهان برخاستم». این اعلامیه‌ای است که مرگ را تولدی مجدد می‌داند. سپس در فصل گشودن دهان اوزیریس ف. روح بیدار دعا می‌کند: «باشد که خدا *Ptah* دهان‌ام را بگشاید، باشد که خدای شهرم، نوارهای کفن را شل کند، مخصوصاً نوارهایی را که دور دهان‌ام پیچیده است. در «فصل اعطای خاطره‌ی جهان زیرزمین به اوزیریس ف». فرایند تولید مجدد، دو مرحله‌ی دیگر هم پیش می‌رود.

1. Sahagun, op. cit, lib. I. Apendice, Cap. i; ed. Roberdo, vol.I, pp. 284-286.

2. The Jade Maiden. (م)

3. The Golden Youth. (م)

۴- ف. Osiris.N: فلائی، در این‌جا نام اصلی فرد متوفی ذکر می‌شود مثلاً Osiris Aafankh یا Osiris Anu.



عکس ۱۹. اوزیریس. داور مردگان

سپس، فصل‌هایی دیگر آغاز می‌شوند، فصل‌هایی که خطراتی را برمی‌شمردند که این مسافر تنها، در راه رسیدن به تخت آن داور مهیب، باید با آن‌ها روبه‌رو شده، از پس آن‌ها برآید:

کتاب مردگان را، به عنوان کتاب راهنمای عبور از وحشت‌های این راه مشکل، همراه مومیایی دفن می‌کردند و هنگام دفن فصل‌های آن را از بر می‌خواندند. در یک مرحله از آماده‌سازی مومیایی، قلب مرده را شکافته، جواهری به شکل سوسک سرگین غلطان از جنس بازالت را که بر نگینی طلایی نصب شده، به نشان خورشید در آن جای می‌دادند و دعا می‌خواندند: «قلب من، مادر من، قلب من، مادر من؛ قلب تحولات من». انجام این کار در فصل نگذارید قلب اوزیریس ف. را در جهان زیرزمینی ببرند»، توصیه شده‌است. بعد در «فصل تمساح، را عقب برانید»، می‌خوانیم: «ای تمساح، که در غرب زندگی می‌کنی، عقب برو... ای تمساح که در جنوب زندگی می‌کنی، عقب برو... ای تمساح که در شمال زندگی می‌کنی، عقب برو... چیزهایی که خلق شده‌اند در گودی دست من‌اند، و آن چیزهایی که هنوز به هستی

حل شدن‌ها

نیامده‌اند، در بدن من هستند، لباس بر تن کرده‌ام و با کلمات جادویات ای راه چه آنان که در آسمان بالای من هستند و چه آنان که بر زمین زیر من‌اند، کاملاً آماده شده‌ام...» بعد «فصل مارهای انزجار آور» در دنبال می‌آید و پس از آن نوبت «فصل عقب راندن اپشیت»^۱ می‌رسد. روح بر سر این دیو فریاد می‌کشد: «از من جدا شو، ای تو که لب‌هایات زخم می‌زنند». در «فصل عقب راندن دو خدایانو مرتی»^۲، روح قصدش را ابراز می‌کند و خود را با این ادعا که پسر پدر است محافظت می‌کند و می‌گوید: «من از درون قایق سکتت»^۳ می‌درخشم، من هوروس^۴ پسر اوزیریس هستم، آمده‌ام تا پدرم اوزیریس را ببینم. در دو فصل «زندگی در جهان زیرزمینی همراه هوا» و «فصل عقب راندن مار یرک»^۵ در جهان زیرزمینی «قهرمان باز هم در مسیرش بیشتر پیش می‌رود و سپس در «فصل عقب راندن کشتارها که در زیرزمین اجرا می‌شود»، بیانه‌هایی خوانده می‌شود که: «موهای من، موهای نو^۶ است، صورت من، صورت دیسک^۷ است. چشمان من چشمان هاتور^۸ است. گوش‌های من، گوش‌های آپوات^۹ هستند. دماغ من، دماغ خنتی خاس^{۱۰} است. لب‌های من لب‌های آن‌پو^{۱۱} است. دندان‌های ام، دندان‌های سرگت^{۱۲} هستند. گردن ام، گردن خدایانو ایزیس^{۱۳} است. دستان ام، دستان با-نب-تاتو^{۱۴} هستند. آرنج‌های ام، آرنج‌های نییس^{۱۵}، بانوی سایس^{۱۶} است. ستون فقرات ام، ستون فقرات سوتی^{۱۷} است. آلت مردانه‌ی من، آلت مردانه‌ی اوزیریس است. بیضه‌های ام، بیضه‌های اربابان خر-آبا^{۱۸} هستند. سینه‌ام، سینه‌ی خدای توانای وحشت است... هیچ عضوی از بدن من نیست که جزیی از اعضای خدایان نباشد. خدا توت^{۱۹} جوشنی بر تمام بدن من است و هر روز راه هستم. نباید با بازوان ام مرا به عقب کشند و هیچ چیز نباید با خشونت بر دستان ام وارد آید...»

درست مثل تصاویر بعدی بودایی از بودهی ساتوا، که درون هاله‌ی مقدس دور سرش پانصد بودای متحول شده ایستاده‌اند که پانصد بودهی ساتوای دیگر هر یک از آن‌ها را همراهی می‌کنند و هر یک باز به

1. Apshait. (م)

3. Sektet. (م)

5. Rerek. (م)

7. Disk. (م)

9. Apuat. (م)

11. Anpu. (م)

13. Isis. (م)

15. Neith. (م)

17. Suti. (م)

19. Toth. (م)

2. Merti. (م)

4. Horus. (م)

6. No. (م)

8. Hathor. (م)

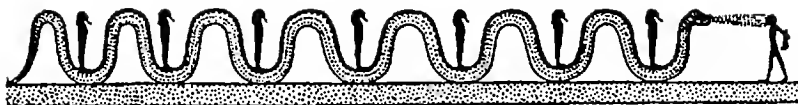
10. Khenti-khas. (م)

12. Serget. (م)

14. Ba-neb-tattu. (م)

16. Sais. (م)

18. Kher-aba. (م)



عکس ۲۰. ماری به نام ختی که در جهان زیرین دشمن اوزیریس را می‌بلعد

نوبه خود، بی‌شمار خدایان همراه دارند، این‌جا هم، روح هنگامی به کمال نیروی خود می‌رسد که با خدایان یکی شود همان خدایانی که قبلاً می‌پنداشت جدا و بیرون اوی‌اند: آن‌ها فرافکنی هستی خود اوی‌اند؛ هنگامی که روح به جایگاه حقیقی خود بازمی‌گردد، همه را دوباره به خود می‌کشد.

در «فصل بازدم هوا و رسیدن به مقام اربابی بر آب در جهان زیرین»، روح ادعا می‌کند که خودش نگهبان تخم کیهانی است: «درود بر تو ای درخت افرای خدایانو نوت^۱. او تو را از آب و از هوا به من داد که در درون‌ات سکنی دارند. من تخت شاهی را که در هرموپولیس^۲ قرار دارد در آغوش می‌کشم، از تخم آن قُددی بزرگ، نگهبانی و پاسداری می‌کنم. تخم رشد می‌کند. من رشد می‌کنم؛ زندگی می‌کند، زندگی می‌کنم، هوا را به صورت بازدم بیرون می‌دهد، هوا را به صورت بازدم بیرون می‌دهم. من اوزیریس ف. پیروز هستم.»

سپس نوبت به فصل «اجازه ندهید روح مرد را در جهان زیرین از او بگیرند» و فصل «نوشیدن آب در جهان زیرین و نسوختن در آتش» می‌رسد و سپس به اوج می‌رسیم یعنی، «فصل در آمدن همراه روز در جهان زیرین» جایی که روح و هستی کیهانی یکی شناخته می‌شوند: «من دیروز، امروز و فردا هستم. من این نیرو را دارم که برای دومین بار به دنیا بیابم. من روح پنهان الهی هستم که خدایان را می‌آفریند و من آن‌ام که غذای مردگان را به ساکنان جهان زیرین امنتت^۳ و ساکنان بهشت اعطا می‌کند. من سکان شرق هستم، صاحب دو صورت الهی که انوار او در آن رویت می‌شود. من ارباب انسان‌هایی هستم که برخاسته‌اند؛ ارباب آن‌ها که از تاریکی برون آمده‌اند، ارباب آن‌ها که شکل و ظاهر زندگی‌شان، از خانه‌ای می‌آید که مردگان درون آن‌اند. درود بر شما ای بازهایی که بر شاخه‌ای بر بلندای لانه‌تان نشسته‌اید و بر چیزهایی که او گفته است گوش سپرده‌اید، که تابوت را به جایگاه مخفی هدایت

1. Nut. (م)

2. Hermopolis. (م)

3. Amentet. (م)



عکس ۲۱. همزادهای آنی و همسرش در جهان دیگر آب می‌نوشند.

می‌کنید، به سوی راه هدایت می‌کنید و او را تا والاترین جای معبد دنبال می‌کنید، جایی که بلندای آسمان است! درود بر خداوندگار معبد که در میانه‌ی زمین ایستاده است. او من است و من اویم، و پتا^۱ آسمان‌اش را با کریستال پوشاند...».

پس از آن، روح می‌تواند جهان را مطابق اراده‌ی خود ترتیب دهد، همان‌طور که در فصول زیر نشان داده شده است، «فصل بلند کردن پای و آمدن بر روی زمین»، «فصل سفر به هلیوپولیس و در آن‌جا به تخت شاهی نشستن»، «انسانی، که خود را هر آن‌طور که بخواهد دگرگون می‌کند». «فصل درود به خانه‌ی بزرگ» و «فصل رفتن به حضور شاهزادگان والامقام اوزیریس» و «فصل رهایی» که به عنوان اعتراف منفی مشهور شده‌اند، نشان دهنده‌ی پاکی اخلاقی انسانی هستند که رها شده است: «من شرارت و بی‌انصافی نکرده‌ام... من با خشونت از کسی چیزی نگرفته‌ام... من نسبت به هیچ انسانی خشونت نکرده‌ام... من مرتکب دزدی نشده‌ام... من زن یا مردی را نکشته‌ام... کتاب با ستایش خدایان پایان می‌گیرد و سپس: «فصل زندگی در جوارِ راء» و «فصل سبب بازگشت انسان به خانه‌اش در روی زمین و دیدن آن» «فصل کامل کردن روح» و «فصل سوار شدن بر کشتی بزرگ خورشید، کشتی راء» می‌آیند.^۲

1. Ptah. (م)

2. Based on the translation by E.A.W. Budge: *The Book of Dead, The papyrus of Ani, Scribe*

۲- انتهای جهان اکبر

همان‌طور که ظاهر مخلوق هر فرد باید حل شود، ظاهر جهان هم باید چنین شود:

«هنگامی که مشخص شد پس از گذر یکصد هزار سال، چرخه باید تجدید شود، خدایانی که لوکابا یوهاس^۱ نامیده می‌شدند و ساکنان بهشت لذت‌های جسمانی بودند، در جهان سرگردان شده، بند از موها برداشته، در باد رها کردند، گریستند و با دست اشک‌های‌شان را پاک کرده‌اند، در حالی که لباس‌های‌شان قرمز بود و سر و وضعی آشفته داشتند و چنین اعلام می‌کردند:

«سروران، پس از گذر یکصد هزار سال چرخه باید تجدید شود، این جهان نابود خواهد شد، اقیانوس توانا خشک خواهد شد؛ و این زمین گسترده و سومرو^۲ پادشاه کوهستان‌ها می‌سوزد و نابود می‌شود و این نابودی جهانی، حتی تا جهان برهما هم گسترده می‌شود. بنابراین سروران، بذر دوستی بکارید، و بذر مهر و شادی و تعادل و دوری از احساس بکارید، بر مادران خود صبور باشید، بر پدران خود صبور باشید؛ و به بزرگان قوم خود احترام گذارید.

«و این سخنان را غریو چرخه‌وار نامیدند.^۳

تصویر نسخه‌ی مایایی پایان جهان در آخرین صفحه‌ی کتاب خطی در سدن^۴ آمده است. این نسخه‌ی کهن خطی چرخه‌های سیارات را ثبت کرده، از روی این چرخه‌ها، چرخه‌های عظیم کیهانی را حساب می‌کند. اعداد ماری که در انتهای متن ظاهر می‌شوند (به این نام خوانده می‌شوند چرا که داخل آن‌ها یک سمبول مار قرار دارد) دوره‌های جهان را حدود سی و چهار هزار سال - دوازده و نیم میلیون روز - تخمین می‌زند و این اعداد دوباره و دوباره ثبت شده‌اند. «در این دوره‌ها که به درستی قابل درک نیستند. تمام واحدهای کوچک‌تر بالاخره، کمابیش به پایانی کامل می‌رسند. چه فرقی می‌کند. چند سال این سو یا

and Treasurer of the temples of Egypt, about B.C. 1450 (New York, 1913).

1. Loka byuhas. (م)

2. Sumeru. (م)

3. Reprinted by permission of the Harward University Press from Henry Clarke Warren, *Buddhism in Translations*, pp.38-39.

4. Sylvanus G. Morley, *An Introduction to the study of the maya Hieroglyphics* (57 th Bulletin, Bureau of American Ethnology: Washington, 1915), Plate 3 (Facing p.32).

حل شدن‌ها

آن سوی این ابدیت حقیقی باشد؟ بالاخره، در صفحه‌ی آخر این دست‌نوشته‌ها پایان جهان به تصویر کشیده شده است، پایانی که بزرگترین اعداد راه آن را هموار می‌کنند. در این جا مار باران را می‌بینیم، که در آسمان گسترده شده، سیل فرو می‌ریزد. جریان‌های آب از خورشید و ماه سرازیر می‌شوند. خدایانوی کهن، آن که پنجه‌های ببر و صورت ممنوع از آن اوست، آن حامی بدخوی سیل و ابرهای غران، کاسه‌ی آب‌های آسمانی را چپه می‌کند. استخوان و کاسه‌ی سر مردگان، این نشان هراس‌انگیز مرگ، دامن‌اش را مزین کرده و ماری پر پیچ و تاب بر سرش تاج زده است.

خدای سیاه، آن پایین با نیزه‌ای سرازیر، که سمبول نابودی جهان است، مصمم و تهدیدگر قدم بیرون می‌گذارد. در حالی که جغدی فریادکشان روی سر دهشت‌ناک‌اش نشسته است. در این جا با ظرافتی تصویری تمام این سیل فراگیر و بی‌نهایت تصویر شده است.^۱ یکی از موثرترین تصاویر این درون‌مایه در ادای منظوم متعلق به وایکینگ‌های کهن آمده است. اوتین، و اتون رئیس خدایان می‌خواهد عاقبت خود و پانتئون‌اش را بداند، و «زن حکیم»، که تجلی خود مادر جهان است؛ به سخن می‌آید و می‌گوید.

برادران به جنگ آمده، بر هم بیفتند.
پسرانِ خواهران، معنای قومیت را لکه‌دار کنند،
بر زمین ماندن چه دشوار خواهد بود، چرا که فاحشگی نیرومند شود
زمانِ تبر، زمانِ شمشیر، جوشن‌ها خواهند شکست
زمانِ باد، زمانِ گرگ، دوره‌ای که زمین سقوط می‌کند؛
و در این حال انسان‌ها به یک‌دیگر رحم نکنند.

در سرزمین غولان جوتن‌هیم^۲، خروس قرمز و زیبا، آواز سردهد؛ در وال‌هالا^۳ خروسی که تاج طلایی نام دارد و پرنده‌ی دوزخ است با پرهایی سرخ به رنگ آهن زنگ زده، آواز سردهد. سگی که گارم^۴ نامیده شود، در غار صخره‌ای، ورودی دنیای مردگان بایستد، آرواره‌های‌اش را بگشاید و زوزه سر بدهد. زمین به لرزه افتد و تَرک‌ها و درخت‌ها تکه‌تکه شوند، دریا، خروشان بر زمین تازد. زنجیر دیو‌هایی که در آغاز آن‌ها را به بند کشیده بودند، همه باز شود: گرگ فنریس^۵ رها شده، فرار کند و پیش رود، در حالی که

1. Ibid., P.32.

2. Jotunheim. (م)

3. Valhalla. (م)

4. Garm.

5. Fenris wolf. (م)

انتهای جهان اکبر

آرواره‌ی پایینی‌اش در مقابل زمین باز شده و آرواره‌ی بالایی‌اش در مقابل آسمان و (اگر باز هم جا داشت، دهان‌اش را بیشتر باز می‌کرد)، آتش از چشمان و سوراخ‌های بینی‌اش زبانه می‌کشد. مار اقیانوس کیهانی که دور جهان پیچیده است با خشم بسیار برخیزد و به همراه گرگ بر زمین بتازد و زهر خود را بر آن پاشد، طوری که زهر بر هوا و زمین پاشیده شود. ناگفار^۱ شل و رها شود (کشتی‌ای که از ناخن مردان مرده ساخته شده) و مرکب غولان گردد. کشتی دیگری نیز همراه با ساکنان دوزخ بادبان گشاید و مردمان آتش از جنوب بیایند».

وقتی نگهبان خدایان در شیپور خود بدمد که همه را به لرزه خواهد انداخت و پسران جنگ جوی اوتین به نبرد نهایی خوانده شوند. از چهار گوشه‌ی جهان، خدایان، غول‌ها، دیوها، کوتوله‌ها و جن‌ها سوی آوردگاه روان شوند. درخت زبان گنجشک کیهانی^۲، به لرزه افتد و هیچ چیز در زمین و آسمان از هراس در امان نباشد.

اوتین علیه گرگ به نبرد خیزد، تور^۳ علیه مار، تیر^۴ علیه سگ که بدترین هیولاهاست. فرایر^۵ علیه سورت^۶ برخیزد که مرد آتش است. تور^۷ مار را بکشد، ده قدم بلند از آن نقطه دور شود و بر اثر زهر مار، جان داده، بر زمین افتد. اوتین توسط گرگ بلعیده شود و پس از آن ویدار^۸ یک پای‌اش را بر آرواره‌ی پایینی گرگ بگذارد و آرواره‌ی بالایی‌اش را گرفته، گلوی‌اش را چِر دهد. لوکی^۹، هیم‌دالر^{۱۰} را بکشد و به دست هم او کشته شود. سورت، آتش بر زمین افکند. تمام جهان را بسوزاند.

خورشید سیاه شود، زمین در دریا فرو شود
ستارگان داغ از آسمان افتاده، سرگردان شوند
بخار و آتش زندگی بخش وحشی شوند
چنان که زبانه‌های آتش تا خود آسمان رسد
اکنون گارم در حضور نی‌پاهلیر^{۱۱} به زوزه افتد
زنجیرها بیفتد، گرگ رها شود

1. Naglfar. (م)

3. Thor. (م)

5. Freyr. (م)

7. Thor. (م)

9. Loki. (م)

11. Gnipahellir. (م)

2. Yggdrasil. (م)

4. Tyr. (م)

6. Surt. (م)

8. Vidarr. (م)

10. Heimdaller. (م)

حل شدن‌ها

بسیار می‌دانم و بسیار می‌بینم
تقدیر خدایان را، این توانایان در نبرد

همان‌طور که عیسی سوی کوه اولیوز^۱، روان بود، حواریون تک‌تک نزد او آمده می‌پرسیدند، بگو که چه هنگام این‌ها واقع می‌شوند؟ نشان آمدن تو و آخرالزمان چیست؟
«و عیسی پاسخ داده به آن‌ها گفت، مراقب باشید که فریب‌تان ندهند. بسیاری به نام من خواهند آمد و خواهند گفت، من مسیح هستم؛ عده‌ی زیادی را فریب خواهند داد. از جنگ خبر خواهید شنید و از شایعات جنگ، خود را به زحمت نیاندازید، چون همه‌ی این‌ها باید بگذرد، و هیچ یک نشان پایان نیست. ملت‌ها علیه ملت‌ها و سلطان‌ها علیه سلطان‌ها برخیزند و قحطی و بیماری و زمین‌لرزه همه جا را فراگیرد. و این آغاز غم‌ها باشد آن‌گاه آن‌ها شما را تسلیم غم و درد می‌کنند و شما را هلاک می‌کنند، و شما به نام من از همه‌ی ملت‌ها متنفر خواهید شد. بسیاری آزرده خواهند شد و بسیاری به بسیاری دیگر خیانت کنند. پیامبران دروغین زیادی ظهور کرده، بسیاری را فریب دهند.

و چون ظلم و تباهی فراوان شود، عشق بسیاری از مردم سرد خواهد شد. ولی آن‌کس تا انتها تاب آورد نجات خواهد یافت و این بشارت ملکوت در سراسر جهان خوانده خواهد شد و آن‌گاه پایان فرا خواهد رسید.

وقتی عیسی روی کوه زیتون نشسته بود، شاگردان‌اش به نزد او آمدند و محرمانه به او گفتند: «به ما بگو کی این امور واقع خواهد شد و نشانه‌ی آمدن تو و رسیدن آخرالزمان چه خواهد بود؟» عیسی پاسخ داد: «مواظب باشید کسی شما را گمراه نکند، زیرا بسیاری به نام من خواهند آمد و خواهند گفت: «من مسیح هستم» و بسیاری را گمراه خواهند کرد، زمانی می‌آید که شما صدای جنگ‌ها را از نزدیک و اخبار مربوط به جنگ در جاهای دور را خواهید شنید. هراسان نشوید، چنین وقایعی باید رخ دهد اما پایان کار هنوز نرسیده است، زیرا ملتی با ملتی دیگر و دولتی با دولت دیگر جنگ خواهد کرد و قحطی‌ها و زمین‌لرزه‌ها در همه جا پدید خواهد آمد. این‌ها همه مثل آغاز درد زایمان است. در آن وقت شما را برای شکنجه و کشتن تسلیم خواهند نمود و تمام جهانیان به خاطر ایمانی که به من دارید از شما متنفر خواهند بود و بسیاری ایمان خود را از دست خواهند داد و یک‌دیگر را تسلیم دشمن نموده، از هم متنفر خواهند شد. پیامبران دروغین زیادی برخوانند خاست و بسیاری را گمراه خواهند نمود. و شرارت به قدری زیاد می‌شود که محبت آدمیان نسبت به یک‌دیگر سرد خواهد شد. اما هر کس تا آخر پابدار بماند، نجات خواهد یافت و این مژده‌ی پادشاهی الهی در سراسر عالم اعلام خواهد شد تا برای همه‌ی ملت‌ها

1. Olives. (م)

شهادتی باشد و آن‌گاه پایان کار فرا می‌رسد.

«پس هرگاه آن وحشت عظیمی را که دانیال نبی از آن سخن گفته، در مکان مقدس ایستاده ببینید، (و هر که آن را می‌خواند، بگذارید آن را دریابد) کسانی که در یهودیه هستند باید به کوه‌ها بگریزند، اگر کسی روی بام خانه‌ای باشد، نباید برای بردن اسباب خود پایین بیاید و اگر کسی در مزرعه باشد نباید برای بردن لباس خود به خانه برگردد. آن روزها برای زنان آبستن و شیرده چه وحشت‌ناک خواهد بود، دعا کنید که وقت فرار شما در زمستان و یا سبت نباشد، زیرا در آن وقت مردم به چنان رنج و عذاب سختی گرفتار خواهند شد که از ابتدای عالم تا آن وقت هرگز نبوده و بعد از آن هم دیگر نخواهد بود. اگر خدا آن روزها را کوتاه نکند، هیچ جاندار، جان سالم به در نمی‌برد، اما خدا به خاطر برگزیدگان خود آن روزها را کوتاه خواهد ساخت.»

«در آن زمان اگر کسی به شما بگوید: «نگاه کن مسیح این‌جا یا آن‌جا است. باور نکنید. زیرا اشخاص بسیاری پیدا خواهند شد که به دروغ ادعا می‌کنند مسیح یا پیامبر هستند و معجزات و آیات بزرگی انجام خواهند داد. به طوری که اگر ممکن بود، حتی برگزیدگان خدا را هم گمراه می‌کردند. به هوش باشید من قبلاً شما را آگاه ساخته‌ام. اگر به شما بگویند او در بیابان است. به آن‌جا نروید و اگر بگویند در اندرون خانه است، باور نکنید. ظهور پسر انسان مانند ظاهر شدن برق لامع از آسمان است که وقتی از شرق ظاهر می‌شود تا غرب را روشن می‌سازد. هر جا لاشه‌ای باشد، لاشخوران در آن‌جا جمع می‌شوند. به محض آن که مصیبت آن روزها به پایان برسد، خورشید تاریک خواهد شد و ماه دیگر نور نخواهد داد، ستارگان از آسمان فرو خواهند ریخت و قدرت‌های آسمانی متزلزل خواهند شد. پس از آن، علامت پسر انسان در آسمان ظاهر می‌شود و همه‌ی ملل عالم سوگواری خواهند کرد و پسر انسان را خواهند دید که با قدرت و جلال عظیم بر ابرهای آسمان می‌آید. شیپور بزرگ به صدا خواهد آمد و او فرشتگان خود را می‌فرستد تا برگزیدگان خدا را از چهار گوشه‌ی جهان و از کرانه‌های فلک جمع کنند... هیچ کس غیر از پدر از آن روز و ساعت خبر ندارد، حتی پسر و فرشتگان آسمان هم از آن بی‌خبراند.»^۱

۱- انجیل متی، ۲۴-۳۶ (با استفاده از انجیل فارسی).

موخره

اسطوره و اجتماع

۱- صورتک ساز

به هیچ عنوان نظم‌ی نهایی برای تفسیر اسطوره‌ها وجود ندارد و هرگز چنین چیزی به وجود نخواهد آمد. اسطوره مثل خدا پروتئوس^۱ است، «خدای کهن دریا، که کلام‌اش آرامش است». خدا «محک می‌زند و تمام حالات و اشکال چیزهایی را که بر زمین آرام می‌روند و یا در آب و یا در آتش وحشی سوزان‌اند، به خود می‌گیرد».^۲

مسافر زندگی‌ای که آرزو داشته باشد از پروتئوس تعلیم گیرد، باید «محکم او را بچسبد و محکم‌تر فشار دهد»، بالاخره او با قیافه‌ی اصلی‌اش ظاهر خواهد شد. ولی این خدای مکار، حتی در مقابل ماهرترین پرسش‌گران هم، تمام حکمت خود را رو نمی‌کند. او فقط به سؤالی که از او پرسیده شود پاسخ می‌دهد. آن چه او آشکار می‌کند، بسته به سؤال، می‌تواند کم اهمیت و یا بسیار مهم باشد. «اغلب هنگامی که خورشید در مسیر خود، به میانه‌ی آسمان می‌رسد، خدای کهن دریا، آن که کلام‌اش آرامش است، از آب شور بیرون می‌آید.

مقابل نفس باد غربی می‌آید، و موجک‌های تاریک دریا او را پوشانده‌اند. وقتی به کناره بیامد، در خالی غارها دراز می‌کشد تا بخوابد. سگ‌های دریایی، این فرزندان دختران زیبای آب شور، گرداگردش جمع می‌شوند و همه گله‌وار می‌خوابند، آن‌ها را از آب‌های خاکستری دریا دزدیده و به آن‌جا آورده‌اند و

1. Proteus. (م)

2. *Odyssey*, IV, 401, 417-418, translation by S.H. Butcher and Andrew Lang (London, 1879).

نفسی که آن‌ها در اعماق دریای شور استنشاق می‌کنند، بسیار بدبو است.^۱ «منه‌لیونی^۲ شاه‌حنگ‌جوی یونانی که به راهنمایی و کمک دختر این پدر پیر دریا به این خوابگاه مخفی و رام نشده رسیده بود و از او آموخته بود که چه‌طور باید از خدای، پاسخ دلخواه‌اش را بیرون بکشد، فقط می‌خواست راز مشکلات شخصی خود را بداند و بفهمد دوستان‌اش کجا هستند و خدا هم در پاسخ دادن، تامل نکرد. هوش مدرن، اسطوره را به عنوان تلاش کورکورانه‌ی انسان بدوی در توضیح جهان طبیعت تفسیر می‌کند (فریزر)؛ و یا آن را تخیلات و رویاهای شاعرانه می‌داند که از دوران ماقبل تاریخ آمده و در اعصار بعد به درستی درک نشده است (مولر)^۳؛ و یا آن را گنجینه‌ی تمثیل‌های راهنما می‌داند، که انسان را در راه رسیدن به جمع شکل می‌دهد. (دورکهم)^۴؛ یا این‌که اسطوره را خواب جمعی می‌داند که نشان‌گر خواسته‌های کهن‌الگویی در اعماق روح بشر است (یونگ)^۵؛ و یا آن را مرکبی سنتی می‌داند که انسان را به‌سوی عمیق‌ترین بینش‌های متافیزیکی می‌راند (کوماراسوامی)؛ و یا آن را مکاشفات خدا با فرزندان‌اش می‌شمرد (کلیسا).

اسطوره همه‌ی این‌هاست. دآوری‌های مختلف از جایگاه و دیدگاه داوران ناشی می‌شود. چون وقتی اسطوره را به دقت بررسی می‌کنیم، آن هم نه با این دید که اسطوره چه هست بلکه با این دید که چه‌طور عمل می‌کند، چه‌طور در گذشته به انسان خدمت کرده و امروز چه‌طور می‌تواند به او خدمت کند، اسطوره در مقابل خواسته‌ها و نیازهای فرد، نژاد و یا یک عصر، خود را هم‌چون زندگی، پاسخ‌گو و انعطاف‌پذیر نشان می‌دهد.

۲- عملکرد اسطوره، نیایش و مذاقه

در شکل زندگی، فرد ضرورتاً تنها بخش و اعوجاجی از تمامیت تصویر انسان است. مرد و یا زن بودن او را محدود می‌کند؛ دوره‌های زندگی باز او را محدود می‌کنند، دوره‌های کودکی، جوانی، بلوغ و کهن‌سالی؛ به‌علاوه نقشی که در زندگی می‌پذیرد، او را محدود می‌کند، نقش‌هایی چون صنعت‌کار، تاجر، خدمت‌کار یا دزد، کشیش، رهبر، همسر، راهبه و یا فاحشه؛ او نمی‌تواند همه باشد. بنابراین تمامیت-

1. Ibid, IV, 400-406

2. Menelaus. (م)

3. Muller. (م)

4. Durkheim. (م)

5. Jung. (م)

کمال انسان - در تک تک افراد نیست، بلکه در اجتماع است. به عنوان یک کل، فرد در این بدن، تنها می تواند یک بخش و دستگاه باشد. او فنون زندگی، زبانی را که به آن تکلم می کند، ایده هایی را که می پروراند، از گروه خود می گیرد. اگر تصمیم بگیرد از اجتماع ببرد، چه در عمل، چه در فکر، چه در احساس، فقط ارتباط خود را با سرچشمه های هستی اش قطع کرده است.

مراسم های قبیله ای تولد، تشریف، ازدواج، دفن، انتصاب و غیره، بحران ها و اعمال زندگی فرد را به اشکال کلاسیک و غیرشخصی ترجمه می کنند. آن ها او را به خودش نشان می دهند، آن هم نه به صورت این شخص یا آن شخص، بلکه به صورت جنگ جو، عروس، بیوه، کشیش یا رئیس قبیله؛ در همین حال این مراسم، درس قدیمی مراحل کهن الگویی را برای بقیه ی اجتماع بازخوانی می کند. همه بنا به موقعیت اجتماعی و عملکرد در این مراسم شرکت می کنند. تمام اجتماع، به صورت واحدی زنده و نامیرا، در نظر خودش جلوه می کند. نسل های مختلف می گذرند، درست مثل سلول های بی نام یک بدن زنده که می میرند؛ ولی شکل ماندگار و بی زمان باقی می ماند. اگر انسان بتواند دیدگاه خود را گسترده کند طوری که این موجود ورا فردی را هم در برگیرد، آن گاه خود را بزرگ تر، متعالی تر، محفوظ تر و باشکوه تر خواهد یافت. نقش او هر چه قدر هم کوچک باشد، در این جشنواره ی زیبای صورت انسانی، ضروری می نماید، صورتی که بالقوه و ضرورتاً در وجود خود او سکنی گزیده است.

وظایف اجتماعی درس آن جشنواره را در زندگی روزمره و عادی هم ادامه می دهند و انسان مفید واقع می شود. مخالفت، بی تفاوتی، شورش و - یا تبعید - اتصالات حیاتی را می شکنند. از دید واحد اجتماعی، انسان مطرود هیچ نیست. هدر رفته است. در حالی که مرد یا زنی که بتواند صادقانه بگوید که با نقشی زندگی کرده است، حال هر نقشی می خواهد باشد، کشیش، فاحشه، ملکه و یا برده، چیزی هست، که به معنای کامل فعل بودن است.

آیین های تشریف و انتصاب، درس یکی بودن فرد و گروه را می آموزند؛ جشنواره های فصلی، افقی بزرگ تر را می گشایند. همان طور که فرد، عضوی از اعضای جامعه است. قبیله یا شهر - و کل شریعت هم - فقط بخشی از ارگانیکسم توانای کیهان است.

رسم بر این است که جشنواره های فصلی مردم به اصطلاح بومی را به عنوان تلاش انسان در مهار طبیعت توصیف می کنند. ولی این برداشت نوعی سوء تعبیر است. در هر عمل انسانی تا حد زیادی، اراده برای مهار کردن وجود دارد، مخصوصاً در مراسم جادویی ای که فکر می کردند به کمک آن می توانند ابرهای باران را بیاورند، بیماری ها را شفا بخشند و یا جلوی سیل را بگیرند؛ ولی به هر حال، انگیزه ی اصلی در تمام مراسم مذهبی واقعی (بر خلاف جادوی سیاه) این است که انسان در مقابل سرنوشت مقدر سر تسلیم فرود آورد - و در جشنواره های فصلی این انگیزه بسیار واضح است.

هیچ آیین قبیله‌ای تاکنون گزارش نشده که سعی داشته باشد جلوی ورود زمستان را بگیرد؛ برعکس، این مراسم برای آماده ساختن اجتماع است تا بتواند همراه با بقیه‌ی طبیعت، فصل سرمای دهشت‌ناک را تاب آورد. و در بهار، مراسم بهاری برای این نیست که طبیعت را مجبور کند بلافاصله غلات و حبوبات بر سرش ببارد و تقدیم جامعه‌ی ضعیف و نزار کند؛ برعکس، مراسم به مردم می‌آموزد خود را وقف کار مناسب با این فصل طبیعت بکنند، چرخه‌ی شگفت‌انگیز سال، با تمام سختی‌ها و دوره‌های شادی‌بخش‌اش گرمی داشته شده تا به‌طور دایم در چرخه‌ی زندگی گروهی بشر جلوه‌گر و مشخص باشد. سمبول‌های زیاد دیگری به نشان این تداوم، دنیای اسطوره را به قصد تعلیم دادن اجتماع انباشته‌اند. مثلاً طوایف قبایل شکارچی آمریکا خود را نوادگان اجدادی می‌دانند که نیم انسان و نیم حیوان‌اند. این اجداد نه تنها پدران اعضای انسانی آن طایفه هستند، بلکه پدر آن نوع حیوانی هم که قبیله به نام آن خوانده می‌شود، به حساب می‌آیند؛ بنابراین اعضای انسانی طایفه‌ی سگ‌آبی، برادران خونی سگ‌های آبی هستند، هم حامی این حیوان به حساب می‌آیند و هم این‌که به نوبه‌ی خود، حکمت آن حیوان جنگلی حامی آن‌هاست.

یا در مثالی دیگر: هوگان^۱، کلبه‌ی گلی قبیله‌ی ناواهو ساکن نیومکزیکو و آریزونا، به‌صورتی ساخته می‌شود که مطابق طرح تصویری قبیله‌ی ناواهو از کیهان باشد. ورودی آن سوی شرق است. هشت گوشه‌ی آن نمایان‌گر چهار جهت اصلی و جهت‌های بینابین آن‌هاست. هر تیر و الوار در این کلبه‌ها معادل عنصری در هوگان بزرگ است که زمین و آسمان را در آغوش دارد. از آن‌جا که روح خود انسان در شکل، عین جهان است، این کلبه‌ی گلی نماد هماهنگی انسان و جهان است، و یادآور راه مخفی زندگی که رو سوی کمال دارد.

ولی راه دیگری هم هست - راه تقابل و تضاد کامل با وظایف اجتماعی و روش‌های محبوب و عامه‌پسند. از دیدگاه راه وظیفه، هر کس در تبعید از جامعه باشد، هیچ نیست. ولی از دیدگاه دیگر، این تبعید اولین قدم در راه جست‌وجو است. هر کس در درون خود همه‌ی آن‌های دیگر را دارد؛ بنابراین می‌تواند این یگانگی را در درون جست‌وجو کرده، کشف کند. تفاوت‌هایی مثل جنس، سن و شغل برای شخصیت ما ضروری نیستند، بلکه لباسی هستند که برای مدتی در صحنه‌ی جهان بر تن می‌کنیم. تصویر انسان درون نباید با البسه مخدوش شود. ما خود را آمریکایی، فرزندان قرن بیستم، غربی و مسیحی متمدن می‌دانیم. ما یا گناه‌کاریم یا پرهیزگار، ولی تمام این مشخصات به ما نمی‌گویند که انسان بودن چیست، آن‌ها فقط نشان دهنده‌ی جغرافیا، تاریخ تولد و درآمد هستند که برآمده از تصادف‌اند. هسته‌ی

1. hogan. (م)

ما چیست؟ خصوصیت اصلی وجود ما کدام است؟

ریاضت‌کشی قدیسن قرون وسطایی و یوگی‌های هندی، مراسم تشریف راز و رانه‌ی دوران هلنی، فلسفه‌های کهن شرق و غرب، روش‌هایی هستند برای این که آگاهی فردی از لباس روی بگرداند. مذاقه‌های ابتدایی یک طالب و جویای مشتاق، ذهن و احساسات او را از امور تصادفی زندگی جدا کرده، متوجه هسته‌ی جان می‌کند. او مذاقه می‌کند: «من این یا آن نیستم، نه مادر من، نه پسری که به تازگی مرده است؛ من بدن نیستم، بدنی که بیمار است و رو سوی کهن‌سالی دارد، بازوی من، چشم من، سر من، مجموع همه‌ی این‌ها هم نیستم؛ من احساس نیستم، ذهن نیستم، نیروی الهام نیز نیستم». با چنین مذاقه‌هایی او رو سوی اعماق خویشتن می‌کند و بالاخره راهی به سوی آن درک و شناخت بی‌انتهای باز می‌کند. هیچ‌کس نمی‌تواند از چنین تمرینات ذهنی بازگردد و خود را به عنوان آقای فلان و بهمان، اهل فلان شهر ایالات متحده جدی بگیرد - جامعه و وظایف آن دور افکنده می‌شوند. آقای فلان و بهمان، خودش را به عنوان یک انسان، بزرگ می‌یابد، به درون متمایل و از برون جدا می‌شود.

این مرحله‌ای است که ناریسیس به خود در برکه خیره شده است، مرحله‌ای که بودا متفکر زیر درخت نشسته است، ولی این هدف نهایی نیست. قدمی ضروری است، ولی انتهای راه نیست. هدف دیدن نیست بلکه درک این حقیقت است که انسان، خود آن عنصر اصلی است، و رسیدن به این درک که خود او درست مثل این عنصر اصلی آزاد است تا در جهان بگردد، به علاوه خود جهان هم آن عنصر اصلی است، عنصر اصلی خویشتن و عنصر اصلی جهان این دو یکی‌اند. بنابراین دیگر نیازی به جدایی و روی گرداندن نیست. هر جا که قهرمان بگردد و هر کار انجام دهد، همیشه در حضور عنصر خویشتن است - چون چشم او برای دیدن، به کمال رسیده است. جدایی‌ای نیست. بنابراین همان‌طور که شرکت در امور اجتماعی می‌تواند فرد را به درک یگانگی نایل کند، به همین ترتیب تبعید هم می‌تواند قهرمان را به خویشتن خویش و یگانگی برساند.

با توجه به این نقطه‌ی مرکزی، مسئله‌ی خودپرستی و نوع‌دوستی محو می‌شود. انسان خود را در قانون گم می‌کند و دوباره یگانه با کل معنای جهان به دنیا می‌آید. برای او و همراه او جهان ساخته شده است. خدا می‌گوید: «ای محمد، اگر تو نبودی، من آسمان را خلق نمی‌کردم».

۳- قهرمان در عصر حاضر

همه‌ی این‌ها دور از دیدگاه متداول روز است؛ چون ایده‌آل‌های دموکراتیک درباره‌ی فرد خودمختار، اختراع ماشین که با نیروی محرک کار می‌کند، و گسترش روش علمی تحقیق، زندگی انسان را چنان دست‌خوش تغییر کرده است، که جهان بی‌زمان سمبول‌ها و میراث کهن ما از هم پاشیده‌است. در کلام سرنوشت‌ساز زرتشت نیچه که اعلان‌گر عصر جدید است می‌خوانیم: «همه‌ی خدایان مرده‌اند»^۱. قصه همین است؛ که به هزاران شکل بازگو شده است، چرخه‌ی قهرمان در عصر جدید، داستان شگفتی برانگیز به بلوغ رسیدن نوع بشر است. طلسم گذشته، بند سنت‌ها دیگر با ضربات محکم و مطمئن از هم گسسته است. تارهای رویاگونِ اسطوره به زمین افتاده، و ذهن برای بیداری کامل آگاهی باز شده است؛ انسان مدرن از جهل کهن خارج شده درست مثل پروانه‌ای که از پیله برون آید، یا مثل خورشیدِ سحرگاهان که از رحمِ مادرِ شب سر برآورد.

موضوع این نیست که با وجود تلسکوپ‌ها و میکروسکوپ‌های جست‌وجوگر، دیگر جایی برای خدایان نمانده که پنهان شوند، موضوع این است که دیگر جامعه، آن جامعه‌ای نیست که روزگاری تحت حمایت خدایان بود. دیگر واحد اجتماعی یک ساختار اقتصادی - سیاسی است. ایده‌آل‌های آن، ایده‌آل‌های آن پانتومیم کاهنانه نیست که بر زمین، اشکال بهشت را مری می‌کرد، بلکه ایده‌آل‌های یک جامعه‌ی امروزی است، جامعه‌ای که هدف‌اش رقابتی سخت و پایان‌ناپذیر برای برتری مادی است. جوامع تک افتاده‌ای که هنوز در افقِ رویاگونِ اسطوره‌ای سر می‌کنند، دیگر وجود ندارند، مگر در نواحی‌ای که هنوز کشف نشده‌اند. و در خودِ جوامع رو به رشد هم، آخرین ردپاها و آثار باقی مانده از مراسم، اخلاقیات و هنر که میراث بشرانند، رو به نابودی است.

بنابراین مشکلِ انسانِ امروز، درست بر خلاف مشکل او در آن دوران‌هایی است که اسطوره‌های بزرگ، هماهنگی و ثبات نسبی را در جوامع به وجود می‌آوردند، اسطوره‌هایی که امروز دروغ خوانده می‌شوند. در آن روزگاران، معنی تماماً در گروه بود، در آن شکل‌های بی‌نامِ عظیم، نه در فرد که بیان‌گر خود است، امروز هیچ معنایی در گروه نیست - و هیچ معنایی در جهان: همه‌ی معنا در فرد است. ولی این معنا

1. Nietzsche, *Thus Spake Zarathustra*, 1.22.3.

لأنا خود آگاه است. هیچ کس نمی داند به کدام سو در حرکت است. هیچ کس نمی داند چه چیز او را به نت و امی دارد. خطوط ارتباطی بین خود آگاه و ناخود آگاه روان انسان همه بریده شده اند. و ما به دو نیم شده ایم.

عمل قهرمانانه در دنیای امروز، آنی نیست که در زمان گالیله بود. آن جا که دیروز تاریکی بود. بز نور است؛ ولی آن جا که دیروز نور بود، امروز تاریکی است. عمل قهرمان در دنیای امروز باید ست و جوی طرحی باشد که بتوان آتلانتیس گمشده ی روح هماهنگ را دوباره، به نور آورد. مسلماً این کار را نمی توان با روی گرداندن از آن چه که انقلاب مدرن تمام کرده است انجام داد. ن تنها مشکل، آوردن معنویت به دنیای امروز است و بس و یا (اگر بخواهیم همین اصل را به صورتی ئر بیان کنیم) مشکلی نیست مگر فراهم آوردن امکان رسیدن به بلوغ کامل انسانی، برای زنان و مردان، هم در شرایط زندگی امروز، در حقیقت همین شرایط بودند که قواعد کهن را بی تأثیر، گمراه کننده و یا ی شرورانه جلوه گر ساختند. جامعه ی امروز تمام این سیاره است، نه یک ملت خاص و محدود؛ بنابراین وهای مربوط به فراقکنی خشم که قبلاً در خصلت هماهنگ کردن اعضای یک گروه بود، اکنون تنها ری که می کند شکستن و نابود کردن هماهنگی است.

ایده های ملی، که پرچم کشورها توتم آن است، امروز برانگیزاننده ی خشم در من نابالغ است و به چ وجه پایان بخش دوران خامی و کودکی نیست. مراسم و آیین های رژه که تقلیدی مسخره آمیز از بن های قبلی است، در خدمت اهداف محتکران و ازدهای مستبد قرار دارد، نه در خدمت خدایی که در زورش، منفعت شخصی نابود می شود و قدیسین بی شمار این دوران ضد آیین - همان وطن پرستانی که ئس های شان همراه با پرچم ها، همه جا هست، در واقع شمایل های رسمی این دوران اند - این ها در واقع هبانان محلی آستانه اند (همان هیولای چسبان موی ما) که اولین مشکل قهرمان، گذر از اوست.

ادیان بزرگ جهان هم، با بینش و خوانش موجود، نمی توانند نیازهای امروز را برآورده کنند، چون دلایل فرقه ها و گروه ها در آمیخته، وسیله ای برای تبلیغ و تبریک و تهنیت به خود شده اند. (حتی هب بودایی هم در نتیجه ی عکس العمل نشان دادن به درس های غرب، دچار این سیر قهقرایی شده ت). پیروزی جهانی حکومت سکولار، تمام سازمان های مذهبی را در وضعیتی قرار داده که مسلماً در جهی دوم اهمیت قرار می گیرند و در نتیجه، تأثیر خود را از دست داده اند. در موقعیت امروز، پانتومیم هبی چیزی نیست مگر اجرای مراسمی مقدس نما که مختص صبح های یکشنبه است. در حالی که ول اخلاقی تجارت و وطن پرستی بقیه ی هفته را از آن خود می کند. این قدسیت ظاهری، چیزی نیست ، جهان عملگرا به آن نیاز دارد؛ بلکه بیشتر تحولی در کل نظام جامعه مورد نیاز است، طوری که حتی از لال هر عمل و امر جزئی در این زندگی سکولار هم، تصویر جان بخش خدا - انسان کیهانی که همه جا

هست و در همه‌ی ما تأثیر می‌گذارد، به نوعی برای آگاهی قابل شناسایی باشد.

این کاری نیست که خود آگاهی بتواند به آن نایل شود. آگاهی، دیگر نمی‌تواند ابداع کند و یا حتی یک سمبول موثر را پیش‌بینی کند، و از حد پیشگویی و مهار رویاهای شبانه بیشتر نمی‌رود. همه چیز در سطحی دیگر انجام می‌گیرد، آن هم از خلال فرآیندی دهشت‌ناک و بسیار طولانی، فرآیندی که نه تنها در اعماق روان انسان مدرن تأثیر می‌گذارد، بلکه از خلال نیروهای عظیمی که اخیراً تمام این سیاره را متحول ساخته‌اند نیز عمل می‌کند. ما شاهد به هم خوردن صخره‌های لرزان ایم، لحظه‌ای که روح باید عبور کند و خود را با هیچ یک از دو سو، یکی نپندارد.

ولی یک چیز را باید بدانیم و آن این است که سمبول‌های جدید مری می‌شوند ولی در گوشه‌های مختلف جهان یکسان نیستند. شرایط زندگی، نژاد و رسوم محلی همه باید در اشکالی مؤثر با هم ترکیب شوند. بنابراین مهم این است که انسان‌ها درک کنند، و بتوانند این حقیقت را ببینند که از خلال سمبول‌های متفاوت، همان رستگاری و رهایی حاصل می‌شود. در وداها می‌خوانیم: «حقیقت یکی است، فرزندان آن را به نام‌های بسیار خوانده‌اند». تنها یک آواز است که با صداها، مختلف در گروه سرایندگان انسانی خوانده می‌شود. پس تبلیغ برای یکی از راه‌حل‌های محلی کاری سطحی است - و یا بهتر بگوییم یک تهدید است. راه انسان شدن این است که بیاموزیم خطوط چهره‌ی خدا را در تمام حالات شگفت برانگیز صورت انسان ببینیم.

با این سخن، به جایی می‌رسیم که می‌توان با یک اشاره جهت حرکت قهرمان مدرن را نشان داد. وظیفه‌ی قهرمان این است که علت واقعی سیر قهقراپی تمام اصول مذهبی موروثی ما را کشف کند. گفتنی است که مرکز جاذبه‌ی قلمروی راز و خطر تغییر کرده است. هزاران سال پیش در روزگاران شکارچیان بدوی، هنگامی که ببرهای دندان شمشیری، ماموت‌ها و اعضای کوچک‌تر قلمرو پادشاهی حیوانات، تجلیات اصلی آن بیگانه بودند - منبع خطر و در عین حال راز بقاء - مشکل بزرگ انسان، این بود که از لحاظ روانی بتواند صحرا را با این موجودات تقسیم کند. یک هم‌ذات‌پنداری ناخودآگاه به وجود آمد و به صورت خودآگاه به شکل موجوداتی نیم‌انسان - نیم‌حیوان ترجمه شد، موجوداتی که اجداد توتمی اسطوره‌ای مردمان بدوی هستند. حیوانات، معلمان بشریت شدند. از خلال تقلید عینی از حیوانات - کاری که امروز فقط در زمین بازی کودکان و یا دیوانه‌خانه مشاهده می‌شود - من انسانی به طرز موثری نابود می‌شد و جامعه به سازمانی هماهنگ دست می‌یافت. به همین ترتیب قبایلی که از گیاهان تغذیه می‌کردند، با گیاه رابطه‌ای احساسی شکل می‌دادند. مراسم کاشت و برداشت با تولید، تولد و پیشروی سوی بلوغ یکی دانسته می‌شد. ولی در انتها هم جهان گیاهی و هم جهان حیوانی مهار شدند. در آن هنگام حوزه‌ی بزرگ آن راهنمای شگفت تغییر کرد - رو سوی آسمان نهاد - و انسان پانتومیم عظیم خدا - ماه مقدس، خدا -

خورشید مقدس و نظام سیاره‌ای، کاهنی را بیاورد و متوجه جشنواره‌ی سمبول‌هایی آسمانی شد که جهان را نظم می‌دادند.

امروز همه‌ی این رازها نیروی‌شان را از دست داده‌اند؛ سمبول‌های آن‌ها دیگر روح ما را جذب نمی‌کند. ایده‌ی یک قانون کیهانی، که همه‌ی هستی در خدمت آن است و انسان هم باید در مقابل‌اش سر خم کند، از آن هنگام تاکنون از خلال مراحل عرفانی اولیه گذر کرده است، مرحله‌ی که در ستاره‌شناسی کهن آمده است. و امروز به سادگی با اصطلاحات مکانیکی پذیرفته شده است. نزول علوم غربی از آسمان‌ها تا زمین (از علم ستاره‌شناسی قرن هفدهم تا بیولوژی قرن نوزدهم)، و مرکز توجه آن در عصر حاضر که خود انسان باشد (قرن بیستم قرن مردم‌شناسی و روان‌شناسی است) نشان می‌دهد که مرکز شگفتی انسان، امروز بسیار تغییر کرده است. مرکز شگفتی و راز، امروز دیگر دنیای حیوانات، گیاهان یا معجزات آسمان‌ها نیست بلکه خود انسان است. انسان، امروز آن حضور بیگانه است که نیروهای *مِنْ نَفْسٍ*^۱ باید با آن روبه‌رو شوند، و در این رویارویی، من (*ego*) باید به صلیب کشیده شده، رستاخیز کند و با این تصویر جامعه باید اصلاح شود. انسان، نه به عزّان «من» (*I*) که به عنوان «تو» (*Thou*) باید درک شود. چون ایده‌آل‌های سازمان‌های موقتی هیچ قبیله، نژاد، فاره، طبقه‌ی اجتماعی و یا قرنی، نمی‌تواند معادل و معیار آن هستی الهی پایان‌ناپذیر و گونه‌گون باشد که حیات درون همه‌ی ماست.

قهرمان مدرن، انسان مدرنی که جرأت می‌کند به ندای درون‌اش گوش سپارد و جایگاه این حضور را بجوید که سرنوشت جامع ما آشتی با اوست، نمی‌تواند و نباید منتظر جامعه‌ی خود شود که شاید جامعه پوسته‌ی غرور، هراس، آز مستدل و کج‌فهمی‌های پرهیزگاران را بیفکند و حرکت کند. نیچه می‌گوید: «چنان زندگی کن که انگار آن روز همین لحظه است». این جامعه نیست که باید قهرمان خلاق را راهنمایی کرده، نجات دهد، بلکه این رابطه کاملاً برعکس است. هر کدام از ما در این امتحان عظیم سهمی داریم. ما حاملان صلیب ناجی هستیم - آن هم نه در لحظه‌های درخشان پیروزی‌های بزرگ قبیله‌اش، بلکه در سکوت و خاموشی‌های سرشار از ناامیدی شخصی‌اش.

1. egoism. (م)

توضیح تصاویر متن

- (۱) سلینی و مایناده‌ها: *Sileni and Maenads*: این تصویر سیاه، نقش شده بر کوزه‌ای کهن متعلق به ۵۰۰-۴۵۰ قبل از میلاد است که در گوری واقع در جلا، سیسیل یافت شده است.
(*Monumenti Antichi, Publicati per cura della Reale Accademia dei Lincei, Vol. XVII, Milan, 1907, Plate XXXVII.*)
- (۲) مینوتوروماکی *Minotauromachy*: این تصویر متعلق به جامی سرخ‌رنگ از قرن پنجم پیش از میلاد است که در آن تسیوس با شمشیری کوتاه مینوتور را می‌کشد. در نقش گلدان‌ها معمولاً همین تصویر آمده است. در حالی که در نسخه‌های نوشتاری قهرمان با دست خالی این کار را می‌کند.
(*Collection des vases grecs de M.le comte de lamberg, expliquée et publiée par Alexander de la Borde, Paris, 1813, plate XXX.*)
- (۳) اوزیریس در قالب یک گاو نر، بنده‌اش را به جهان زیرزمینی منتقل می‌کند. از روی تابوتی مصری واقع در موزه بریتانیا.
(*E.A. Wallis Budge, Osiris and the Egyption Resurrection, London, Philip Lee Warner; New York, G.P. Putnam's Sons, 1911, Vol. I, P. 13.*)
- (۴) اولیس و سیرن‌ها *Ulysses and the Sirens*: این تصویر چند رنگ بر جامی سفید متعلق به قرن پنجم پیش از میلاد حک شده، که هم‌اکنون در موزه‌ی مرکزی آتن قرار دارد.
(*Eugénie Sellers, "Three Attic Lekythoi from Eretria, "Journal of the Hellenic Studies, Vol. XIII, 1892, platei.*)
- (۵) سفر شبانه بر دریا: - یوسف در چاه: دفن مسیح: یونس و نهنگ. صفحه‌ای از کتاب *Biblia Pauprum*، نسخه آلمانی، ۱۴۷۱، که تصاویر داستان‌های عهد عتیق و مسیح در آن مشاهده می‌شود. با تصاویر ۸ و ۱۱ مقایسه کنید.
(*Edition of the Weimar Gesellschaft der Bibliophilen, 1906.*)

۶) ایزیس به شکل یک باز به اوزیرس در جهان زیرزمینی ملحق می‌شود. این لحظه، لحظه‌ای بسته شدن نطفه هوروس است، که نقش مهمی در رستاخیز پدر بازی می‌کند. (بشکل شماره ۱۰ مقایسه کنید). این تصویر بر دیوار معبد اوزیریس در دندرا (*Dendra*) نقش بسته و نشان‌گر مراسم راز ورانه‌ای است که هر ساله در این شهر به افتخار خدای بر پامی‌شد.

(*E.A. Wallis Budge, Osiris and the Egyptian Resurrection, London, Philip lee Warner; New York, G.P. Putnam's Sons, 1911, Vol. II, P.28.*)

۷) ایزیس به روح، نان و شراب می‌دهد.

(*E.A. Wallis Budge, Osiris and the Egyptian Resurrection, London, Philip lee Warner; New York, G.P. Putnam's sons. 1911. Vol.II. P. 134.*)

۸) غلبه بر هیولا: - داوود و جالوت

David and Goliath: The Harrowing of Hell: Samson and the Lion.

(همان مأخذ، عکس شماره ۵)

۹) الف. گورگون خواهر مدوسا، پرسئوس را که با سر مدوسا گریزان است تعقیب می‌کند. پرسئوس، مسلح به شمشیری که هرمس به او هدیه کرده، به سه خواهر گورگون که در خواب‌اند، نزدیک شده، سر مدونا را بریده در کیسه‌اش می‌گذارد و با کمک بال‌های صندلی‌های جادویی‌اش می‌گریزد. در نسخه‌های نوشتاری، قهرمان با کمک شل نامریی کننده بدون دیده شدن می‌گریزد؛ ولی در این تصویر می‌بینیم که یکی از خواهران گورگون سر در پی او گذاشته است. این تصویر سرخ‌رنگ بر گلدانی متعلق به قرن پنجم پیش از میلاد نقش بسته است که موزه باستان مونیخ قرار دارد.

(*Adolf Furtwängler, Friedrich Houser, and Karl Reichhold, Griechische Vasenmalerei, Munich. F. Bruckmann, 1904-1923, Plate 134.*)

۹) ب. پرسئوس با سر مدوسا در کیسه‌اش می‌گریزد. این تصویر و تصویر بالا بر دو سوی یک گلدان نقش بسته‌اند. تأثیر این نقش‌بندی بسیار جالب و زنده است.

(*See Furtwängler, Hauser, and Reichhold, op. Cit., Serie III, Text P.77, Fig-39.*)

۱۰) رستاخیز اوزیریس. خدا از درون تخم سر برمی‌آورد؛ ایزیس (همان باز تصویر ۲۶ با بال‌های‌اش از او مراقبت می‌کند. هوروس (همان کودکی که نطفه‌اش در ازدواج جادویی تصویر ۶ بسته شد)، علامت زندگی را، مقابل صورت پدر گرفته است. برداشته شده از تصویری در فایلا *philaë*

(*E.A. Wallis Budge, Osiris and the Egyptian Resurrection, London, Philip Lee Warner; New York, G.P. Putnam's Sons, 1911, Vol. II, P.58.*)

۱۱) ظهور مجدد قهرمان: سامسون بر درهای معبد: رستاخیز مسیح: یونس. (همان - - - - - تصویر شماره ۵)

۱۲) بازگشت جیسون. این تصویری از سفر جیسون است که در مأخذهای نوشتاری ذکر نشده است. «نقاش این گلدان، به نظر می‌رسد در خلسه‌ای عجیب به یاد آورده که اژدهاکش، از ذریه اژدهاست. و از لابلای آرواره‌های‌اش دوباره زاده می‌شود.»

(*Jane Harrison, Themis, A Study of the Social Origins of Greek Religion, Cambridge University Press, Second edition, 1927 P, 435.*)

پشم طلایی بر درخت آویزان است و آتنا، حامی قهرمانان، همراه با جغدش حاضر است. به سر گورگون که بر سپرش جای گرفته توجه کنید. (با تصویر XXII مقایسه کنید). (برداشته شده از تصویری واقع در موزه اتروسکان واتیکان. عکاس *D.Anderson*، رم.).

۱۳) جدول خلقت تائوماتی: زیر - تخم کیهانی. بالا: ظهور آدم‌ها در حال شکل‌دهی جهان (*Kenneth P. Emory, "The Tuamotuan Creation Charts by Paiore", Journal of the polynesian Society, Vol. 48, No. 1, P.3.*)

۱۴) جدایی آسمان و زمین. تصویری که معمولاً بر پاپیروس‌ها و تابوت‌های مصری نقش بسته است. خدا شو - هکا *Shu_Heka*، نات *Nut* و سب *Seb* را از هم جدا می‌کند. این لحظه‌ی خلقت جهان است.

۱۵) خنمو *Khnemu* فرزند فرعون را بر چرخ سفال‌گری شکل می‌دهد و در همان حال توت *Thoth*، طول عمرش را معین می‌کند. پاپیروس متعلق به دوران سلسله بطالیسه در مصر. (*E.A. Wallis Budge, The Gods of the Egyptians, London, Methuen and co., 1904, Vol. II, P. 50.*)

۱۶) نات (آسمان) خورشید را به دنیا می‌آورد. اشعه آن بر هاتور در افق می‌تابد (عشق و زندگی). فلکی که در دهان خدایانوست نشان‌گر خورشید در غروب‌گاهان است، که در حال بلعیده شدن و تولد مجدد است.

(E.A. Wallis Budge, *The Gods of the Egyption*, London, Methuen and co. 1904, Vol. I, P. 101.

۱۷) سنگ نوشته‌های دوران پالمولتیک (الجزیره)، بدست آمده از پایگاهی مربوط به دوران ماقبل تاریخ در نزدیکی تیوت *Tiout*. حیوان گربه‌مانندی که بین شکارچی و شترمرغ قرار دارد، باید گونه‌ای پلنگ شکارچی تربیت شده باشد و چهارپای شاختاری که کنار مادر شکارچی در عقب ایستاده است، حیوان اهلی شده در علفزارهاست.

(Leo Frobenius and Hugo Obermaier, *Hádschra Máktuba*, Munich, K. Wolff, 1925, Vol.II, plate 78.)

۱۸) شاه تین (مصر، سلسله اول، ۳۲۰۰ پیش از میلاد) بر سر یک زندانی جنگی می‌کوبد. برگرفته از پلاکی ساخته شده از عاج در عابیدوس. «درست پشت سر اسیر علامتی قرار دارد که یک باز بر آن نشسته است، که نشان‌گر یک خداست، آنوبیس *Anubis* یا آپوات *Apuat*، و مشخص است که شاه این قربانی را به درگاه خدای آورده است».

(E.A. Wallis, *Osiris and the Egyption Resurrection*, London, Philip Lee Warner; New York, G.P. Putnam's sons, 1911, Vol. I, P. 197; Line cut, P. 207.)

۱۹) اوزیریس به داوری مردگان نشسته است. پشت سرش خدایانوان، ایزیس و نفتیس *Nephthys* ایستاده‌اند. روبه‌روی‌اش یک لوتوس یا نیلوفر قرار دارد که از نوه‌های‌اش، چهار پسر هوروس حمایت می‌کند. زیر (یا کنار) او دریاچه‌ی آب مقدس قرار دارد که سرچشمه الهی نیل بر زمین است (و سرچشمه ازلی آن در بهشت است). خداگندم‌کوب یا شلاقی را به دست چپ گرفته و عصای چوپانی به دست راست دارد. حاشیه بالای سر به نقش بیست و هشت سر مار مقدس مزین شده است که هر یک حافظ یک دیسک هستند. برگرفته از پاپیروس هیونفر

(E.A. Wallis Budge, *Osiris and the Egyption Resurrection*, London, Philip lee Warner; New York, G.P. Putnam's sons, 1911, Vol. I, P. 20.)

۲۰) مار ختی *Kheti* در جهان زیرین یکی از دشمنان اوزیریس را با آتش هلاک می‌کند. دست‌های قربانی را پشت سر بسته‌اند. هفت خدای مجلس را می‌چرخانند. این بخشی از صحنه‌ای است که نمایان‌گر جهان زیرین است که در هشتمین ساعت شب قایق خورشید از آن عبور می‌کند. برگرفته از کتابی که «کتاب پیلون‌ها *Pylons*» نامیده شده است.

(*E. A. Wallis Budge, The Gods of The Egyption, London, Methuen and Co., 1904, Vol. I.P.193.*)

۲۱) هم‌زاده‌های آنی *Ani* و همسرش در جهان دیگر آب می‌نوشند. برگرفته از پاپیروس سی
(*E.A. Wallis Budge, Osiris and the Egyption Resurrection, London, Philip Lee Warner; New York, G.P. Putnam's sons, 1911, Vol. I, P. 130.*)

فهرست ظروف و حکاکی‌ها

- (۱) رام‌کننده‌ی هیولا (سومر). متعلق به قبری در شهر اور، ۳۲۰۰ قبل از میلاد، شکلی که در میانه‌ی تصویر است، احتمالاً گیل‌گمش می‌باشد.
- (۲) تک شاخ اسیر (فرانسه). جزییات متعلق به پرده‌ای نقاشی شده به نام (شکار تک‌شاخ)، که احتمالاً برای فرانسس اول شاه فرانسه در حدود سال ۱۴۱۵ میلادی آماده شده است.
- (۳) مادر خدایان (نیجریه). اودودا همراه با اوگون به تصویر کشیده شده، خدای جنگ و آهن که نوزادی است و بر زانوی مادر نشسته است. سنگ برای اوگون مقدس است. یک خدمتکار، در هیئت انسانی، طبل می‌زند. نقاشی بر چوب. لاگوس، نیجریه، قبیله‌ی اگبا - یوروبا.
- (۴) خدایی در لباس جنگ. خداکریشنا در هیئتی هول آور. (با صفحات بعدی ۲۳۴ - ۲۳۱ مقایسه کنید). مجسمه چوبی چند رنگ.
- (۵) سیخمت، خدایانو (مصر). مجسمه‌ای متعلق به دوره‌ی امپراطوری کارناک.
- (۶) مدوزا (رم باستان). حکاکی بر مرمر؛ از قصر رواندانینی واقع در رم. تاریخ نامشخص. (کلکسیون کلیپتوک، مونیخ).
- (۷) جادوگر (نقاشی‌های عهد پالیولتیک در غاری واقع در کوه‌های پیرنه‌ی فرانسه). قدیمی‌ترین نقاشی‌ای که یک طبیب را تصویر می‌کند، حدود ۱۰۰۰۰ سال پیش از میلاد. حکاکی شده بر صخره. به طول ۲۹/۵ اینچ، که بر بالای چند صد نقاشی از حیوانات بر دیوار حک شده است؛ واقع در غار «توریس فرس» فرانسه. (برگرفته از عکسی که کاشف غار یعنی کنت بیژون برداشته است).
- (۸) پدر کیهانی، ویراکوچای گریان (آرژانتین). پلاکی که در آندالگالا در شمال غربی یافت شده است. و بنا به ملاحظات فرض بر این است که این حکاکی ویراکوچا خدایی متعلق به دوران پیش از ظهور آرتک‌هاست. سر او در محاصره‌ی چرخه‌ی خورشید است، در دست‌های اش رعد دارد و چشمان اش اشک‌بار است. موجوداتی که کنارش هستند احتمالاً ایمایمانا و تاکاپو هستند که پسران و پیام‌آوران ویراکوچا می‌باشند که در هیئت حیوانی ظاهر می‌شوند.
- (۹) شیوا، رب‌النوع رقص کیهانی (هند جنوبی). به مباحث صفحه ۱۲۸ و زیرنویس صفحه ۴۶ مراجعه کنید. مجسمه‌ی برنزی متعلق به قرون ۱۰ و ۱۲ میلادی (موزه‌ی مدرس، ۱۹۲۱).

۱۰) جلد دو جنسی (سودان). حکاکای چوب از ناحیه‌ی باندیاگارا، واقع در سودان فرانسه.
 ۱۱) بودهیساتوا (چین). کوان یین. نقاشی بر چوب. سلسله‌ی سونگ ۱۲۷۹ - ۹۶۰ میلادی.
 ۱۲) بودهیساتوا (تبت). بودهیساتوایی که یوشنی شاستی تاتاپاترا نام دارد؛ و بوداها و بوداهیساتواها محاصره‌اش کرده‌اند. او صد و هفده سر دارد که نشان دهنده‌ی این است که او در فلک‌های مختلف هستی نفوذ دارد. در دست چپ‌اش چتر جهان (ناف زمین) و در دست راست چرخ قانون قرار دارد. زیر پای‌های مبارک و بی‌شمار بودهیساتوا، انسان‌هایی ایستاده‌اند که برای بیداری دعا می‌کنند و زیر پای - نیروی (خشماگین) در انتهای تصویر آن‌هایی قرار دارند که هنوز از شهرت، نفرت و اوهام در رنج هستند. خورشید و ماه که در گوشه‌های تصویر حک شده‌اند نشان‌گر معجزه‌ی ازدواج و یگانگی جاودانگی و زمان هستند، وحدت نیروانا و جهان هستی (به ص ۱۶۳: زیرنویس‌ها مراجعه کنید). لاماهایی که در بالا و مرکز آمده‌اند، نشان‌گر خط و راه سنتی تعالیم آموزگاران تبتی است که در این نقاشی مذهبی به تصویر آمده‌اند.

۱۳) شاخه‌ی زندگی جاوید (آشور). موجود بال‌داری که شاخه‌ای را که انار بر آن است، تقدیم می‌کند. حکاکای از قصر آشور بانیپال دوم (۸۸۵ - ۸۶۰ پیش از میلاد)، شاه آشور، در کالهو (نمرود جدید).

۱۴) بودهیساتوا (کمبوجیه). مجسمه‌ای از خرابه‌های انگکور. قرن ۱۲ میلادی. بودایی که تاج بر سر دارد، بودهیساتواست. (با مجسمه‌های یازده و دوازده مقایسه کنید؛ در دومی بودا بر بالای هر می از سرها قرار گرفته است.

۱۵) بازگشت (رم باستان). حکاکای بر مرمر که در سال ۱۸۸۷ در زمینی که سابقاً متعلق به ویلا لودویسی بود، یافت شد. و احتمالاً به یونان باستان مربوط می‌شود.

۱۶) خدا بانوی شیرکیمانی که خورشید را در دست دارد. (هند شمالی). برگرفته از دست نوشته‌ای متعلق به قرن هفده یا هجده در دهلی.

۱۷) چشمه زندگی (فلاندر). بخش مرکزی تصویری که اثر ژان بلگامب (اهل دوایی) است. زنی که در سمت راست ایستاده، به خدمت مشغول است و کلاهی بر سر دارد، /مید و زنی که در سمت چپ با همین هیئت ایستاده است، عشق است.

۱۸) خدای ماه و مردمان‌اش (رودزیای جنوبی). نقاشی بر صخره و متعلق به دوره‌ی ماقبل تاریخ که در دیانا وو فارم، ناحیه‌ی روساپی، رودزیای جنوبی واقع شده است و احتمالاً به افسانه‌ی مائو اتسی، مرد ماه ارتباط دارد. (به صفحات ۳۰۶ - ۳۰۳ رجوع کنید). در دست راست مردی که در میانه است، بوقی شاخ مانند قرار دارد. لئوفرونبیوس که کاشف این تصویر است تاریخ آن را ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد، تخمین می‌زند.

۱۹) مادر خدایان (مکزیکو). اکسیونان، در حال به دنیا آوردن یک خدا. مجسمه‌ی سنگی، (به طول ۷/۵ اینچ).

۲۰) تاگاروا در حال ساختن خدایان و انسان‌ها (جزیره‌ی روروتو). حکاکی بر چوب متعلق به کشور پولینزی.

۲۱) هیولای لبّه و خدای خورشید (آشور). حکاکی دیواری متعلق به قصر آشور بانیپال دوم (۸۸۵ - ۸۶۰ قبل از میلاد). شاه آشور در کالهو (نمرود جدید). این خدای احتمالاً، آشور، خدای محل است که همان نقش مردوک در بابل را بازی می‌کند. (به صفحه ۲۸۷ - ۲۸۵ مراجعه کنید). همان نقشی که پیش از این انلیل خدای طوفان سومریان به عهده داشته است.

۲۲) خدای جوان غلات (هندوراس). مجسمه سنگی متعلق به شهر باستانی مایاها، کوپان.

۲۳) کالسه ماه (کمبوجیه). بازمانده‌ی انگکورووات. قرن ۱۲۳ میلادی.

۲۴) پاییز (آلاسکا). ماسک رقص اسکیموها. نقاشی بر چوب. از ناحیه‌ی رود کوسکووکیم واقع در جنوب غربی آلاسکا.

JOSEPH
CAMPBELL

THE HERO
WITH A
THOUSAND
FACES



Gol-e-Aftab
Mashhad

قهرمان هزار چهره جوزف کمپبل

قهرمان هزار چهره، مشهورترین و بهترین اثر جوزف کمپبل، نویسنده و اسطوره‌شناس مشهور آمریکایی است که سیر و سفر درونی انسان را در قالب قهرمانان اسطوره‌ای پی می‌گیرد و با بررسی قصه‌ها و افسانه‌های جهان نشان می‌دهد که چطور این کهن‌الگو در هر زمان و مکان خود را در قالبی جدید تکرار می‌کند تا انسان را به سیر و سفر درونی و شناخت نفس راهنمایی کند.

اولین بار این کتاب در سال ۱۹۴۹ به چاپ رسید و بر نسل‌های بعد مخصوصاً بر نویسندگان و فیلمنامه‌نویسان تأثیر زیادی گذاشت و حدود یک میلیون نسخه فروش داشته است. در حقیقت این کتاب اکنون جزو کتاب‌های کلاسیک و رسمی رشته‌های ادبیات، اسطوره‌شناسی و فیلمنامه‌نویسی است و کارگردانان مشهور هالیوود تحت تأثیر آن به بازسازی اسطوره‌های کهن در قالب نو پرداخته‌اند. جنگ ستارگان، ارباب حلقه‌ها، ماتریکس و ... از این کتاب الهام گرفته‌اند.



جوزف کمپبل: (۱۹۸۷-۱۹۰۴) معلم، سخنران، نویسنده و ویرایشگر
محبوب آمریکایی که در زمینه‌ی اسطوره‌کارهای خارق‌العاده‌ای
به جای گذاشته‌است.

شابک: ۹۶۴-۵۵۹۹-۶۵-۲
ISBN: 964-5599-65-2